

# اسرار التوحید

فی مقام الشیخ ابی سعید

اثر: محمد بن منور بن ابی سعد بن  
ابی طاہر بن «ابی سعید مہرئی»

با مقدمه  
دکتر علی اصغر حلبی





اسرار التوحید

اثر: محمد بن منور بن ابی سعد بن  
ابی طاهر بن «ابی سعید میهنی»

بامقدمه:  
دکتر علی اصغر حلبی

۲/۸۱۰ ن

۱۷/۵







# اسرار التوحيد

في مقام الشيخ أبي سعيد

اثر:

محمد بن منور بن أبي سعيد بن

أبي طاهر بن «أبي سعيد ميهني»

با مقدمه

دكتور علي اصغر حلبی





انتشارات منوچهری خیابان جمهوری شرقی

(۳۱۱۶۲۱۸)

تهران میدان بهارستان تلفن ۳۹۲۰۴۱

نام کتاب: اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید

تألیف: محمد بن منور بن ابی سعد بن ابی طاهر بن «ابی سعید میهنی»

نوبت چاپ: اول ۱۳۷۶

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

لیتوگرافی اشکان

شابک: ۹۶۴ - ۵۶۲۶ - ۱۹ - ۶

ISBN 964 - 5626 - 19 - 6

چاپ: چاپخانه هدی

حروفچینی: کوهی

ویراستار: محمد ابراهیمی

## ابوسعید ابی الخیر (۴۴۰-۳۷۵ هـ)

«... هر جا که سخنِ ابوسعید رود،  
همه دلهارا وقت خوش شود!...»  
(عطار)

ابوسعید فضل الله بن ابی الخیر (۳۵۷ - ۴۴۰ هـ) عارف و شاعر معروف ایرانی. وی در میهنه از روستاهای میان ایبورد و سرخس دنیا آمد، و در همانجا نیز وفات یافت. در علوم تفسیر، حدیث، فقه، و تصوّف تبخّر داشت. اهل ریاضت بود، و کرامات بسیار بدو نسبت داده اند. سخنان دلکش و رباعیاتی لطیف و عارفانه دارد. محمد بن منور در شرح مقامات و احوال او کتابی موسوم به اسرار التوحید نوشته، که اینک زیر دست دارید. کتاب دیگری موسوم به حالات و سخنان شیخ ابوسعید ابی الخیر، در حدود سال ۵۴۰ هـ ق. توسط یکی از نوادگان او یعنی جمال الدین ابو روح نوشته شده، که پس از این در باره آنها بحثی خواهد آمد.

ابوسعیدیکی از بزرگ ترین و خوش مشرب ترین عارفان ایران است. کارهای شگفت و سخنان شورانگیز او مایه اعجاب بیشتر مخالفان تصوّف و منکران درویشی شد، و بسیاری بر اثر سخنان سوزناک او به راه درویشی درآمدند: «از هیچ کس چندان کرامت و ریاضت نقل نکرده اند که از او؛ و هیچ شیخ را چندان آگاهی از ضمائر مردم و اشراف بر قلوب مردم نبوده که او را»<sup>۱</sup> در انواع علوم دینی و ذوقی بکمال بوده و چنانکه عطار می گوید: در آغاز سی هزار بیت عربی خوانده بود<sup>۲</sup>، و در علم تفسیر و حدیث و فقه و طریقت شناسی بهره فراوانی داشت، و در

۱. محمد بن منور، اسرار التوحید، ۱۷، دکتر صفا.

۲. عطار، تذکره الاولیاء، ۸۰۰، چاپ دکتر محمد استعلامی.



دیدن عیب‌های نفس و مخالفت کردن با هواها و هوس‌ها به درجهٔ نهایت رسیده بوده و در فقر و بی‌نیازی از دنیا، و تحمل سختی‌ها شأنی عظیم داشت؛ در نواختن مستمندان و بدنامان از نوادر روزگار بوده است، از این جهت معروف بوده که مردم می‌گفتند: «هر جا که سخن ابوسعید رود، همهٔ دلها را وقت خوش گردد...»<sup>۱</sup> در روزگار وی تصوف رشد و کمالی بتمام یافت و مردمی که از ریاکاری برخی عالم‌نمایان و ستمکاری حاکمان و فرمانروایان زمان به تنگ آمده بودند، محضر او را پناهگاه خود یافتند و از هر سو بدیدنش شتافتند، و این همه مایهٔ رواج درویشی و صوفیگری در خراسان گشت.<sup>۲</sup>

## ۱

## آغاز حال

چنانکه گفتیم پدر او «ابوالخیر» نام داشت و گویند: سخت دوستدار سلطان محمود غزنوی (وفات ۴۲۱ ه. ق.) بود، چنانکه سرائی ساخته بود، و همهٔ دیوارهای آن را صورت محمود و لشکریان و فیلان او نگاشته بود. شیخ طفل بود، گفت: «یا بابا، از برای من خانه‌یی بگیر» چون آماده شد، ابوسعید همهٔ آن خانه را «الله» نوشت! پدرش گفت: «این چرا نویسی؟» گفت: «تو نام سلطانِ خویش می‌نویسی، و من نیز نامِ سلطانِ خویش!»

□ □ □

## عالم را از این کودک نصیب خواهد بود

نخستین پیری که ابوسعید بخدمت او رسیده، ابوالقاسم گرگانی (وفات ۴۱۱ ه. ق.) است. و از خود او نقل کرده‌اند «آن وقت که قرآن می‌آموختم پدرم مرا به نماز آدینه برد. در راه شیخ ابوالقاسم گرگانی که از مشایخ بزرگ بود پیش آمد، پدرم را گفت که ما از دنیا نمی‌توانستیم رفت زیرا که ولایت را خالی می‌دیدیم و درویشان ضایع می‌ماندند؛ اکنون این فرزند را دیدم ایمن گشتم: که عالم را از این کودک نصیب خواهد بود...» آنگاه به من گفت: ای پسر، خواهی که سخن خدا بگویی؟ گفتم: خواهم. گفت: در خلوت این شعر می‌گویی:

من بی تو نمی‌توانم کرد      احسانِ ترا شمار نتوانم کرد  
گر بر تن من زبان شود هر مویی      یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

۱. عطار، تذکرة الاولیاء، با اندک تصرف، ۸۰۰، چاپ زوار.

۲. استاد سعید نفیسی، سخنان منظوم ابوسعید، ۲۹، چاپ تهران، ۱۳۳۴ ه. ش.

همه روز این بیت‌ها می‌گفتم تا به برکت این بیت در کودکی راه حق بر من گشاده شد.<sup>۱</sup> و همو از حوادث روزگار کودکی خویش یک نکته دلپذیر و آسمانی می‌گوید. «یک روز از دبیرستان می‌آمدم. نابینایی بود، مرا پیش خود خواند و گفت: چه کتاب می‌خوانی؟ گفتم: فلان کتاب. گفت: مشایخ گفته‌اند علم راستین آن است که در دل آدمی زاده کشف گردد.<sup>۲</sup> من نمی‌دانستم حقیقت معنی چیست و کشف چه باشد؟ تا پس از شش سال، که در مرو پیش عبدالله حصیری تحصیل کردم...»

از جمله کسانی که در مرو ابوسعید، به محضر درس او حاضر گشته امام ابوبکر احمد بن عبدالله معروف به قفال مروزی فقیه و دانشمند نامدار شافعی (وفات ۴۱۷ ه. ق.) است، و گویا پیش این مرد که دانشمند خشک و سخت‌گیری بوده چندان دوام نیاورده و از مرو به سرخس رفته است؛ این فقیه در حق ابوسعید گمان بد برده بوده، زیرا ابوسعید روزها درس می‌خوانده و شب‌ها به ریاضت و نفس‌کشی می‌پرداخته و کارهای شگفتی برای شکستن نفس خود انجام می‌داده است؛ و برخی روزها وقتی سر جلسه می‌آمده چشم‌هایش سرخ شده و ورم کرده بود، تا بحدی که قفال، گروهی را مأمور کرده بود تا بنگرند، این جوان شبانه در چه کار است. در سرخس بخد مت لقمان سرخسی (وفات، ۳۹۴ ه. ق.) رسید. وی درویش شوریده سری بود و او را از دیوانگان خردمند می‌گفتند، و در طریقت پیر ابونصر سراج طوسی بود که در سال ۳۷۸ هجری درگذشت؛ او را «طاووس الفقراء» می‌نامیدند و کتابی در تصوف نوشته به نام اللمع که از بزرگ‌ترین و سودمندترین و نخستین آثار صوفیانه است

ابوسعید می‌گوید: یک روز پیش همین لقمان سرخسی رفتم، دیدمش که چوبی در پیش او بود و چند پارهٔ ابریشم بر او بسته که این رباب است؛ گفتم که: پاره‌یی رباب زن. پس گفت: ای پسر، بر این پوستینت بدوزم. گفتم: حکم تراست. بخیه‌یی چند بزد و گفت: اینجات دوختم. پس برخاستم و دست من بگرفت و می‌برد. در راه پیر ابوالفضل بن محمد سرخسی (وفات ۴۱۳ ه. ق.) که پیری یگانه‌بود پیش آمد و گفت: یا ابوسعید راه تو نه این است که می‌روی، به راه خویش رو. پس لقمان دست من به دست او داد و گفت: «بگیر که او از شماست». من دل در سخنان وی بستم. پیر ابوالفضل سرخسی گفت: «ای فرزندی، صد و بیست و چهار هزار پیامبر آمدند و مقصودشان همه

۱. عطار تذکرة الاولیاء، ۸۰۱، چاپ زواره محمد بن منور، اسرارالتوحید، ۲۹، و ۲۳۸، چاپ دکتر صفا.

۲. دل ز دانش‌ها بشنند این فریق ز آنکه این دانش نداند آن طریق

دانشی باید که اصلش ز آن سراج زانکه هر فرعی به اصلش رهبر است

یک سخن بود و گفتند: با خلق بگوئید که الله یکی است؛ او را شناسید، کسانی را که این معنی دادند، این کلمه می گفتند تا این کلمه گشتند<sup>۱</sup>.

پس از چندی ابوسعید پیش ابوالعباس احمد بن محمد بن عبدالکریم قصاب املی (وفات ۴۰۹ هـ. ق.) رفت و زمانی نیز از او کسب فیض کرد و سرانجام پیش ابوعبدالرحمن سلمی (وفات، ۴۱۲ هـ. ق.) صاحب طبقات/الصوفیه رفت و از دست او خرقه پوشید<sup>۲</sup>، و پیش ابوالفضل سرخسی آمد. پیر گفت «اکنون حال تمام شد؛ با میهنه باید شد تا خلق را به خدای بازخوانی».

ولی چون ابوسعید احوال درونی خود را نیک می دانست، به حسن نظر پیر خود بسنده نکرد و حدود هفت سال دیگر در ریاضت و قناعت و نفس کشی کوشید تا بدانجا که خود را از شواغل حسی و حیلۀ انگیزی نفس و دستان کاری های آن رها ساخت و آنگاه به زادگاه خویش میهنه باز آمد<sup>۳</sup>.

## ۲

### تأثیر وی در روزگار خویش

ابوسعید مردی روشن بین و خوش مشرب و وسیع نظر و سراپا ذوق و حال بود. به سماع می نشست و به رقص بر می خاست و به وجد و شور آستین می افشاند و با کسی سر جنگ نداشت. او می دانست و نیک دریافته بود که قهر و غلبه و شکنجه، راه صحیح تربیت و تهذیب اخلاق نیست، به زور و هیبت و قدرت می توان بشر را مقهور ساخت ولی نمی توان انسان کامل ساخت؛ قهر و هیبت و ترس دادن ممکن است که ظاهر را آرام و منظم کند، ولی باطن را تهذیب نمی کند و نور معنی نمی بخشد. در این مدت ریاضت و رسیدن بخدمت پیران و آرام دلان و شوریده سران، «از ابوسعید، ابوسعیدی نمانده بود» یعنی ما و منی و تکبر و ریاکاری و خودبینی در ذات او مرده بود و خدا را چنان فهمیده و دریافته بود که با خدای ظاهر پرستان فرق داشت؛ خدای ابوسعید، خدای یگانه و بی نیاز و با گذشت و درون نگر بود و صفا و سلامت باطنی بندگان را بر همه چیزی مقدم می دانست؛ هر لذت مطبوع و معقول در پیشگاه خدای ابوسعید حلال است و بندگان خدا آزادند که چرخ بزنند و ساز و طنبور بنوازند و به سماع برخیزند و پای بکوبند و شادمانی کنند و زن خواهند و فرزند بیاورند و خلاصه هر کاری را که به زبان توده مردم و

۱. عطار، تذکرة الاولیاء، ۸۰۲، چاپ زوار.

۲. اته، تاریخ ادبیات فارسی، ۱۳۴، ترجمۀ مرحوم دکتر شفق، عطار، تذکرة الاولیاء، ۸۰۴.

۳. محمد بن منور، اسرار التوحید، ۳۱.

همنوعان نیست و با شرافت ذاتی انسان منافات ندارد، انجام دهند و او خم به ابرو نیاورد اما خدای ظاهر پرستان، خدایی است که ذوق و شوق ندارد، و حتی پیامبر این ظاهر پرستان نیز با پیامبر مورد اعتقاد ابوسعید فرق دارد، زیرا پیامبر او، پیامبری است که خدایش به «خلق عظیم» ستوده، و از سخنان اوست: «با آیینی آسان گیر و راحت رسان مبعوث شدم»، و با اینکه فرموده: «مؤمن نرمخوی و خندان روی باشد و منافق تندخوی و ترش روی».<sup>۱</sup> به یک سخن، در نظر ابوسعید: رحمت خدا بر غضب او غلبه دارد و خدای مهربانی و بخشاینده است، ولی خدای ظاهر پرستان مظهر خشونت و بی‌عنایتی و نامهربانی است و غضب و خشم او بر رحمت و مهربانی او غلبه دارد، و آدمی زادگان را اسیر فرمان‌ها و خواست‌های خود می‌خواهد. ابوسعید در اثر آموزش‌های پیران و آموزگاران درونی، نیک دریافته بود که هر کس وظیفه دارد باطن و درون خویش را بپیراید و با نفس پیکار جوید به نظر وی هر کسی این کار را انجام ندهد و تهذیب و تربیت نفس خود را فروگذارد، به منزله این است که کاری لازم را فرو گذاشته، و به کاری فضول و زائد پرداخته است. رفتار وی با توده مردم چنان با مهربانی و بر پایه اصول انسانی بود که هیچوقت ما و من نگفت و هر جا از خود یاد کرده، گفته است که «ایشان چنین گفتند و ایشان چنین کردند»<sup>۲</sup> و همو می‌گفت: «بایزید شیری را مرکب کردی و مارِ افعی را تازیانه ساختی، و گفתי: بلندتر از این درجه، خلق نیکوست!»<sup>۳</sup> و نیز شیخ ابوسعید می‌گفت که: «شبلی گفت صوفی، صوفی نباشد مگر زمانی که همه آفریدگان عیال وی باشند»<sup>۴</sup> یعنی: به چشم شفقت بهمه می‌نگرد و کشیدن بار ایشان بر خویشتن بایسته می‌داند.

وی در شادی و غم مردم شرکت می‌کرد، و با مردمان و یاران خویش به سماع می‌پرداخت و در سماع خود سخنان دلپذیر و شورانگیز می‌گفت، و به جای عتاب و

۱. «بُعِثْتُ بِالْحَقِيقَةِ السَّخَّحَةِ السَّهْلَةِ» و «الْمُؤْمِنُونَ هَيَّئُونَ لَيْتُونَ» امام فخر، تفسیر کبیر، ۱۸۳/۲؛ سیوطی، جامع

صغیر، ۱۹۴/۲.

۲. محمد بن منور، اسرار التوحید، ۱۵. چاپ دکتر صفا

۳. همانجا، ۲۶۶.

۴. لا یكون الصوفی صوفياً حتى یكون الخلق کلهم عیالاً علیه (همانجا، ۲۷۴).

درشت سخنی، به لطف و مهربانی رفتار می‌کرد. اگر کسی هم سماع راست نمی‌کرد او را نمی‌آزرد و می‌گفت: «سماع هر کس رنگ روزگار و حال درون او دارد. کس باشد که به دنیا شنود؛ و کس باشد که بر هوای نفس شنود؛ و کس باشد که بر دوستی شنود ... چون روزگار ظلمت باشد سماع با ظلمت بود؛ و کس باشد که در معرفتی شنود و آن سماع درست‌تر باشد<sup>۱</sup> ...» در اثر همین رفتار و مردم دوستی و توده‌نوازی، اندک اندک کار وی در زادگاهش بالاگرفت و از همه شهر و حوالی آن به خدمت او می‌رسیدند، دیری نپایید که فقیهان و متکلمان را ظاهرپرستان نیز از این کار آگاه شدند و به تحقیق احوال وی درایستادند و چون بازار خود را در برابر سخنان ابوسعید کاسد و بی‌رواج دیدند به هزار بهانه از قبیل: عدول از حق و بی‌توجهی به احکام شریعت، او را «لامذهب» و بی‌پروا نام دادند. وی در ضمن سخنوری و وعظ‌گویی مردم را از سفسطه‌های مصلحت‌آمیز عالمان ریاکار و یا قشری تنگ‌نظر بر حذر می‌داشت؛ از جمله می‌گفت: اینکه برخی اهل ظاهر می‌گویند: سخنان خدا همه در قرآن گفته شده، و خدا جز آن سخنی نگفته، درست نیست، سخنان خدا محدود به قرآن نیست و هر چند آفریده برگزیده او پیامبر اسلام (ص) است، اما او هر لحظه با پاکان و بندگان خود سخن می‌گوید و کلامش محدود به قرآن نیست ... شما پندارید که سخن خدای تعالی معدود و محدود است، حال آنکه سخن خدا را کرانه پیدا نیست. آنچه بر محمد نازل کرد این هفت سبع است؛ و اما آنچه به دل‌های بندگان می‌رساند در حصر و عدّ نیاید و بریده نشود، و در هر لحظه از او پیامی به دل بندگان می‌رسد<sup>۲</sup>»

وی مانند برخی از بی‌خبران و ظاهرپرستان معاصر خود، مردم را به جرم پایکوبی و دست‌افشانی و ... نمی‌آزرد و دل‌هایشان را رنجور نمی‌کرد، و با رفتار انسانی و بزرگواری، آنان را براه می‌آورد «هم در آن وقت که شیخ به نیشابور بود، روزی جمعی را دید ... بزمی آراسته بودند و به پایکوبی مشغول، صوفیان در اضطراب آمدند، خواستند که ایشان را برنجانند و احتساب کنند، شیخ مانع شد. چون نزدیک ایشان رسید گفت: خداوند چنانکه در این جهان خوش‌دل باشید، در آن جهان نیز خوش‌دل‌تان داراد! جماعت برخاستند، و جمله در پای شیخ افتادند و

۱. همانجا، ۲۷۷.

۲. حالات و سخنان ابوسعید ابی‌الخیر، ۵۱ - ۵۰، چاپ ژوکوفسکی.

شراب‌ها بریختند و سازها بشکستند و توبه کردند و از یک نظر شیخ از نیک مردان شدند<sup>۱</sup> همه فکر و ذکر و هوش او در پی مردم و بهبود حال و قال آنها بود، زیرا همه را برابر و همه را یکسان می‌دانست و مقام و جاه ظاهری او را فریب نمی‌داد و شب و روز در فکر این بود که اصولی را که درست و سودمند و سزاوار مردم یافته بود تلقین و تکرار بکند و نور حق و روشنائی راستی و پاکی را در دل‌های غافلان ساده‌دل روشن گرداند؛ وی به نیکی می‌دانست که همه کارها بدست مردم و به قدرت مردم انجام می‌گیرد، چه قدرت آنها قدرت خداست «آورده‌اند که روزی در نیشابور جمعی از بزرگان چون محمد جوینی و استاد اسماعیل صابونی و استاد ابوالقاسم قشیری در خدمت شیخ بودند و می‌گفتند تا ورد هر یکی در شب چیست؟ شیخ ما گفت: هر شب می‌گیریم که: یارب درویشان را فردا چیزی خوش ده تا بخورند. ایشان بیکدیگر نگریستند و گفتند: ای شیخ، این چه ورد باشد؟ شیخ گفت که پیامبر گفته است: خداوند در اندیشه یاری بنده است تا وقتی که بنده در اندیشه کمک و یاری کردن برادر مسلمان خود باشد؛ ایشان اقرار دادند که ورد شیخ تامل‌تر است<sup>۲</sup>»

در اثر همین آموزش‌های سودمند و مهربانی‌ها و گذشت‌ها و سخنان شورانگیز مردم خراسان در روزگار وی بکلی دیگرگون شدند، و حتی فقیهان و متکلمان یک یک از سخت‌گیری و انکار خود نسبت به صوفیگری و صوفیان باز آمدند و فکر وحدت وجود رواجی تمام گرفت.

### ۳

#### آثار و سخنان او

تا آنجا که می‌دانیم و مدارک و اسناد و کتب موجود نشان می‌دهد، ابوسعید خود شخصاً چیزی ننوشته، درست هم اینست زیرا «دفتر صوفی، سواد و حرف نیست، جز دلِ اسپیذ همچون برف نیست». اما اطلاع زیاد وی از تفسیر و حدیث و فقه و آثار صوفیان بزرگ بعدی بوده که مایهٔ اعجاب معاصران خود می‌شده است. احادیث و روایاتی که متروک و فراموش مانده بود، ابوسعید از آنها در راه عرفان به نیکی سود می‌جست. و بر اثر نیکو بیانی و خوش سخنی و نیرومندی شگرف در سخنوری و وعظ‌گویی و حاضر جوابی

۱. همانجا، ۲۵۰. — بسنجید با سخن امیر مؤمنان علی (ع) که می‌فرماید: «الْفَقِيهَ كُلُّ الْفَقِيهِ مَنْ لَمْ يَقْطَعْ اَلنَّاسَ مِنْ رَحْمَةِ اللّٰهِ...» («مقاصد الحکیم»، شماره ۹۰، نهج البلاغه)، فقیه کامل و راستین کسی است که مردم را از رحمت خداوند نومید نکرده باشد.

۲. محمدبن منور، اسرارالتوحید، ۲۴۹، دکتر صفا.

همه را مجذوب خود می‌کرد؛ و در همه خطابه‌های او اشعار شاعران استاد نواز شگر گوش و دل‌شنوندگان و یارانش می‌شد.

همچنین ابوسعید در میان اشعار زیبا و دلفریب که از استادان گذشته گلچین کرده می‌خواند، گاهی هم ابیاتی از خود می‌خوانده و گویا وی نخستین صوفیی باشد که اندیشه‌های خود را به جامه شعر درآورده، و اگر چنین باشد، در این راه پیشگام سنائی و عطار بوده است. بسیاری از اشعاری را هم که به ابوسعید نسبت می‌دهند، باید گفت از او نیست و نوادگان و ارادت کیشانش به او بسته‌اند تا نشان دهند که شیخ در شاعری هم گوی سبقت ربوده است، و در این راه حتی به شاعران سده هفتم و هشتم نیز رحم نکرده‌اند یعنی: اشعاری از آنها را به شیخ نسبت کرده‌اند، در حالی که محمدمنور اصلاً منکر شاعری جد خویش بوده است، «جماعتی برآنند که بیت‌ها که به زبان شیخ رفته است، او گفته است، و نه چنانست که او را چندان استغراق بودی به حضرت حق، که پروای بیت گفتن نداشتی؛ الا یک بیت که بر پشت نامه حمزه نوشت، و این دو بیت دیگر، درست نگشته است که شیخ گفته است:

جانا به زمین خاوران خاری نیست      کش با من و روزگار من کاری نیست  
با لطف و نوازش جمال تو مرا      در دادنِ صدهزار جان عاری نیست

دیگر همه آن بوده... که از پیران یادداشته است.»

حاصل آنکه خود ابوسعید به نثر و به نظم چیزی نوشته و سروده است. اما چند کتاب درباره سخنان و احوال و کرامات و مقامات وی در دست است و نیز دو سه نامه مهم و سودمند که با ابن سینا (وفات ۴۲۸ ه. ق.) فیلسوف نامدار زمان خود مکاتبه کرده و مطالبی پرسیده و جوابهایی دریافت کرده است؛ اینک آن چند کتاب:

یکی اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید نام دارد که محمدبن منوربن ابی سعیدبن ابی طاهر بن ابی سعید میهنی نواده شیخ گردآورده و در سه باب نهاده است. باب اول در ابتدای حالت شیخ؛ باب دوم در وسط حالت شیخ، که خود سه فصل است؛ باب سوم در انتهای حالت شیخ، و آن نیز مشتمل است بر سه فصل: در وصیت‌های وی در حالت وفات، در حالت وفات وی و کیفیت وی، در کرامات وی...، و بنابر آنچه در آغاز برخی از نسخه‌های این کتاب آمده، و ژوکوفسکی از آنها یاد کرده، آن را به ابوالفتح غیاث‌الدین محمدبن سام پادشاه غوری (وفات ۵۹۹ ه. ق.) تقدیم داشته است. محمدبن منور، این کتاب را پس از شکست سلطان سنجر از غزان بسال ۵۴۸ هجری و قتل‌ها و ویرانی‌هایی که آن وحشیان در خراسان پدید آوردند و خلق بسیاری را بیگانه کشتند، نوشت یعنی آنچه را که تا آن روزگار از شیوخ و پیران خاندان و مریدان شیخ ابوسعید و

۱. برخی از پژوهشگران جدید، در این باره شک کرده‌اند. نامه فرهنگستان، ۵/۲۳، دکتر فتح‌الله مجتبایی؛

حالات و سخنان ابوسعید، چاپ دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، ۴۸ و ما بعد، تهران، ۱۳۶۶ ه. ش



خویشان و پسر عمان خود دربارهٔ شیخ شنیده بود گرد آورد و بهم پیوست، البته با استفاده از اطلاعاتی که جمال‌الدین ابوروح پیش از او در تألیف کتاب خود آورده بود. نگارش کتاب بنابر محاسبه‌یی که ژوکوفسکی کرده، میان سالهای ۵۵۳ و ۵۵۹ هجری بوده است.<sup>۱</sup> نخستین بار این کتاب را ژوکوفسکی بسال ۱۸۹۹ میلادی (۱۳۱۷ ه. ق.) در پطرزبورغ یا لنین‌گراد کنونی از روی نسخهٔ کتابخانهٔ پطرزبورغ و کتابخانهٔ کپنهاک چاپ کرد. دومین چاپ را در سال ۱۳۱۳ شمسی مرحوم استاد احمد بهمنیار از روی همان چاپ ژوکوفسکی با حذف نسخه بدلها و تصحیح پاره‌یی موارد که لازم می‌نمود، و یکنواخت کردن رسم‌الخط انجام داد، و همو منتخبی از این کتاب با شرح اصطلاحات و تعبیرات و لغات چاپ کرد (بسال ۱۳۱۶ ه. ق.) که برای دانش آموزان قدیم مفید بوده، و برای دانشجویان جدید نیز بسیار سودمند است! چاپ سوم آنرا آقای دکتر صفا با استفاده از نسخه‌های دیگری انجام داد و در سال ۱۳۴۸ ه. ش. بزبور چاپ آراسته شد؛ و اخیراً نیز چاپی مُنْتَفَع و با حواشی سودمند و فاضلانه به کوشش آقای دکتر شفیعی کدکنی به بازار آمده است. دو دیگر، رساله‌یی است که ابوروح لطف‌الله نوادهٔ شیخ ترتیب داده، و به نام حالات و سخنان شیخ ابوسعید در تهران چاپ شده است چنانکه پیش از این هم گفتیم، این کتاب پیش از اسرارالتوحید محمد منور تألیف شده، و محمد بن منور خود دربارهٔ آن می‌گوید «پیش از این، در عهد استقامت،... امام عالم جمال‌الدین ابوروح لطف‌الله ابی‌سعد که پسر عم این دعاگوی بود جمعی ساخته بود با استدعای مریدی... اما طریق اختصار و ایجاز سپرده» و از اشارات دیگر وی معلوم می‌شود که این جمال‌الدین ابوروح لطف‌الله، پیش از پرداختن اسرارالتوحید در گذشته بوده است.<sup>۲</sup> این کتاب در پنج باب است. نویسنده نخست حدیثی از احادیث نبوی در آغاز هر باب نقل کرده و آنگاه با شرح حدیث سخن را به بیان احوال و کرامات ابوسعید کشانده و به مناسبت حکایاتی آورده است. این کتاب را هم اولین بار ژوکوفسکی استاد دانشگاه لنین‌گراد در سال ۱۸۹۹ میلادی (۱۳۱۷ ه. ق.) در همان شهر بچاپ رسانید، و بار دیگر در تهران بسال ۱۳۳۱ شمسی به همت فاضل ارجمند آقای ایرج افشار بچاپ رسید. در این کتاب، نثر ابوروح، هم پایهٔ نثر محمد بن منور است ولی کتاب او کوتاه است و با این همه سودمند و آموزنده. در سال ۱۳۳۴ شمسی مجموعه‌یی از سخنان منظوم ابوسعید ابوالخیر به کوشش و

۱. دکتر ذبیح‌الله صفا، «مقدمهٔ اسرارالتوحید»، ۱۰.

۲. صفحات ۸ و ۳۸۵ از اسرارالتوحید، چاپ دکتر صفا: «و از فرزندان و خویشان شیخ کس با دعاگوی

تصحیح مرحوم استاد سعید نفیسی ببازار آمد که در آنجا همه رباعی‌ها و بیت‌های منسوب به شیخ گرد آمده است. چنانکه پیش از این هم گفتیم: این همه شعر و رباعی از ابوسعید نیست و پژوهندگان و از جمله خود مرحوم نفیسی در آن تردید کرده‌اند، و اگر قول نواده او را هم در مورد شعر نگفتن او نادیده بگیریم، به سختی باور می‌توان کرد که رباعیات او از ده پانزده عدد بگذرد اینک چند رباعی منسوب به وی را در زیر می‌آوریم:

۱. چشمی دارم همه پر از دیدن دوست      بادیده‌مراخوش‌است چون‌دوست در اوست  
از دیده و دوست فرق کردن نتوان      یا اوست درون دیده یا دیده خود اوست

□ □ □

۲. گفتم که منم ماه نشابور سرا      ای ماه نشابور، نشابور ترا  
آن تو ترا و آن ما نیز ترا      با ما بنگویی که خصومت ز چرا؟!

□ □ □

۳. آزادی<sup>۱</sup> و عشق چون‌همی‌نامد راست      بنده شدم و نهادم از یک‌سو همه خواست  
زین‌پس چونان‌که داردم دوست‌رواست      گفتار و خصومت از میانه برخاست

□ □ □

۴. راه تو به هر قدم که پویند خوش‌است      وصل تو به هر سبب که جویند خوش‌است  
روی تو به هر دیده که بیند نکوست      نام تو به هر زبان که گویند خوش‌است

□ □ □

۵. غازی به ره شهادت‌اندر تک و پوست      غافل که شهید فاضل‌تر از اوست  
در روز قیامت این بدان کی ماند؟      کاین‌کشته‌دشمن‌است و آن‌کشته‌دوست!

□ □ □

۶. از کعبه رهی است تا به مقصد پیوست      و از جانب میخانه رهی دیگر هست  
لیکن ره میخانه ز آبادانی      راهی است که کاسه‌یی توان داد بدست!

□ □ □

۷. از واقعه‌یی ترا خبر خواهم کرد      و آنرا بدو حرف مختصر خواهم کرد  
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد      با مهر تو سر ز خاک برخوام کرد

□ □ □

۱. آزادی، اینجا به معنی وارستگی و خوشباشی است؛ همچنانکه در شعر معروف مولوی به همین معنی است:

ای گروه مؤمنان شادی کنید      همچو سرو و سوسن آزادی کنید.

۸. دل جز ره عشق تو نپوید هرگز      جز محنت و درد تو نجوید هرگز  
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد      تا مهر کسی در آن نروید هرگز

□ □ □

۹. گفتم که کراییی تو بدین زیبایی؟      گفتا خود را که من خودم یکتایی  
هم عشقم و هم عاشقم و هم معشوقم      هم آینه هم جمال هم بینایی

□ □ □

۱۰. در کوی تو می دهند جانی به جوی      جانی چه بود که کاروانی به جوی  
از وصل تو یک جو به جهانی ارزد      زین نقد که ماراست جهانی به جوی!

چنانکه می بینید و پژوهشگران هم یاد کرده اند: در عقاید شاعرانه ابوسعید مطالب مبهم و تاریک موجود است و تعیین خط مرز میان عشق زمینی و آسمانی، میان مستی زمینی و مستی عشق الهی بسی دشوار است. ولی این دشواری، به استثنای معدودی از استادان مانند حافظ که ظاهراً به طریقه اول تمایل دارد و سنایی و عطار و مولوی بلخی که به دومی متمایلند، دربارهٔ بیشتر غزلسرایان و شاعران متأخرتر هم صدق می کند. در هر صورت، از رباعی های ابوسعید نور تصوف راستین می درخشد مانند اعراض و دوری جستن از آمیزش ها و علاقه های زمینی و چشم پوشی از لذت های هر دو جهان، و خوارشمردن همه رسم های ظاهری ادیان و مذاهب، و ستودن کوشش های آزادمردان راه خدا که در نظرشان کعبه و بتخانه و خالق و خلق یکی است و عقیده به وحدت کلی و اعتقاد به اینکه این پدیدارهای گوناگون در عالم ازل و جهان نخستین با هستی خدا یکی بوده و جدایی و فزونی و چندی وجود نداشته است.

۴

### ابوسعید و ابن سینا

از آنجا که روح تصوف آزادی و آسانگیری و گذشت است و با انسانیت پیش از مکتب گراییی و سخت گیری دمساز است و در پیش هر کس قسمتی از حقیقت را سراغ می دهد و فکر و نظر و عقیده و مسلک صحیح و تمام و بی عیب را ویژه خود نمی داند؛ ابوسعید نیز یکی از نمونه های بارز و بزرگوار این اندیشه عظیم بوده، با بزرگان و دانشمندان زمان خود از فقیه و متکلم و فیلسوف و طبیب و دیوانی و لشکری و حکیم الفت داشته و به سخن آنها گوش می داده و از آنها هم نکته هایی یاد می گرفته و در زمان مناسب آنان را نیز ارشاد و راهنمایی می کرده و در جان آنها نیز هزاران لطف و آرامش می ریخته است. یکی از آنها ابن سینا (وفات ۴۲۸ ه. ق.) است. وی گذشته از تألیفاتش که

به عربی است و معروف جهانست، چند اثر شاعرانه که بیشتر جنبهٔ تفننی دارد از خود بیادگار نهاده و آن: چند رباعی و دو غزل در مدح شراب و یک قطعه است.<sup>۱</sup> او که نماینده حکمت مشاء و مروج فلسفهٔ ارسطوست، در آثار واپسین خود به عرفان نیز پرداخته و در دفاع از راستی برخی کرامات و کارهای شگفت صوفیان و عارفان داد سخن داده است. نوادهٔ ابوسعید ملاقات و دیدار آندو را چنین ترسیم کرده است «یک روز شیخ ابوسعید... در نشابور مجلس می‌گفت، خواجه ابوعلی سینا از در خانقاه شیخ درآمد و ایشان هر دو پیش از این یکدیگر را ندیده بودند اگر چه میان ایشان مکاتبه رفته بود. چون بوعلی از در درآمد، شیخ روی به وی کرد و گفت: حکمت دانی آمد. خواجه درآمد و بنشست، شیخ با سر سخن رفت و مجلس تمام کرد و در خانه رفت، بوعلی سینا با شیخ در خانه شد و در خانه فراز کردند و با یک دیگر سه شبانروز به خلوت سخن گفتند که کس ندانست و هیچ‌کس نیز به نزدیک ایشان در نیامد مگر کسی که اجازت دادند و جز به نماز جماعت بیرون نیامدند. بعد سه شبانروز خواجه بوعلی سینا برفت. شاگردان او سؤال کردند که شیخ را چگونه یافتی؟ گفت: هر چه من می‌دانم او می‌بیند؛ و مریدان از شیخ سؤال کردند که ای شیخ، بوعلی را چگونه یافتی؟ گفت: هر چه ما می‌بینیم او می‌داند. و بوعلی سینا را در حق شیخ ما ارادت پیدید آمد و پیوسته نزدیک شیخ آمدی و کرامات شیخ می‌دید. یک روز از در خانهٔ شیخ درآمد، شیخ گفته بود که ستور زین کنند تا به زیارت اندرون شویم؛ و آن موضعی است برکنار نشابور... چون بوعلی درآمد، شیخ گفت: ما را اندیشهٔ زیارت می‌باشد، بوعلی گفت: ما در خدمت می‌باشیم. هر دو برفتند، و جمع بسیار از صوفیان و مریدان شیخ و شاگردان بوعلی با ایشان برفتند. در راه که می‌رفتند نی یافتند انداخته، شیخ گفت: آن نی را بردارید، برگرفتند و به شیخ دادند، شیخ نی در دست گرفته بود، بجایی رسیدند که سنگ خاره بود، شیخ آن نی بدان سنگ خاره نهاد و به سنگ خاره اندر نشاخت؟ چون بوعلی آن بدید در پای شیخ افتاد و کس ندانست که در درون بوعلی چه بود که شیخ آن کرامات بوی نمود. اما خواجه بوعلی چنان مرید شیخ شد که کم روزی بود که به نزدیک شیخ ما نیامدی، و پس از آن هر کتابی که در علم حکمت ساخت چون اشارات و غیر آن، فصلی مشبع در اثبات کرامات اولیاء و حالات صوفیان

۱. جشن‌نامهٔ ابن سینا، چاپ تهران ۱۳۳۴ شمسی، ۲/ ۲۰-۳، که حاوی خطابهٔ برتلس نمایندهٔ شوروی دربارهٔ رباعی‌ها و اشعار ابن سیناست.

۲. نشناختن = نشاندن، جای دادن. فردوسی فرماید (شاهنامه، ۱۴۵۴/۶، بروخیم):

نگه کرد چوپان و بشناختش [گشناسب را] به نزدیکی خورش بنشناختش

ایراد کرد؛ و در بیان مراتب ایشان و کیفیت سلوک جاده طریقت و حقیقت تصنیف‌های مفرد ساخت، چنانکه مشهور است.<sup>۱</sup>

این داستان تا چه حدودی درست است، و این نواده ارادتمند تا چه اندازه در کرامت و احترام نیای خود بر حقیقت مطلب افزوده است؟ معلوم نیست؛ بویژه افتادن شیخ‌الرئیس در پای ابوسعید ابی‌الخیر و اینکه از آن بعد هر کتابی در حکمت نوشت فصلی هم درباره صوفیان و عارفان ساخت، چندان استوار نمی‌نماید و روشن نیست که باید آنرا به حساب کرامات شیخ گذاشت یا به حساب خرافات نواده‌اش؟ اما گذشته از این دیدار، چند نامه و یا مکاتبه میان ایندو عارف و حکیم رد و بدل شده است که همه آنها زیر عنوان پنج پرسش از ابوسعید ابی‌الخیر با پاسخ‌های رئیس ابوعلی سینا در دست است.<sup>۲</sup> این سؤالات به ترتیب: درباره قیاس منطقی؛ آویزش جان به تن؛ سبب پذیرش دعا و چگونگی تأثیر زیارت و اثرهای آن؛ در مشکلی از کتاب نفس (یا صورت معقول)؛ چگونگی حاصل شدن علم و حکمت؛ ارشاد و زهد؛ راز قدر در معنی سخن صوفیان که گویند: «هر کس راز قدر را دریابد و بشناسد البته ملحد شود»؛ معنی قضای خدای بزرگ؛ چگونه ثبات هر جانور و گیاهی به جسم است؟ چند تا از این پاسخ‌ها را مرحوم ضیاء‌الدین ذری به فارسی ترجمه و با مقدمه‌یی در احوال ابن سینا و اثبات شیعی بودنش چاپ کرده است! و نیز یکی از این سؤالات و جواب آن در مقدمه نجات ابن سینا و چند کتاب دیگر آمده است.<sup>۳</sup>

## ۵

### نفوذ ابوسعید در آثار و افکار صوفیان دیگر

یکی از صوفیان بزرگ که در افکار صوفیان پس از خود تأثیر گذاشته و مایه پختگی و تکامل اندیشه‌های آنان گشته، ابوسعید است. و حتی در زمان خود نیز مشهور گشته بود و نامش در اطراف جهان پراکنده بوده است. ابن حزم ظاهری اندلسی (وفات ۴۵۶ ه. ق.) که معاصر ابوسعید بوده از وی نام می‌برد و از اینکه ابوسعید بعضی روزها صدها رکعت

۱. محمد بن منور، اسرارالتوحید، ۱۱-۲۰۹، چاپ دکتر صفا.

۲. استاد دکتر یحیی مهدوی، فهرست مصنفات ابن سینا، ۱۱-۳، چاپ دانشگاه ۱۳۳۳؛ خمس اسئلة لابی

سعید بن ابی‌الخیر مع اجوبة الشيخ الرئيس ابی علی بن سینا.

۳. یحیی مهدوی، فهرست نسخه‌های مصنفات ابن سینا، ۱۱-۳؛ ابن سینا، نجات، ۱۵-۱۱، چاپ مصر؛

جامع البدایع، ۳۶-۳۲؛ نامه دانشوران، ۱/۶-۷۴؛ و ذری، ضیاء‌الدین، الفوائد الدریة، ۷۳-۶۷، سال ۱۳۱۸

ه. ش.

نماز می خواند، و برخی اوقات یک هفته کامل نماز نمی گزارد، اظهار شگفتی کرده و می گوید: این کفر و ضلالت آشکار است<sup>۱</sup>.

یکی از بزرگ ترین پیروان او عطار نیشابوری است؛ عطار تقریباً در همه آثار خویش خواه به نظم و خواه به نثر از ابوسعید نام می برد. اینک یکی دو نمونه را نقل می کنم. یک جا می گوید:

سخن بشنو ز سلطان طریقت	سپهسالار دین شاه حقیقت
سلیمان سخن در منطق الطیر	که این کس بوسعید است ابن بوالخیر <sup>۲</sup>

در جای دیگر می گوید:

از دم بوسعید می دانم	دولتی کاین زمان همی یابم
از مددهای او به هر نفسی	دولتی بیکران همی یابم
دل خود را ز نور سینه او	گنج این خاندان همی یابم
تا که بی خویش گشته ام من ازو	خویش صاحب قران همی یابم <sup>۳</sup>

بسیاری از محققان درویشی گفته اند که عطار «اویسی» بوده: و اویسی در اصطلاح این گروه به کسی گفته می شود که به ظاهر کار پیری ندارد و از نور باطن پیامبر یا یکی از پیران بهره مند می شود و مراحل سیر و سلوک خود را بتأیید روحانیت آن پیر پایان می برد<sup>۴</sup>. چنانکه اویس قرنی بحضور پیامبر (ص) نرسید ولی مراحل کمال خود را با توجه و ارادت درونی خود نسبت به آن حضرت (ص) پایان برد و پیدا است که اصطلاح اویسی هم از نام او گرفته شده است. ولی درستی این قول معلوم نیست، اگر عطار اویسی هم باشد بیش از همه پیران به ابوسعید، ارادت داشته و او را یکی از بزرگ ترین و وارسته ترین مشایخ صوفیگری در نظر می داشته است.

روی هم رفته عطار، نه حکایت و در الهی نامه پنج حکایت و در منطق الطیر سه حکایت، و در اسرار نامه یک حکایت از ابوسعید بنظم آورده و در همه این موارد تعظیم و بزرگداشتی شگرف نسبت به او اظهار کرده است<sup>۵</sup>. اینجا من از افکار و

۱. الفیصل فی الملبّل و الآهواء النحل، ۱۸۸/۴، قاهره، ۱۳۱۷ هـ. ق.

۲. اسرار نامه، ۹۳.

۳. دیوان، (غزلیات و قصاید)، ۷۹۲، چاپ دوم، به کوشش دکتر تقی تفضلی.

۴. طرائق الحقایق، ۲/۲۳، چاپ طهران.

۵. استاد فروزانفر، بدیع الزمان، شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین عطار...، ۳۳-۵۰، چاپ انجمن آثار ملی.

عقاید ابوسعید چیزی نمی‌گویم، زیرا مختصری از آن را در شماره (۲) این گفتار زیر عنوان «تأثیر وی در روزگار خویش» آورده‌ام. و این کتاب حاضر بیشتر از همه بیانگر اندیشه‌های اوست. تنها یک داستان و یک نکته را از او باز می‌نویسم:

بوسعید مهنه در حمام بود	قایمش افتاده مردی خام بود
شوخی شیخ آورد بر بازوی او	جمع کرد آن جمله پیش روی او
بعد از آن پرسید از آن شیخ مهان	که جوانمردی چه باشد در جهان؟
گفت: عیب خلق پنهان کردن است	شوخی او با روی او نآوردن است
این جوابی بود بر بالای او	قایمش افتاد اندر پای او <sup>۱</sup>

«کار تصوّف در آغاز شکستن دوات‌ها و پاره کردن دفترها و فراموش کردن دانش‌ها بوده است». همین معنی است که مولوی به صورت زیر بیان کرده است:

دفتر صوفی سواد و حرف نیست	جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثارِ قلم	زاد صوفی چیست انوارِ قِدم
دل ز دانش‌ها بشستند این فریق	چون که این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سر است	چون که هر فرعی به اصلش رهبر است <sup>۲</sup>

دکتر علی اصغر حلبی

۱. عطار، منطق‌الطیر، ۲۳۴، چاپ کتابفروشی تأیید اصفهان.

۲. مثنوی، ۲/ ۱۰۸؛ ۳/ ۲۲۰، علاء.





# اسرار التوحيد

فی مقامات شیخ ابی سعید



## بِسْمِ اللَّهِ الرَّخِْمِ الرَّخِيفِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي تَوَزَّ قُلُوبَ أَوْلِيَائِهِ بِطَائِفِ أَنْوَارِهِ وَجَعَلَ سَرَائِرَ أَجْبَانِهِ وَبَوَاطِنَهُمْ كُنُوزَ  
 اسْرَارِهِ وَكَشَفَ عَنْهُ قُورِ أَصْفِيَائِهِ حُجُبَ الطُّغْيَانِ وَأَشْتَازَهُ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى مُحَمَّدٍ  
 عَبْدِهِ وَنَبِيِّهِ وَخَيْرَتِهِ مِنْ أَخْيَارِهِ وَعَلَى آلِهِ وَأَصْحَابِهِ وَأَعْوَانِهِ وَأَنْصَارِهِ وَسَلِّمْ تَسْلِيمًا كَثِيرًا.  
 شكر و سپاس و ستایش بی قیاس و حمد بی نهایت و ثنا و مدیح بی غایت آفریدگار  
 مصنوعات و صانع مخلوقات را تعالی و تقدست صفاته، آن خداوندی که بی غرض و  
 علت و طلب فایده و خیرت، بلکه به محض کرم و کمال عنایت و لطف و اظهار قدرت  
 بی نهایت، عالم را بیافرید و به انواع غرایب و بدایع آن را مخصوص گردانید، و یکی از آن  
 جمله آنکه از مثنی خاک آدم صفی را که پدر آدمیان و مُسْتَمَدُّ عالمیان است، بیافرید، و  
 سالها میان مکه و طایف، قالب سرشته او را از حماء مسنون بگذاشت تا چون از عالم  
 مشیت وی را استعداد روح و استکمال نفس انسانی حاصل گشت، به زیور و نَفْعَتْ فِيهِ  
 مِنْ رُوحِ قَالِبِ او را بیاراست و اسم انسانیت بر وی اطلاق فرمود، و چون انسان و انس  
 و مؤنست کلماتی اند از حروف متناسب مرکب، حکمت بالغه اقتضا کرد که وی را به  
 مونسی محتاج گردانید تا وحتست انفراد به مؤنست آن مونس از خوشتن دفع کند. پس  
 حَوا را که امّ البشر بود از پهلوی چپ وی بر وجه ابداع و سیبل اختراع، پدید آورد و  
 شهوت را که از عوارض نفس حیوانی است در نهاد ایشان مرکب گردانید تا به واسطه آن  
 عارض میان ایشان قاعده توالد و تناسل مستحکم گشت و چندین هزار آدمی در حدود  
 زمین و بسیط خاک ظاهر و پیدا و معین و مبین شد، هر صنفی به صفتی مخصوص و هر  
 طایفه ای به خاصیتی موصوف، و هر قومی را زبانی و لغتی مخالف آن دیگر، اصل یکی و  
 فروع و شعب در اصل نامتناهی، تا بر کمال قدرت آفریدگار دلیل دالّ و برهان باهر باشند.

وَضِي كُلِّ شَيْءٍ إِلَهُ آيَةٌ      تَدُلُّ عَلَى أَنَّهُ وَاحِدٌ

و گزیده‌ترین فرزندان آدم صفی انبیا و رسل را تقدیر کرد، و چون آن طایفه میان معبود و عباد و میان خالق و مخلوقات، وسایط آمدند، نفوس ایشان را در کمال تجرّد و در ترفّع به درجه تقدیر فرمود که به صورت با خلق باشند و به صفت با حق جلّ جلاله، تا آنچه از حقیقت حق است اقتباس کنند و به خاصیت نور نبوت ببینند خلائق را بدان ارشاد و هدایت واجب دارند، از غوایت و ضلالت تحرّز فرمودن از لوازم شمرند، تا از غمرات جهل و تبه تحیر به ساحل نجات و شطّ رشد شتابند و از درجه حیوانی به حدّ نطق و صفت انسانی مخصوص گردند. و پس از طبقه انبیا، اولیا را که اصحاب کرامات و ارباب مناجات و مقامات‌اند، و اندر راه معنی به رُسل و انبیا نزدیک، و فرق میان آن طایفه و طبقه انبیایش از آن نیست که نبی در یک حال به صفت باحق تواند بود و به صورت با خلق، و ولی را مشغولی به حق از مشغولی به خلق مانع آید، و دیگر آنکه نبی مأمور بود به دعوت و ارشاد و ولی از آن جمله معاف، به کمال کرم و نهایت حکمت ایجاد فرمود، چه به هر وقت و در هر قرن بعثت رُسل و قاعده رسالت تعدّری دارد اما به هر وقت وجود اصحاب کرامات و ارباب مقامات متصوّر تواند بود تا چون خلائق بر احوال و اقوال و حرکات و سکنتات ایشان وقوف یابند و از عالم صورت روی به عالم معنی آرند و معلوم ایشان گردد که بیرون این جهان صورت نمای بی معنی عالمی دیگر است که آدمی را از جهت آن آفریده‌اند تا در این عالم زاد راه آن عالم بسازد و استعداد اتّصال بدان خود را حاصل کند و اگر به درجه ملائکه روحانی نتواند رسید از درجه بهایم و طبقه حیوانی ترفّع گیرد\* و بعد از حمد و سپاس و شکر بی قیاس معبود را حرّکت کبریاؤه، فراوان صلوات و تحیات و درود و آفرین از میان جان به واسطه سر زفان به روان مقدّس و تربت مطهّر و روح پاک و روضه معطر سید انبیا و قدوة اصفیا محمّد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه متصل باد، اتّصالی که انقطاع آن بی سکون اجرام سماوی و حرّکت اوتاد زمین صورت نیندد، و بعد از درود بر سید عالم علیه السلام هزاران تحیت و آفرین به روان پاک صحابه طیبین و اهل بیت او، که هر يك نجوم آسمان هدایت و شموع انجمن رشد و عنایت بودند، علی مروارایام و تعاقب الشهور والاوام، واصل و متصل باد، آمین

یارب العالمین. چنین گریه مؤلف این کلمات بنده گناه کار محمد بن المنور بن ابی سعید بن ابی طاهر بن الشیخ الکبیر سلطان الطریقه و برهان الحقیقه ابی سعید فضل الله بن ابی الخیر المیهنی قدس الله روحه العزیز نور مضاجعهم که از بدایت کودکی و عتفوان جوانی همت این بیچاره مقصور بوده است بر طلب فواید انفاس میمون و آثار و مقامات همایون جد خویش سلطان الطریقه و برهان الحقیقه ابوسعید فضل الله بن ابی الخیر المیهنی قدس الله روحه العزیز و از مشایخ اولاد و اکابر و احقاد او نور الله مضاجعهم، استخبار آن می کردم و در تصحیح اسانید آن به اقصی الامکان می کوشیدم و چون آن عهد، عهد دولت دین و آن روزگار روزگار طراوت طریقت و شریعت و عالم آراسته بود به وجود ائمه کبار، که شمس آسمان دین و نجوم فلک یقین بودند، و زمین مزین به مکان مشایخ بزرگوار که اوتاد زمین طریقت و اقطاب عالم حقیقت بودند، و مریدان صادق و محبان مشفق، همتها مقصور بر طلب شریعت و نهمتها موقوف بر رفتن طریقت، همگنان از جهت تبرک و تیمن روزگار خویش و از جهت آن تا در سلوک نهج حقیقت ایشان را دلیلی و معینی باشد که به وسیلت آن به حضرت حق راه جویند و به دلالت آن میان خواطر نفسانی و الهامهای رحمانی فرق کنند، احوال و مقامات شیخ ما و فواید انفاس و آثار او را قدس الله روحه العزیز بیشتر یاد داشتندی و روزگار در مذاکره آن گذاشتندی، بدین سبب مشایخ ما نور الله مضاجعهم، در جمع آن خوضی نکردند و چون همه خواطرها بدان فواید منور بود و همه سمعها از ذکر آن مطیب، و همه زبانها به ذکر آن معطر، به جمعی که منبی باشد از جمل و تفصیل آن محتاج نگشتند. چه آن مقامات و مقالات در میان خاص و عام معروف بود و ایشان از جمع آن مستغنی. تا اکنون که حادثه غز و فتنه خراسان پدید آمد و در خراسان علی العموم رفت آنچه رفت و در میهنه علی الخصوص دیدیم آنچه دیدیم و کشیدیم آنچه کشیدیم، و به حقیقت در جمله بلاد خراسان هیچ موضع را آن بلا و محنت و آن خرابی و مشقت نبود که میهنه را و اهل میهنه را، و حقیقت این خبر را که اشدّ الابلایا للانبیاء ثمّ للاولیاء ثمّ للامثل ما را و همه اهل خراسان را در بلاهای میهنه مشاهده و معاین گشت، و قصیره عن طویله این است که در

نفس میهنه صدوپانزده تن از فرزندان شیخ، خرد و بزرگ به انواع شکنجه از آتش و خاک و غیر آن هلاک شدند و به شمشیر شهید کردند، بیرون آنکه به شهرهای دیگر شهید گشتند و در قحط و ویای این حادثه نماندند، رحمة الله علیهم اجمعین، مریدان صادق و محبان عاشق را حال بر این قیاس باید کرد. بزرگان دین و پیشوایان طریقت به نقاب خاک محتجب شدند و روزگار قحط مسلمانی و عزت دین پدید آمد و کار دین تراجمی تمام گرفت و اختلالی هر چه عظیم تر به کار دین راه یافت و زمان انقراض ائمه دین و انقطاع پیران طریقت فرا رسید و حق سبحانه و تعالی وعده اَوْ لَمْ يَرَوْا اَنَا نَأْتِي الْأَرْضَ نَنْقُصُهَا مِنْ أَطْرَافِهَا به انجام رسانید و حقیقت نصّ إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى لَا يَنْزِعُ الْعِلْمَ إِنْتَزَاعًا يَنْزِعُهُ وَلَكِنْ يَقْبِضُ الْعِلْمَ يَقْبِضُ الْعُلَمَاءَ مَبِينٌ و مبرهن گشت. طلبها در باقی شد و اعتقادهای فسادى تمام گرفت و بیشتر اهل اسلام از مسلمانی به اسمی و از طریقت و حقیقت به رسمی مجرّد قانع شدند، جاذبه فضل ربانی در دوران این بیچاره پدید آمد و داعیه استعداد مریدان بر آن باعث گشت که جمعی ساخته شود در مقامات و احوال و آثار جدّ خویش، سلطان طریقت و برهان حقیقت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدّس الله روحه العزیز، تا راغبان را در دخول راه طریقت رغبت زیادت شود، و سالکان را در سلوک طریق حقیقت راهبری و مقتدایی باشد، که وَ اِنَّا عَلَى اٰثَارِهِمْ مُهْتَدُونَ، و جایی دیگر که ذکر جماعت اصفیا می فرماید که به نظر عنایت حضرت عزّت مخصوص اند، می فرماید که اُولَئِكَ الَّذِيْنَ هَدَى اللَّهُ فَبِهِدْيِهِمْ اَقْتَدِهْ و چون به سبب اختلاف روزگار و حدوث غارت و تاراج مرّة بعد اولی و کرة بعد آخری، احوال میهنه چنان گشته بود که از آثار شیخ ماقَدّس الله روحه العزیز جز تربتی و مشهدی قایم نبود، به جدّ و جهد فراوان از آن مطلوب اندکی به دست می آمد و از هر جانبی پراکنده چیزکی یافته می شد، و آنچه در خاطره بود به سبب بلاها و مشقت فراموش گشته و در حجاب سَقَلْنِي الشَّعِيرُ عَنِ الشَّعْرِ بمانده، و نیز مدّت عمر شیخ ماقَدّس الله روحه العزیز هزار ماه بوده است که مبلغ آن هشتاد و سه سال و چهارماه بوده است، چنانکه برلفظ مبارک او رفته است، در مجلس وداع، که ایشان را هزارماه تمام شد و ورای هزار شمار نباشد. و چگونه این مدّت را ضبط توان کرد یا



مراقبت آن چگونه صورت بندد، و این خود محال باشد و از جمله ناممکنات که جملگی اقوال و افعال و حرکات و سکنتات شخصی در مدّت عمر او نقل توان کرد. اما آنچه در حیّز امکان این دعاگوی آمد، و توانایی را در آن محال بود، به جای آورد و غایت مجهود در آن بذل کرد، و در تصحیح اسانید آن به اقصی الامکان بکوشید و هر چه در روایت آن خللی و یا در اسناد آن شبهتی بود حذف کرد و از ایراد آن تحاشی نمود. و پیش از این در عهد استقامت، اجلّ امام عالم جمال الدین ابو رُوح لطف الله بن ابی سعد که پسر عمّ این دعاگوی بود، جمعی ساخته بود، به استدعای مریدی، و آن را پنج باب نهاده و در هر بابی خبری به اسناد روایت کرده و فصلی در معنی آن خبر ایراد کرده، چنانکه از کمال فضل و فصاحت وی زبید و مخلص به حالت و سخنان شیخ قدّس الله روحه العزیز باز آورده، اما طریق اختصار و ایجاز سپرده و این دعاگوی نخواست که با آن جواهر نفیس شبّه خسیس خویش عرضه کند، یا این بضاعت مزجاء در مقابله آن نصاب فضل و بلاغت آرد، چه خود را آن اهلیت نمی بیند که چنگ در فترک بزرگواری وی تواند زد، و یا در هیچ فن از فنون هنر درگرد مرکب او تواند رسید اما گفته اند که: در رشته کشند با جواهر شبه را. این قدر آرزو بود که. آنچه آن بزرگ آورده و آنچه بدین دعاگوی رسیده است و درست گشته از آثار و کلمات مبارک او در قلم آرد تا بیشتر در میان خلق بماند و بعضی از آنچه به سبب این فتنها و تشویشها مندرس گشته است تازه گردد و پس از ما یادگار ماند، چه معلوم و مقرّر است که هر چند آدمیان را روزگار دورتر انجامد، در همّتها قصور زیادت بود، و سالک راه کمتر یافته شود، و علم هرکس را دست ندهد، و معامله خود کبریت احمر است، کم از آن نباشد که به سخن آن بزرگ دین و یگانه عهد اسماع معتقدان خوش گردد و دل و جان مدعیان طریقت را استرواحی باشد، چنانکه گفته اند:

گسرتنگ شکر خرید می توانم      باری مگس از تنگ شکر می رانم

و نیز گفته بزرگان است: عِنْدَ ذِكْرِ الصَّالِحِينَ تَنْزِلُ الرَّحْمَةُ\* و چون احوال جمله آدمیان و مرتبه کارها از سه وجه بیرون نیست ابتدا و وسط و نهایتها، این مجموع بر سه باب نهاده آمد:

**باب اول:** در ابتداء حالت شیخ قدس الله روحه العزیز از ایام طفولیت تا چهل سالگی و آنچه در این مدت از تعلیم و ریاضات و مجاهدات او به ما رسیده است، و ذکر پیران و مشایخ او و نسبت علم و خرقه او تا به مصطفی صلوات الله وسلامه علیه.

**باب دوم:** در وسط حالت شیخ قدس الله روحه العزیز، و این باب سه فصل است: فصل اول: در حکایاتی که از کرامات او ظاهر شده است و از روات وثقات درست گشته، نزدیک ما.

فصل دوم: در حکایاتی که متضمن فواید باشد و بعضی از حکایات و سخنان مشایخ که برای فایده بر لفظ مبارک او رفته است.

فصل سوم: در فواید و نکت پراکنده از سخنان او و بعضی از دعوات او و ایات متفرق که بر لفظ عزیز او رفته است و نامه‌ای چند که به ما رسیده است از آن او.

**باب سوم:** در انتها حالت شیخ ماقدس الله روحه العزیز و آن سه فصل است:

فصل اول: در وصیتها و در وقت وفات

فصل دوم: در کیفیت حالت وفات وی.

فصل سوم: در کراماتی که بعد از وفات وی ظاهر گشته است، بعضی آنکه در حالت حیات خبر باز داده است و بعضی آنکه بعد از وفات او دیده‌اند.

و این مجموع را **أسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید** نام نهاده آمد. و از حق سبحانه و تعالی در اتمام این مجموع و نمودن راه راست و طریق رشد توفیق خواسته شد، و از جهت ایجاز و اختصار حذف اسانید کرده شد. حق سبحانه و تعالی به کمال فضل و کرم و لطف خویش توفیق رفیق گرداند و آنچه مطلوب اهل عقیده است از حقوق طریقت میسر گرداند و از تراجع و نقصان در ضمان امان دارد و **تَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْخَوْرِ بَعْدَ الْكُورِ فَإِنَّهُ خَيْرٌ مُّوَفِّقٍ وَ مُعِينٍ** \* پس این دعا گوی بخیر خواست که حضرت پادشاه اسلام سلطان معظم شاهنشاه اعظم، مالک رقاب الأمم، مولی ملوک العرب و العجم، مُغِيثُ الْعِبَادِ، ظِلُّ اللَّهِ فِي الْبِلَادِ، نَاصِرُ أَوْلِيَاءِ اللَّهِ، قَاهِرُ أَعْدَاءِ اللَّهِ، مُعِينُ خَلِيفَةِ اللَّهِ، غِيَاثُ الدُّنْيَا وَالْدِّينِ، مُؤَيِّدُ الْإِسْلَامِ وَالْمُسْلِمِينَ، عَصَدُ الدَّوْلَةِ الْقَاهِرَةِ، تَاجُ الْمَلَةِ الزَّاهِرَةِ، جَلَالُ الْأَمَةِ الْبَاهِرَةِ، نِظَامُ الْعَالَمِ، ابوالفتح محمد بن سام، قَسِيمُ امیرالمؤمنین، اَعْلَى اللَّهِ كَلِمَتَهُ، وَعَقَدُ

بِالْخُلُودِ دولته را خدمتی کند و تحفه‌ای فرستد تا چنانکه در هیچ حالت این دعاگوی بخیر از اقامت رسم دعاء دولت و اداء شکر نعمت آن پادشاه عالم عادل فارغ و خالی نیست، حضرت جلال و بسیط رفیع او که سجده گاه ملوک و بوسه جای سلاطین عالم است، از تحفه و خدمت این داعی مخلص خالی نباشد، و به هر وقت که لطیفه از آن فراید و دقیقه‌ای از آن فواید دینی بر مسامع اشرف اسمعها الله المسائر و البشارات عرضه دارند، و به مطالعه میمون پادشاهی و به نظر همایون سلطانی منظور و ملحوظ گردد، ذکر دعاگوی بخیر در بارگاه اعلی و مجلس اشرف که کعبه آمال و قبله اقبال است، بر رای عالی لازال عالیاً، بر وجه تشریف و سبیل تعریف تازه گردد. پس هر چند دست طلب گرد زوایای دل برآورم، هرچه بر آن رقم خدمتی می‌کشید، اگر همه بساط ربیع مسکون بود، در مقابله آن بساط همایون صفت نقصان و سمت زیره به کرمان بلکه حقیقت بردن پای ملخ پیش سلیمان داشت. به حکم این مقدمه داعی مخلص گرد خدمتی و تحفه‌ای که در دنیا عَدِیم المثل باشد، گشتن اولیتر و به ادب نزدیکتر دید. چه محقق رای اعلاست که هرچه تحف دنیاوی است همچون دنیا فانی است و از مطالعه آن سعادت باقی نتوان یافت و اگر در کل عالم هیچ تحفه‌ای به نزدیک این دعاگوی بخیر از این تحفه بزرگتر و عزیزتر بودی، بدان حضرت که بزرگترین حضرتها است، بر وجه خدمتی آن تحفه فرستادی. و چون جوامع همت سلطان اعظم اظهر الله برهانه واعظم شأنه بر احراز فواید دینی مقصور بوداست، اعتقاد داعی مخلص آن است که این تحفه به موقع در محل قبول افتد. چه هرچه از آن زاد راه سرای باقی توان ساخت متابعت سنت مصطفی. صلوات الله علیه و مشایعت سیرت اولیاست پس این متابعت بعد از علم تمام برکیفیت روش و وقوف بر دقائق آداب و سنن ظاهر و باطن ایشان به حاصل آید. و چون پیرو پدر و پیشوا و مقتدای این داعی ضعیف، شیخ ابوسعید ابوالخیر است، قدس الله روحه العزیز، و خادم دعاگوی در مدت عمر خویش روزگار مصروف و اوقات موقوف داشته بود بر طلب فواید انفاس و مقالات و مقامات او در راه شریعت و طریقت، و بقدر وسع و امکان خویش جمعی ساخته بود از آن فواید برای رونندگان این درگاه و مریدان آن بارگاه، که پیش از این خادم جمعی جامع‌تر و با فایده‌تر از این مجموع، هیچ مرید در بیان روش و

جمع فواید مقالات پیر خویش نساخته بود، خواست که این تحفه که کاملترین و بزرگترین تحف است بحضرت آن پادشاه فرستد که بهترین و بزرگوartترین حضرتها ملوك دنياست، چه اوميد به فضل و كرم حق سبحانه و تعالى واثق است، بلکه يقين صادق، كه اين سلطان عادل چنانكه در دنيا بزرگترين ملكى است از ملوك دهر، و خوبترين پادشاهى است از پادشاهان عصر، هم به عدل و هم به اعتقاد و هم به مذهب و هم به سيرت در سراى بقا و بهشت عدن بزرگوartترين پادشاهى خواهد بود به درجه و قربت در حضرت عزت، و با نصيبترين سلطانى از سلاطين آخرت در عرصه ملك جنت به حكم خبر صاحب شريعت صلوات الله و سلامه عليه كه او فرموده است كه: يك ساعته عدل پادشاه عادل فاضلتر از چندين ساله عبادت عابد متقى. و چون مصطفى صلى الله عليه وسلم فرموده است كه الدنيا مَرْزَعَةُ الْآخِرَةِ و اين پادشاه در دنيا جز تخم عدل و انصاف به رعايا و احسان به ضعفا و زيردستان سخاوت و مروّت با اهل دين و خير نمى كارد، هر آينه فردا ربح اين تخم جز چنين ثمره مى تواند بود كه فِي مَقْعَدِ صَدِّقٍ عِنْدَ مَلِكٍ مُّقْتَدِرٍ، اوميد اين دعاگوئى ملاحظت فرمايد و دربارگاه اعلى اعلاه الله به تشریف قبول مشرّف گردد و اين بيچاره را در همه حالتى و هر مقامى دعاگوئى خاص آن دولت داند و شاكر انعام و ذاكر آن حضرت كه ملجأ و ملاذكافه خلايق است شناسد، و اگر از خادم دعاگوئى از راه نسيان انساني عثرتى يا هفوتى در وجود آمده باشد، و پادشاه عالم عادل خلدالله سلطانه به اصابت رأى جهان آراى بر آن مطلع شود، به كمال كرم ملكاته بر آن هَفَوْتِ رِقْمِ عَفْوٍ و تجاوزكشد و به فضل بى نهايت پادشاه بپوشد و باز بپوشد. آفريدگار تعالى و تقدّس آفتاب دولت آن سايه عدل و انصاف آن آفتاب سلاطين دهر و خورشيد ملوك عصر را ابدالدهر بر سر ضعفاء رعيّت و كافه زيردستان تابنده و پاينده دارد، و پادشاهى اين سراى فانى به سلطنت و مملكت آن سراى باقى مقرون گرداناد و هرچه صلاح دين و دنياه اين سلطان عادل در آن است به فضل و كرم خویش ميسر و محصل گرداناد وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَ الصَّلٰوةُ عَلَى نَبِيِّهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ وَ حَسْبُنَا اللَّهُ وَحْدَهُ وَ هُوَ نِعْمَ الْمَوْلَى وَ نِعْمَ الْمُعِين .

## باب اول

در ابتداء حالت شيخ ما ابو سعيد بن

ابی الخير قدّس الله روحه العزيز

بدانکه شیخ ماقَدّس اللّٰه روحه، خویشتن را هرگز من و ما نگفته است و هرکجا ذکر خویش کرده است گفته است ایشان چنین گفتند و ایشان چنین کردند، و اگر این دعاگوی در این مجموع سخن شیخ بر این منوال راند که بر لفظ مبارک او رفته است و سیاق سخن از برای تبرک هم بر آن قرار نگاه دارد، از فهم عوام دورافتد و بعضی از خوانندگان بلکه بیشتر در نظم سخن و ترتیب معانی بغلط افتند و پیوسته این معنی که شیخ به لفظ ایشان خویشتن را خواسته است، در پیش خاطر حفظ نتوانند داشت و بر ایشان دشوار باشد، خاصه بر کسی که اول کتاب را مطالعه نکرده باشد و این معنی ندانسته. پس این دعاگوی به حکم این اعداز هرکجا که شیخ لفظ ایشان گفته است لفظ مایاد کرده است چه این لفظ در میان خلق معهود و متداول است و به فهم خوانندگان نزدیکتر. اما این معنی می باید دانست که هرکجا که ما یاد کرده ایم از زبان شیخ بر لفظ مبارک شیخ ایشان رفته است والعاقل یکفیه الاشارة. و بدانکه پدر شیخ ما را قدس اللّٰه روحه العزیز ابوالخیر خواندندی و در میهنه بابو ابوالخیر گفتندی، و او عطار بوده است و مردی باورع و دیانت، و از شریعت و طریقت به آگاهی، و پیوسته نشست او با اهل صفّه و اصحاب طریقت بوده است و ولادت شیخ ابوسعید قدّس اللّٰه روحه العزیز روز یکشنبه غُرّه ماه محرم سنّه سبع و خمسين و ثلثمائه بوده است و پدر شیخ ما با جمعی عزیزان این طایفه در میهنه نشستی داشتی که در هفته هر شب به خانه یکی از آن جمع حاضر آمدندی. و اگر عزیزی و غریبی رسیده بودی حاضر کردندی، و چون چیزی به کار بردندی و از نماز و اوراد فارغ شدندی سماع کردند. يك شب بابو ابوالخیر به دعوت درویشان می شد والدّه شیخ رحمه اللّٰه علیها از وی التماس کرد که بوسعید را هم ببر تا نظر درویشان و عزیزان بر وی افتد بابو ابوالخیر شیخ را با خویش برد، چون به سماع مشغول شدند قوال این بیت بگفت،

بیت:

این عشق بلی عطای درویشان است خود کشتنشان ولایت ایشان است

دینار و درم نه زینت مردان است جان کرده نثار کار آن مردان است

چون قوال این بیت بگفت درویشان را حالتی پدید آمد و این شب تا روز بر این بیت رقص می کردند و در آن حالت بودند و از بسیاری که قوال این بیت بگفت شیخ یاد گرفت. چون به خانه باز آمدند شیخ پدر را گفت که آن بیت که آن قوال می گفت و درویشان از استماع آن خوش گشته بودند، چه معنی دارد؟ پدر شیخ گفت خاموش که تو معنی آن در نیابی، ترا با آن چه کار! بعد از آن چون شیخ را حالت بدان درجه رسید، و پدر شیخ بابو ابوالخیر به رحمت خدای پیوست، شیخ در میان سخن این بیت بسیار گفتی و گفتی بابو ابوالخیر امروز می باید تا با او بگویم که تو خود نمی دانسته ای که چه می شنیده ای آن وقت \* و گفته اند که پدر شیخ ما سلطان محمود را عظیم دوست داشتی و او در میهنه سرایی بنا کرد که اکنون معروفست به سرای شیخ، و بر دیوار آن بنا نام سلطان و ذکر خدم و حشم و پیلان او و مراکب نقش کرد. و شیخ کودک بود، پدر را گفت مرا در این سرای يك خانه بنا کن چنانکه آن خانه خاصه من بود. پدر شیخ او را خانه ای بنا کرد در بالای آن سرای که صومعه شیخ آن است. چون خانه تمام گشت و در گل می گرفتند، شیخ بفرمود تا بر دیوار و سقف آن خانه جمله بنوشتند که الله الله الله. پدرش گفت ای پسر این چیست؟ شیخ گفت هرکس بر دیوار خانه خویش نام امیر خویش نویسد. پدرش را وقت خوش شد و بفرمود که هرچه بر دیوار آن سرای نوشته بودند دور کردند و از آن ساعت باز در شیخ به چشمی دیگر نگریست و دل بر کار شیخ نهاد\* و شیخ مابو سعید قدس الله روحه العزیز قرآن از بومحمد عنازی آموخته است و او امام با ورع و متقی بوده است و از مشاهیر قزای خراسان، و خاکش به نسا است رحمه الله علیه. شیخ گفت در کودکی، در آن وقت که قرآن می آموختیم، پدرم بابو ابوالخیر مرا به نماز آدینه می برد ما را. در راه مسجد پیر ابوالقسم بشر یاسین پیش آمد، و او از مشاهیر علماء عصر و کبار مشایخ دهر بوده است، و نشست او در میهنه بوده است، شیخ گفت چون ما را بدید گفت: یا ابوالخیر این کودک از آن کیست؟ پدرم گفت از آن ماست. نزدیک ما آمد، و بر سر پای بنشست، و روی



بروی ما باز نهاد، و چشمهای وی پر آب گشت. پس گفت یا اباالخیر ما می توانستیم رفت از این جهان، که ولایت خالی می دیدیم، و این درویشان ضایع می ماندند، اکنون که این فرزند ترا دیدیم ایمن گشتیم، که ولایتها را از این کودک نصیب خواهد بود. پس پدرم را گفت چون از نماز بیرون آیی او را به نزدیک ما آور چون از نماز فارغ شدیم پدرم ما را به نزدیک ابوالقسم بشر یاسین برد، چون در صومعه وی شدیم و پیش او بنشستیم، طاقی بود سخت بلند در آن صومعه، بوالقسم بشر پدرم را گفت: بوسعید را بر سفت گیر تا قرصی بر آن طاقست فرو گیرد، پدرم ما را برگفت، ما دست بر یازیدیم و آن قرص از آن طاق فرو گرفتیم. قرصی بود جوین، گرم، چنانکه دست ما را از گرمی آن خبر بود. بوالقسم بشر آن قرص از دست ما بستد و چشم پر آب کرد و آن قرص بدو نیمه کرد، یک نیمه به ما داد و گفت بخور و یک نیمه او بخورد و پدرم را هیچ نصیب نداد. پدرم گفت: یا شیخ چه سبب بود که ما را از این تبرک نصیب نکردی؟ بوالقسم بشر گفت: یا اباالخیر سی سال است که ما این قرص بر این طاق نهاده ایم و ما را وعده کرده اند که این قرص در دست آن کس که گرم خواهد شد که جهانی به وی زنده خواهد گشت. و ختم حدیث بر وی خواهد بود، اکنون این بشارت تمام باشد که آن کس این پسر تو خواهد بود. پس بوالقسم بشر گفت یا ابوسعید، این کلمات یادگیر و پیوسته می گوی: *سُبْحَانَكَ وَبِحَمْدِكَ عَلَى جَلْمِكَ بَعْدَ عِلْمِكَ سُبْحَانَكَ وَبِحَمْدِكَ عَلَى عَفْوِكَ بَعْدَ قُدْرَتِكَ*. ما این کلمات یاد گرفتیم و پیوسته می گفتیم. شیخ گفت ما از پیش او بیرون آمدیم و ندانستیم که آن پیر آنروز چه می گفت. بعد از آن پیر را عمر باز کشید تا شیخ ما بزرگ شد و از وی فواید بسیار گرفت. \* شیخ ما گفت چون قرآن تمام بیاموختم، پدرم گفت فردا پیش ادیب باید شد. ما به استاد باز گفتیم که پدرم چنین می گوید. استاد گفت مبارک باد، و ما را دعا گفت و گفت این لفظ از ما یاددار: *لَا تَرُدْ هَمَّتَكَ عَلَى اللَّهِ طَرْفَةَ عَيْنٍ خَيْرُكَ مِمَّا طَلَعَتْ عَلَيْهِ الشَّمْسُ*. می گوید که اگر طرفه العینی همت با حق داری ترا بهتر از آنکه روی زمین ملک تو باشد. ما این فایده یاد گرفتیم. و استاد گفت ما را بحل کن گفتیم کردیم. گفت خدای تعالی بر علمت برکات کناد. دیگر روز مرا پدر به نزدیک بوسعید عنازی برد و او امام و

ادیب و مفتی بود، مدتی پیش وی بودیم و در اثناء آن به خدمت شیخ ابوالقسم بشر می‌رسیدیم و مسلمانی از او می‌درآموختیم\* شیخ گفت قدس الله روحه العزیز، روزی ابوالقسم بشر یاسین ما را گفت: یا اباسعید جهد کن تا طمع از معاملت بیرون کنی که اخلاص با طمع گرد نیاید و عمل به طمع مزدوری بود و با اخلاص بندگی بود. پس گفت این خبر یادگیر که رسول علیه السلام گفت: خداوند تعالی شب معراج با ما گفت: یا مُحَمَّدُ مَا يَتَقَرَّبُ الْمُقَرَّبُونَ إِلَيَّ بِمِثْلِ آدَاءِ مَا افْتَرَضْتُ عَلَيْهِمْ وَلَا يَزَالُ يَتَقَرَّبُ إِلَيَّ الْعَبْدُ بِالتَّوَافُلِ حَتَّى أُحِبَّهُ فَإِذَا أَحْبَبْتُهُ كُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَبَصَرًا وَبَدَأً وَمُؤِيداً فَبِئْسَ مَن يَنْصُرُوْنِي بِأُخْذٍ. آنگاه گفت فریضه گزاردن بندگی کردن است و نوافل گزاردن دوستی نمودن. پس این بیت بگفت:

کمال دوست چه آمد زدوست بی طمعی      چه قیمت آورد آن چیزکش بها باشد  
عطا دهنده ترا بهتراز عطایقین      عطا چه باشد چون عین کیمیا باشد  
و شیخ ما گفت قدس الله روحه العزیز که روزی پیش ابوالقسم بشر یاسین بودیم، ما را گفت. ای پسر، خواهی که باخدای سخن گویی؟ گفتیم خواهیم، چرا نخواهیم. گفت هر وقت که در خلوت باشی میگوی که:

بی تو جانا قرار نتوانم کرد      احسان ترا شمار نتوانم کرد  
گر بر تن من زفان شود هر موی      يك شكر تو از هزار نتوانم کرد  
ما همه این می‌گفتیم تا در کودکی راه حق بر ما گشاده گشت. و ابوالقسم بشر یاسین را وفات رسید در میهنه در سنه ثمانین و ثلثمائه، و شیخ قدس الله روحه العزیز هرگز که بگورستان میهنه رفتی ابتدا به زیارت وی کردی\* شیخ گفت، روزی در میان سخن، که پیری بود نابینا و مؤمن بدین مسجد آمدی، و به مسجد خویش اشارت کرد که بر در مشهد شیخ هست، بنشستی و عصای خود در پس پشت خویش بنهادی. روزی ما به نزدیک وی در شدیم با خریطه به هم که از ادیب می‌آمدیم. بر آن پیر سلام کردیم جواب داد، و گفت پسر بابو بالخیری؟ گفتیم آری. گفت چه میخوانی؟ گفتیم فلان کتاب. پیر گفت مشایخ گفته‌اند: حَقِيقَةُ الْعِلْمِ مَا كُشِفَ عَلَى السَّرَائِرِ و ما نمی‌دانستیم آن روز که

حقیقت را معنی چیست و کشف چه باشد تا بعد از شصت سال حق سبحانه و تعالی حقیقت آن سخن ما را معلوم گردانید و روشن کرد\* و چون شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز از لغت فارغ شد و اندیشه به فقه داشت، عزم مرو کرد، روزی شیخ ما در اثنای سخن گفت: آن روز که ما از میهنه به مرو می شدیم سی هزار بیت از شعر یاد داشتیم. پس شیخ به مرو شد، پیش امام ابو عبدالله الحضری، و او امام وقت بود و مفتی عصر، و از علم طریقت با آگاهی، و از جمله ائمه معتبر، و او شاگرد ابن سُرّیج بوده است و ابن سُرّیج شاگرد مژنی و مژنی شاگرد شافعی مطلبی رضی الله عنه و شیخ ما قدس الله روحه العزیز مذهب شافعی داشته است و همچنین جمله مشایخ که بعد از شافعی بوده اند مذهب شافعی داشته اند و کسی که پیش از آنکه قدم در این راه نهاده است به مذهبی دیگر تمسک نموده است، چون حق سبحانه و تعالی به کمال فضل و عنایت ازلی بی علت خویش او را سعادت محبت خویش و اختصاصی که این طایفه را بر درگاه عزت او هست، روزی کرده است، به مذهب شافعی باز آمده اند چون شیخ حُصری که در بغداد بوده است، و غیر او از مشایخ، که اگر ذکر ایشان و کیفیت آن حال کرده شود به تطویل انجامد و مقصود ما ذکر این حدیث نیست. و از مشایخ هر که پیش از شافعی بوده اند بر مذهب سلف و بر مذهب پیر خویش بوده اند، و جمعی بر آنند که شیخ کبیر بایزید بسطامی قدس الله روحه العزیز مذهب امام بزرگوار ابوحنیفه کوفی رضی الله عنه داشته است و نه چنان است، به سبب آنکه بایزید قدس الله روحه مرید جعفر صادق رضی الله عنه بوده است و سقاء او، جعفر رضی الله عنه او را بایزید سقا گفته است، و بایزید مذهب جعفر رضی الله عنه داشتست که پیر او بوده است، و امام خاندان مبارک مصطفی صلوات الله و سلامه علیه، و خود به هیچ صفت روا نباشد در طریقت، که مرید جز بر مذهب پیر خویش باشد و یا به هیچ چیز و هیچ نوع از اعتقاد و حرکت و سکانات مخالفه پیر خویش روا دارد و تا کسی گمان نبرد که از این کلمات که در قلم آمد که مشایخ مذهب امام بزرگوار شافعی داشته اند، از این سبب نقصانی افتد بر مذهب امام ابوحنیفه رحمة الله علیه. کلاً و حاشا، هرگز این صورت نباید کرد، و نعوذ بالله که این اندیشه به

خاطر کسی در آید، چه بزرگواری و زهد او پیش از آن است که به علم این دعاگوی درآید و شرح پذیرد که او سراج امت و مقتدای ملت نبوی بوده است، صلوات الله و سلامه علیه، و هر دو مذهب در حقیقت برابراند و هر دو امام در آنچه گفتند، متابع کلام مجید حق سبحانه و تعالی گفتند و موافقت نص حدیث مصطفی صلوات الله و سلامه علیه کردند. و به حقیقت هر که درنگرد در میان هر دو مذهب بی تعصبی بداند که هر دو امام در حقیقت یکی اند و اگر در فروع اختلافی یابد آن را به چشم اختلاف امتی رخمه نگرد و اگر یکی از هر دو امام در مذهب تساهلی فرموده باشد آن را به چشم ماجعل علیکم فی الدین من حرج مطالعه باید کرد و به نظر بُعِثْتُ بِالْحَنْفِيَةِ السَّمْحَةِ السَّهْلَةِ در آن نگریست، نه از راه تعصبی که اغلب مردمان بدان مبتلاند، و یقین دانست که هر چه ایشان فرمایند الا حق نتواند بود، و این ائمه بزرگوار از این چنین تعصب که در نهادهای ما هست محفوظ و معانی اند چنانکه به اسناد درست آمده است از ابوالدرداء وردی که گفت:

رَأَيْتُ مُلْكَ بْنَ أَنَسٍ وَأَبَا حَنِيفَةَ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمَا فِي مَسْجِدِ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ وَسَلَّمَ بَعْدَ صَلَوةِ الْعِشَاءِ الْآخِرَةِ وَهُمَا يَتَذَكَّرَانِ وَيَتَذَكَّرَانِ حَتَّى إِذَا وَقَفَ أَحَدُهُمَا عَلَى الْقَوْلِ الَّذِي قَالَ بِهِ وَعَمَلَ عَلَيْهِ أَمَسَكَ أَحَدُهُمَا عَنْ صَاحِبِهِ مِنْ غَيْرِ تَعَنُّتٍ وَلَا تَعَسُّفٍ وَلَا تَخْطِئَةٍ لَوَاحِدٍ مِنْهُمَا حَتَّى صَلَّى الْغَدَاةَ فِي مَجْلِسِهِمَا ذَلِكَ أَمَا چنين بايد دانست که چون راه این طایفه احتیاط است، و مشایخ در ابتدای مجاهدت برای ریاضت چیزهایی بر خویشان واجب کرده اند که بعضی از آن سنت است و بعضی نافله، چنانکه شیخ بو عمرو سحوانی گفته است که حکم این خبر را که مصطفی صلوات الله و سلامه علیه گفته است: أَلَيْدُ الْيَمَنِ لَا عَالِيَ الْبَدَنِ وَالْيَدُ الْيُسْرَى لَا سَافِلَ الْبَدَنِ، سی سال است تا دست راست من زیر ناف من نرسیده است و دست چپ من زیر ناف من نرسیده مگر بسنت، و بشر حافی قدس الله روحه العزیز هرگز پای افزار و کفش در پای نکرده است گفت حق سبحانه و تعالی همی فرماید: اللَّهُ الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ بَسَاطًا زَمِينَ بَسَاطَ حَقِّ سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى اسْتِ، و من روا ندارم که بر بساط خدای تعالی باکفش و پای افزار روم، و همه عمر پای برهنه رفته است، و بدین سبب او را حافی لقب دادند\* شیخ ما بوسعید قدس الله روحه العزیز

گفته است که: هرچه ما خوانده بودیم و در کتابها دیده و یا شنوده، که مصطفی صلوات الله وسلامه علیه آن را کرده است یا فرموده، آن را به جای آوردیم، و هر چه شنیده بودیم و در کتابها دیده که فرستگان آن کنند در ابتدا ما آن همه بگردیم و شرح آن به جای خویش آورده شود. و همچنین سیرت جمله مشایخ همین بوده است و همه عمر برسنن مصطفی رفته‌اند و نوافلی که ورد ایشان بود است برخواستن واجب داشته‌اند، و در جمله هرچه به مذلت نفس و احتیاط در راه دین تعلق داشته است، اختیار ایشان آن بوده است و چون در مذهب شافعی رضی الله عنه ضیق هست، و او کار دین تنگ‌تر فرا گرفته است، اختیار این طایفه مذهب شافعی است، برای مذلت نفس نه آنکه در میان هر دو مذهب در حقیقت فرق است و یا هر دو امام بر یکدیگر فضیلتی دارند. به نزدیک ما حال ایشان چون خلفاء راشدین است که همه راحق دانیم و از میان جان همه را دوست داریم و به فضایی که ایشان را بود است اقرار دهیم و اعتقاد داریم و به خلافت هر یک چنانکه بود است به حقیقت گواهی دهیم و مسلم داریم و انکار نکنیم، و دعا گویم جمعی را که از سر هوای نفس و عناد و تعصب در صحابه مصطفی صلوات الله وسلامه علیه، و ائمه سلف و مشایخ کبار رضی الله عنهم اجمعین طعن نکنند و قیعت روا ندارند و همه را حق دانند و فی الجمله هر کس را بهتر از خویشان دانستن راهی سخت نیکو است و در همه احوال به ترک اعتراض گفتن طریقی عظیم پسندیده است و آنچه بعثرات دیگری مشغول خواهی گشت، باصلاح نفس خویش مشغول بودن، به صواب نزدیکتر حق سبحانه و تعالی همه را براه رضای خویش نزدیک گرداند بمنّه و جوده پس شیخ ما قدس الله روحه العزیز، متفق و مختلف در مدت پنج سال بر امام ابو عبد الله حضری برخواند. چون شیخ تعلیق تمام کرد امام ابو عبد الله به رحمت حق تعالی پیوست، و خاکش به مرو است. چون وی درگذشت شیخ پیش امام ابوبکر قفال مروزی آمد رحمه الله علیه، و پنج سال دیگر پیش وی فقه خواند، و شرکای او در درس قفال، شیخ ناصر مروزی و شیخ بومحمد جوینی و شیخ بوعلی شنجی بودند، که هر یکی مقتدای جهانی بودند. و در این مدت دو تعلیق بر قفال تمام کرد. پس از مرو قصد سرخس کرد و

چون به سرخس آمد، پیش امام ابوعلی زاهر بن احمد شد، که مفسر و محدث و صاحب حدیث بود، و مذهب شافعی در سرخس او اظهار کرد و از وی پدید آمد. و این چند امام بودند که به برکه انقاس ایشان اهل این ولایتها از بدعت اعتزال خلاص یافتند و به مذهب شافعی باز آمدند: حمید رمحویه در شهرستانه و فراوه و نسا، و بو عمر فراهی در راستو و خوجان، و بولبابه میهنی در ایبورد و خاوران، و بوعلی فقیه در سرخس، رحمه الله علیهم اجمعین پس شیخ ما قدس الله روحه العزیز بامداد بر بوعلی فقیه تفسیر خواندی، و نماز پیشین علم اصول، و نماز دیگر اخبار رسول الله علیه السلام. و در این هر سه علم شاگرد بوعلی فقیه بود و تربت این امام به سرخس است. چون مدتی بر این ترتیب پیش وی تحصیل کرد روزی لقمان سرخسی را بدید. چنانکه شیخ گفت قدس الله روحه العزیز، که ما به وقت طالب علمی به سرخس بودیم، به نزد بوعلی فقیه، روزی به شارستان می در شدیم، لقمان سرخسی را دیدیم بر تلی خاکستر نشسته، پاره بر پوستین می دوخت، و لقمان از عقلای مجانین بود است و در ابتدا مجاهدتهای بسیار داشته و معاملتی به احتیاط، ناگه کشفی بیودش که عقلش بشد. چنانکه شیخ گفت که در ابتدای لقمان مردی مجتهد و با ورع بود، بعد از آن جنونی در وی پدید آمد و از آن ترتیب بیفتاد. گفتند ای لقمان آن چه بود و این چیست؟ گفت هر چند بندگی بیش می کردم بیش می بایست. در ماندم، گفتم: الهی پادشاهانرا چون بنده پیر شود آزادش کنند، تو پادشاهی عزیزی، در بندگی تو پیر گشتم، آزادم گردان. گفت ندایی شنیدم که یا لقمان آزادت کردم و نشان آزادی این بود که عقل از وی برگرفت. شیخ ما قدس الله روحه العزیز بسیار گفته است که لقمان آزاد کرده خدای است از امر و نهی. شیخ گفت: ما نزد وی شدیم و او پاره بر آن پوستین می دوخت و ما به وی می نگرستیم و شیخ ایستاده بود چنانکه سایه وی بر پوستین لقمان افتاده بود. چون آن پاره بر آن پوستین دوخت گفت: یا با سعید ما ترا با این پاره بر این پوستین دوختیم. پس برخاست و دست ما بگرفت و می برد تا به شارستان که خانقاه پیر بوالفضل حسن در آنجا بود. بر در خانقاه آواز داد، پیر بوالفضل فراز آمد، وی دست ما گرفته بود. دست ما به دست پیر بولفضل حسن داد و گفت: یا ابوالفضل این را

نگاه‌دار که وی آن شما است و پیربوالفضل حسن مردی بزرگوار بود. چنانکه از شیخ قدس الله روحه العزیز سؤال کردند، در آن وقت که حالت شیخ به کمال رسیده بود، و پیربوالفضل حسن نمانده، گفتند ای شیخ این روزگار تو از کجا پدید آمد؟ گفت **أَرَبُّكَ** نظر پیربوالفضل. چون ما به طالب علمی بودیم به سرخس به نزدیک بوعلی فقیه، روزی بر کنار جوی میرفتیم از این جانب، و پیربوالفضل از آن جانب به زیر چشم به ما درنگریست، از آن روز باز تا امروز هر چه داریم از آن داریم. شیخ گفت قدس الله روحه العزیز، پیربوالفضل دست ما بگرفت و در خانقاه برد، در صفه چون بنشستیم پیربوالفضل جزوی برگرفت و در وی نظر می‌کرد، بر خاطر ما بگذشت چنانکه عادت دانشمندان بود، که آیا آن کتاب در چه فن است، پیر بدانست، گفت که یا باسعید صد و بیست و چهار هزار پیغامبر که آمدند به خلق خود مقصود یک سخن بود، گفتند فرا خلق که گوید الله و گفتند این را باشید. کسانی را که سمعی دادند این کلمه را همی گفتند، تا همه این کلمه گشتند. چون به همگی این را گشتند در این کلمه مستغرق شدند، آنگاه **پَاك** شدند، کلمه به دل ایشان پدید آمد و از گفتنش مستغنی شدند. شیخ گفت این سخن ما را صید کرد و آن شب در خواب نگذاشت، تا بامداد، چون از نماز و اوراد فارغ شدیم، پیش از آفتاب برآمدن از پیر دستوری خواستیم و به درس تفسیر آمديم، پیش بوعلی فقیه. چون بنشستیم اول درس در آن روز این آیت بود **قُلْ اللَّهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ**. شیخ گفت در آن ساعت دری در سینه ما گشادند به سماع این کلمه و ما را از ما ستدند. امام بوعلی آن تغییر در ما بدید، گفت دوش کجا بوده؟ گفتم به نزدیک پیربوالفضل حسن. گفت برخیز و باز آنجا شو که حرام بود ترا از آن معنی باز این سخن آمدن. ما به نزدیک پیر شدیم، واله و متحیر، همه این کلمه گشته. چون پیربوالفضل ما را بدید گفت یا باسعید: **مَسَّتْكَ** شده‌ای همی ندانی پس و پیش گفتیم یا شیخ چه فرمایی؟ گفت در آی و بنشین و این کلمه را باش که این کلمه با تو کارها دارد. شیخ گفت مدتی در پیش او بگفتار حق گزار این کلمه بودیم. روزی گفت یا باسعید درهای حروف این کلمه بر تو به گشادند، اکنون لشکرها به سینه تو تاختن آرد، وادیهای گوناگون بینی. پس گفت: ترا بردند، برخیز و

خلوتی طلب کن، و از خود و خلق معرض باش، و در کار با نظاره و تسلیم باش. شیخ گفت ما آن همه علمها و طلبها فرو گذاشتیم و آمدیم به میهنه، و در کنج خانه شدیم، در محراب آن زاویه، و اشارت به خانه خویش کرد، و هفت سال بنشستیم و می گفتیم الله الله. هرگاه که نعمتی یا غفلی از بشریت به ما درآمدی، سیاهی با حره آتشین از پیش محراب ما بیرون آمدی، باهیتی و سیاستی هرچه تمامتر، و بانگ برمازدی و گفتی یا با سعید، قل الله ما شبانروزی از هول و سهم آن سوزان و لرزان بودیمی و نیز با خواب و غفلت نرسیدیمی، تا آنکه که همه دره‌ها ما بانگ درگرفت که الله الله الله. پس ما باز نزدیک پیر بوالفضل حسن شدیم\* و پیر بوالفضل حسن پیر صحبت شیخ بوده است، و پیر بوالفضل مرید شیخ بونصر سراج بود است و او را طاووس الفقرا گفته‌اند، و او را تصانیف است در علم طریقت و حقیقت، و مسکن وی طوس بوده است و خاکش آنجا است. و او مرید ابو محمد عبدالله بن محمد المرتعش بوده است و او سخت بزرگوار و یگانه عصر بوده است، و وفات او به بغداد بود است و او مرید جنید بوده است و جنید مرید سری سقطی، و سری مرید معروف کرخی، و او مرید داود طایی، و او مرید حبیب عجمی، و او مرید حسن بصری و او مرید امیرالمومنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه، و علی مرید و ابن عم و داماد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه. پیران صحبت شیخ ماق‌دس الله روحه العزیز تا مصطفی علیه السلم این بوده‌اند\* پس چون شیخ ماق‌دس الله روحه العزیز پیش بوالفضل حسن شد، پیر بوالفضل او را در برابر صومعه خویش خانه داد و پیوسته مراقب احوال او می‌بود و آنچه شرایط تهذیب و ریاضت بود می‌فرمود. شیخ گفت يك شب جماعة خفته بودند و درهای خانقاه بسته و درهای شارستان بسته و ما با پیر بوالفضل بر سر صفه نشسته، سخنی می‌رفت در معرفت. مسئله مشکل شد. لقمان را دیدیم که از بالای خانقاه در پرید و در پیش ما بنشست و آن مسئله را جواب گفت، چنانکه ما را روشن شد و آن اشکال از میان برخاست. و باز پرید و بر وزن بیرون شد. پیر بوالفضل گفت: یا با سعید، منزلت این مرد می‌بینی بدین درگاه؟ گفتیم می‌بینیم، گفت اقتدار نشاید، گفتیم چرا؟ گفت از آنکه علم ندارد\* چون شیخ ما مدتی در آن



خانقاه ریاضت کرد، پیربوالفضل بفرمود شیخ را، تا زاویه خویش در صومعه پیربوالفضل آورد و مدّتی با پیر به هم در يك صومعه بود و شب و روز مراقبت احوال شیخ می کرد و او را به انواع ریاضتها می فرمود. پس پیربوالفضل شیخ را بامیهنه فرستاد، و گفت به خدمت والده مشغول شو. شیخ متوجه شد و به میهنه آمد و در آن صومعه که نشست او بود بنشست، و قاعده زهد ورزیدن گرفت، و وسواسی عظیم پدید آمد، چنانکه در و دیوار می شستی و در وضو چندین آفتابه آب ریختی و به هر نماز غسلی کردی، و هرگز بر هیچ در و دیوار تکیه نکردی، و پهلوی بر هیچ فراش ننهادی، و در این مدّت پیراهنی تنها داشتی، به هر وقتی که به دریدی پاره ای بر وی دوختی، تا چنان شد که آن پیراهن بیست من گشته بود. و هرگز با هیچ کس خصومت نکرد، والا به وقت ضرورت باکس سخن نگفت، و در این مدّت به روز هیچ نخورد و جز به یک تا نان روزه نگشاد. و به شب بیدار بودی. و در صومعه خویش در میان دیوار به مقدار بالا و پهنای خویش جایگاهی ساخت، و در بر وی اندر آویخت. چون در آنجا شدی در سرای و در خانه و در آن موضع حمله بیستی و به ذکر مشغول بودی، و گوشهای خویش به پنبه بگرفتی تا هیچ آواز نشنود، که خاطر او به شولد. و پیوسته مراقبت سرّ خویش می کرد تا جز حق سبحانه و تعالی هیچ چیز بر دل وی نگذرد. و بکلی از خلق اعراض کرد. چون مدّتی بر این بگذشت طاقت صحبت خلق نمیداشت، دیدار خلق زحمت راه او می آمد. پیوسته به صحراها می شدی و در کوه و بیابانها می گشتی، و از مباحاة صحرا می خوردی، و يك ماه و بیست روز در صحرا گم شدی، چنانکه پدر او شب و روز او را می طلبیدی و نیافتی، تا مگر کسی از مردمان میهنه به هیزم شدند، و یا به زراعت، و یارکاروانی شیخ را جایی در صحرا بدیدندی، خبر پیدر شیخ آوردندی، پدر برفتی و وی را باز آوردی، و شیخ از برای رضاء پدر باز آمدی. چون روزی چند مقام کردی طاقت زحمت خلق نداشتی، به گریختی و به کوه و بیابان باز شدی و بیشتر مردمان میهنه که او را به دیدندی، با پیر مهیب سپید جامه دیدندی و بعد از آن که شیخ را حالت بدان وجه رسید، از وی سؤال کردند که ای شیخ، ما ترا در آن وقت بایری مهیب می دیدیم، آن پیر که بود؟ شیخ گفت خضر بود،

علیه السلام و به خط شیخ ابوالقاسم جنید بن علی الشرمقانی دیدم، که نبشته بود که من با  
 شیخ یوسعید قدس الله روحه العزیز می شدم، در راه میهنه، در بر او می رفتم، فراگوهی  
 این بیچاره را گفت: یا ابالقاسم این کوه آن است که خدای عزوجل ادریس را علیه السلام از  
 اینجا بآسمان برد که وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا و اشارت به کوهی کرد که معروفست به صومعه  
 ادریس علیه السلام، بر دو فرسنگی حرو و تیاران است. پس شیخ گفت در این کوه  
 کسانی باشند که از شرق و غرب بیایند و شب اینجا باشند و بسیاری مسجدها است  
 کرده، و ما نیز بسی اینجا بوده ایم. شبی ما در این کوه بودیم تلی است چنانکه پاره ای از  
 کوه بیرون دارد، چنانکه اگر کسی بر آنجا رود و فرو نگیرد، از بیم از خود برود. آنکه  
 ماسجاده بر آن تل فرو کردیم و گفتیم در دو رکعت نماز همه قرآن به توفیق حق تعالی  
 ختم کنیم و با نفس گفتیم که اگر در خواب شوی فروافتی و پاره پاره گردی. چون پاره ای از  
 قرآن برخواندیم و به سجود رفتیم خواب غلبه کرد، در خواب شدیم، در وقت  
 فروافتیدیم. چون از خواب بیدار شدیم خود را دیدیم در هوا، زینهار خواستیم. خداوند  
 تعالی ما را از هوا با سر کوه آورد به فضل خویش\* و بیشتر نشست شیخ به رباط کهن بودی  
 و آن رباطی است برکنار میهنه بر سر راه ایبورد، و شیخ مار در آنجا بسیار ریاضت و  
 مجاهدت کرده است. و بالایی است بر سر مرو به دروازه میهنه نزدیک، آن را زعقل  
 گویند. و رباطی است در راه طوس، از مهنه تا آنجا دو فرسنگ، در دامن کوه، آن را رباط  
 سرکله خوانند و رباطی دیگر است بر دروازه میهنه که به گورستان شوند. شیخ گفت  
 روزی گلی بود بنیرو و ما را دلتنگی بود، در وقت بسته بود، ما بیامدیم و بر سرای  
 بنشستیم، والده فرا در می آمد و می گفت: وا درآی، وا درآی و ما جوابی نیک و می گفتیم.  
 چون دانستیم که وی برفت ما برخاستیم و کفش در انگشت گرفتیم و می رفتیم تا رباط  
 گورستان، چون آنجا فرا رسیدیم آبکی بد که می رفت، پای را بشستیم و کفش در پای  
 کردیم و در زدیم. رباط و آن فراز آمد و در بگشاد، و بر آن کفش ما می نگرست و  
 می گفت: این چنین روزی باز این گل و وحل، کفش وی خشک است وی را عجب  
 می آمد. ما در شدیم، خانه ای بود، در آنجا شدیم و چوبکی فراز پس درافگندیم، گفتیم یا

بار خدای، یا خداوند، به حقّ تو و به حق بار خدایی تو و به حق خداوندی تو، به تو و به عظمت تو و به جلال تو و به کبر یایی تو و به سلطانی تو و به سبحانی تو و به کامرانی تو، که هر چه ایشان خواسته اند و تو ایشان را بداده ای، و هر چه در علم مخزون و مکنون تو است که کس را بدان اطلاع نیست و کس را بدان راه نیست و کس آن را نشناخته است و ندانسته است مگر تو، که آن را از این بنده دریغ نداری و مقصودها حاصل کنی. چون این دعا بکردیم باز بیرون آمدیم و باز باسرای آمدیم\* این مواضع که یاد کرده آمد جمله عبادتگاه های شیخ بوده است که چون در میهنه بودی بیشتر در این مواضع بودی و اینجا قرارگرفتی، و بسیار مواضع دیگر هست که اگر ذکر آن کرده شود، دراز گردد و در ذکر آن فایده بیش از این نبود که اگر کسی راه خدای توفیق دهد و بدین جای رسد، زیارت کند و داند که این مواضع قدمگاه این بزرگوار عصر و یگانه جهان بوده است.\* پس شیخ ما پیوسته از خلق می گریختی و در این مواضع تنها به عبادت و مجاهدت و ریاضت مشغول می بودی، و پدر شیخ پیوسته او را می جستی تا بعد یک ماه یا کم یا بیش او را به خانه آوردی به لطفی تمام و مراقبت حال او می کردی تا بنگریزد.\* و پدر شیخ حکایت کرد کی: هر شب چون از نماز فارغ شدمی و با سرای آمدمی، درسرای را زنجیر کردمی، و گوش داشتمی تا بوسعید بخشید. چون او سرباز نهادی و گمان بردمی که او در خواب شد، من بخفتمی. شبی در نیمه از خواب درآمدم. نگاه کردم، بوسعید را در خانه ندیدم، برخاستم و درسرای طلب کردم، نیافتم. به در سرای شدم، زنجیر نبود. باز آمدم و بخفتم و گوش می داشتم، به وقت بانگ نماز، از در سرای درآمد آهسته، و در سرای زنجیر کرد و در جامه خواب شد و بخفت. چند شب گوش میداشتم همین می کرد، و من آن حدیث بر وی اظهار نکردم و خویشتن از آن غافل ساختم اما هر شب او را گوش می داشتم چون هر شب همچنان بیرون می شد مرا چنانکه شفقت پدران باشد، دل به اندیشه های مختلف سفر می کرد که *الْصَّدِيقُ مُوَلَّعٌ بِسُوءِ الظَّنِّ*. باخود می گفتم که او جوان است، نباشد که به حکم *الشَّبَابِ شُعْبَةٌ مِنَ الْجُنُونِ*، از شیاطین جنّ یا انس یکی راه او بزند. خاطرم بر آن قرار گرفت که يك شب او را گوش دارم تا کجا می رود و در چه کار است. يك شب چون او

برخاست و بیرون شد، برخاستم و بر اثر او بیرون شدم و چندانکه او می‌رفت من بر اثر وی از دور می‌رفتم و چشم بر وی می‌داشتم، چنانکه وی را از من خبر نبود. بوسعید می‌رفت تا به رباط کهن رسید، و در رباط شد، و در بیست و من بر بام رباط شدم. و او در مسجد خانه‌ای شد که در آن رباط بود، و در فراز کشید و چوبی در پس در نهاد، و من بر وزن آن خانه مراقبت احوال او می‌کردم. او فراز شد و در خانه چوبی نهاده بود، و رسنی در وی بسته، چوب برگرفت، و در گوشه آن مسجد چاهی بود، به سر آن چاه شد و رسن در پای خود بست و آن چوب که رسن در وی بسته بود به سر چاه فراز نهاد و خویشتن را از آن بیاویخت، سر زیر، و قرآن آغاز کرد و من گوش میداشتم، سحرگاه را قرآن ختم کرده بود. پس خویشتن را از آن چاه برگشید و چوب هم بر آن قرار بنهاد و در باز کرد و بیرون آمد و در میان رباط به وضو مشغول گشت. من از بام فروآمدم و به تعجیل به خانه باز آمدم و برقرار بخفتم تا او در آمد و چنانکه هرشب، سرباز نهاد. وقت آن بود که هرشب برخاستمی، برخاستم و خویشتن از آن دور داشتم و چنانکه پیوسته معهود بود او را بیدار کردم و به جماعت رفتم و بعد از آن چند شبها او را گوش داشتم، هرشب همچنین می‌کرد و مدتی بر این ریاضت مواظب بود\* و پیوسته جاروب برگرفته بودی و مساجدی می‌رفتی، و ضعفا را بر کارها معاونت می‌کردی، و بیشتر شبها در میان آن درخت دی که بر در مشهد مقدس هست، و خویشتن بر شاخی از آن درخت افگندی و به ذکر مشغول بودی، در کل احوال. و در سرماهای سخت با آب سرد غسلها کردی و خدمت درویشان به تن خویش کردی. و در میان سخن روزی بر زبان شیخ ما رفته است که روزی ما می‌گفتیم که علم و عمل و مراقبت حاصل آمد، غیبتی می‌باید از این. درنگریستیم، این معنی در هیچ چیز نیافتیم، مگر در خدمت درویشان، که إِذَا أَرَادَ اللَّهُ بِعَبْدٍ خَيْرًا دَلَّهُ عَلَى ذُلِّ نَفْسِهِ. پس به خدمت درویشان مشغول شدیم و جایگاه نشست و مبرز و متوضای ایشان پاك می‌داشتیم و زنبیلی برگرفتیم و بدین مهمات قیام می‌نمودیم و خاك و خاشاك بدان زنبیل بیرون می‌بردیم چون مدتی بر این مواظبت کردیم و این ملکه گشت، از جهت درویشان به سؤال مشغول شدیم که هیچ چیز سخت تر از این ندیدیم بر نفس. هر که ما را

می دید به ابتدا يك دینار می داد، چون مدّتی برآمد کمتر شد تا به دانگی باز آمد، و فروتر می آمد تا به یک میویز و يك جوز باز آمد تا چنان شد که این قدر نیز نمی دادند. پس روزی جمعی بودند و هیچ گشاده نمی شد، ما دستارکی در سر داشتیم در راه ایشان نهادیم، و بعد از آن کفش فروختیم، پس آستر جبه پس آوره. پدر ما روزی ما را بدید سر برهنه و تن برهنه، او را طاقت برسید، گفت ای پسر آخر این را چه گویند؟ گفتیم: این را تومدان میهنکی گویند\* پس شیخ ما پیوسته مساجد می رفتی و ماه و جاه خویش در راه درویشان و خلق بذل می کردی، اگر خود لقمه نان بود، و چون چیزی بر وی مشکل شدی پای برهنه به نزدیک پیربوالفضل حسن شدی به سرخس، و اشکال برداشتی و باز آمدی\* و از شیخ عبدالصمد، که از مریدان شیخ بود، به روایتی دست آمده است که: بیشتر اوقات در این حالت که شیخ به سرخسی می شدی، در هوا معلق می رفتی میان آسمان و زمین، و لکن جز ارباب تصوف ندیدندی و پیر بوالفضل مریدی داشت احمد نام، روزی شیخ را، دید که در هوا می آمد، به نزدیک پیربوالفضل در شد، و گفت بوسعید میهنی می آید، و در میان آسمان و زمین در هوا معلق می رود پیربوالفضل گفت تو آن بدیدی؟ گفت بدیدم. گفت از دنیا بیرون نشوی تا نایینا نگردي. شیخ عبدالصمد گفت که احمد در آخر عمر نایینا شد چنانکه پیربوالفضل اشارت کرده بود\* چون شیخ ما مدّتی بر این صفت مجاهدت کرد، پیش بوالفضل حسن شد به سرخس، و یک سال دیگر پیش وی بود، و پیر او را به انواع ریاضتها فرمود. پس پیر بوالفضل شیخ خرّقه پوشید و این روایت ضعیف است، روایت درست آن است که شیخ قدس الله روحه العزیز در مدّت حیات پیر بوالفضل حسن به ریاضت و مجاهدت مشغول بود، خرّقه فرا نگرفت و چون پیربوالفضل به رحمت خدای پیوست شیخ ما پیش بو عبدالرحمن سلمی شد و خرّقه از وی فرا گرفت و شیخ عبدالرحمن سلمی از دست ابوالقاسم نصر آبادی و او از دست شبلی و او از دست جنید و او از دست سری سقطی و او از دست معروف کرخی و او از دست جعفر صادق و او از دست پدر خویش محمد باقر و او از دست پدر خویش علی زین العابدین و او از دست پدر خویش امیرالمومنین حسین و او از دست پدر خویش

امیرالمومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنهم اجمعین واو از دست محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه\* چون شیخ ما خرقه گرفت پیش بوالفضل حسن آمد بدان روایت ضعیف. پیر بوالفضل گفت اکنون تمام شد. بامیهنه باید شد و خلق را به خدای تعالی خواند و پند داد. شیخ به حکم اشارت پیر به مهنه آمد، و در آن ریاضتها و مجاهدتها بیفزود و بدانکه پیر گفت بسنده نکرد. و هر روز در عبادت و مجاهدت بیفزود. و در این کُرت شیخ را قبول خلق پدید آمد، چنانکه بر لفظ مبارک او ذکر رفته است در مجلسی، و آن این است که: روزی شیخ را قدس الله روحه العزیز سؤال کردند از این آیه که: ثُمَّ رُدُّوْا اِلَى اللّٰهِ مَوْلٰیهِمْ الْحَقَّ شیخ ما گفت قدس الله روحه العزیز که سماع این آیت از روحانیان درست آید و آن مقام باز پسین است، پس از همه جهدها و عبادتها و سفرها و حضرها و رنجها و خواریها و رسواییها مذلّتها این همه یگان یگان پدید می آید و بدان گذرش می دهند، اول به در توبه اش در آرند تا توبه کند و خصم را خشنود کند، و به مذلّت نفس مشغول شود، همه رنجها درپذیرد و بدان قدر که تواند راحتی به خلق می رساند، پس به انواع طاعتها مشغول شود، شب بیدار، روز گرسنه، حق گزار شریعت حق گردد و هر روز جهد دیگر پیش گیرد و بر خود چیزها واجب بیند و ما این همه کردیم، در ابتدای کار هژده چیز بر خویشتن واجب کردیم و بدان هژده وظیفه هژده هزار عالم را از خود سختیم. روزه بردوام داشتیم، از لقمه حرام پرهیز کردیم، ذکر بر دوام گفتیم، شب بیدار داشتیم، بهلو بر زمین نهادیم، خواب جز نشسته نکردیم، روی به قبله نشستیم، تکیه نزدیم، در امر به چشم بد ننگریستیم، در محرمات ننگریستیم، خلق ایشان نشدیم، گدایی نکردیم، قانع بودیم، و در تسلیم با نظاره بودیم، پیوسته در مسجد نشستیم، در بازارها نشدیم که رسول صلی الله علیه و سلّم گفته بود که بترین جایها بازار است و بهترین جایها مسجد، در هر چه کردیم در آن متابِع رسول الله علیه و سلّم بودیم، هر شبانروزی ختمی کردیم، در بینایی کور بودیم، در شنوایی کر بودیم، در گویایی گنگ بودیم، یک سال با کس سخن نگفتیم، نام دیوانگی بر ما ثبت کردند ما روا داشتیم، حکم این خبر را: لَا يَكْمُلُ اِيْمَانُ الْعَبْدِ حَتّٰى يَنْظُرَ النَّاسُ اَنَّهُ مَجْنُوْنٌ هر چه شنوده بودیم یا نبشته که مصطفی

صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را در حرب اُحد در پای جراحتی رسید چنانکه بر سر پای نتوانستی  
استادن، بر انگشتان پای نماز گزاردی ما به حکم متابعت بر سر انگشتان پای به استادیم و  
چهار صد رکعت نماز گزاردیم، حرکات ظاهر و باطن بر وفق سنت راست کردیم چنانکه  
عادت طبیعت گشت و هر چه شنیده بودیم و در کتابها دیده که فرشتگان آن کنند و یا  
درانند جمله بکردیم. تا شنیده بودیم و در کتب یافته که خدای را تعالی فرشتگان اند که  
سرنگون عبادت کنند، بر موافقت ایشان سر بر زمین نهادیم و آن موقوفه، مادر بو طاهر را،  
گفتیم تا به رشته انگشت پای ما به میخ بست و در بر ما به بست و ما می گفتیم بار خدایا ما  
را ما نمی باید ما را از ما نجات ده و ختمی ابتدا کردیم. چون بدین آیت رسیدیم که  
فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللّٰهُ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ خون از چشمهای ما بیرون آمد، و دیگر از خود خبر  
نداشتیم. پس کارها به دل گشت، و از این جنس ریاضتها که از آن عبارت نتوان کرد، و از  
آن تأییدها و توفیقا بود از حق تعالی. و لکن می پنداشتیم که آن مامی کنیم فضل او آشکارا  
گشت و به ما نمود که آن نه چنان است، آن همه توفیقای حق است و فضل او، از آن توبه  
کردیم و بدانستیم که آن همه پندار بوده است. اکنون اگر تو گویی که من این راه نروم که  
پندار است، گوئیم این ناکردنت پندار است، تا این همه بر تو گذر نکند این پندار به تو  
نمایند. تا شرع را سپری نکردی این پنداشت پدید نیاید، پنداشت در دین بود، پس آن  
در شرع ناکردن کفر است و در کردن و دیدن شرک، تو هست و او هست، دوهست شرک  
بود، خود را از میان باید گرفت. ما را نشستی بود، در آن نشست عاشق فناى خود بودیم،  
نوری پدید آمد که ظلمت هستی ما را تاخت کرد، خداوند عزّوجلّ ما را فراما نمود که آن  
نه تو بودی و این نه توی، آن توفیق ما بود و این فضل ما است، همه خداوندی و نظر و  
عنایت ما است، تا چنان شدیم که همی گفتیم، بیت:

همه جمال تو بینم، چو دیده باز کنم همه تنم دل گردد که باتو راز کنم

حرام دارم با دیگران سخن گفتن کجا حدیث تو آمد سخن دراز کنم

پس چندان حرمت و قبول پدید آمد از خلق، که مریدان می آمدند و توبه می کردند و  
همسایگان نیز از حرمت ما خمر نمی خوردند، تا چنان شد که پوست خربزه که از دست

ما افتادی به مبلغ بیست دینار می بخریدند و یک روز می شدیم بر ستور نشسته، آن ستور نجاست افکند، مردمان می آمدند و نجاست را بر سر و روی می مالیدند. پس از آن به ما نمودند که آن ما نبودیم. آوازی آمد از مسجد که **أَوَّلَمَ يَكْفِ بَرَكٌ**، نوری در سینه ما پدید آمد و بیشتر حجابها برخاست. هر که ما را قبول کرده بود از خلق رد کرد، تا چنان شد که به قاضی شدند و به کافری ما گواهی دادند و به هر زمینی که ما را آنجا گذر افتادی گفتندی از شومی این مرد در این زمین نبات نروید تا روزی در مسجدی نشسته بودیم، زنان بر بام آمدند و نجاست بر سر ما انداختند و آواز می آمد که **أَوَّلَمَ يَكْفِ بَرَكٌ**، و چنانکه جماعتیان آن مسجد از جماعت باز ایستادند و می گفتند تا این مرد دیوانه در این مسجد باشد ما به جماعت نشویم و ما می گفتیم، بیت:

تاشیر بدم شکارمن بود پلنگ      پیروز بدم بهرچه کردم آهنگ

تاعشق ترا ببر در آوردم تنگ      از یشه برون کرد مرا روبه لنگ

باز این همه از آن حالت قبضی در ما در آمد، بر آن نیت جامع قرآن باز گرفتیم، این آیت برآمد که **وَبَلَّوْكُمْ بِالْبَشْرِ وَالْخَيْرِ فَتَنَّا وَاللَّيْنَا تُرْجَعُونَ**. گفت این همه بلا است که در راه تو می آریم، اگر خیر است بلا است و اگر شر است بلا است، به خیر و شر فرو مآی و با ما گرد. پس از آن نیز ما در میان نبودیم، همه فضل او بود. بیت:

امروز به هر حالی بغداد بخاراست      کجامیر خراسان است پیروزی آنجاست

این فصل در اثنای مجلسی بر زفان مبارک شیخ ما قدس الله روحه العزیز رفت\* و در اثنای آن احوال پدر و مادر شیخ به رحمت حق سبحانه تعالی انتقال کردند و شیخ را بندی که از جهت رضای ایشان بر راه بود برخاست، روی به بیابانی که میان باورد و سرخس است به نهاد و مدت هفت سال در آن بیابان به ریاضت و مجاهدت مشغول بود که هیچ کس او را ندید الا ماشاء الله تعالی و هیچ کس ندانست که در این هفت سال طعام او از چه بود و مالز پیران خویش شنیده ایم و در ولایت در افوه خاص و عام خلق چنین معروف بود که در این هفت سال شیخ ما قدس الله روحه العزیز سروگز و طاق می خورده است\* و آورده اند که چون شیخ را قدس الله روحه العزیز حالت به درجه رسید که



مشهور است، بر در مشهد مقدس عمره الله تعالی نشسته بود. مردی از مریدان شیخ سر خربزه شیرین به کارد می برگرفت و در شکر سوده می گردانید تا شیخ می خورد. یکی از منکران این حدیث بدانجا بگذشت، گفت ای شیخ این که این ساعت می خوری چه طعم دارد و آنچه هفت سال در بیابان می خورده ای چه طعم داشت و کدام خوشتر است؟ شیخ گفت هر دو طعم وقت دارد که اگر وقت را صفت بسط بود آن سرگز و خار خوشتر از این باشد و اگر صورت قبض باشد که الله يَقْبِضُ وَ يَبْسُطُ. و آنچه مطلوب است در حجاب این شکر ناخوشتر از آن خار بود. و شیخ قدس الله روحه العزیز از اینجا گفته است که هر که به اول ما را دیده است صدیقی گشت و هر که به آخر دید زندیقی گشت. یعنی که در اول حال ریاضت و مجاهدت بود، چون مردمان بیشتر ظاهربین و صورت پرستانند، آن زندگانی می دیدند، و آن جهدها در راه حق مشاهده می کردند، صدقشان در این راه زیادت می گشت و درجه صدیقان می یافتند، و در آخر روزگار مشاهده بود و وقت آنکه ثمره آن مجاهدتها پدید آمده بود و هر اینه حالت رفاهیت و تنعم بود و آن حالت اول برعکس این بود، انکار می کردند بر آنچه حق بود و هر که حق را منکر بود زندیق بود. و در شاهد این را دلایل بسیار است و از آن جمله یکی آن است که اگر کسی را قصد قربت پادشاهی پدید آید تا صاحب سرّی پادشاه حاصل آید، بسی رنجها و بلاها باید دید و از گرما و سرما مشقتها باید چشید و از کس و از نا کس تحملها باید کرد و جفاها شنید، و بر این همه صبر باید کرد، و این همه رنجها بر وی تازه طبع خوش فراستد، و در برابر هر جفایی خدمتی کرد، و هر دشنامی را ده دعا و ثنا بگفت، تا بدان مرتبه رسد که صاحب سرّ پادشاه شود و از هزار هزار کس یکی را به جای نیارد، و اگر آرد بدین مرتبه رسد یا نرسد، و چون به تشریف قبول پادشاه مشرف گشت و شرف قرب در آن حضرت حاصل آمد، بسیار خدمتها پسندیده باید کرد تا پادشاه را بر وی اعتماد افتد. چون پادشاه بر وی اعتماد فرمود و قربت و منزلت صاحب سرّی به ارزانی داشت، اکنون آن همه خدمتهای سخت و خطرهای جان و مشقتها در باقی شد، اکنون همه کرامت و قربت و منزلت و نعمت و آسایش باشد و انواع لذت و راحت روی نماید، و این

شخص را هیچ خدمت نمائند الا ملازمت حضرت پادشاه، که البته یک طرفه‌العین، گاه و بیگاه، به شب و روز از آن درگاه غایب نتواند بود، تا هر وقت که پادشاه او را طلب فرماید یا سرّی گوید و شرف محاوره ارزانی فرماید حاضر باشد. و این مراتب سخت روشن است و قیاس بر این عظیم ظاهر. شیخ گفت قدّس الله روحه العزیز که هر وقت که ما را اشکالی بودی در شب به نزدیک پیربوالفضل حسن رفتیمی به سرخس، و آن اشکال حل کردیمی، و هم در شب مراجعت افتادی. چون هفت سال بر این صفت در آن بیابان مقام کرد بعد از آن به میهنه آمد\* شیخ گفت قدّس الله روحه العزیز بعد از آن ما را تقاضای شیخ بوالعباس قصاب قدّس الله روحه العزیز پدید آمد که بقیت مشایخ بود، و پیر بوالفضل به رحمت خدای تعالی پیوسته بود، و ما را در مدّت حیات پیر هر اشکالی که بودی بود رجوع افتادی. چون او در نقاب خاک شد اشکال ما را هیچ کس معین نبود، الا شیخ بوالعباس قصاب. و شیخ ما بوسعید قدّس الله روحه العزیز هیچ کس را شیخ مطلق نخواندی الا شیخ ابوالعباس قصاب را، و پیر بوالفضل را پیرخواندی، چه او پیر صحبت شیخ ما بوده است\* شیخ گفت پس قصد آمل کردیم، به جانب باورد و نساء، که اندیشه زیارت تربت مشایخ می‌بود. و احمد نجار و محمد فضل با ما بودند، و محمد فضل از اول تا آخر مرید و رفیق شیخ ما بوده است، خاکش به نزدیک پیر بوالفضل حسن است به سرخس شیخ گفت هر سه رفتیم بباورد، و از سوی دره گز قصد شاه میهنه کردیم، و آن دیه است از اعمال دره گز، و آن دیه را پیش از این شامینه گفتندی، چون شیخ قدّس الله روحه العزیز آنجا رسید گفت این دیه را چه خوانند؟ گفتند شامینه. شیخ گفت قدّس الله روحه العزیز، این دیه را شاه میهنه باید خواند. از آن وقت باز آن دیه را شاه میهنه خوانند تبرک لفظ شیخ را و اشارت شریف او را. شیخ گفت قصد زیارت پیر بوعلی کردیم، و اندیشه در پیش بود، چون به نزدیک تربت وی رسیدیم جویی آب بود و سنگی بر لب آن جوی، بر آن سنگ وضو ساختیم و دو رکعت نماز کردیم. کودکی دیدیم که گاو می‌راند و زمین می‌شورید، و پیری باکنار تخم ارزن می‌پاشید، چون مدهوشی، و هر ساعت روی به سوی این تربت کردی و نعره بزدی، ما را در سینه اضطرابی پدید آمد. آن پیر فراز آمد

و بر ما سلام کرد و گفت: باری از این پیر برتوانید داشت؟ گفتیم انشاء الله. گفت این ساعت بر دل ما گذر می‌کند که اگر خداوند تعالی این دنیا را که بیافرید، در وی هیچ خلق نیافریدی، و آنکه این دنیا پر از زن کردی، از شرق تا غرب، و از آسمان تا زمین، و آنگاه مرغی بیافریدی و گفתי هر هزار سال یک دانه از این رزق تو است، و يك كس را بیافریدی و سوز این معنی در سینه وی نهادی، با وی خطاب کردی که تا آنوقت که این عالم را این مرغ از این ارزن پاك نکند، تو به مقصود نخواهی رسید و در این درد و سوز خواهی بود، هنوز زود کاری بودی. شیخ گفت واقعه ما از آن پیر حل شد و کار بر ما گشاده گشت. چون به سر خاک بوعلی رسیدیم خلعتها یافتیم، پس قصد نسا کردیم.\*

چون شیخ قدس الله روحه العزیز به ولایت نسا رسید، بر کنار شهر دیه است که آن را اندرمان گویند، خواست که آنجا منزل کند، پرسید که این دیه را چه گویند؟ گفتند اندرمان شیخ، گفت اندر نرویم که تا اندر نمایم. و در آن دیه نرفت و منزل نکرد و به شهر نسا نشد و به زیر شهر بر آن دیوها بگذشت و بده ردان منزل کرد و روی بیسمه نهاد. و در آن وقت شیخ احمد نصر که از کبار مشایخ بوده است، در شهر نسا بود، در خانقاه سراوی که بر بالای شهر است، بر کنار گورستان، بر آن کوه که خاک مشایخ و تربت بزرگان آنجا است، و استاد ابوعلی دقاق قدس الله العزیز خانقاهی بنا کرده است به اشارت مصطفی صلوات الله و سلامه علیه که چون استاد بوعلی به نسا آمد به زیارت تربت مشایخ، صوفیان را بقعه نبود. آن شب بخت، مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه به خواب دید که او را فرمود که از جهت صوفیان اینجا بقعه ساز، و بر آن موضع که اکنون خانقاه است اشارت فرمود، و خطی گرد آن درکشید که چندین باید ساخت. دیگر روز بامداد استاد بوعلی برخاست و بر کنار این زمین آمد و آن خط که مصطفی صلوات الله و سلامه علیه بر آنجا کشیده بود همچنین بر زمین ظاهر بود، و همگان بدیدند و استاد هم بر آن خط آن خانقاه بنا کرد و بعد از آن اقدام بسیار عزیزان و مشایخ بدان بقعه رسید، و اساس آن امروز باقی است و ظاهر، و در گورستان به راه کوه که در پهلوی این خانقاه است تربت چهارصد پیر است از کبار مشایخ و مشاهیر اولیا. و بدین سبب صوفیان نسا را

شام کوچک گویند که چندانکه به شام تربت انبیا است، در نسا تربت اولیا است. و خاك نسا خاکی سخت عزیز است، و پیوسته به وجود مشایخ کبار و ارباب کرامات و اصحاب مقامات آراسته بوده، و مشایخ گفته‌اند که هر کجا در خراسان بلایی و فتنه که باشد چون روی به نسا نهد هر آینه آنجا که رسد برسد و در عهد ما به کرات، این معنی مشاهده کرده‌ایم که در این مدّت سی و اند سال که این فتنها و غارت و تاراج و کشتن و سوختن بوده است، هر بلا و فتنه که روی بدانجا نهاده است حق سبحانه و تعالی به نظر لطف خویش و به کرامات اصحاب مشایخ آن را دفع کرده است. چه هنوز در این عهد که قحط دین است و نایافت مسلمانی خاصه در خراسان که از تصوّف نه اسم ماند و نه رسم و نه حال و نه قال، آنجا مشایخ نیکو روزگار و پیران آراسته باوقارت و حالات، سخت بسیار و باقی‌اند، که باقی بادند بسیار سال، لاجرم اثر بَهِم یُوزَقُونَ وَبِهِمْ یُمَطَّرُونَ هرچه ظاهرتر پدید می‌آید. و بسیار عزیزان پوشیده در آن ولایت مقیم‌اند که در بسیار ولایتها یکی از آن یافته نشود، اگر چه بیشتر اولیا در پس پرده تَخْتِ قَبَابِی لَا یَعْرِفُهُمْ غَیْرِی محتجب‌اند، از ابصار عوام، اما آثار روزگار و برکات انفاس ایشان سخت بسیار است\* پس شیخ احمد که در خانقاه سراوی بود، صومعه داشت در آن خانقاه که آن را اکنون خانه شیخ گویند، سر از این صومعه بیرون کرد و جمعی را که در صفة صومعه نشسته بودند گفت هر که را که می‌باید که شاه بازطریقّت را ببیند اینکه می‌گذرد، بیسمه باید شد تا او را آنجا دریابد\* شیخ گفت قدّس الله روحه العزیز که چون به نسا شدیم قصد بیسمه کردیم که زیارت احمد علی در پیش بود، و این بیسمه دیه است بر دو فرستگی نسا، و تربت شیخ احمد علی نسوی آنجا است، و او از مشاهیر مشایخ خراسان بوده است. و مرید شیخ عثمان حیری بوده است. و شیخ عبدالرحمن سلمی در کتاب طبقات ائمه الصوفیة نام او محمد علیان نسوی می‌آرد، و اما در ولایت نسا به احمد علی معروف است، و او را حالات شریف و کرامات ظاهر بوده است و از آن جمله یکی آن است که چون شیخ قدّس الله روحه العزیز از آن سفر بازآمد و او را آن کارها پایان آمد فرزند مهین خود ابوطاهر را به مصلحتی به ولایت نسا فرستاد. چون خواجه بوطاهر به نسا رسید درپای

پدید آمد، چنانکه حرکت نمی توانست کرد، و شیخ را در غیبت او به میهنه در پسری در وجود آمد و او را مطهر نام نهاد و از درد پای خواجه بوطاهر از روی فراست و کرامت خبر داشت، مطهر درویشی را بخواند و گفت به نسا باید شد نزدیک بوطاهر، و شیخ به خواجه بوطاهر نامه نوشت کی: بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ سَنَشُدُّ عَضْدَكَ بِأَخِيكَ. به ما رسیده است که او را رنجی می باشد از درد پای، به خاک احمد علی باید شد بیسمه، تا آن رنج به صحت مبدل گردد ان شاء الله تعالی. چون نامه به خواجه بوطاهر رسید قصد زیارت کرد، به مخفه او را بیسمه بردند و یک شب بر سر خاک احمد علی مقام کرد، دیگر روز را حق سبحانه تعالی شفا داده بود و رنج زایل گشته. شیخ گفت زیارت تربت احمد علی کردیم، واقعه در پیش بود، به دیه در شدیم تا به دیگر سوی دیه برون شویم. پیری قصاب بر دکان نشسته بود، پیش ما باز آمد و بر ما سلام کرد و شاگردی بر اثر ما بفرستاد تا بدید که ما کجا منزل کردیم. بر کنار آب مسجدی بود آنجا نزول کردیم و وضو ساختیم و دو رکعت نماز گزاردیم. آن پیر پیامد و طعامی آورد. به کار بردیم، چون فارغ شدیم پیر قصاب گفت کسی هست که مسئله ما را جواب دهد؟ به ما اشارت کردند، پرسید که شرط بندگی چیست و شرط مزدوری چیست؟ ما از علم و شریعت جواب دادیم. گفت دیگر هیچ چیز هست؟ از طریقت و سخن مشایخ جواب دادیم، گفت دیگر هیچ چیزی هست؟ ما خاموش می نگریستیم. آن پیر به هیبت در ما نگریست و گفت با مطلقه صحبت مکن. یعنی که علم ظاهر را طلاق داده ای و چون از تو سبوالی کردم نخست از شریعت جواب دادی، چون آن علم را طلاق داده بازان مگرد. و آن حال چنان بود که چون شیخ لقمان شیخ ما را پیش بوالفضل حسن برد به سرخس، و آن همه حالات و مجاهدات او را فرمود و شیخ از علم قالت روی به علم حالت کرد و هرچه از کتب خوانده بود و نبشته، زیر زمین کرد و بر زیر آن دکانی کرد و شاخی مورد باز کرد و بر زیر آن دکان بر سر کتابها فرو برد. و آن شاخ به مدت اندک بگرفت و سبز گشت و درختی بزرگ شد. از جهت تبرک اهل ولایت ما به وقت ولادت اطفال و به وقت تجهیز گذشتگان و تکفین به کار داشتندی و به ولایتهای دور بردندی و در عهد ما همچنان سبز و تازه بود

و چون به وقت فترت غز حادثه خراسان افتاد سی و اند سال است که هر روز بتر است و چون دیگر آثار مبارک، آن نیز نماند. و شیخ را قدس الله روحه العزیز در اثناء مجلس در این معنی کلمه رفته است: شیخ را گفت در ابتدا که این حالت ما را روی نمود این حدیث بر ما گشاده گشت کتابها داشتیم بسیار، و جزوها داشتیم، نهار یک یک می گردانیدیم و می خواندیم و هیچ راحت نمی یافتیم، از خداوند عزوجل درخواستیم که یارب ما را از خواندن این کتابها گشادگی می نباشد در باطن، و به خواندن این از تو باز می مانیم، ما را مستغنی کن به چیزی که در آن چیز ترا باز یابیم، فضلی کرد با ما و آن کتابها یکایک از پیش بر می گرفتیم و آسایشی می یافتیم تا به تفسیر حقایق رسیدیم. از فاتحه الکتاب در گرفتیم به البقرة و آل عمران و النساء و المائدة و الانعام رسیدیم، اینجا که قُلِ اللَّهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ، اینجا کتاب بنهادیم، هر چند کوشیدیم که یک آیت پیش رویم راه نیافتیم، آن نیز از پیش برگرفتیم\* و در این وقت که شیخ قدس الله روحه العزیز کتابها دفن میکرد و خاک بر زیر آن کرد و فرمود که آب بر زیر آن برانندند پدر شیخ بابوالخیر را خبر کردند که بوسعید هر کتاب که داشت به زمین دفن می کند. پدر شیخ بیامد و گفت: بوسعید این چیست که تو می کنی؟ شیخ گفت یادداری آن روز که ما به دکان تو آمدیم و سؤال کردیم که در این خریطها چیست و در این انبانها چه در کرده، تو گفتی تو مدان بلخی گفت دارم. گفت این تو باش مهنکی است. و در آن حال که کتابها را خاک باز می داد، روی فرا کتابها کرد و گفت: نِعَمَ الدَّلِيلُ أَنْتَ وَالْأَشْتَعَالُ بِالدَّلِيلِ بَعْدَ الْوُصُولِ مُحَالٌ. و در میان سخن بعد از آن بر زفان مبارک شیخ رفته است: بَدَا مِنْ هَذَا الْأَمْرِ كَسْرُ الْمُحَابِرِ وَخَرَقُ الدُّفَاتِرِ وَنِسْيَانُ الْعُلُومِ. و چون شیخ ما آن کتابها دفن کرد و آن شاخ مورد بنشاند و آب داد، جمعی از بزرگان شیخ را گفتند که ای شیخ اگر این کتابها به کسی رسیدی که از آن فایده گرفتی همانا بهتر بودی. شیخ ما گفت: أَرَدْنَا فِرَاقَةَ الْقَلْبِ بِالْكَلْبَةِ مِنَ رُؤْيَةِ الْمِنَّةِ وَ ذِكْرِ الْهَبَةِ عِنْدَ الرُّؤْيَةِ\* و هم بر زفان مبارک شیخ رفته است که روزی به جزوی از آن خواجه امام حمدان می نگرستم، ما را گفتند که باسر جزو می شوی؟ خواهی که باسر جزوت فرستیم؟ ما توبه کردیم و بسیار استغفار کردیم تا از ما در گذاشتند.\* و از اصحاب

شیخ کسی روایت کرد که يك شب شیخ قدس الله روحه العزیز در صومعه خویش می‌نالید تا بامداد و من آن شب تا روز از آن سبب رنجور و کوفته بودم و از آن تفکر تا بامداد در خواب نشدم، دیگر روز شیخ بیرون آمد، از وی سؤال کردم که ای شیخ دوش چه بود که ناله شیخ می‌آمد؟ شیخ گفت دی در دست دانشمندی جزوی دیدم، از وی بستدم و در وی مطالعه کردم، دوش همه شب به درد دندان ما را عقوبت می‌نمودند و می‌گفتند چرا آنچه طلاق داده باز آن می‌گردی؟ شیخ گفت آن پیر قصاب گفت تا آزاد نباشی بنده نگردی و تا مزدور ناصح و مصلح نگردی بهشت نیابی جزاء بما كانوا یعملون. شیخ گفت واقعه ما از گفت آن پیر حل شد. پس شیخ از آنجا به آمل شد پیش بوالعباس قصاب و يك سال پیش وی بود به یک روایت و این روایت درست‌تر است و به روایتی دیگر دو سال و نیم آنجا مقام کرد و این روایت ضعیف‌تر است و شیخ بوالعباس قصاب را در خانقاه خود در میان صوفیان زاویه گاهی بوده است چون حظیره، چهل و يك سال در آنجا نشسته بود در میان جمع، و اگر به شب درویشی نماز افزونی کردی، گفתי ای پسر تو به خسب که این پیر هر چه می‌کند برای شما می‌کند که او را این به هیچ کار نیست و بدین حاجتی ندارد و هرگز در آن مدت که شیخ پیش وی بود او را این نگفت و شیخ هر شب تا روز نماز کردی و پیوسته روزه داشتی. و شیخ بوالعباس شیخ ما را زاویه داد برابر حظیره خویش، و شیخ مابه شب در آنجا بودی و پیوسته به مجاهدت و ریاضت مشغول بودی و همواره چشم بر شکاف در می‌داشتی و مراقبت احوال شیخ العباس می‌کردی. یک روز شیخ بوالعباس قصد کرده بود، آن شب رگ بند از دستش باز شد و رگش گشاده گشت و دست و جامه بوالعباس آلوده گشت، از آن حظیره بیرون آمد و چون شیخ بوسعید پیوسته مترصد بودی احوال اقوال وی را در حال از زاویه خود بیرون آمد و دست وی بشست و بیست و جامه وی بستد و جامه خود به وی داد و کهنه درپوشید و جامه شیخ بوالعباس نمازی کرد و هم در شب خشک کرد و پیش وی برد. شیخ بوالعباس اشارت کرد که ترا باید پوشید. شیخ ما گفت که شیخ به دست مبارك خویش در ما پوشد، شیخ بوالعباس به دست خویش خرقة درپوشانید و این خرقة دوم بود که شیخ ما فرا

گرفت. و ناکسی گمان نبرد که چون از پیری خرقه پوشیدی از پیری دیگر خرقه نشاید گرفت چه سر خرقه پوشیدن این است که چون پیری از پیران طریقت که او را دست خرقه باشد، اعنی که اقتدا را شاید، که هم علم شریعت داند و هم علم طریقت و هم علم حقیقت، و عمل بدین هرسه علم به تمام و کمال به جای آورده باشد و کیفیت آن مقامات و چگونگی منازل و مراحل این راهها دیده و دانسته و آزموده، و از صفات بشریت پاک گشته و از نفس با وی هیچ چیز نمانده، چنانکه شیخ بوالحسن خرقانی در حق شیخ ما گفته است، به وقتی که شیخ آنجا رسید، گفت اینجا بشریت نماندی، اینجا نفس نماندی، اینجا همه حقی، و این خود به جای خود آورده شود، غرض استشهادی بود. چون چنین پیری بر احوال مریدی یا محبی واقف گشت و سر و علایقه او از تجربت معلوم گردانید، و به دیده بصیرت و بصر شایستگی این مرد بدید، و بدانست که او را استحقاق آن پدید آمد که از مقام خدمت قدمش فراتر آرد تا در میان این طایفه بتواند نشست، و بدید که آن استعداد حاصل کرد که از درجه ریاضت و مجاهدت فرایش ترش آرد تا یکی از این جمع باشد، و این اهلیت یا به سبب پرورش این پیر باشد یا به سبب پرورش و ارشاد و هدایت پیر دیگر که استحقاق مرید پروردن دارد، خرقه در وی پوشد که مرا معلوم شد که آن شخص استحقاق نشستن این طایفه را می شاید. و چون این پیر در میان قوم مقبول القول باشد و مشارالیه، همگنان بر آن اعتقاد کنند. همچون شهادت گواه عدل و حکم قاضی ثابت حکم، در شریعت. و از این است که صوفیان چون درویشی را ندانند چون در خانقاهی آید یا خواهد که با جمعی از درویشان هم صحبت شود از وی پرسند که پیر صحبت تو که بوده است و خرقه از دست که داری و این دو نسبت در میان این طایفه نیک معتبر بود و خود در طریقت نسب این هر دو بیش نیست و هر که را این دو نسب به پیری که مقتدا بود درست نشود او را از خود ندانند و به خود راه ندهند\* و مراتب پیری و مریدی و خرقه و صحبت را شرح بسیار است و ما را غرض از این تألیف ذکر آن نیست و اگر کسی از راه زندگانی و ریاضت به درجه بلند رسیده باشد، و او را پیری و مقتدایی نباشد، این طایفه او را از خود ندانند. چه گفته شیخ ماست که: مَنْ لَمْ يَتَأَدَّبْ بِأُسْتَاذٍ فَهُوَ



بَطَّالٌ وَلَوْ أَنَّ رَجُلًا بَلَغَ أَعْلَى الْمَرَاتِبِ وَالْمَقَامَاتِ حَتَّى تَنْكَشِفَ لَهُ مِنَ الْغَيْبِ أَشْيَاءٌ وَلَا يَكُونُ لَهُ مُقَدِّمٌ وَلَا أَسْتَاذٌ فَلَا يَجُئُ الْبَتَّةَ مِنْهُ شَيْءٌ. و مدار طریقت بر پیر است که اَلشَّيْخُ فی قَوْمِهِ کَالنَّبِيِّ فی أُمَّتِهِ. و محقق و مبرهن است که به خویشتن به هیچ جای نتوان رسید. و مشایخ را در این کلمات بسیار است و در آن کلمات فواید بی شمار، خاصه شیخ مابوسعید را قدس الله روحه العزیز، چنانکه بعضی از آن به جای خویش آورده شود\* و اگر کسی را گرفت آن پدیده آید و عشق آن دامن گیرد، آن درد او را بر آن دارد که درگاه مشایخ را ملازم باشد و عتبه پیران را معتکف گردد تا آن فواید کسب کند، چه این علم جز از راه عشق حاصل نشود لَيْسَ الدِّينُ بِالتَّمَنِّي وَلَا بِالتَّجَلُّي وَلَكِنْ بِشَيْءٍ ﴿وَقَرَفَى الْقَلْبِ وَصَدَقَهُ الْعَمَلُ﴾.

ای بی خبر از سوخته و سوختنی عشق آمدنی بود نه آموختنی و تا کسی خویشتن را بدین کلمه عذر نهد و بهانه نیارد که در این عهد چنین پیری که شرطست نیست، و از مشایخ و مقتدایان چنانکه پیش از این بودند کسی معین نه، که این تشویق نفس است و بهانه کاهلی. هر که را برگ این حدیث و عشق این راه بود چنان بود که شیخ بوالحسن خرقانی قدس الله روحه العزیز گفت که در ابتدا دو چیز وایست کرد یکی سفر و یکی استاد. در این اندیشه می گردیم و بر من سخت بود، خدای تعالی چنان کرد که هر چه من به مسئله درماندمی عالمی از مذهب شافعی بیامد تا با من آن مسئله بگفت و هشتاد و سه سال با حق زندگانی کردم که يك سجده به مخالفت شرع نکردم و يك نفس به موافقت نفس نردم و در سفر چنان کردند که هر چه از عرش تا ثری بود ما را به یک قدم کردند. چون عشق صادق بود و ارادت خالص ثمره زندگانی چنین بود\* و در میان این طایفه اصلی بزرگست که همه یکی باشند و یکی همه. میان جمله صوفیان عالم هیچ مضادّ نیست و خود دوی نباشد، هر که صوفی است، که صوفی نمای بی معنی در این داخل نباشد. و اگر صورالفاظ مشایخ از راه عبادت تفاوتی نماید معانی همه یکی باشد. پس چون چنین باشد اگر کسی از پیری خرقه پوشد آن را خرقه اصل دانند و دیگران را خرقه تبرک نام کنند، و چون از راه معنی درنگری چون همه یکی اند همه

دستها یکی باشد و همه نظرها یکی، و خرقه‌ها همین حکم دار دو هر که مقبول یکی شد مقبول جمله بود و آنکه مردود یکی بود، والعیاذ بالله همچنین. و آنکه دو خرقه می‌پوشد گویی چنانستی که براهلیت خویش از خرقه مشایخ و تبرک دست ایشان دو گواه عدل می‌آردی. و در این معنی تحقیق نیکو بشنو، که چون آن تحقیق تمام ادراک کنی، هیچ شبهت نماند که همه پیران و همه صوفیان حقیقی یکی اند که به هیچ صفت ایشان را دوی نیست \* بدانکه اتفاق همه ادیان و مذاهب است و به نزدیک عقلا محقق که معبود و مقصود جل جلاله یکی است و آن حق جلّ جلاله و تقدّست اسماؤه است که واحد من کل وجه است که البته دوی را آنجا مجال نیست، و اگر در رونده یا راه اختلافی هست، چون به مقصد رسند اختلاف برخاست و همه به وحدت بدل شد، که تا هیچ چیز از صفات بشریت رونده باقی است هنوز به مقصد نرسیده است، و تلّون حالت رونده در راه پدید آید، چون به مطلوب و مقصود رسید از آن همه با وی هیچ چیز نماند و همه وحدت مجرّد گردد. و از اینجا است که از مشایخ یکی می‌گوید که انا الحق و دیگری گوید سبحانی و شیخ ما می‌گوید که لیس فی جُبتی سَوی اللّٰه پس محقق شد که چون رونده به مقصد نرسیده است پیری رانšاید که او هنوز محتاج پیر است که او را بر راه دلالت کند. و هر که به مقصد رسید شایسته پیری شد. پس سخن مشایخ به برهان درست گشت که آنچه ایشان گفته‌اند که همه یکی و یکی همه از وصول به مقصد خبر باز داده‌اند. و در این هیچ شبهت نماند که چون همه یکی باشند و یکی همه، دست‌ها و خرقه‌ها ایشان همه یکی باشد و آنکه می‌گوید که از دو پیر خرقه نشاید گرفت، او از خویش خبر می‌دهد که هنوز در عالم دویت و ایشان را دو می‌بیند و می‌داند، و از احوال مشایخ هیچ خبر ندارد، چون چشمش باز شد و نظرش بر این عالم افتد، آنکه محقق گردد. مگر کسی که بدین سخن آن خواهد که نشاید خرقه دوم فرا گرفتن نیت بطلان خرقه اول را، که این سخن راست بود. و بدین نیت البته راست نباشد و نشاید گرفت و هر که چنین کند خرقه اول که پوشیده دارد باطل گردد و دوم حرام بود پوشیدن، و از هر دو خرقه در میان جمع محروم و مهجور گردد والعیاذ بالله من ذلک \* و شیخ بوالعباس قصاب خرقه از

دست محمد بن عبدالله الطبری داشت و او از بر محمد جریری و او از جنید و او از سری سقطی و او از معروف کرخی و او از داود طایی و او از حبیب عجمی و او از حسن بصری و او از امیرالمومنین علی رضی الله عنهم اجمعین و او از دست مصطفی صلوات الله و سلامه علیه\* پس شیخ مابوسعید با زاویه خویش شد. چون نماز بامداد سلام دادند، جماعت می‌نگریستند شیخ ابوالعباس را می‌دیدند جامه شیخ بوسعید پوشیده و شیخ بوسعید جامه شیخ ابوالعباس پوشیده، همه جمع تعجب می‌کردند و می‌اندیشدند که این چه حالت تواند بودن. شیخ بوالعباس به فراست براندیشه جمع وقوف یافت و گفت آری دوش نثارها جمله نصیب این جوان میهنکی آمد، مبارکش باد. پس بوالعباس روی به شیخ ما کرد و گفت بازگرد و به میهنه شو که تا روز چند این علم بر در سرای تو بزنند. شیخ گفت قدس الله روحه العزیز، ما به حکم اشارت او باز آمدیم با صد هزار خلعت و فتوح، و مریدان جمع آمدند و کارها پدید آمد. و چون به میهنه رسید شیخ بوالعباس را به آمل وفات رسید. شیخ ما گفت قدس الله روحه العزیز که در آن وقت که ملبه آمل رفتیم، يك روز پیش شیخ بوالعباس قصاب نشسته بودیم، دوکس درآمدند و پیش وی بنشستند و گفتند یا شیخ ما را بایکدیگر سخنی می‌رفته است یکی می‌گوید که اندوه ازل وابد تمامتر و دیگری می‌گوید که شادی ازل و ابد تمامتر. اکنون شیخ چه فرماید؟ شیخ بوالعباس دست بر وی فرود آورد و گفت الحمد لله که منزلگاه پسر قصاب نه اندوه است و نه شادی لَيْسَ عِنْدَ رَبِّكُمْ صَبَاحٌ وَلَا مَسَاءٌ. اندوه و شادی صفت تو است و هرچه صفت تو است محدث است و محدث را به قدیم راه نیست. پس گفت پسر قصاب بنده خدای است در امر و نهی و رهی مصطفی در متابعت سنت، و اگر کسی دعوی راه جوامردان می‌کند گواهی این است و اینکه گفتم نه آلت پیرزنان است و لکن مصاف‌گاه جوانمردان است. چون هر دو بیرون شدند پرسیدیم که این هر دو که بودند؟ گفت یکی بوالحسن خرقانی بود و دیگر بوعبدالله داستانی.\* شیخ گفت روزی در خدمت بوالعباس قصاب بودیم، در میان سخن گفت اشارت و عبارت نصیب تو است از توحید، و وجود حق را تعالی اشارت و عبارت نیست. پس روی به ما کرد و گفت یا باسعید اگر ترا پرسند که

خدای را تعالی شناسی، مگویی که شناسم که شرک است، و مگو که نشناسم که آن کفر است و لکن گوی عَرَفْنَا اللَّهَ ذَاتَهُ وَالْهَيْثُ بِفَضْلِهِ. شیخ گفت يك روز شیخ بوالعباس در میان سخن با جمع می گفت که بوسعید نازنین ملک است\* و شیخ الاسلام ابوسعید جد این دعاگوی چنین آورده است که کشف این معنی شیخ را به چهل سالگی بوده است، و خود جز چنین نتواند بود که اولیا که نواب انبیاء پیش از چهل سالگی به بلاغت درجه ولایت نرسیده است، و همچنین از صدور بیست و چهار هزار پیغامبر که بلوغ نبوت ایشان به چهل سالگی بوده است حَتَّى إِذَا بَلَغَ أَشُدَّهُ وَبَلَغَ أَرْبَعِينَ سَنَةً الْيَحْيَى بْنُ زَكَرِيَّا وَ عِيسَى بْنُ مَرْيَمَ رَاصِلَاتُ اللَّهِ عَلَيْهَا وَعَلَيْهِمْ، پیش از چهل سالگی نبوت و وحی بیامده است چنانکه در حق یحیی فرمود یا يَحْيَى خُذِ الْكِتَابَ بِقُوَّةٍ وَآتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا و از حال عیسی خبر داد قَالُوا كَيْفَ تُكَلِّمُ مَنْ كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا\* و شیخ قدس الله و روحه العزیز چهل سال تمام ریاضت و مجاهدت کرده است و اگر چه حالت و کشف پیش از آن پدید آمده بود ولیکن برای تمام و دوام آن حالت به جای آورده است چنانکه بر زفان مبارك او رفته است و در مجلسی که از وی پرسیدند از این آیت که هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئاً مَّذْكُوراً شیخ گفت قالب آدم چهل سال میان مکه و طایف افکنده بود إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ نُّطْفَةٍ أَمْشَاجٍ نَّبْتَلِيهِ أَخْلَاقَهَا در وی نهاده آمد این شرکتها و منیها و داوری و انکار و خصومت و وحشت و حدیث خلق و من و تو در سینه او تعبیه کردیم، حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ، به چهل سال نهادیم، اکنون بَلَغَ أَشُدَّهُ وَبَلَغَ أَرْبَعِينَ سَنَةً به چهل سال و بیرون کنیم از سینه دوستان خویش، تا ایشان را پاك گردانیم. و این معاملات خود به چهل سال تمام شود. هر بیانی که جز چنین باشد که گفتیم خود درست نیاید. و هر که چهل سال کمتر مجاهدت کند این وی را تمام نباشد. بدان قدر که ریاضت می کند حجاب برمی خیزد و این حدیث روی می نماید اما باز در حجاب می شود و هر چه باز در حجاب شود هنوز تمام نبود و ما این سخن نه از شنیده می گوئیم یا از دیده، از آزموده می گوئیم\* و در حکایت شیخ دست گشته است که در آن وقت که شیخ بوسعید استاد بوعلی دقاق را بدید، قدس الله روحهما العزیز، یک روز نشسته بودند، شیخ از استاد بوعلی سؤال کرد

که ای استاد، این حدیث بر دوام بود؟ استاد گفت نه، شیخ سر در پیش افکند، ساعتی بود، سر برآورد و دیگر بار گفت که: ای استاد این حدیث بر دوام بود؟ استاد گفت نه، شیخ باز سر در پیش افکند، چون ساعتی بگذشت باز سر برآورد و گفت ای استاد این حدیث بر دوام بود؟ استاد بوعلی گفت: اگر بود نادر بود. شیخ دست برهم زد و می گفت: این از آن نادرها است، این از آن نادرها است.\* و گاهگاه شیخ ما را بعد از این حالات قبضی بودی، نه از راه حجاب بلکه از راه قبض بشریت، هر کسی را طلب می کردی و از هر کسی سخنی می پرسیدی تا بر کدام سخن بسط پدید آمدی، چنانکه آورده اند که روزی شیخ را قدس الله روحه العزیز قبضی بود، هر کسی را طلبی می فرمود و سخنی می پرسید، بسطی نمی بود، خادم را فرمود بدین در بیرون شو، هر که را بینی درآر، خادم بیرون آمد، یکی را دید که می گذشت، گفت ترا شیخ می خواند. آن مرد در آمد و سلام کرد، شیخ گفت ما را سخنی بگوی، گفت ای شیخ سخن من سمع مبارك شیخ را نشاید من سخنی ندانم که شما را بر توان گفت. شیخ گفت آنچه فراز آید بگوی. مرد گفت از حال خویش حکایتی بگویم: گفت وقتی مرا در خاطر افتاد که این شیخ بوسعید همچون ما آدمی است، این کشف که او راپدید آمده است نتیجه مجاهدت و عبادت است. اکنون من نیز روی به عبادت و ریاضت آمدم تا مرا نیز آن حالت و وقت پدید آید. مدتی عبادت می کردم و انواع ریاضت و مجاهدت به جای می آوردم. پس در خیال من متمکن گشت که من به مقامی رسیدم که هر آینه دعای مرا اجابتی باشد و به هیچ نوع رد نگردد. با خود اندیشه کردم که از حق سبحانه و تعالی در خواهم تا از جهت من سنگ را زر گرداند، که من باقی عمر در رفاهیت روزگار گذرانم و مرادها به اتمام رسانم. و برفتم و مبلغی سنگ بیاوردم، در گوشه خانه که عبادت گاه من بود بریختم و شبی بزرگوار اختیار کردم، و غسل کردم، و همه شب نماز گزاردم، تا سحرگاه که وقت اجابت دعا باشد دست برداشتم و به اعتقادی و یقینی هرچه صادق تر گفتم: خدواندا این سنگها را زر گردان چون چند بار گفتم از گوشه خانه آوازی شنیدم که: نهمار بُروتش ری چون آن مرد این کلمه بگفت حالی شیخ ما را بسطی پدید آمد و وقت شیخ خوش گشت و برپای خاست و آستین

می‌جنبایند و می‌گفت: «نهمار بُروتش ری حالتی خوش پدید آمد و آن قبض بابسط بدل شد. هر وقت که قبض زیادت بودی، قصد خاك پیربوالفضل کردی به سرخس \* خواجه بوطاهر پسر بزرگتر شیخ قدس الله روحه العزیز گفت روزی شیخ ما مجلس می‌گفت و آن روز در قبض بود. شیخ در میان مجلس گریان شد و جمله گریان شدند. شیخ گفت هر وقت که ما را قبضی باشد به خاك پیربوالفضل حسن تمسك سازیم تا بیسط بدل گردد. ستور زین کنید، اسب شیخ بیاوردند و شیخ ما برنشست و جمع با وی برداشتند، چون به صحرا شدند شیخ خوش گشت و وقت بیسط بدل شد، و شیخ را سخن می‌رفت و جمع به یکباره نمره و فریاد برآوردند. چون به سرخس رسیدند شیخ از راه به سرخاك پیر ابوالفضل حسن شد و از قوال این بیت درخواست:

معدن شادیست این معدن جود و کرم      قبله ما روی یار قبله هرکس حرم  
قوالان این بیت می‌گفتند و شیخ را دست گرفته بودند و گرد خاك پیربوالفضل طواف می‌کرد و نمره می‌زد و درویشان سر و پای برهنه طواف می‌کردند و در خاك می‌گشتند. چون آرامی پدید آمد شیخ ما را گفت این روز را تاریخی سازید که نیز این روز نبینند و بعد از آن هر مریدی را که اندیشه حج بودی شیخ او را به سرخاك پیربوالفضل فرستادی و گفתי این خاك را زیارت باید کرد و هفت بار گرد خاك طواف باید کرد تا مقصود حاصل شود. \* و بعد از آنکه شیخ ما از این ریاضتها فارغ گشته بود و حالت و کشف به تمامی حاصل آمده، اصحاب گفتندی که هرگز هیچ سنت از سنن و هیچ ادب از آداب مصطفی صلوات الله و سلامه علیه در سفر و حضر از او فوت نشدی و کلی به عبادت مشغول گشته چنانکه اگر بخفتی از خلق او آواز می‌آمدی که الله الله الله. و خلق را به ریاضت و مجاهدت شیخ قدس الله روحه العزیز کمتر اطلاع بوده است و آن حال شیخ از خلق پوشیده داشته است و نگفته و روا نداشته که ظاهر گردد مگر آنچه در میان مجلس به وجه استشهاد یا در اثناء سخن از جهت هدایت و رغبت مریدان بر زفان راندی. روزی در میان مجلس بر زفان شیخ ما رفت که هر چه بیاید گفت ما آن کرده باشیم. و جمله اولیا قدس الله ارواحهم همچنین بوده‌اند، حالات و کرامات خود از خلق پوشیده داشته‌اند،

مگر آنچه بی قصد ایشان ظاهر شده است، و از ایشان کس بوده است که چون چیزی از کرامت او بی قصد او ظاهر شده است، از خداوند سبحانه و تعالی درخواستی که خداوند اکنون آنچه میان من و تو است، خلق را بر آن اطلاع افتاد، جان من بردارد که من سر زحمت خلق ندارم که مرا از تو مشغول گردانند. و حالی به جوار رحمت خدای تعالی نقل کرده است. اما این طایفه باشند که مقتدایان این قوم نباشند آن طایفه که مقتدایان باشند در اظهار کرامت نکوشند، اما اگر ظاهر شود بی قصد ایشان، از آن هم متأثر نشوند و وقت باشد که برای مصلحت وقت اظهار کرامات کنند چه ایشان را زحمت خلق حجاب نگردد بلکه مأمور باشند به وعظ خلق و هدایت و ارشاد و تهذیب اخلاق مریدان، و این طایفه پخته تر باشند. و این راه را مقامات بسیار است و مشایخ این طایفه هزار و یک مقام تعیین کرده اند، و شرح آن طول و عرضی دارد، مقصود ما آن است که تقریر کرده آید که مشایخ در اظهار کرامات نکوشیده اند بلکه در کتمان و اخفاء آن سعی نموده اند و یک فرق میان ولی و نبی این است انبیا به اظهار معجزات مأمورند و اولیا به کتمان کرامات مأمور. پس به سبب این مقدمات مجاهدات و ریاضات و کرامات او بیشتر پوشیده بوده است و کس بر آن مطلع نبوده، آنچه از ثقات و عدول به ما رسیده است و تصحیح آن مبالغت رفت و آنچه بین و بین الله بوده است در آن سخن نتوان گفت\* و شیخ ما را هزار ماه عمر بوده است که هشتاد و سه سال و چهار ماه باشد. و روز پنجشنبه نماز پیشین چهارم ماه شعبان سنه اربع و اربعین و اربعمیه و فاتش رسید و در میهنه در صومعه او که در سرای وی است و روز آدینه چاشتگاه دفنش کردند در مشهد مقدس که در برابر سرای وی است، آنجا که اشارت عزیز او بود. حق سبحانه و تعالی برکات همت و انفاص او از میان کافه خلق منقطع مگردد انا و قدم ما و اقدام جمله خلق بر متابعت او مستقیم و ثابت دارد، به حق محمد و آله اجمعین.

## **باب دوم**

**در وسط حالت شیخ ما**

**قدّس الله روحه العزيز**

**و این سه فصل است.**



## فصل اول

در حکایاتی که از کرامات شیخ ما قدس الله روحه العزیز مشهور است و درست شده است

\* حکایت \* در آن وقت که شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز از این ریاضت و مجاهدت فارغ شد و به میهنه باز آمد و حالت و کشف به کمال رسید، عزم نیشابور کرد. چون به شهر طوس رسید از دیه باژ که بر دو فرسنگی شهر است، درویشی را پیش فرستاد و گفت به شهر باید شد، به نزدیک معشوق، و گفت که دستور هست که تا در ولایت تو آییم؟ و شیخ هرگز کس را نگفته است که چنین کن یا چنان مکن، چنین گفته است که چنین باید کرد و چنان نباید کرد. و این معشوق از عقلاء مجانین بوده است، و سخت بزرگوار و صاحب حالتی به کمال، و نشست او به طوس بوده است و خاکش آنجاست. چون آن درویش برفت شیخ بفرمود تا اسب زین کردند و بر اثر برفت، و جمع صوفیان در خدمت شیخ، چون به یک فرسنگی شهر رسید، به موضعی که آن را دو برادران گویند، دو بالا است که از آنجا شهر بتوان دید، اسب شیخ باستاد، جمع جمله بایستادند. چون آن درویش پیش معشوق رسید و آنچه شیخ فرموده بود بگفت، معشوق تبسمی کرد و گفت بگوی تا در آید، چون معشوق در شهر این سخن بگفت، شیخ از آنجا اسب براند، و جمع برفتند، تا در راه آن درویش به شیخ رسید و سخن معشوق برسانید. و شیخ هم از راه پیش معشوق آمد و او شیخ را استقبال کرد و در برگرفت فارغ باش که این نوبت که اینجا می زنند و جایهای دیگر، روزی چند را همه به درگاه تو خواهند آورد. پس شیخ از اینجا بازگشت و به خانقاه استاد بواحمد که قدمگاه بونصر سراج بود، فرو آمد. و استاد بواحمد شیخ ما را مراعات و خدمتها به جای آورد و چند روز او را در طوس

نگاه داشت، و شیخ را در خانقاه خویش نوبت مجلس نهاد. و اهل طوس چون سخن شیخ بشنودند و آن کرامات ظاهر او بدیدند، مردی شیخ شدند، و قبولها یافت. و از امیر امام عزالدین ایلباشی طَوَّلَ اللّهُ عمره شنودم که گفت از امیر سید بوعلی عرض شنودم که گفت: در آن وقت که شیخ بو سعید قدّس اللّهُ روحه العزیز به طوس آمد و در خانه استاد ابو احمد مجلسی می گفت، و من هنوز کودک و جوان بودم، با پدر به هم به مجلس شدم، و خلق بسیار جمع آمده بودند چنانکه بر در و بام جای نبود. در میان مجلس که شیخ را سخن می رفت و خلق به یکبار گریان شده، از زحمت زنان کودکی خرد از بام، از کنار مادر بیفتاد. شیخ را چشم بر وی افتاد گفت بگیرش، دو دست در هوار پدید آمد و آن کودک را از هوا بگیرف و بر زمین نهاد چنانکه هیچ الم به وی نرسید، و جمله اهل مجلس بدیدند و فریاد از خلق برآمد و حالتها رفت. بوعلی سوگند خورد که من به چشم خویش دیدم.

\* حکایت \* کمال الدین بو سعید عمم گفت که با پدرم خواجه بو سعید و جَدَم خواجه بو طاهر رحمة اللّهُ علیهم به سرخس شدیم، پیش نظام الملک به سلام، گفت در آن وقت که شیخ بو سعید قدّس اللّهُ روحه العزیز به طوس آمد، من کودکی بودم. با جمعی کودکان بر سرکوی ترسایان ایستاده بودم، شیخ می آمد با جمعی، چون فرا نزدیک ما رسید روی به جمع خویش کرد و گفت هر که را می باید که خواجه جهان را بیند گو درنگر که اینکه آنجا استاده است، و اشارت به ما کرد ما در یکدیگر می نگرستیم به تعجّب که، تا این سخن که رامی گوید، که ما همه کودکان بودیم و ندانستیم. امروز از آن تاریخ چهل سال است، اکنون معلوم شد که این اشارت به ما می کرده است.

\* حکایت \* خواجه ابوالقاسم هاشمی حکایت کرد که من هفده ساله بودم که شیخ بو سعید قدّس اللّهُ روحه العزیز به طوس آمد. و پدرم رئیس طوس بود و مرید شیخ، هر روز به خانقاه استاد ابو احمد آمدی به مجلس شیخ، و مرا با خویشان آوردی و من در

پیش پدر از پای ننشستمی و مرا چنانکه عادت جوانان باشد بیوشیده نگرفتمی بود. پس شبی آن زن پیغام فرستاد که به عروسی میشوم، تو گوش دار که تا من چون باز آیم ترا بینم. من بر بام بنشستم و شب دور در کشید و مرا خواب گرفت. من با خویشتن این بیت می گفتم تا در خواب نشوم. بیت:

در دیده به جای خواب آبست مرا      زیرا که بدیدنت شتابست مرا

گویند بخسب تاب خوابش بینی      ای بی خردان چه جای خوابست مرا

این بیت می گفتم، خوابم در ربود و در خواب ماندم، تا آن ساعت که مؤذن بانگ نماز کرد از خواب در آمدم، هیچ کس را ندیدم. دیگر روز با پدر به مجلس شیخ شدم و بر زبر سر پدر با استادم. شیخ را از محبت راه حق سؤال کردند و او در این معنی سخنی می فرمود که در راه جُست و جوی آدمی بنگر تا چه مایه رنج بری و حيله کنی تا به مقصود رسی یا نرسی، نارفته در راه حق به مقصود چون توان رسید، که اینکه دوش محبوبی وعده داد این جوان را، و اشارت به ما کرد، یک نیمه شب بی خواب بود، و می گفت: در دیده به جای خواب آب است مرا. دیگر چه ای جوان؟ خواجه بوالقسم گفت من هیچ نگفتم از شرم، شیخ گفت خواجه بوالقسم من همی بمردم دیگر بار باز گفت، من بیفتادم و از دست بشدم، چون به هوش آمدم شیخ گفت: چون در دیده به جای خواب آب است ترا، چرا خفتی تا از مقصد باز ماندی؟ و بیت به جمله بگفت. خلق به یکبار به فریاد آمدند و من بیهوش و از دست رفته، شیخ مرا گفت ترا این قدر بس باشد، حالتها رفت و خرقها انداختند. پدرم خرقها به دعوتی باز خرید. پس چون شیخ به سرای ما آمد پدرم از شیخ درخواست کرد که اگر آب خوری از دست بوالقسم خور. و من زبر سر شیخ با کوزه در دست استاده، شیخ دوبار از دست من آب خورد و مرا گفت نيك مرد خواهی بود. هشتاد و یک سال عمر من بود هرگز بر من حرام نرفت، از حرمت گفت شیخ، هرگز خمر نخوردم و خدمت هیچ مخلوق نکردم و با هیچ کس بد نکردم. صاحب واقعه این دو کرامت شیخ من بودم.

**\* حکایت \*** آورده‌اند که روزی شیخ بوسعید و شیخ ابوالقاسم گرگانی قدس الله ارواحهم در طوس باهم نشسته بودند بر يك تخت، و جمعی درویشان پیش ایشان ایستاده، به دل درویشی بگذشت که آیا منزلت این دو بزرگ چیست؟ شیخ بوسعید حالی روی بدان درویش کرد و گفت: هر که خواهد که دو پادشاه به هم بیند، بر یک تخت و بر يك دل، گو درنگر درویش چون این سخن بشنید در آن هر دو بزرگ نگاه کرد، حق سبحانه و تعالی حجاب از چشم آن درویش برداشت تا صدق سخن شیخ بر دل او کشف گشت و بزرگواری ایشان بدانست. بر دلش برگذشت که آیا خداوند را تبارک و تعالی امروز در زمین بنده هست بزرگوارتر از این هر دو شخص؟ شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز در حال روی بدان درویش کرد و گفت: مختصر ملکی بود که هر روزی در آن ملک چون بوسعید و ابوالقاسم هفتاد هزار نرسد و هفتاد هزار بنرسد. این می‌گفت و می‌گمارید.

**\* حکایت \*** چون شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز چند روز به طوس مقام کرد، قصد نیشابور کرد. خواجه محمود مرید که در نیشابور بود، مردی بزرگ بود، چنانکه مریدان را بر او فرستادی و گفتی محمود راه بری نیکست. يك روز این محمود مرید گفت دوش در خواب دیدم که کوه طوس که از سوی نیشابور است به شکافتی و ماه از میان آن بیرون آمدی، و به خانقاه کوی عدنی کویان فرود آمدی، اکنون شیخ می‌رسد او را به خانقاه کوی عدنی کویان فرود باید آورد و شیخ را استقبال کردند، چون به یکدیگر رسیدند، شیخ رابه خانقاه عدنی کویان فرود آوردند. خواجه محمود گفت تاما ترتیب طبخی سازیم دراز شود، حالی از بازار سر بریان باید آورد. سفره بنهادند و سر بریان پیش نهادند. شیخ گفت مبارک باد، از سر درگرفتم. چون فارغ شدند خواجه محمود مرید گفت ای شیخ حمام راجه گویی؟ شیخ گفت باید رفت. شیخ با جمع به حمام شدند. چون سجاده شیخ بازافکنند، جماعتی ازاری که پاکیزه‌تر بود پیش شیخ آوردند. خواجه محمود دستار را از سر فرو گرفت و بوسی برداد و پیش شیخ داشت. شیخ گفت مبارک باد چون محمود کلاه بنهاد دیگران را خطری نباشد. از وی بستد و فرا میان زد و به حمام در

رفت. چون آن روز برآسودند، دیگر روز شیخ را در خانقاه کوی عدنی کویان مجلس نهادند. در اول مجلس از شیخ سؤال کردند که اینجا بزرگی است که او را ابوالقسم قشیری گویند، می‌گویند که بنده به دو قدم به خدای رسد شیخ چه می‌گوید شیخ گفت که نه، ایشان می‌گویند که بنده به يك قدم به خدای رسد. مریدان استاد امام نزدیک استاد امام آمدند و این سخن بگفتند، استاد امام گفت: نپرسیدید که چگونه؟ دیگر روز از شیخ سؤال کردند که دی گفتی که به یک قدم به خدای رسند. شیخ گفت بلی امروز همین می‌گویم. گفتند چون ای شیخ؟ گفت میان بنده و حق یک قدم است و آن است که قدم از خود بیرون نهی تا به حق رسی. چون شیخ این سخن بگفت بر در خانقاه طوافی آوازی داد که ما و همه نعمتی شیخ گفت. از آن عاقل بشنوید و کار بندید و کم آیید و همه شما یید. پس گفت:

فا ساختن و خوی خوش و صفراهیچ      تاعشق میان مابماند بی هیچ

مریدان استاد پیش امام حکایت کردند. استاد گفت چنان است که او می‌گوید. و شیخ هر روز مجلس می‌گفتی و هر که را چیزی به دل برگزشتی آن سخن رابه وی تقریر دادی چنانکه آن کس را معلوم شدی، و باز باسر سخن شدی و اهل نشابور به یکبار بر شیخ اقبال کردند و روی به وی نهادند شیخ در میان سخن شعر و بیت می‌گفتی و دعوت‌های با تکلف می‌کردی و پیوسته سماع می‌کردندی در پیش وی، و از این سبب جمله ائمه فرق با شیخ به انکار بودند.

\* حکایت \* خواجه حسن مؤدب گوید رحمة الله علیه که چون آوازه شیخ در نیشابور منتشر شد، که پیر صوفیان آمده است از میهنه مجلس می‌گوید، و از اسرار بندگان خدای تعالی خبر باز می‌دهد، و من صوفیان را خوار نگرستمی، گفتم صوفی علم نداند چگونه مجلس گوید؟ و علم و غیب خدای تعالی به هیچ کس نداد و ندهد او از اسرار بندگان حق تعالی چگونه خبر باز می‌دهد؟ روزی بر سیبل امتحان به مجلس شیخ شدم و پیش تخت او بنشستم، جام‌های فاخر پوشیده، و دستار فوطه طبری در سر بسته، با دلی پرانکار و

داوری. شیخ مجلس می‌گفت، چون مجلس به آخر آورد، از جهت درویش جامه خواست، مرا در دل آمد که دستار خویش بدهم، باز گفتم با دل خویش که ما را این دستار از آمل هدیه آورده‌اند، و ده دینار نشابوری قیمت این است، ندهم. دیگر بار شیخ حدیث دستار کرد، مرا باز در دل افتاد که دستار بدهم، باز اندیشه را ردّ کردم و همان اندیشه او در دلم آمد. پیری در پهلوی من نشسته بود، سؤال کرد ای شیخ حق سبحانه و تعالی باینده سخن گوید؟ شیخ گفت گوید از بهر دستار طبری دوبار بیش نگوید. باز آن مرد که در پهلوی تو نشسته است دوبار گفت که این دستار که در سر داری بدین درویش ده، او می‌گوید ندهم که قیمت این ده دینار است و مرا از آمل هدیه آورده‌اند. حسن مؤدب گفت چون من آن سخن شنودم لرزه بر من افتاد، برخاستم و فرایش شیخ شدم، و بوسه بر پای شیخ دادم، و دستار و جامه جمله بدان درویش دادم و هیچ انکار و داوری بامن نماند، به تو مسلمان شدم و هر مال و نعمت که داشتم در راه شیخ فدا کردم و به خدمت شیخ بااستادم. و او خادم شیخ مابوده است، و باقی عمر و در خدمت شیخ به‌ایستاد و خاکش به میهنه است.

\* حکایت \* از خادم شیخ پیرمحمد شوکانی و از برادر او زین الطایفه عمر شوکانی شنیدم که ایشان هر دو گفتند که ما از پدر خویش شنودیم که گفت: من جوان بودم که فرزندان شیخ بوسعید قدس الله ارواحهم العزیز و رحمهم رحمة واسعة ما را از میهنه به خدمت خانقاه شیخ فرستادند به نشابور، و در خدمت درویشان مشغول بودم. یک روز به گرمابه شدم که در پهلوی خانقاه بود، و شیخ در آن حمام بسیار رفتی، چون به گرمابه در شدم و موی برداشتم پیری بیامد و خواست که مرا مغفّزی و خدمتی کند. مانع شدم و گفتم تو مردی بزرگی و پیر، و من جوان، بر من واجب باشد که تو را خدمت کنم. گفت بگذار تا ترا مغفّزی بکنم و حکایتی است برگویم. من بگذاشتم، او حکایت آغاز کرد و گفت که: من جوان بودم و بر سر چهار سوی این شهر دوکانی داشتم و حلواگری کردم، چون یک چند این کار کردم و سرمایه به دست آوردم، هوس بازرگانی در دل من افتاد، از

دكان برخاستم برگ سفر راست كردم و من از شهر بيرون نرسيده بودم. كارواني بزرگ به جانب بخارا مي رفت. من نيز اشتر بكري بگرفتم و در صحبت ايشان روانه شدم. چون به سرخس رسيديم و روزي دو آنجا مقام كرديم و روي به مرو نهاديم، چنانكه عادت پياده روان باشد، پاره درپيش برفتمی و بخفتمی تا كاروان در رسيدی، پس برخاستمی و با كاروان برفتمی. يك شب بر اين ترتيب می رفتم، شب بيگاه گشته بود، و من سخت مانده و خسته، و خواب بر من غلبه كرده، پاره نيك پيشتتر شدم، و از راه يكسو شدم و بخفتم. در خواب بماندم، كاروان در رسيده بود و برفته و من در خواب مانده، تا آنگاه كه گرمای آفتاب مرا بيدار كرد. برخاستم و هيچ جای اثر كاروان نديدم ريگ بود و هيچ راه نديدم پاره گرد بر دويندم، راه گم كرده، چون مدهوشي شدم. پس با خود اندیشه كردم كه چنين كه پاره از اين سوی و پاره از آن سوی می دوم، به هيچ جای نرسم مصلحت آن است كه من با خود اجتهادی كنم و دل با خويشتن آرم تا رای من قرار گيرد به جانب، روانه شوم اين خاطر با خويشتن مقرر كردم، و اجتهاد به جای آوردم و يك طرف اختيار كردم و می رفتم تا شب درآند. تشنگی و گرسنگی در من اثری عظيم كرده بود كه گرمای گرم بود. چون هوا خنك تر شد من اندك قوتی گرفتم و با خود گفتم كه به شب روم بهتر باشد، آن شب همه شب می دويدم تا بامداد، چون روز شد نگرستم جمله صحرا ريگ ديدم و خار و خاشاك، و هيچ جای اثر آبادانی نديدم، شكسته شدم. بر آن تشنگی و گرسنگی و ماندگی همچنان می رفتم تا آفتاب گرم شد و تشنگی زحد گذشت، يفتادم و تن به مرگ بنهادم. پس با خويشتن اندیشه كردم كه در چنين جا يگاهی الّا جهد سود ندارد و تن به مرگ بنهادن بعد همه جهدها باشد. مرا يك چاره ديگر مانده است و آن آن است كه از اين بالا های ريگ بالای كه بلندتر است طلب كنم و خويشتن به حيله بر سر آن بالا افكنم و گرد اين صحرا درنگرم، باشد كه جایی آبادانی يا آبی يا خانه صحرائشينان به دست آرم، اگر به دست آرم فهو المراد و اگر نه بر سر آن بالای خاك خويشتن فرو برم و تن به مرگ دهم. پس بنگرستم بالای بزرگ ديدم، خود را بر سر آن بالا افكندم و بدان يبابان نگاه كردم از دور سياهی به چشم من آمد، نيك نگاه كردم، سبزی بود. پس قوم دل شدم

و با خود گفتم هر کجا سبزی باشد آب بود و هر کجا که آب بود ممکن بود که آدمی باشد، بدین سبب قوتی در من پدید آمد و از بالا بزیر آمدم و روی بدان سبزی نهادم. چون آنجا رسیدم پاره زمین شیخ دیدم چند تیر پرتابی در میان آن ریگها و پاره آب صافی از آن زمین بیرون می آمد و می رفت و گرد برگرد آن چشمه چندان از آن زمین پاره آب می رسید که گیاه رسته بود و سبز گشته، من فراز شدم و پاره از آن آب بخوردم و وضو ساختم و دو رکعت نماز گزاردم و سجده شکر کردم که حق سبحانه و تعالی جان من باز داد، و با خود گفتم که مرا اینجا مقام باید کرد و از اینجا روی نیست، باشد که کسی اینجا آید به آب، و گر نیاید یکشبان روزی اینجا مقام کنم، که آخر اینجا آبی است، بیاسایم، آنگاه بروم پاره از آن بیخ گیاه بخوردم و از آن سرچشمه دورتر شدم و بر بالا ریگ بلند شدم و سر بالا ریگ باز دادم چنانکه گوی شد، در آن گو شدم و خاشاک گرد خویش بنهادم چنانکه کسی مرا نمی دید و از میان خاشاک به همه جوانب می نگرستم، گفتم نباید حیوانی مؤذی مرا آلمی رساند یا خدای ناترسی پدید آید و مرا بیم هلاک باشد. در میان آن خاشاک پنهان شده بودم و به اطراف آن بیابان نظاره می کردم. چون وقت زوال شد سیاهی از دور پیدا شد. روی بدین آب نهاد، چون نزدیک آمد آدمی بود. باخوشتن گفتم الله اکبر خلاص مرادری پدید آمد. چون نزدیکتر آمد مردی دیدم بلند بالا، سپید پوست، ضخیم، فراخ چشم، محاسنی تاناف، مرقع صوفیانه پوشیده، و عصایی و ابریقی در دست، و سجاده بر دوش افکنده و کلاه صوفیانه بر سر نهاده، و چمچمی در پای کرده، نور از روی او می تافت. به کنار آب آمد و سجاده بیفکند به شرط متصوفه، و ابریق آب برکشید و در پس بالا شد و استنجایی به جای آورد و باز آمد بر کنار چشمه بنشست و وضویی ساخت و دوگانه بگذازد و دست برداشت و دعایی بگفت و سنت بگذازد و قامت گفت و فریضه بگذازد و محاسن به شانه کرد و برخاست و سجاده بردوش افکند و عصا و ابریق برداشت و رو به بیابان نهاد و برفت. تا از چشم من غایب نشد من از خود خبر نداشتم، از هیبت او، و از مشغولی به دیدار او، و نیکویی طاعت او چون او از چشم من غایب شد و من باخوشتن رسیدم، خود را بسیار ملامت کردم که این چه بود که من کردم؟ همه جهان



آدمی طلب می‌کردم که مرا از این بیابان مهلك بر رهند مردی یافتم چنین نورانی، از وی طلب راه نکردم، گفتم اکنون جز صبوری روی نیست، باشد که باز آید. منتظر می‌بودم تا اول نماز دیگر در آمد. همان سیاهی از دور پدید آمد، دانستم که همان شخص است، چون نزدیک آمد هم او بود. هم برقرار آن کُرت نماز دیگر بگزارد من این بارگستاخ‌تر شده بودم آهسته از میان خاشاك بیرون آمدم و از آن بالا فرو آمدم. چون از نماز فارغ شد و دست برداشت و دعا بگفت، برخاست تا برود، دامنش بگرفتم و بگفتم: ای شیخ از بهر لله مرا فریاد رس مردی‌ام از نیشابود، و با کاروانی بخارا می‌شدم. امروز دوروز است تا راه گم کرده‌ام و کاروان برفته است و من در این بیابان منقطع شده‌ام و راه نمی‌دانم. او سر در پیش افکند، یک نفس را سر برآورد و دست من بگرفت. من نگرستم، شیری دیدم که از آن بیابان برآمد و پیش او آمد و خدمت کرد و بیستاد. او دهان برگوش شیر نهاد و چیزی به گوش او فروگفت پس مرا بر آن شیر نشاند و موی گردن او را به دست من داد و مراگفت هر دوپای در زیر شکم او محکم دار و هرکجا که او به ایستاد از وی فرود آی، و از آن سوی که روی او باشد برو. من چشم فراز کردم و شیر برفت. یک ساعت بود، شیر بیستاد، من از او فرو آمدم و چشم باز کردم. شیر برفت، راهی دیدم، گامی چند برفتم، کاروان را دیدم آنجا فرود آمده، شاد شدم، با ایشان به بخارا شدم و از متاعی که برده بودم سودی نيك بکردم، و متاع نشابور بخزیدم و باز آمدم و دیگر بار به دوکان نشستم و باسر حلواگری رفتم و چند سال بر این گذشت. یک روز به کاری به کوی عدنی کویان فرو شدم. بر در خانقاه انبوهی دیدم، پرسیدم که چه بوده است؟ گفتند کسی آمده است از میهنه، شیخ بوسعید ابوالخیرش گویند، که پیر و مقتدای صوفیان است و او را کرامات ظاهر، در این خانقاه نزول کرده است و امروز مجلس می‌گوید و این مردمان به مجلس او رغبت می‌نمایند. و این ازدحام از آن است، گفتم من نیز در روم تا چه می‌گوید. چون از در خانقاه در شدم، ستونی بود بر کنار رواق آنجا به ایستادم و او بر تخت نشسته بود و سخن می‌گفت. در وی نگرستم، آن مرد را دیدم که در آن بیابان مرا بر آن شیر نشانده بود. او روی از دیگر سوی داشت که سخن می‌گفت، چون سخن او شنیدم او را باز شناختم،

خواستم که این حال بازگویم او حالی روی به من کرد و گفت: های نشیندستی هرآنچه ببینند در ویرانی نگویند در آبادانی چون این سخن بگفت نعره از من بر آمد دو نیز از خود خبر نداشتم، و بیهوش بيفتادم، شیخ باسر سخن شده بود و مجلس تمام کرده، چون به هوش باز آمدم شیخ از مجلس دست بازداشته بود و مردم رفته بود و جمع پراکنده شده و درویشی نشسته بود سر من در کنار گرفته. چون با خویش آمدم برخاستم، آن درویش گفت شیخ فرموده است که بر ما در آی. من پیش شدم و در پای او افتادم. شیخ مرا بسیار مراعات کرد و تبرّکی از آن خویشتن به من داد، و حسن مؤدب را گفت تا مرا جامه‌های نو آورد، و آن جامه حلواگری را از سر من برکشید و آن جامه‌ها را در من پوشانید و طبقی شکر در آستین من کرد و گفت این به نزدیک کودکان بر و با ما عهد کن که تا زنده باشم من، این سخن را با خلق نگویی و سر را فاش نگردانی. من سخن شیخ را قبول کردم و با او قول کردم و تا شیخ زنده بود، و در حال حیات او، این حکایت با کس نگفتم، چون او بدار بقا رحلت کرد من این حکایت با تو بگفتم.

\* حکایت \* خواجه حسن مؤدب که خادم خاص شیخ بود، حکایت کرد که چون شیخ ابو سعید قدّس الله روحه العزیز در ابتدای حالت نیشابور آمد، و مجلس می‌گفت و به یک بار مردمان روی به وی آوردند و مریدان بسیار پدید آمدند. در آن وقت در نیشابور مقدم کزّامیان استاد ابوبکر اسحق کزّامی بود، و رئیس اصحاب رأی و روافض قاضی صاعد. و هر یک را از ایشان تبع بسیار، و شیخ را عظیم منکر بودند و جملگی صوفیان را دشمن داشتندی. و شیخ بر سر منبر بیت می‌گفتی و دعوتهای به تکلف می‌کردی، چنانکه هزار دینار زیادت در يك دعوت خرج می‌کرد و پیوسته سماع می‌کرد و ایشان بر آن انکارهای بلیغ می‌کردند، و شیخ فارغ بود و بر سر کار خویش، پس ایشان بنشستند و محضری کردند و ائمه کزّامیان و اصحاب رأی گواهی بر آن محضر نبشتند که اینجا مردی آمده است از میهنه و دعوی صوفی می‌کند و مجلس می‌گوید و بر سر منبر بیت و شعر می‌گوید، تفسیر و اخبار نمی‌گوید، و سماع می‌فرماید و رقص می‌کند و جوانان را رقص

می فرماید ولوزینه و گوزینه و مرغ بریان و فواکه الوان می خورد و می خوراند، و می گوید من زاهدم و این نه شعار زاهدان است و نه صوفیان. و خلق به یکبار روی به وی نهادند و گیم راه می کردند، و بیشتر عوام در فتنه افتاده اند. اگر تدارك این نکنند زود بود که فتنه ظاهر گردد. و این محضر به غزنین فرستادند، به خدمت سلطان غزنین، جواب نبشتند بر پشت محضر، که ائمه فریقین شافعی و بوحنیفه بنشینند و تفحص حال او بکنند و آنچه مقتضای شریعت است بر وی برانند. این مثال روز پنجشنبه در رسید. آنها که منکران بودند شاد شدند و گفتند فردا آدینه است، روز شنبه مجمعی سازم و شیخ را با جمله صوفیان بردار کنیم بر سر چهار سوی. برین جمله قرار دادند این آوازه در شهر منتشر شد. و آن طایفه که معتقد بودند رنجور و ضمانك گشتند و کسی را زهره نبود که این حال با شیخ بگوید و در هیچ واقعه با شیخ هیچ نایستی گفت که او خود هر چه رفتی به فراست و کرامت می دیدی و می دانستی خواجه حسن مؤدب گفت چون این روز نماز دیگر بگزاردیم، شیخ مرا بخواند و گفت ای حسن، صوفیان چند تن اند؟ گفتم صد و بیست تن اند، هشتاد مسافر و چهل مقیم گفت فردا چاشتگاه جهت ایشان چه خواهی داد؟ گفتم آنچه اشارت شیخ ما باشد. گفت فردا باید که هر یکی را سر بره بریان در پیش نهی با شکر کوفته بسیار، تا بر آن مغز بره باشند، و هر یکی را رطلی حلوی شکر و گلاب پیش نهی با بخور، تا عود می سوزم و گلاب بر ایشان می ریزیم. و کرباسهای گازر شست بیاری، و این سفره در مسجد جامع بنهی، تا آن کسانی که ما را در غیبت غیبت می کنند برای العین ببینند که حق سبحانه و تعالی عزیزان درگاه عزت را از پرده غیب چه می خوراند. حسن گفت چون شیخ این اشارت بکرد در جمله خزینه یک تاه نان معلوم نبوده است، و در جمله نشابور کس را نمی دانستم که به یک درم سیم با وی گستاخی کنم، که همگان از این آوازه متغیر شده بودند، و زهره آن نبود که شیخ را گویم که وجه این از کجا سازم. از پیش شیخ بیرون آمدم. آفتاب زوی به غروب نهاده بود، به سرکوی عدنی کویان به استادم متحیر، و نمی دانستم که چه کنم تا روز بیگاه شد و آفتاب نیک زرد گشت و فرو می شد و مردمان در دکانها می بستند و روی به خانها می نهادند، تا نماز شام

درآمد و تاریک شد. مردی از پایان بازار می‌دوید تا به خانه رود که بیگاه گشته بود مرا دید استاده، گفت ای حسن چه بوده است که چنین متحیر ایستاده، حاجتی و خدمتی فرمای. من قصه با او تفریر کردم که شیخ چنین فرموده است و هیچ وجه معلوم نیست و اگر تا بامداد بیاید ایستاده، بایستم که روی بازگشتن نیست. آن جوان در حال آستین بازداشت و گفت دست در آستین درآر و بردار چند انکت دریاست است، در وجه گفت شیخ صرف کن. من دست در آستین وی بردم و یک کف زد سرخ برداشتم و خوش دل شدم و او را ثنا گفتم و روی به کار آوردم، و آنچه شیخ فرموده بود جمله راست کردم. و گفتم کف من میزان گفت شیخ بود، که این جمله ساخته شد که یک درم سیم نه دریاست بود و نه زیادت آمد آن شب آن کار ساخته شد. و بگاه برفتم و کرباس بستدم و به مسجد جامع سفره باز گستریدم بر آن جمله که شیخ اشارت کرده بود. شیخ با جماعت حاضر آمد. و خلایق بسیار به نظار مشغول، و این خبر به قاضی صاعد و استاد ابوبکر بردند که شیخ صوفیان را در مسجد جامع چنین دعوتی ساخته است قاضی صاعد گفت بگذارید تا امروز شادی بکنند و سر بریانی بخورند که فردا سر ایشان کلاغان خواهند خورد. و ابوبکر اسحق گفت بگذارید که ایشان امروز شکمی چرب کنند که فردا چوب دار چرب خواهند کرد. این خبر به گوش صوفیان آوردند، همه غمناک و رنجور گشتند. چون از سفره فارغ شدند شیخ گفت ای حسن باید که سجاده‌های صوفیان به مقصوره بری، از پس قاضی صاعد، که ما از پس او نماز خواهیم گزارد، و قاضی صاعد خطیب شهر بود. پس حسن گفت سجاده‌های صوفیان به مقصوره بردم، در پس پشت قاضی صاعد، صد و بیست سجاده فرو کردم دو رسته چنانکه هیچ کس دیگر را جای نبود. قاضی صاعد در آمد و بر منبر رفت و خطبه به انکار بگفت و فرود آمد. چون نماز بگزاردند شیخ برخاست و سنت را توقف نکرد و برفت. چون شیخ برفت قاضی صاعد روی باز پس کرد و می‌خواست که سخنی گوید، شیخ به دنباله چشم در وی نگاه کرد، او حالی سر در پیش افکند و شیخ برفت و جمع در خدمت شیخ برفتند. چون شیخ خانقاه باز آمد مرا گفت: برو بر سر چهار سوی کرمانیان، و آنجا کاک‌پزی است و کاک پاکیزه نهاده و کنجد و

پسته مغز در وی نشانده، ده من كاك بستان، و فراتر شو، منقاً فروشی است، ده من منقاً بستان و در دو ایزار فوطه کافوری بند، و به نزد استاد ابوبکر اسحق برو بگوی امشب باید که روزه بدین گشایی. حسن گفت برخاستم و بر سر چارسوی کرمانیان شدم و اشارت شیخ به جای آوردم و به در سرای ابوبکر اسحق شدم و بارخواستم و در رفتم و سلام گفتم و سلام شیخ برسانیدم و گفتم شیخ می فرماید که امشب باید که روزه بدین طعام گشایی، چون او آن بدید رنگ رویش متغیر شد و ساعتی انگشت در دندان گرفت و تعجب نمود، و مرا بنشانند و حاجب بوالقسمك را آواز داد و گفت برو به نزدیک قاضی صاعد، او را برنجانیم، من از آن قول برگشتم، تو دانی با ایشان و اگر گوید چرا؟ بگوی که من دوش نیت روزه کردم و امروز به مسجد جامع می شدم، چون به سرچهاز سوی کرمانیان رسیدم بر دوكان كاك پزی كاکی پاکیزه دیدم نهاده، آرزوم کردم و به دلم برگذشت که چون از نماز باز آیم بگویم تا از دوكان آن كاك پز كاك بخرند و امشب روزه بدین گشایم و چون فراتر شدم منقاً دیدم، گفتم كاك و منقاً نیکو باشد امشب روزه بدان گشایم. چون به خانه آمدم فراموش کردم و این حال با هیچ آفریده نگفته بودم، بردل من گذشته بود، این ساعت می بینم که این هر دو را از آن هر دو موضع بر من فرستاده است که امشب روزه بدین بگشای، اکنون کسی را که اشراف خاطر او بر ضمائر بندگان خدای تعالی چنین باشد مرا با وی جز ترك مناظره نباشد. حاجب بوالقسمك برفت و پیغام باز آورد که من این ساعت هم بدین مهم به نزدیک تو کس می فرستادم که او امروز از پس من نماز گزارده است، چون سلام فریضه باز داد برخاست و سنت را مقام نکرد و برفت. من روی باز پس کردم و می خواستم که او را برنجانم و گویم که این چه شعار صوفیان است که روز آدینه / شیخ به دنباله چشم به من بازنگریست، خواست که زهره من آب شود. پنداشتم که او بازی است و من گنجشکی که همین ساعت مرا صید خواهد کرد، هر چند کوشیدم سخنی نتوانستم گفت. او امروز هیبت و سلطنت خود به من نمود، با وی مرا هیچ کاری نیست. صاحب خطاب سلطان تو بوده و تو دانی با او ماتبیع تو بوده ایم اصل تو بوده. چون حاجب بوالقسمك این سخن بگفت ابوبکر اسحق به من روی به من کرد و گفت برو و با

شیخ بگو که قاضی صاعد با سی هزار مرد تبع و بوبکر اسحق بایست هزار مرد و سلطان با صد هزار مرد و هفتصد پیل جنگی مصافی برکشیدند با تو و قلب و میمنه و میسر و جناح راست کردند و خواستند تا ترا قهر کنند تو به ده من کاک و ده من منقا مصاف ایشان بشکستی و میمنه و میسر و قلب و جناح برهم زدی. اکنون تو دانی با دین خویش و ما دانیم با دین خویش لَکُم دینَکُم ولی دین. حسن گفت من پیش شیخ آمدم و ماجرا بگفتم. پس شیخ روی به اصحاب کرد و گفت از دی باز لرزه بر شما افتاده است، شما پنداشتید که چوبی به شما چرب خواهند کرد، چون حسین منصوری باید که در علوم حالت در مشرق و مغرب کس چون او نبود در عهد وی، تا چوبی به وی چرب کنند. چوب به عیاران چرب کنند به نامردان چرب نکنند. پس روی به قوال کرد و گفت بیار و این بیت بگوی. بیت:

در میدان آب‌سپر و ترکش باش      سرهیچ بخود مکش به ما سرکش باش  
گوخواه زمانه آب و خواه آتش باش      تو شادبزی و درمیانه خوش باش  
قوالان این بیت بگفتند، اصحاب در خروش آمدند و حالتها پدید آمد و هژده کس احرام گرفتند و لبیک زدند و خرقها در میان آمد. دیگر روز قاضی صاعد به اقوم خویش به سلام شیخ آمد و عذرها خواست و گفت ای شیخ توبه کردم و از آن برگشتم و قاضی صاعد را از نیکویی روی ماه نیشابور گفتندی شیخ گفت. بیت:

گفتی که منم ماه نیشابور سرا      ای ماه نیشابور نیشابور ترا  
آن تو ترا و آن ما نیز ترا      با ما بنگویی که خصومت زچرا؟  
چون این بیت بر زفان شیخ برفت قاضی در پای شیخ افتاد و بگریست و استغفار کرد و جمله جمع صافی گشتند از داوری، و خوش دل برخاستند و بعد آن زهره نبود کس را در نیشابور که به نقص صوفیان سخنی گفتی.

\* حکایت \* زنی بوده است در نیشابور او را ایشی نیلی گفتندی، عابده و زاهده و از خاندان بزرگ، و اهل نیشابور به وی تقرب نمودندی، مدت چهل سال بود که پای از در

سرای بیرون تنهاده بود و دایه داشت که او را خدمت کردی. چون آوازه شیخ قدس الله روحه العزیز در نشابور منتشر شد، روزی ایشی دایه را گفت برخیز و به مجلس شیخ رو و سخنی که گوید یادگیر تا باز آیی و با من تقریر کنی. دایه به مجلس شیخ حاضر آمد و شیخ می گفت دایه آن سخن یاد توانست گرفت، شیخ این بیت بگفت. بیت:

من دانگی ونیم داشتم حبه کم    دو کوزه نسید خریدهام پاره کم

بر بربط مانه زیر ماندست ونه بم    تا کی گویی قلندری و غم و غم

چون دایه باز آمد ایشی پرسید که شیخ چه گفت؟ او این بیت را یاد گرفته بود، بگفت. ایشی گفت برخیز و دهان بشوی! این چه سخن دانشمندان و زاهدان بود؟ دایه از آن سخن دهان بشست. و این ایشی را عادت بودی که از برای مردمان داروی چشم ساختی، آن شب بخفت، چیزی سهمناک به خواب دید، برجست و هر دو چشم ایشی درد خاست. هر چند که دارو ساخت بهتر نشد، به همه اطبا التجا کرد، هیچ شفا نیافت، بیست شبانروز از این درد فریاد می کرد، یک شب در خواب شد، در واقعه می بیند که اگر می خواهی که چشم تو بهتر گردد برو و رضای شیخ به دست آورد. دیگر روز ایشی هزار درم فتحی در کیسه کرد و بدایه داد و گفت به خدمت شیخ بر، چون شیخ از مجلس فارغ شود پیش او بنه و هیچ مگوی و بازگردد. دایه به مجلس آمد چون شیخ از مجلس فارغ شد سلام کرد و کیسه سیم پیش شیخ بنهاد. و شیخ را سنت چنان بودی که چون از مجلس فارغ شدی مریدی خشک نانی و خلالی پیش شیخ بنهادی، شیخ نان بخوردی و خلال کردی. چون دایه پیش شیخ آمد شیخ خلال می کرد آن سیم پیش وی بنهاد خواست که بازگردد، شیخ گفت بیا و این خلال را نزدیک کدبانو بر که تو در خانه وی می باشی، و بگوی که این خلال در آب بشوی و آب آن را در چشم مال تا شفا یابی. و انکار و داوری این طایفه از دل بیرون کن تا چشم باطنت نیز شفا یابد. دایه این سخن با ایشی بگفت، ایشی اشارت شیخ نگاه داشت و خلال با آب بشست و در چشم کشید، در حال شفا یافت به قدری خدای. دیگر روز برخاست و هرچه داشت از زر و جواهر و جامه برگرفت و به خدمت شیخ آورد و گفت ای شیخ توبه کردم و انکار و داوری از سینه بیرون

کردم. شیخ گفت مبارك باد و گفت او را پیش والدۀ بوطاهر برید تا او را خرقه پوشد. و شیخ او را فرمود که خدمت این طایفه را اختیار کن. پس ایشی برخاست و خرقه پوشید و خدمت این طایفه پیش گرفت و هرچه داشت درباخت

\* حکایت \* آورده اند که شیخ بو سعید قدّس اللّٰه روحه العزیز به نشابور شد و مدّت یک سال در نشابور بود و مجلس می گفت و در این مدّت استاد ابوالقاسم قشیری آشنایی با شیخ ما نداده بود و با وی به انکار بود. و در این مدّت هفتاد کس از مریدان استاد امام به نزدیک شیخ آمده بودند و از آن یکی بونصر حرصی بود که استاد امام را می گفت که آخر یکبار بیای و این مرد را ببین و سخن او بشنو، تا بعد یک سال استاد امام اجابت کرد و گفت فردا بیایم. آن شب استاد امام به قراری که داشت به متوضا شد، چو فارغ شد خود را از بیرون جامه به دست گرفت و این سنت نیست، سنت آن است که دست در اندرون باشد که هیچ از عورت برهنه نگردد اگر چه تنها باشی، حکم این خبر را که مصطفی صلوات اللّٰه و سلامه علیه فرموده است *وَاسْتَحْيُوا مِنَ الَّذِينَ يَرُونَكُمْ وَأَنْتُمْ لَا تَرَوْنَهُمْ* و استاد امام از آن طایفه نبود که این سنت جز به سهو از وی فوت شده باشد. پس فراز شد و کنیزك را بیدار کرد و گفت برخیز و لگام و طرفهای زین بمال، و باسر وضو ساختن شد. پس بامداد به مجلس شیخ آمد، شیخ در سخن آمد چنانکه عادت شیخ بود، استاد امام می نگرست و آن سلطنت و اشراف برخاطرها می دید، به دلش بگذشت که این مرد به فضل از من بیش نیست و به معامله برابر باشیم او این منزلت کجا یافته است؟ شیخ حالی روی سوی او کرد و گفت ای استاد این حدیث آن وقت جویند که خواجه نه به سنت خود را گرفته در میان حجره فرا می شود، پس کنیزك را بیدار کند که برخیز، لگام و طرف زین بمال. این حدیث آن وقت جویند که دل روشن کند نه طرف و لگام. چون استاد بشنید از دست بشد و وقتش خوش گشت. چون شیخ از تخت فرو آمد، پیش استاد امام شد و هردو یگدیگر را دربر گرفتند و او از آن انکار و داوری برخاست و میان هردو کارها رفت.



\* حکایت \* آورده‌اند که چون آن انکار از درون استاد امام برخاست، در درون استاد امام از سماع که شیخ می‌کرد انکاری بود که در ابتدای سماع رامنکر بودی. روزی از در خانقاه شیخ بگذشت در خانقاه سماع می‌کردند و صوفیان را وقت خوش شده و حالتی پدید آمده و رقص می‌کردند و شیخ با ایشان موافقت کرده، استاد در آنجا درنگ‌ریست، به خاطرش درآمد که در مذهب چنین است که هر که در رقص کردن گردد در گردد گواهی او بنشنوند و عدالت را باطل گرداند. دیگر روز شیخ را به دعوتی می‌بردند و استاد امام جایی می‌رفت، بر سر چهار سوی به یکدیگر رسیدند و سلام گفتند، شیخ گفت یا استاد مَتی زَايتِنَا فِی صَفِّ الشُّهُود؟ استاد امام دانست که این جواب آن اندیشه است که دی روز برخاطر او گذشته است. آن داوری نیز از خاطر او برخاست. روزی دیگر استاد امام بر در خانقاه می‌گذشت و شیخ فرموده بود که سماع می‌کردند و شیخ را حالتی بود و جمع را وقت خوش گشته بود و قوال این بیت می‌گفت، بیت:

از بهر بتی گبر شوی عار نبو    تا گبر نشی ترا بتی یار نبو

انکاری از آن بیت به دل استاد امام درآمد و گفت اگر همه بیتها به وجهی تفسیر توان کرد، این بیت از آن جمله است که این را هیچ توجیهی نتوان نهاد و شیخ بر این خوش گشته است. این برخاطرش بگذشت، اظهار نکرد و برفت. بعد از آن روزی استاد امام به نزدیک شیخ درآمد، چون بنشستند شیخ روی به استاد امام کرد و گفت ای استاد:

از بهر بتی گبر شوی عار نبو؟    تا گبر نشی ترا بتی یار نبو؟

به وجه استفهام، که خود عارت نیاید که از بهر بتی گبر شوی و تا گبر نگردی بتی یار تو نتواند بود؟ چون استاد امام وجه تفسیر این بیت بشنید که با چنان خاطر و علمی که او را در این راه بود، بسی فکر کرد و این بیت را توجیهی نتوانست نهاد اقرار داد که سماع شیخ را مباح است و مسلم و در سَر توبه کرد که بعد از آن بر هیچ حرکت شیخ انکار نکند. بعد از آن هر روز نزدیک شیخ آمدی یا شیخ بر وی رفتی.

\* حکایت \* پیر بواحمد صاحب سَر استاد امام بوده است قَدَسَ اللّٰهُ ارواحهما العزیز،

مردی سخت عزیز بوده است. گفت یک شب سحرگاه استاد امام راپسری در وجود آمد. استاد را در سرّ خبر آوردند و هنوز هیچ کس از اهل خانقاه استاد خبر نداشت و استاد هنوز نام وی ننهاد. کسی دست به حلقه خانقاه بازنهاد، استاد امام گفت شیخ بوسعید باشد. در باز کردند، شیخ بود، در آمد و استاد امام را گفت ما را آگاهی دادند که شما را خدای فرزندی ارزانی داشته است و ما را نامی مانده بود، بر وی ایثار کردیم، او را شیخ بوسعید نام نهاد. و بدین شکرانه استاد امام سه دعوت بکرد. و خواجه بوعمر و که داماد استاد بود مردی بزرگ بود و با نعمت، چهل دعوت داد به شکرانه این.

\* حکایت \* خواجه بوبکر مؤدّب گفت که روزی شیخ بوسعید قدّس الله روحه العزیز مجلس می گفت، در میان سخن گفت استاد امام دیر می رسد و بازگفت عجب عجب! ساعتی سخن گفت، دیگر بار گفت ما را دل به استاد امام می نگرده که دوش رنجور بود. چون شیخ این گفت استاد از درآمد. خروش از خلق برآمد. شیخ روی به استاد امام کرد و گفت یا استاد ما دوش از تو غافل نبودیم، عیادت تو به حکایتی بخوانم گفت: روزی دهقانی نشسته بود، برزگر او خیار نوباوه آورده بود. دهقان حساب خانه برگرفت، هریکی رایکی بنهاد و یکی به غلام داد که برپای ایستاده بود، دهقان را هیچ نماند و غلام خیار می خورد، خواجه را آرزو می کرد، غلام را گفت پاره از آن خیار به من ده، غلام پاره از آن خیار به خواجه داد. دهقان چون به دهان برد تلخ یافت، گفت ای غلام خیاری بدین تلخی را بدین خوشی می خوری؟ گفت از دست خداوندی که چندین گاه شیرین خورده باشم به یک تلخی چه عذر دارم که ردّ کنم؟ ای استاد قطعه:

از دوست بهر چیز چرا بایدت آزدت	کین عشق چنین باشد که شادی گه درد
گر خوار کند مهتر خواری نبود عیب	گر باز نوازد شود آن داغ جفا سرد
صد نیک به یک بد نتوان کرد فراموش	گر خار براندیشی خرما نتوان خورد
او خشم همی گیرد تو عذر همی خواه	هر روز بنویار دگر می نتوان کرد

چون استاد این سخن بشنید نعره بزد و از هوش برفت، چون شیخ مجلس تمام کرد و

عوام به پراگندند و شیخ در خانه شد، مشایخ متصوفه نزدیک استاد آمدند که دوش چه بوده است؟ استاد گفت عجب کاری است دوش در ورودی که مرا بود کسلی می رفت و از آن جهت مشوش بودم. گفتم به مسجد آدینه شوم و در آن حوض غسلی کنم و بر سر خاك مشایخ روم و ورد بگزارم. چون به مسجد جامع رسیدم و به حوض فروشدم و سجاده بر طاق نهادم با جامها، و بر سر آب می ریختم یکی درآمد و جامه و کفشم برگرفت و از آن سبب رنجی و اندوهی به من درآمد و زفان داوری پدید آوردم. از آب برآمدم و برهنه به خانقاه رفتم و جامه دیگر در پوشیدم و گفتم همان تمام باید کرد. بر اندیشه زیارت برون شدم، چون به در مسجد جامع رسیدم پایم در سنگ آمد، پایم ریش گشت و دستارم از سر بیفتاد، کسی درآمد و دستارم در ربود من متحیر بماندم سر به سوی آسمان کردم و گفتم ای بار خدای اگر ترا بوالقسم نمی باید او طاقت سیلی و زخم تو ندارد که بوالقسم را این ورد و زیارت برای تو بود، چون ترا نمی باید در باقی کردم و در همه جهان هیچ کس از حال من خبر نداشت. امروز شیخ می گوید که ما دوش با تو بودیم تا او را بدین سر اطلاع است ای بسا رسوائیها که او از ما می داند.

\* حکایت \* از خواجه بوالفتح غضایری شنیدم که گفت هر روز نماز دیگر بر در خانقاه شیخ بر سر کوی عدنی کویان دکانی بود، آب زدندی و برفتندی و فرش افکندندی و شیخ آنجا بنشستی و پیران پیش شیخ بنشستندی و جوانان به ایستادندی و موضعی با نزهت و گشاده و خوش بودی. یک روز شیخ هم بر این قرار نشسته بود، سر از پیش برآورد و گفت خواهید تا جاسوس درگاه خدای تعالی را ببینید؟ در این مرد نگرید. جمع باز نگریستند، کسی را ندیدند، در حال استاد امام ابوالقسم قشیری از سرکوی درآمد، چون فراز آمد سلام گفت و برگذشت، شیخ از پس قفای او نگریست و گفت استاد استاد است.

\* حکایت \* آورده اند که شیخ ابوالقسم قشیری يك شب اندیشه کرد و گفت فردا به

مجلس شیخ بوسعید شوم و گویم که شریعت چیست و طریقت چیست؟ تا جواب چه شنوم. دیگر روز بگاه به مجلس شیخ آمدم و بنشستم و شیخ در سخن آمد. پیش از آنکه استاد امام سؤال کند شیخ گفت ای کسی که میخواهی که از شریعت و طریقت سؤال کنی، بدانکه ما جمله علوم در این بیت آوردیم کی:

از دوست پیام آمد کارا سته کن کار ایـنست شـریعت

مهر دل پیش آرو فضول از ره بردار ایـنست طـریقت

امام الحرمین ابوالمعالی قدس الله روحه العزیز گفته است که هر چه ما در کتابها ثبت کرده ایم و خوانده ایم و تصنیف ساخته، آن سلطان شریعت و طریقت شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز در این یک بیت بیان کرده است.

**\* حکایت \*** خواجه بوالفتح غضایری رحمه الله علیه روایت کرد و گفت: دختر استاد بوعلی دقاق کدبانو فاطمه به حکم استاد امام ابوالقسم قشیری بود، از استاد امام دستوری خواست تا به مجلس شیخ بوسعید آید. استاد امام دستوری نمی داد، چون به کرات می گفت گفت دستوری دادم، اما متنکروار و پوشیده شو و ناونه بر سر افکن، یعنی چادر کهنه، تا کس ظن نبرد که تو کیستی. فاطمه به حکم اشارت استاد آن چنان کرد و به مجلس شیخ آمد و بر بام در میان زنان بنشست. و آنروز استاد امام به مجلس نیامده بود. چون شیخ در سخن آمد حکایتی از استاد بوعلی دقاق آغاز کرد و گفت اینکه جزوی از اجزای او اینجا است و شطیبه از آن او حاضر است. چون کدبانو فاطمه آن سخن بشنید حالتی به وی درآمد و بیهوش شد و از بام درگشت. شیخ گفت خداوندانه بدین بازپوشی همانجا که بود در هوا معلق به ایستاد تا زنان دست فرو کردند و بر بامش کشیدند. و این حال به استاد امام باز نمود.

**\* حکایت \*** از شیخ زین الطایفه عمر شوکانی شنیدم که گفت از امام احمد مالکان شنیدم که گفت: روزی شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز و استاد امام و جمعی بزرگان

متصوفه در بازار نشابور می‌شدند، بر دکانی شلغم جوشیده بود نهاده و درویشی را نظر بر آن فتاده بود مگر دلش بدان میلی کرد شیخ ما بدانست، هم آنجا که بود عنان بازکشید، و حسن را گفت برو به دکان شلغم فروش، چندانکه شلغم دارد بستان و بیار و همانجا مسجدی بود، شیخ در مسجد شد به استاد امام و جمعی متصوفه. حسن به دکان مرد رفت و شلغم بیاورد و صلا آواز دادند، درویشان به کار می‌بردند و شیخ موافقت می‌کرد و استاد امام موافقت نمی‌کرد و به دل انکار می‌کرد که مسجد در میان بازار بود و پیشر گشاده، و شیخ اعتراض نمی‌کرد. بعد از آن بروزی دو سه شیخ ما را به استاد امام به دعوتی بردند و تکلف بسیار کرده و الوان اطعمه ساخته، سفره بنهادند، مگر طعامی بود که استاد را بدان اشتها بودی و از وی دور بود و شرم مانع، شیخ روی به وی کرد و گفت ای استاد آن وقت که دهند نخوری و آن وقت که بایدت ندهند. استاد از آنچه رفته بود به دل استغفار کرد و متنبه گشت.

\* حکایت \* شیخ بونصر روایت کرد از حسن مؤدب که گفت در نشابور روزی استاد امام درویشی را خرقه برکشید و بسیاری برنجانید و از شهر بیرون کرد به سبب آنکه مگر آن درویش را به خواجه اسمعیل دقاق نظری بود و این اسمعیل از نزدیکان استاد امام بود، مگر آن درویش از محبی درخواست کرده بود که امشب می‌باید که دعوتی سازی و قولان را بخوانی و اسمعیل را حاضر گردانی تا با ما امشب صحبت دارد و امشب بر جمال وی نعره چند بزنیم که در کار او سوخته‌ایم. آن محب ارزوی درویش به جای آورد، دعوت بساخت و قولان و خواجه اسمعیل را بخواند دیگر روز خبر به استاد امام رسید، آن درویش را خرقه برکشید و مهجور کرد و از شهر بیرون کرد. چون خبر به خانقاه شیخ آوردند درویشان رنجور شدند، پس شیخ حسن مؤدب را گفت امشب می‌باید که دعوتی نیکو بسازی با همه تکلفی و جمله جمع شهر را طلب داری و استاد امام را بخوانی و شمعهای بسیار فراگیری. حسن گفت برفتم و آنچه شیخ فرموده بود راست کردم و استاد امام را خبر کردم و اهل شهر را حاضر کردم، استاد امام بیامد و شیخ را

شبانگاه بر تخت نشاند با خویشتن به هم، و صوفیان در پیش تخت شیخ سه صف بنشستند، در هر صفی صد مرد، و ما سفره بنهادیم، و صاحب سفره خواجه بوطاهر بود، و هنوز امرد بود و سخت با جمال نیم جبه پوشیده، بر سر سفره می گشت، چون شمعی روشن. چون وقت شیرینی رسید جامی لوزینه پیش شیخ و استاد امام نهادم، چون ایشان پاسی چند به کار بردند و دست بازکشیدند، شیخ گفت یا باطاهر بیا و این جام بردار و پیش آن درویش شو، بوعلی ترشیزی، و یک نیمه می خور و یک نیمه در دهان آن درویش می نه. خواجه بوطاهر آن جام لوزینه برداشت و پیش درویش شد و به حرمت به دوزانو بنشست و یک نیمه لوزینه خود بخورد و یک نیمه در دهان درویش نهاد و دیگری همچنین کرد. آن درویش فریاد برداشت و جامه خرقه کرد و لیک زنان از خانقاه بیرون رفت و می دوید و نعره می زد. شیخ خواجه بوطاهر را گفت یا باطاهر ترابه خدمت آن درویش وقف کردیم. برو عصا و ابریق او بردار و از پس او می شو، و خدمت او به جای می آور و هر کجاکه او فرود آید مغمزیش می کن تا به کعبه. خواجه بوطاهر عصا و ابریق آن درویش برداشت و از پس برفت، بوعلی بازپس نگریست خواجه بوطاهر را دید که از پس وی می دوید، چون به وی رسید گفت کجا می آیی؟ گفت پدرم مرابه خدمت تو فرستاده است و احوال بگفت. بوعلی بازگشت و پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ از برای خدای بوطاهر را از من بازگردان. شیخ بوطاهر را باز خواند. آن درویش خدمت کرد و برفت. چون بوعلی بشد شیخ روی سوی استاد امام کرد و گفت ای استاد، درویشی را که به نیم لقمه لوزینه از شهر برون توان کرد و به حجاز افکند، چندین رنجانیدن و خرقه برکشیدن و رسوا کردن چرا؟ و این ما را از برای تو پیش آمد و الا چهار سال بود که آن درویش در کار بوطاهر ما بود و ما آشکارا نمی کردیم، و گرنه به سبب تو بودی هم به کسی بازنگفتمی. استاد برخاست و استغفار کرد و وقت خوش گشت و صوفیان را حالتها ظاهر شد.

\* حکایت \* آورده اند که چون استاد امام را با شیخ ما آن انکار برخاست از میان، از

شیخ درخواست کرد که هر هفته یک بار می‌باید که در خانقاه من مجلس گویی. شیخ اجابت کرد و در هفته یک روز آنجا مجلس گفتی. يك روز نوبت مجلس شیخ بود، و کرسی نهاده بودند، و مردم می‌آمدند و می‌نشستند، شیخ عبدالله باکو درآمد به پرسیدن استاد امام، چون یکدیگر را پرسیدند شیخ عبدالله باکو گفت این چیست؟ استاد امام گفت از آن شیخ بوسعید است، مجلس خواهد گفت، بنشین تابش نوی. عبدالله گفت من او را منکرم یعنی معتقد نیستم استاد امام گفت من نیز همین گفتم که تو گفتی ولكن چون به حقیقت نظر کردم و مرید شدم. گوش دار که این مرد مُشرف است بر خواطرها، تا هیچ حرکت نکنی و هیچ چیز نیندیشی، که او حالی باز نماید. پس شیخ بوسعید درآمد و بر کرسی رفت و مقریان برخواندند و شیخ دعا بگفت و در سخن آمد. شیخ عبدالله باکو پنهان دهن پرباد کرد و آهسته گفت باخود: بس باد که در باد است. او هنوز سخن تمام نکرده بود، شیخ روی سوی او کرد و گفت: در باد معدن باد است. این کلمه بگفت و با سر سخن شد. استاد امام شیخ عبدالله را گفت چه کردی؟ گفت چنین گفتم. استاد گفت ترا نگفتم که هیچ مگوی که این مرد مشرف است بر هر چه کنی و اندیشی. چون شیخ در سخن گرم شد و شیخ عبدالله آن حالت او مشاهده کرد، با خود اندیشه کرد که چندین موقف به تجرید به ایستادم و چندین مشایخ را دیدم و خدمت ایشان کردم و نودواند سالست که تا در خدمت مشایخ ام سبب چیست که این همه بر این مرد اظهار میشود و بر ما نمی‌شود؟ شیخ در حال روی به وی کرد و گفت ای خواجه:

تو چنانی که ترا بخت چنانست و چنان من چنین‌ام که مرا بخت چنین است و چنین و صلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بر وی فرود آورد و از کرسی فرود آمد و پیش استاد امام و عبدالله باکو شد. چون بنشستند شیخ به استاد گفت که با این خواجه بگو که دل خوش کن. شیخ عبدالله گفت آن وقت دل خوش کنم که تو هر پنجشنبه به خانقاه من می‌بایی. شیخ گفت بسیار بزرگان و مشایخ را چشم بر تو افتاد است، ما بدان نظرها می‌آیم نه به تو. چون شیخ این سخن بگفت گریستن و خروش از جمع برآمد و شیخ عبدالله آن انکار از دل بیرون کرد و جمله جمع صافی شدند. و حالت ایشان چنین

بود است که از سر راستی رفته‌اند و این مراعات به ریا و نفاق مریشان را نبوده است لاجرم از آن کلمه درشت که ایشان می‌گفته‌اند چندین خوش دلی و صفا پدید می‌آمده است، به سبب صدق و بی‌مداهنتی در راه دین. و در عهد ما از هزار کلمه که به مراعات و لطف می‌گوییم يك ذره آسایش روی نمی‌نماید زیرا که به ریا و نفاق و مداهنت آمیخته است و خود همه این است که حق تعالی ما را پیش از مرگ از خواب غفلت بیدار گرداناد و متابعت به صدق و متابعت به شرط مشایخ متقدم ما را کرامت کند.

**\* حکایت \*** آورده‌اند که چون شیخ عبدالله باکو را آن داوری. برخاست، به هر وقت به سلام شیخ آمدی و سخن گفتی. اما شیخ عبدالله را به سماع و رقص شیخ انکار می‌بود و گاه‌گاه اظهار می‌کرد تا شبی به خواب دید که هاتفی آواز داد که قوموا و ارقصوا لله یعنی برخیزید و رقص کنید برای خدای سبحانه و تعالی بیدار شد و لاحول کرد و گفت این خواب شوریده بود که مرا شیطان نمود. دیگر باز بخفت همچنین دید که هاتفی می‌گوید که قوموا و ارقصوا لله بیدار شد و لاحول کرد و ذکری بگفت و سوره دو سه از قرآن برخواند، در خواب شد همان دید دانست که جز حق نتواند بود. بامداد برخاست به خانقاه به زیارت شیخ آمد و شیخ را دید که از اندرون خانه می‌گفت که قوموا و ارقصوا لله. شیخ عبدالله را آن انکار از دل دور شد.

**\* حکایت \*** هم در این وقت روزی شیخ عبدالله باکو به نزدیک شیخ آمد، شیخ در چهار بالش نشسته بود و تکیه کرده، از آن انکاری به دل او درآمد. شیخ گفت به چهار بالش منگر به خلق و خوی نگر. چون شیخ این دقیقه بنمود بدین لفظ موجز، شیخ عبدالله را آن انکار برخاست و توبه کرد که دیگر بر شیخ هیچ اعتراض نکند.

**\* حکایت \*** امام الحرمین ابوالمعالی جوینی گفت قدس الله روحه العزیز، که چون شیخ بوسعید به نشابور آمد، پدر من او را عظیم منکر بود چندانکه کسی پیش او سخن او



توانستی گفت. يك روز چون از نماز بامداد فارغ شد مرا گفت جامه درپوش تا به زیارت شیخ بوسعید شویم. مرا از و عجب آمد. پس هردو برفتم تا به خانقاه شیخ. چون از در خانقاه درشدیم شیخ گفت: درآی ای خلیل خدای به نزدیک حبیب خدای مرا از آن سخن هم عجب آمد، پدرم درشد، شیخ در صومعه تنها بود، مریدان را آواز داد که بیایید و مرا بردارید. و شیخ ما در آخر عمر دشوار بر توانستی خاستن، از بس ریاضت که در اول عهد کرده بود، و خود را از پای درآویخته بیشتر بر تخت نشستی و پای فرو گذاشتی و به دست بر تخت قوت کردی تا بی مدد کسی برخیزد. دو کس بدویدند از مریدان شیخ و او را برگرفتند. شیخ پدرم را دربرگرفت و لحظه بنشستند و سخن گفتند چون ساعتی برآمد، استاد امام درآمد و يك زمان حدیث کردند. استاد امام برخاست و برفت. پدرم از پس پشت استاد امام می نگریست. شیخ دهان برگوش پدرم نهاد و چیزی بگفت. پدرم بوسی بر آن شیخ داد. مرا از آن حرکت تعجب زیادت گشت. پس پدرم برخاست و بیرون آمدم. چون به خانه رسیدیم از پدر سؤال کردم که مرا امروز از سه حالت تعجب آمد: یکی آنکه شیخ بوسعید را منکر بودی و مرا بامداد فرمودی که برخیز تا به زیارت شیخ رویم. دوم چون به نزدیک شیخ رفتیم گفت درآی ای خلیل خدای به نزدیک حبیب خدای. سیم چون استاد بیرون رفت تو از پس قفای استاد می نگریستی، شیخ چیزی به گوش تو درگفت، تو بوسی بر آن او نهادی. پدر گفت بدان که من دوش به خواب دیدم که به موضعی عزیز و متبرک و جایی خوش می گذشتم، شیخ بوسعید را دیدم که در آن جای مجلسی می گفت و خلق بسیار نشسته، من از غایت انکاری که مرا با وی بود روی از آن موضع بگردانیم. هاتمی آواز داد که روی از کسی می گردانی که به منزلت حبیب خدای است در زمین چون بشنیدم مرا غیرت بشریت دامن گرفت با خود اندیشیدم که اگر او به منزلت حبیب خدای است تا من به منزلت که باشم. آواز آمد که تو به منزلت خلیل خدایی. من بیدار شدم از آن انکار که مرا با شیخ بود هیچ نمانده بود بلکه به عوض هر داوری هزار دوستی پدید آمده بود. امروز به زیارت او شدیم، گفت درآی ای خلیل نزدیک حبیب خدای، باز نمود که من به فراست و کرامت بر آنچه تو دوش به خواب دیده

اطلاع دارم. چون استاد امام برخاست من بر اثر او می‌نگریستم، برخاطر من می‌گذشت که اگر شیخ درجه حبیب دارد و من درجه خلیل، درجه استاد امام چیست؟ شیخ دهان برگوش من نهاد و گفت درجه کلیم خدای تعالی. من از آن گفت شیخ و از آن اشراف خاطر او بر ضمائر بندگان ایزد سبحانه و تعالی، تعجب کردم و سرفرو بردم و بوسی بر آن شیخ دادم. من با پدر گفتم حالت این منزلتها چگونه توانم دانست؟ پدرم این حدیث به اسناد درست روایت کرد که رسول می‌گوید صلعم کی: علماء اُمّتی کَأَنبِیاءَ بَنی اسرائیل و بعد از آن با پدر به سلام شیخ می‌رفتم.

\* حکایت \* از عمید خراسان نقل کرده‌اند که او گفت سبب ارادت من در حق شیخ بوسعید و فرزندان او آن بود که در ابتدا که من به نشابور آمدم یک سواره بودم و مرا حاجب محمد گفتندی. هر روز بامداد به در خانقاه شیخ بوسعید برگزاشتمی و بدانجا درنگریستمی و او را بدیدمی، آن روز بر من مبارک بودی. یک شب اندیشه کردم که فردا به سلام این شیخ شوم و او را چیزی برم. هزار درم سیم بسختم از آن سیمی که در آن وقت نوزده بودند، سی درم به دیناری. و این هزار درم سیم درتایی کاغذ پیچیدم تا چون روز شود به سلام شیخ شوم و این سیم پیش وی بنهم. و در این خانه تنها بودم و با کس نگفتم. پس به خاطر من درآمد که این بسیار باشد، پانصد درم تمام باشد سیم به دونیمه کردم و پانصد درم در پس بالش کردم و پانصد درم به خدمت شیخ بردم و سلام گفتم و آن سیم به خواجه حسن مؤدب دادم. حسن برفقی تمام به گوش شیخ گفت که حاجب محمد شکسته آورده است، شیخ گفت مبارک باد اما تمام نیاورده است، یک نیمه در پس بالش گذاشته است، و حسن را هزار درم وام است، تمام به حسن دهد تا حسن دل از وام فارغ کند. عمید گفت چون این سخن بشنیدم متغیر شدم و چاکری بفرستادم تا باقی بیاورد و به حسن داد. پس گفتم ای شیخ مرا قبول کن. شیخ دست من بگرفت و گفت تمام شد. برو به سلامت. عمید گفت بعد از آن هیچ کس را بر من دست نبود و به سلامت بودم و اگرچه خرجی می‌افتاد به اختیار من بود و هرگز هیچ رنج ندیدم و هر روز کارم در

زیارت بود. چون بازگشتم شیخ از پس پشت من نگریست و گفت ای بسا کار که در پس قفای این مرد است.

**\* حکایت \*** بوسعید خشاب گفت، که خادم خاص شیخ قدس الله روحه العزیز بود، که روزی شیخ از خانقاه کوی عدنی کویان بیرون آمد تا به گرمابه شود، عمید خراسان می شد، ساختی بر اسب افکنده، و هنوز عمید خراسان نبود، هم حاجب محمدش گفتندی. چون چشمش بر شیخ افکند از اسب به زیر آمد و خدمت کرد و گفت به دستوری سخنی بگویم، شیخ گفت بگوی. عمید گفت می باید که شیخ مرا در دل خود جای دهد، شیخ گفت دادیم، او خدمت کرد و برفت. و شیخ به گرمابه رفت و آن حدیث با من صحبت می داشت، خویشتن نگاه نتوانستم داشت، گفتم ای شیخ آن مرد چنان سخنی بگفت و تو اجابت کردی، او را چه محل آن بود؟ شیخ گفت او را با حق تعالی سری است، عجب نبود که آنچه جوید بیابد. از آن روز باز کار او بالا گرفت تا بعد از آن به مدتی نزدیک، خواجه بوالفتح شیخ گفت: روزی پیش شیخ استاده بودم، و عمید خراسان احمد دهستانی بود و این حاجب محمد حاجب او بود روزی به زیارت شیخ درآمدند، حاجب محمد پیش می آمد، جوانی صاحب جمال بود، درآمد و خدمت کرد، شیخ گفت درآی ای عمید خراسان. او گفت اینک عمید خراسان می آید، و احمد دهستانی بر اثر او می آمد، شیخ گفت نه عمید خراسان تویی، او سگی است، سگانش بدرند. و شیخ احمد دهستانی را که عمید بود هیچ التفات نکرد، روزی چند برآمد احمد دهستانی را بکشتند و پاره پاره کردند و حاجب محمد عمید خراسان گشت و شصت سال خراج خراسان بید کفایت او بود و پیوسته به تفاخر بازگفتی که نصب کرده شیخ ام در عمیدی خراسان.

**\* حکایت \*** خواجه امام بوالفتح عباس گفت که من با پدر به اصفهان شدم، پیش نظام الملک رحمه الله عليهم. چون پیش او در رفتم پدرم او را دعای بگفت. نظام الملک گفت ای خواجه امام من هر چه یافتم از شیخ بوسعید یافتم، پدرم گفت چگونه؟ گفت یک روز

در نشابور بودم بر اسبی بد لگام نشسته، به کوی عدنی کویان می‌رفتم، یکی از پس من پیامد و گفت ترا می‌خوانند گفتم که می‌خواند؟ گفت اینجا می‌خوانند من برفتم و به خانقاه درشدم، شیخ بوسعید را دیدم، مرا پرسید و مرعاج گفت و من پیشتر از آن به خدمت شیخ رسیده بودم چنانکه آن حکایت به جای خویش گفته آید، و دست من بگرفت و گفت نیک مردی خواهی بود. من خدمت کردم و بازگشتم، دیگر روز به خدمت شیخ آمدم و در بر ستونی متواری بنشستم چنانکه شیخ مرا نمی‌دید، شیخ سخن می‌گفت چون مجلس به آخر رسانید گفت حسن را قرضی هست، و من کمرکی ساخته بودم چنانکه رعنائی جوانان باشد کمر را بند بگشادم و بدادم، شیخ گفت حسن را که آن کمر بیاور، حسن کمر به خدمت شیخ رسانید، شیخ بستد و انگشت در حلقه کمر افکند و چند بار بگردانید و گفت نه دیر رود که چهار هزار کمر در پیش تو خواهند بستن، همه کمرهای به زر. امروز عرض داده‌ام، چهار هزار مرداند در خدمت من با کمرهای زر و من هرچه یافتم از برکات شیخ باسعید است.

\* حکایت \* پیری بود در شهر مرو و او را محمد بونصر ختنی گفتندی و او از جمله مشایخ ماوراءالنهر بود، در آن وقت که به غراخان قصد کشتن صوفیان ماورالنهر کرد جماعتی از مشایخ ایشان متواری به مرو آمدند. و این محمد ختنی از آن جمله بود و شیخ ما را ندیده بود که در آن وقت که او به مرو آمد شیخ نیشابور بود و در مرو امامی بود، او را بوبکر خطیب گفتندی، از شاگردان قفال و شیخ رایش قفال دیده بود. به مهمی عزم نشابور کرد. پس محمد ختنی پیش او آمد و گفت می‌شنودم که قصد نشابور داری و مرا حاجتی است. گفت چیست گفت می‌خواهم که از شیخ ابوسعید بپرسی چنانکه او نداند که این سؤال من کرده‌ام و حدیث من با وی بگویی که آثار را محو بود؟ گفتم من این یاد نتوانم داشت. این سخن را بر کاغذی نویس، بر کاغذی نبشت و به من داد. بوبکر خطیب گفت به نشابور آمدم و در کاروان سرایی نزول کردم، در حال دو صوفی دیدم که درآمدند و آواز می‌دادند که خواجه بوبکر خطیب در کاروان مرو کدام است؟ گفتم منم. ایشان

نزدیک آمدند و گفتند شیخ بوسعید سلام می‌گوید و می‌گوید که ما آسوده نیستیم که تو در کاروان سرای نزولی کردی، باید که نزدیک ما آیی گفتم تا به گرمابه درآیم و غسلی برآرم آنکه بیایم. و من از آن سلام و پیام متحیر شدم چه یقین می‌دانستم که بدین زودی کسی او را خبر نداده است از من، و حال من الا به محض فراست و کرامت خود دانست. حالی به گرمابه شدم و غسل بکردم و چون از حمام بیرون آمدم همان دو درویش را دیدم بر سر گرمابه ایستاده با عود و گلاب، من در صحبت ایشان به خدمت شیخ رفتم، چون نظر شیخ بر من افتاد گفت:

اهلاً بسعدی الرسول وحیداً وَجْهَ الرِّسُولِ لِحُبِّ وَجْهِ الْمُرْسَلِ

سلام گفتم جواب داد. گفت اگر رسالت آن پیر تو سبک‌می‌داری سخن او به نزد ما بس عزیز است، و تو تا از مرو رفته ما منزل منزل می‌شماریم. بوبکر خطیب گفت من بشکستم، پس شیخ گفت بیار تا چه داری و آن پیر چه گفته است؟ بوبکر خطیب گفت در آن ساعت جمله علوم فراموش کردم از هیبت شیخ، گفتم ای شیخ بر یادم نیست بر کاغذی نوشته بودم و کاغذ در جیب جامه راه است، شیخ گفت متفق را و مختلف را یاد می‌داشتی، سؤال پیری را یاد نمی‌توانستی داشت؟ از آن سخن نیز شکسته تر شدم. شیخ گفت اگر با تو بگویم سؤال را یادت آید؟ گفتم فرمان شیخ راست گفت سؤال این است که محو آثار ممکن هست؟ گفتم همچنین است شیخ گفت اگر جواب اکنون گویم بر تو لازم آید که همین ساعت بازگردی، شغلی که هست بگزار و چون می‌روی جواب گویم. ابوبکر خطیب گفت تا من در نشابور بودم هر شبی بر شیخ می‌آمدم و شیخ اعزازها می‌کرد کرمها می‌فرمود و به وقت مراجعت به خدمت شیخ آمدم و گفتم جواب آن سؤال پیر بگوی پس شیخ گفت پیر را بگوی لا تبقی ولا تذر عین می‌نماند اثر کجا ماند. بوبکر خطیب گفت سر در پیش افکندم و گفتم شیخ بیان فرماید. شیخ گفت این در بیان دانشمندی نیاید، این بیت یادگیر و با او بگوی:

جسم همه‌اشک‌گشت و چشمم بگریست در عشق تو بی جسم همی باید زیست  
از من اثری نماند این عشق تو چیست چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

گفتم شیخ بفرماید تا بر جایی ثبت کنند، حسن مؤدب رافرمود تا بنوشت و به من داد. چون به مرو رسیدم پیرمحمد ختنی می آمد، گفتم که مرا به نزدیک سلطانی فرستادی که اسرار همه عالم پیش وی برطبقی نهاده اند. و قصه آنچه رفته بود همه با وی تقریر کرد و کاغذ بنمود، چون برخواند نعره بزد و بیهوش بیفتاد، از آنجا به دو کس او را از جای برگرفتند و به خانه بردند و هفتم را در خاک رفت رحمة الله علیه.

\* حکایت \* آورده اند که در آن وقت که شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز به نشابور بود، آنجا امامی بود از اصحاب بوعبدالله کرام، او را بوالحسین تونی گفتندی و شیخ ما را منکر بودی و انکار وی به درجه بود که هر وقت پیش او سخن شیخ گفتندی او لعنت کردی و تا شیخ در نشابور بود او به کوی عدنی کویان که خانقاه شیخ در آنجا بود نگذشته بود. روزی شیخ گفت اسب زین کنید تا به زیارت بوالحسین تونی شویم، جمعی صوفیان و مریدان به دل بر شیخ اعتراض کردند که به زیارت کسی می روی که سخن وی پیش او نمی توان گفت و اگر نام او شنود لعنت می کند. شیخ بر نشست با مریدان، در راه رافضی از خانه بیرون آمد، شیخ را دید با جمع، لعنت آغاز کرد، جماعت قصد زخم او کردند، شیخ گفت آرام گیرید، باشد که بدان لعنت بر وی رحمت کنند، جمع گفتند چگونه رحمت کنند بر کسی که بر چون تویی لعنت کند؟ شیخ گفت معاذ الله و لعنت بر ما نمی کند او پندارد که ما بر باطلیم و او بر حق، او لعنت بر آن باطل می کند برای خدای را، و آن مرد ایستاده بود و آن سخن که شیخ می گفت می شنود، حالی در پای اسب شیخ افتاد و گفت ای شیخ توبه کردم، بر حق تویی و بر باطل من، اسلام عرضه کن تا به نو مسلمان شوم شیخ مریدان را گفت: دیدی که لعنتی که برای خدای کنی چه اثر دارد چون فراتر شدند حسن مؤدب درویشی را پیش فرستاد تا امام بوالحسین را خبر کند که شیخ به سلام تو می آید، آن درویش ابوالحسین را خبر کرد، او شیخ را نفرین کرد و گفت او به نزدیک ما چه کار دارد او را به کلیسیای ترسایان باید شد. چون درویش بشنید نزدیک حسن آمد و آنچه بود بگفت. اتفاق را روز یکشنبه بود. شیخ را خود آگاهی بود از آنچه

رفت، گفت یا حسن چه می‌رود؟ حسن آنچه شنید باز نمود، شیخ گفت اکنون پیر آنچه فرموده است به جای آریم، روی به کلیسیا نهاد گفت بسم الله الرحمن الرحيم چنان باید کرد که پیر می‌فرماید. چون به کلیسیا رسید ترسایان جمع بودند و به کار خود مشغول، چون شیخ را بدیدند همه گرد وی درآمدند و در وی نظاره می‌کردند تا به چه کار آمده است، و ایشان در پیش کلیسیا صفه کرده بودند و صورت عیسی و مریم در دیوار صفه کرده و روی بدان آورده و آن را سجده می‌کردند. شیخ به دنباله چشم بدان صورتهای بازنگریست و گفت ءَأَنْتَ قُلْتَ لِلنَّاسِ اتَّخِذُونِي وَأُمِّي إِلَهَيْنِ مِنْ دُونِ اللَّهِ تَوْبَىٰ لَكَ يَا مَعْزُومُ مرا و مادر به خدایی گیرید؟ اگر محمد و دین محمد حق است در این لحظه حق را سبحانه و تعالی سجود کنید. چون شیخ این سخن بگفت آن هر دو صورت بر زمین افتادند چنانکه رویهایشان از سوی کعبه بود. چون ترسایان آن بدیدند فریاد برآوردند و چهل تن از ایشان زنار بیریدند و مسلمان شدند و مرقعها درپوشیدند و غسل آوردند. شیخ روی به جمع متصوفه آورد و گفت هر که بر اشارت پیران رود چنین بود، و این همه از برکت اشارت آن پیر بود. و این خبر پیش ابوالحسین تونی بردند که شیخ را چه رفت و او چه گفت، امام بوالحسین را حالتی پدید آمد و گفت آن چوب پاره بیارید یعنی محفه و مرا در آنجا نهید و به خانقاه شیخ بوسعید برید او را در محفه نشانند چون به خانقاه شیخ رسید گفت مرا از محفه بیرون آرید، او را بیرون آوردند و از در خانقاه شیخ به پهلوی می‌گشت و نعره می‌زد تا پیش تخت شیخ، و در دست و پای شیخ افتاد و جمع را حالتها پدید آمد و او جامه خرقه کرد و شیخ و جمع موافقت نمودند و او از کرده استغفار کرد و از مردان شیخ گشت.

\* حکایت \* آورده‌اند که در آن وقت که شیخ قدس الله روحه العزیز به نشابور بود، روزی جماعتی درویشان شیخ به بازار می‌گذشتند، قوالان آمده بودند از طوس و در بازار سماع می‌کردند، چون جماعت به خانقاه آمدند با شیخ گفتند که قوالان طوس رسیده‌اند و در بازار سماع می‌کنند، ما را سماع ایشان می‌باید. شیخ حسن را گفت بر و در بازار

نشابور بنگر تا کیست نیکو روی تر، بگوی مقریان رسیده‌اند از طوس، و اصحابنا را می‌باید که آواز ایشان بشنوند، اسباب سفره ایشان ترتیب کن تا مقریان با اصحابنا امشب بیاسایند. بیرون آمد و گرد بازار نشابور بگشت و پیش شیخ آمد و گفت همه نشابور بگشتم، هیچ کس را نیکوروی تر از شیخ ندیدم. چون شیخ این سخن بشنید فرجی از پشت باز کرد و گفت این فرجی را به دکان بوجعفر ما برو بگوی که ایشان می‌گویند که پنجاه دینار بده که جماعت را امشب آوایی سازیم تا مقریان طوس بیاسایند، تا مجاهده‌ای پدید آید و دل تو از قرض ایشان فارغ کند. حسن گفت به حکم اشارت شیخ به دکان بوجعفر شدم و آنچه فرموده بود بگفتم. بوجعفر گفت ای حسن تو گواهی میدهی که بر زفان شیخ رفته است که بوجعفر ما؟ من گفتم که فردای قیامت از عهده بیرون آیم که بر زفان شیخ رفت که بوجعفر ما. بوجعفر پنجاه دینار بسخت و در کاغذی کرد و به من داد و فرجی شیخ به من داد و گفت پیش شیخ رسان، چون برفتم و آنچه داده بود پیش شیخ آوردم، بوجعفر بر اثر من درآمد و پنجاه دینار دیگر و تختی فوطه بر سر غلام نهاده و درآورد و پیش شیخ بنهاد و گفت آنچه به دست حسن فرستادم به اشارت شما بود و آنچه من آورده‌ام شکرانه آن است که بر زفان شما رفته است که بوجعفر ما. که دستگیر ما در قیامت این کلمه خواهد بود.

\* حکایت \* هم در آن وقت که شیخ بوسعید به نشابور بود حسن مؤدب که خادم خاص شیخ بود، از هر کسی چیزی قرض کرده بود و بر درویشان خرج کرده، و چیزی دیرتر پدید می‌آمد و غنیمان تقاضا می‌کردند. یک روز جمله جمع به در خانقاه آمدند، شیخ حسن را گفت بگوی تا درآیند، حسن ایشان را درآورد. چون درآمدند شیخ را خدمت کردند، کودکی از در خانقاه بگذشت و ناطف آواز می‌داد، شیخ گفت آن طواف را آواز دهید، او را بیاوردند. شیخ گفت آنچه داری جمله به سنج، همه بسخت و پیش درویشان نهاد تا به کار بردند. کودک طواف گفت زر می‌باید شیخ گفت پدید آید. ساعتی بود، دیگر بار تقاضا کرد، شیخ همان جواب داد کودک گفت استاد مرا بزند. این بگفت و



در گریستن استاد. در حال کسی از در خانقاه درآمد و صرة زر پیش شیخ نهاد، گفت فلان کس فرستاده است و گفته که ما رابه دها یاددار. شیخ حسن را گفت برگیر و تفرقه کن بر متقاضیان. حسن زر برگرفت و همه بداد و زر ناطف آن کودک بداد، هیچ باقی نماند و نه هیچ در بایست. شیخ گفت این زر در بند اشک این کودک بود است.

\* حکایت \* حسن مؤدب گفت محبی بود شیخ را در نشابور بوعمرو حسکو نام، مردی منعم بود و بیاع نشابور بود. روزی مرابخواند و گفت من از سر تا قدم مرید شیخ شده‌ام، از تو درخواست می‌کنم که هر چه شیخ را باید همه رجوع با من کنی، و گرچه بسیار باشد باک نداری. حسن گفت مرا يك روز شیخ هفت بار به نزدیک وی فرستاد به هر شغلی و او آن همه راست کرد. بار هشتم آفتاب فرو می‌رفت، گفت ای حسن به نزدیک بوعمرو رو و گلاب و کافور و عود بیار. من رفتم و شرم داشتم که پیش او روم که در دوکان می‌یست. از دور چشمش بر من افتاد، گفت یا حسن چیست که بیگاه ایستاده؟ گفتم ای استاد شرم می‌دارم از بسیاری که امروز بیامدم، گفت شیخ چه فرموده است که من به فرمان شیخم. گفتم گلاب و عود و کافور. در دکان بگشاد و چندانکه خواستم بداد و مرا گفت چون بدین محقرات شرم می‌داری که با من رجوع کنی فردا به هزار دینار کاروان سرای و حمام گروستانم تا تو خرج می‌کنی و به آنچه معظم‌تر بود با من رجوع میکنی. حسن گفت من شاد شدم و گفتم به رستم از مذلت گدایی. با شادی هر کدام تمامتر پیش شیخ آمدم و عود و گلاب آوردم. شیخ به نظر انکار در من نگریست و گفت ای حسن بیرون شو و اندرون خود از دوستی دنیا پاک گردان تا به گذاریمت که نزدیک صوفیان بنشیني. حسن گفت بیرون شدم و بر در خانقاه به ایستادم و سر و پای برهنه کردم و بسیار بگریستم و روی برخاک مالیدم و باز درآمد. آن شب شیخ با من سخن نگفت، دیگر روز به مجلس بیرون شد. هر روز در میان سخن روی به بوعمرو کردی، امروز در او نگریست. چون شیخ از مجلس فارغ شد بوعمرو خشکو نزدیک من آمد و گفت ای حسن شیخ را چه بود است که امروز در من نگاه نکرد؟ گفتم ندانم دی رفته بود با وی

بگفتم. بوعمر و پیش تخت شیخ آمد و تخت را بوسه داد و گفت ای عزیز روزگار، حیات و زندگانی ما به نظر تو است، امروز هیچ به ما درنگریستی، بر ما چه رفته است تا استغفار کنیم و عذر آن خواهیم. شیخ گفت تو باز همت ما را از اعلیٰ علین به تخوم ارضین می آری و به هزار دینار می باز بندی. اگر خواهی که دل ما با تو خوش شود آن هزار دینار نقد کن تا ببینی که در میزان همت ما چه سنجد. بوعمر و برفت و دوسره بیاورد، در هر یکی پانصد دینار نشابوری، و پیش شیخ نهاد. شیخ گفت یا حسن این را بردار و گاوان و گوسفندان بخور، گاوان را هریسه ساز و گوسفندان را زیره بای مزعفر و معطر ساز، و لوزینه بسیار، و هزار شمع بروز برافروز و عود و گلاب بسیار بپار، و فردا روز بیوشنگان سفره بنه، و این دیه ایست بر کنار نشابور به غایت خوش، و به شهر منادی کن که هر که را طعامی می باید که نه بدین سرای منت بود و نه بدان سرای خصومت بیاید. حسن گفت این جمله به ساختم و منادی به شهر در فرستادم، دو هزار مرد زیادت بیوشنگان آمدند و شیخ با جمع بیامد و خاص و عام را بر سفره بنشانند و به دست مبارک خویش گلاب بر ایشان می ریخت و عود می سوخت و خلق طعام می خوردند. یکی از جمله منکران شیخ در دل اندیشه کرد که این چه اسراف است که این مرد می کند؟ و هزار شمع به روز در گرفتن اسراف بود. شیخ از میان آن همه قوم پیش مرد به استاد و گفت ای جوانمرد انکار و داوری از سینه بیرون کن که هر چه در حق حق کنی هیچ اسراف نباشد و اگر دانگی سیم در حق نفس به کار بری اسراف بود. آن مرد در پای شیخ افتاد و مرید شیخ شد و هر مال که داشت فدای شیخ کرد. حسن گفت چون فارغ شدند و هر چه بود صرف شد من سفرها برگرفتم و به شهر آمدم. چون شب درآمد شیخ سرباز نهاد و مرا آواز داد و گفت ای حسن بنگر تا در خزینه چه مانده است که ما در خواب نمی شویم. من خزینه بجستم چیزی نیافتم. باز آمدم و گفتم هیچ چیز نمی یابم. شیخ گفت بهتر طلب کن. دیگر، بار طلب کردم، نیافتم. گفتم ای شیخ هیچ نمی یابم، دیگر باره جستم یک تا نان یافتم، به نزدیک شیخ بردم، شیخ گفت برو خرج کن تا ما در خواب شویم. خرج کردم، شیخ در خواب شد. و سنت جمله مشایخ همچنین بوده است که آنچه پدید آمده است هم در آن

روز خرج کرده‌اند و اندك و بسیار هیچ چیز فردا را باز ننهاده‌اند به حکم سنت مصطفی صلی الله علیه و سلم که به زاویه بلال حبشی رضی الله عنه درشد، نیم تا نان خشك دید بر سر کوزه شکسته نهاده، گفت یا بلال این چیست؟ گفت یا رسول الله يك تا نان خشك بوده است که یک نیمه را دوش بدان روزه گشاده‌ام و یک نیمه امشب را نهاده‌ام، رسول صلی الله علیه و سلم گفت أَنْفِقْ يَا بِلَالُ وَلَا تَخْشَ مِنْ ذِي الْعَرْشِ إِقْلَالًا

\* حکایت \* هم در این وقت که شیخ قدس الله روحه العزیز به نشابور بود مریدان بسیار می آمدند، بعضی مهذب. یکی از روستا توبه کرده بود و در خانقاه می بود، جفتی کفش داشت بر قطری زده که هر وقت به خانقاه آمدی آوازی از رفتار او برآمدی و درویشان را از آن رنج می رسید. شیخ درویش را بخواند و گفت ترا بدرمیون باید رفت و این دره است در میان کوه نشابور و طوس و چون از نشابور به طوس شوند راه بر سر این دره بود و آبی از آن دره بیرون می آید و به رودخانه نشابور می پیوندد. و گفت چون بدان دره درشوی، پاره به روی، سنگی است. بر آن سنگ دوگانه باید گزارد و منتظر بودن که دوستی از دوستان ما به نزدیک تو آید، سلام ما به وی رسان. و سخنی چند با آن درویش بگفت که با او بگویی که او دوست عزیز ماست و هفت سال با ما صحبت داشته است. آن درویش به رغبت تمام روی در راه نهاد و همه راه اندیشه می کرد که می روم و ولیی از اولیاء حق را زیارت کنم یا یکی از چهل مردان را که مدار عالم و نظام و قوام کار بنی آدم ایشانند، تا نظر مبارك او بر من افتد و کار دین و دنیا من به برکة آن ساخته گردد چون بدان موضع رسید که اشارت رفته بود، ساعتی توقف کرد، آواز طراق طراق در آن کوه ظاهر شد که کوه از هیبت آن بلرز افتاد. درویش بازنگریست، ازدهایی دید سیاه عظیم، که از آن عظیم تر تواند بود. و جمله میان دو کوه از شخص او پر شده بود، چون آن درویش را نظر بر وی افتاد روح با وی به نماند و جمله اعضاء او چنان سست گشت که هر چند خواست حرکت نتوانست کردن. ازدهای آمد تا به نزدیک آن سنگ و سر بر سنگ نهاد و به ایستاد. چون درویش با خویشتن آمد دید ازدها را که به تواضع سر بر سنگ

نهاده بود و هیچ حرکت نمی کرد. از سر بی خویشتنی و ترس گفت شیخ الاسلام رسانید. آن ازدها روی بر خاک مالید و تواضع کرد. درویش چون بدید دانست که شیخ پیغام به وی داده است. آنچه گفته بود با او بگفت و او بسیار تواضع کرد. چون درویش سخن تمام کرد ازدها بازگردید. چون از نظر درویش غایب شد درویش از آن کوه به زیر آمد و چون اندکی برفت بنشست و سنگی برگرفت و آن آهنها که برکش داشت جمله به شکست و برکشید و آهسته می آمد تا به خانقاه. چون به خانقاه در آمد کسی را خبر نبود و سلام چنان گفت که آواز او اصحاب به حیلہ بشنودند. چون مشایخ حالت او بدیدند خواستند که بدانند که آن کدام پیر بوده است که نیم روزه خدمت و صحبت او در وی چندان اثر کرده است که عمرها به ریاضت و مجاهدت آن تأدیب و شکستگی حاصل نتواند آمد. از وی سؤال کردند شیخ تو رابه نزدیک که فرستاده بود؟ او قصه بگفت، جمع تعجب کردند و مشایخ آن حدیث از شیخ سؤال کردند، شیخ گفت اوهفت سال رفیق مابوده است و ما را از یکدیگر راحتها بوده. فی الجمله بعد از آن روز هیچ کس از آن درویش حرکتی درشت ندید و نه آوازی بلند شنید و از آن حرکات با او هیچ نماند و به یک نظر شیخ مودب و مهذب گشت.

**\* حکایت \*** استاد عبدالرحمن گفت، که مقری شیخ مابود، که روزی شیخ در نشابور مجلس می گفت علوی بود در مجلس شیخ، مگر به دل آن علوی بگذشت که نسب ما داریم و عزت و دولت شیخ دارد. شیخ در حال روی بدان علوی کرد و گفت یا سید بهتر از این باید و بهتر از این باید. آنگه روی به جمع کرد و گفت می دانید که این سید چه می گوید؟ می گوید که نسب ما داریم و دولت و عزت آنجاست. بدان که محمد علیه السلام هر چه یافت از نسبت یافت نه از نسب، که بوجهل و بولهب هم از آن نسب بودند، و شما به نسب از آن مهتر قناعت کرده اید و ما همگی خویشتر رادر نسبت بدان مهتر به پرداخته ایم و هنوز قناعت نمی کنیم، لاجرم از آن دولت و عزت که آن مهتر داشت ما را نصیب کرد، و بنمود که راه به حضرت مابه نسبت است نه به نسب.

\* حکایت \* جَدَم شیخ الاسلام ابوسعید رحمة الله علیه گفت که روزی شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز در نشابور مجلس می گفت. دانشمندی فاضل در مجلس حاضر بود، با خود می اندیشید که این سخن که این شیخ می گوید در هفت سبع قرآن نیست. شیخ حالی روی بدان دانشمند کرد و گفت ای دانشمند این سخن که ما می گوئیم در سبع هشتم است. آن دانشمند گفت ای شیخ سبع هشتم کدام است؟ شیخ گفت هفتم سبع آن است که **يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ** و هشتم سبع آن است که **فَأَوْحِ إِلَى عَبْدِهِ مَا أَوْحِ**. شما پندارید که سخن خدای عزوجل محدود و معدود است؟ آن کلام الله لانهایه که منزل است بر محمد صلی الله علیه و سلم این هفت سبع است اما آنچه در دل بندگان می رساند در حصر و عدّ نیاید و منقطع نگردد، در هر لحظه از وی رسولی به دل بندگان می رسد چنانکه مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرماید **إَتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ** بتویر الله پس گفت:

مرا تو راحت جانی معاینه نه خبر کجا معاینه آمد خبر چه سود کند  
 آنگاه گفت در خبر می آید که پهنای لوح محفوظ چندان است که به چهار هزار سال اسب تازی می تازی از این سر بدان سرتوانی رسید و باریک تر از موی يك خط است، از آن همه که بدین خلق بیرون داده است از آدم تا رستخیز همه در آن مانده اند، از دیگران خود خبر ندارد.

\* حکایت \* هم در آن وقت که شیخ قدس الله روحه العزیز به نشابور بود او را منکران بودند و از آن جمله یکی قاضی صاعد بود که ذکر او رفته است و اگرچه به ظاهر انکار نمی نمود از باطنش بیرون نمی شد که اصحاب رأی کرامت اولیا را منکر باشند و او مقدم ایشان بود. روزی قاضی را گفتند که بوسعید می گوید که اگر همه عالم خون طلق گیرد ما جز حلال نخوریم. او گفت من امروز این مرد را بیازمایم. فرمود تا دو بره فربه یکسان آوردند و هر دو را بها دادند یکی از وجه حلال دیگر از حرام و هر دو را به یک شکل بیاراستند و به یک رنگ بریان کردند و بر دو طبق بنهادند و گفت من به سلام شیخ

می‌روم چون من درشوم و ساعتی بنشینم شما این بریانها بر اثر من بیارید و پیش شیخ ابوسعید بنهیت تا ببینم که او به کرامات حلال را از حرام می‌شناسد یا نه. چون قاضی صاعد پیش شیخ درآمد خدمتکاران بریانها بر سر نهادند و می‌آوردند چون به سر چهار سوی رسیدند غلامان ترك مست بدیشان باز خوردند و تازیانه در نهادند و کسان قاضی را بزدند و آن بزه که حرام بود در ربودند. ایشان از در خانقاه درآمدند و يك بریان درآوردند و به خدمت بنهادند. قاضی به خشم درایشان نگاه کرد و دراندرون او صفرا بشوید. شیخ روی به وی کرد و گفت ای قاضی مردار سگان خوردند، مردار سگان را و سگان مردار را. حرام به حرام خوار رسد و حلال به حلال خوار رسید تو صفرامکن. قاضی از حال خود بشد و آن انکار که در باطن داشت برداشت و توبه کرد و عذرها خواست و از خدمت شیخ معتقد بازگردید.

\* حکایت \* آورده‌اند که شیخ را تاجری در نشابور تنگی عود آورد و هزار دینار نشابوری. شیخ بفرمود حسن مؤدب را تا دعوتی بساخت و آن هزار دینار چنانکه معهود بود در آن دعوت صرف نمود. پس تنوره بنهادند و شیخ بفرمود تا آن تنگ عود در آن تنوره نهادند و همی سوختند و شیخ می‌گفت از بهر آن این چنین می‌کنم تا همسرایگان ما را از به وی خوش نصیبی باشد و شمع بسیار بفرمود تا به روز در گرفتند. محتسبی بود در آن عهد عظیم مستولی و صاحب رأی، و شیخ را و صوفیان را عظیم منکر، به خانقاه درآمد و شیخ را گفت این چیست که تو می‌کنی؟ شمع به روز در گرفتن و تنگ عود در تنوره نهادن روانیست و کس نکرده است. شیخ گفت ما ندانستیم که این روا نیست تو برو و آن شمعها را بنشان. محتسب در پیش شمعی شد تا بنشانند و پفی در داد، آتش در روی و موی و جامه محتسب افتاد و بیشتر بسوخت. شیخ گفت:

هزان شمعی که ایزد بر فروزد      کسی کش پف کند سبیل بسوزد  
محتسب از گفتن پشیمان شد و توبه کرد.

\* حکایت \* درویشی بود نشابور و او را عظیم میلی به دنیا بود و بر جمع و ادخار عظیم رغبت نمودی. يك شب دزد در خانه او راه یافت و هرچه بود برداشت، مگر مرقعی که نقدوی در آنجا بود بماند. دیگر روز درویش عظیم مهجور و شکسته به مجلس شیخ آمد و باکس نگفت. شیخ در میان سخن روی بدان درویش کرد و گفت ای درویش: آری جانا دوش بیامت بودم گفتی دزد دست دزد بگد من بودم درویش فریاد درگرفت و به خدمت شیخ آمد آن تقد که مانده بود در میان آورد. شیخ گفت چنین باید که همه در میان باشد.

\* حکایت \* شیخ ابوالقسم رویاهی بود در نشابور، از بزرگان متصوفه و سرور ده درویش بود از صوفیان معروف، و ایشان مریدان استاد امام ابوالقسم قشیری بوده‌اند. چون شیخ به نشابور رسید هر ده به مجلس شیخ حاضر شدند و در خدمت شیخ به‌ایستادند و از جمله مریدان شیخ شدند. ابوالقسم رویاهی گفت که مدتها از حق سبحانه و تعالی درمی‌خواستم که یارب درجه شیخ بوسعید به من نمای. شبها در این معنی زاری و تضرع می‌نمودم تا يك شب رسول را صلی الله علیه و سلم به خواب دیدم، انگشتی در انگشت دست راست، نگینی پیروزه در وی نشانده. مرا گفت درجه شیخ بوسعید می‌طلبی؟ گفتم بلی یا رسول الله. انگشت به من نمود و گفت چون نگین است در انگشتی. لرز بر من افتاد. از خواب بیدار شدم و دیگر روز به خدمت شیخ به مجلس بنشستم، روی به من کرد و گفت حدیث آن انگشتی چون است؟ چون از شیخ شنیدم در پایش افتادم، قدس الله روحه العزیز.

\* حکایت \* به خط خواجه ابوالبرکات دیدم که او گفت که از خواجه اسمعیل عباس شنیدم که گفت: بوعثمان حیری از مشایخ نشابور بوده است و نشست او در محله ملقباد بوده است، و مرید شیخ ما. شیخ را در خانقاه خویش در ملقباد مجلس نهاد و از و درخواست که در خانقاه او در هفته یک نوبت مجلس گوید، شیخ اجابت فرمود. بوعثمان

گفت شبی به خواب دیدم که شیخ در خانقاه من مجلس می‌گویی و صاحب شرع مصطفی صلوات الله و علیه در مجلس نشسته به دیگر جانب منبر، و شیخ به وی نگاه نمی‌کرد به خاطر من درآمد که عجب است که شیخ به صاحب شرع نمی‌نگرد، شیخ در حال روی به من کرد و گفت لَيْسَ هَذَا وَقْتُ النَّظَرِ إِلَى الْأَغْيَارِ هَذَا وَقْتُ الْكُشْفِ وَالْمُكَاشَفَةِ چون مجلس به آخر رسانید روی سوی صاحب شرع کرد و گفت وَلَقَدْ أَوْحَى إِلَيْكَ وَالَّذِينَ مِنْ قَبْلِكَ لَئِنْ أَشْرَكْتَ لَيَحْبَطَنَّ عَمَلُكَ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ و دست بر روی فرو آورد و از منبر به زیر آمد. بیدار شدم و متحیر بماندم

\* حکایت \* ابوبکر محمد الواعظ السرخسی گفت من بعد از وفات شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزيز قصیده گفتم شیخ را و آن بقعه بزرگوار بستودم و در آن قصیده این دوبیت گفته بودم:

زان گفت آنکه گفت که حق را مکان بود      شبهت بدش که تو به مکان مکن دری  
از بهر خلق ایزدت اندر مکان نمود      زیرا که خلق را ز برون نیست قادری  
چون این قصیده در تربت مقدس در حضور فرزندان و مریدان شیخ برخواندم، شیخ عبدالصمد بن الحسین الصوفی السرخسی که از مریدان خاص شیخ بود و از اصحاب عشره او، گفت صدق این دوبیت را حکایتی بشنو. پس بر سر تربت مطهر در حضور، جمع گفت من در خدمت شیخ به نشابور بودم، شبی به خواب دیدم که شیخ در جایگاهی نشسته بودی که معهود او نبود مثل آنجا نشستن. چون شیخ را گفتمی چیست ای شیخ که برجایگاه خویش نشست؟ خیر هست. شیخ گفتی را مکان نیست نه تحت و نه فوق، نه یمین و نه یسار و نه جهت. و اینکه ما در مکان می‌نشستیم برای مصالح مردمان است و برای آنکه تا حوایج خلق از ما روا شود و کار ایشان به سبب ما برآید. از خواب بیدار شدم و به اوراد مشغول شدم. بامداد در مجلس بودم نشسته که شیخ از صومعه بیرون آمد و بر تخت نشست چنانکه معهود او بود، لحظه سر در پیش افکند، پس سر برآورد و گفت یا عبدالصمد بیا و آن خواب که دوش دیده‌ام را حکایت کن. من از آن



حال به تعجب بماندم که من آن خواب به هیچ آفریده نگفته بودم. سر به گوش شیخ بردم و آن خواب را اساس نهادم و می‌کوشیدم تا کسی دیگر بنشنود. هنوز من آغاز نکرده بودم که شیخ آواز بلند کرد و گفت چنان گوی که مردمان شنوند که ما در مکان برای ایشان می‌نشینیم و الا ما را مکان نیست. فریاد بر من افتاد و آن خواب بامردمان تقریر کردم، حالتی خوش پیدا شد. اکنون این دوییت بعد از وفات او بر زفان تو رانده است.

\* حکایت \* حسن مؤدب گفت که روزی شیخ در نشابور از مجلس فارغ شده بود و مردمان برفته بودند و من پیش وی ایستاده، و مرا وام بسیار جمع شده و دل مشغول مانده که تقاضا می‌کردند و هیچ معلوم نبود و مرا می‌بایست که شیخ در آن معنی سخنی گوید و نمی‌گفت، شیخ اشارت کرد که باز پس نگاه کن. واپس نگرستم، پیر زنی از در خانقاه درمی‌آمد، من پیش او شدم، صرة زر به من داد و گفت صد دینار است، به خدمت شیخ بنه و بگو تا داعی در کار ما کند. من بستدم و شاد شدم گفتم هم اکنون قرضها را بازدهم. پیش شیخ بردم و بنهادم. شیخ گفت اینجا منه، بردار و می‌رو تا به گورستان حیره، آنجا چهارطاقی است، نیمی افتاده، پیری است آنجا خفته، سلام ما به وی رسان و صرة زر به وی ده و بگوی چون این برسد بر ما آی تا دیگر دهیم. حسن گفت من برفتم، پیری را دیدم ضعیف، طنبوری زیر سر نهاده و خفته، او را بیدار کردم و سلام شیخ رسانیدم زر به وی دادم. مرد فریاد درگرفت و گفت مرا پیش شیخ بر. پرسیدم که حال تو چیست؟ گفت من مردی‌ام چنین که می‌بینی، پیشه‌ام طنبورزدن است چون جوان بودم در پیش خلق قبولی داشتم. در این شهر هیچ جای دوتن به هم نشستندی که نه من سیم ایشان بودمی و بسیار شاگردان دارم، اکنون چون پیر شدم حال بر من بگشت و هیچ کس مرا نخواند. اکنون که نان تنگ شد زن و فرزندم نیز از خانه دور کردند که ما تو را نمی‌توانیم داشت، ما را در کار خدا کن. راه فرا هیچ جای ندانستم، بدن گورستان آمدم و به درد بگریستم و به خدای تعالی مناجات کردم که خداوندا هیچ پیشه نمی‌دانم و جوانی و قوت ندارم همه خلقم رد کردند اکنون زن و فرزند نیز مرا بیرون کردند، اکنون من و تو و تو و من، امشب

ترا مطربی خواهم کرد تا نانم دهی. تا به وقت صبح دم طنبور می زدم و می گریستم، بامداد مانده شده بودم، در خواب شدم تا این ساعت که مرا تو بیدار کردی. حسن گفت با او به هم به خدمت شیخ آمدم، شیخ همان جا نشسته بود، آن پیر در دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد، شیخ گفت ای جوانمرد از سرکمی و نیستی و بی کسی در خرابه نفسی زدی، ضایعت نگذاشت. برو و هم با او می گوی و این سیم می خور پس روی به من کرد و گفت ای حسن هیچ کس در کار خدای زیان نکرده است آن او پدید آمد آن تو نیز پدید آید. حسن گفت دیگر روز که شیخ از مجلس فارغ شد، کسی بیامد و دوست دینار زر به من داد که پیش شیخ بر. چون به خدمت شیخ بردم فرمود که در وجه وام نه و در آن وجه صرف کرده شد.

\* حکایت \* هم حسن مؤدب گفت که مرا وقتی از جهت صوفیان در نشابور قرضی بسیار برآمده بود و صبر می کردم تا شیخ چه فرماید. روزی نماز بامداد گزارد، گفت ای حسن دوات و پاره کاغذ حاضر گردان. گفتم الله اکبر. دوات و کاغذ پیش شیخ آوردم، شیخ بنوشت که:

هر جا که روی دوگاو کارند و خری خواهی تو برو به مرو خواهی بهری  
مرا گفت این کاغذ بستان و به در خانقاه بیرون شو، به دست راست، آن کس را که پیش تو آید به وی رسان. حسن گفت چون بیرون رفتم جوانی پیش آمد سلام گفتم و سلام شیخ برسانیدم و کاغذ به وی دادم. بوس برداد و برچشم نهاد. تارک بود، نتوانست خواندن، به در گرمابه رسیدیم آن جوان به حمام رفت و نبشته برخواند، واقعه او بود. مرا گفت پیش شیخ بر. من او را پیش شیخ بردم، سلام گفتم، صد دینار زر و نافه مشک و پاره عود پیش شیخ بنهاد. شیخ گفت دل فارغ دار که مقصود هم اینجا حاصل شود. جوان بیرون آمد و مرا گفت با من بیا، با وی رفتم، در کاروان سرای شدم، صد دینار دیگر بسخت و بداد و گفت در وجه اوام شیخ کن و اگر مقصود اینجا حاصل شود صد دینار دیگر بدهم. من سؤال کردم که واقعه تو چیست؟ گفت مرا یک همباز به بلغار است و یکی دیگر به

نهر واله، سه سال است، مرا دوش قاصدی رسید از مرو که يك انباز به مرو آمده است، من عزم مرو کردم، در شب قاصدی دیگر رسید که آن دگر انباز بهری رسیده است. من همه شب اندیشه می کردم که به مرو روم یا بهری؟ سحرگاه مرا در دل آمد که بامداد به نزدیک شیخ روم و او را صد دینار زر و قدری بوی خوش برم و از وی سؤال کنم که به مرو روم یا بهری هر چه او اشارت کند بر آن بروم، بامداد می آمدم، تو مرا پیش آمدی و کاغذ دادی. اکنون چون بر لفظ شیخ رفت که همین جا مقصود حاصل آید، منتظرم تا چه پدید آید. حسن گفت نماز پیشین آن جوان را دیدم مرا گفت آن انباز که بهری آمده بود رسید. نماز دیگر به بازار بیرون شدم، من به طلب تو می آمدم و چنانکه شیخ فرموده بود مقصود هم اینجا حاصل آمد. صد دینار دیگر به من داد. من پیش شیخ آمدم، شیخ فرمود که آن سیصد دینار زر به وام بازده و بعد از این هیچ داوری مکن که آنچه این قوم خورند آن را داوری نباشد که گزارنده این خلق تعالی است.

\* حکایت \* حسن مؤدب گفت که روزها بود که در خانقاه گوشت نیاورده بودند، که وجه آن نداشتم و جمع را تقاضاء گوشت می بود. یک روز شیخ مجلس می گفت، مرا گفت برخیز یا حسن و نزدیک آن جوان رو و با انگشت اشارت کرد و بگویی که آن درست زر که بر بند بسته یک دینار و حبه است، بده. من نزدیک آن جوان شدم، گفتم شیخ گفت ای جوان، آن درست است که بر بند تو است یک دینار و حبه ایست به درویشان رسان. چون بشنید گریان شد، بند را بگشاد و درست زر به من داد، به خدمت شیخ آوردم. شیخ گفت برو تا به سر بازار آهنگران، جوان قصاب بره شیر مست بردست دارد تکلفها کرده، از وی بخر و با او برو تا بشوله و آن بره را در آن گوانداز تا جانواران آن مغاك دهانی چرب کنند. من می رفتم همه راه به درون داوری می کردم که چند روز است در خانقاه گوشت نبوده است، شیخ بره شیر مست پرورده به سگان میدهد. چون رفتم همچنان دیدم که شیخ فرموده بود و آن بره را از وی خریداری کردم و آن درست به وی رسانیدم و جوان را با خود ببردم و آن بره در پیش سگان انداختم و خلقی بر آن به انکاره به نظاره به ایستادند.

آن جوان بگریستن استاد و گفت مرا پیش شیخ بر، جوان را به خدمت شیخ بردم، در پای شیخ افتاد و می‌گفت توبه کردم و من پیش شیخ ایستاده بودم. شیخ مرا گفت ای حسن چهار ماه است که این جوان در آن بره رنج می‌برد، دوش آن بره به مرد جوان را دریغ آمد که بیندازد، روانداشتیم که آن مردار به خلق خلق رسد و مسلمانی از آن مردار بخورد. این مرد به مقصود رسید، آن جانوران نیز لبی چرب کردند، تو داوری چرا می‌کنی؟ این درویشان پاکانند، جز پاك نخورند از آن ایشان نیز پدید آید. آن جوان برپای خواست و گفتا که مرا گوسفند حلال هست بیست بخته بدهم از جهت صوفیان شیخ گفت این همه می‌بایست تا سگان دهنی چرب کنند و این مرد به مقصود رسد و شما به گوشت حلال

**\* حکایت \*** در آن وقت که شیخ بوسعید به نشابور بود مؤذن مسجد مطرّز يك شب بر مناره قرآن می‌خواند و در آن همسایگی ترکی بیمار بود، آن ترك را آواز مؤذن خوش آمد، بسیاری بگریست. چون آفتاب روی بنمود کس بفرستاد و مؤذن را بخواند و گفت دوش بر این مناره قرآن تو می‌خواندی؟ گفت بلی. گفت دیگر باره برخوان. مؤذن پنج آیتی برخواند. ترك يك درست زر به وی همراه کرد. مؤذن بستد و از پیش ترك بیرون آمد و به مجلس شیخ آمد. شیخ سخن می‌گفت، در میان مجلس دو سگیان از در خانقاه درآمدند و از شیخ چیزی خواستند. شیخ روی به مؤذن کرد و گفت آن درست زر که از ترك گرفته بدین هر دو شخص رسان. مؤذن در تفکر افتاد که ترك زرتنها به من داد و آنجا هیچ کس حاضر نبود شیخ را که گفت؟ و او در این تفکر بود شیخ گفت بسیار میندیش که آب گرمابه پارگین را شاید مؤذن را وقت خوش گشت و زر بدیشان داد و السلام

**\* حکایت \*** حسن مؤدب گفت که روزی شیخ مرا بخواند و گفت به در بیرون شو و به دست راست بازگرد، هر که پیش تو آید دست پیش اودار و بگوی هر چه داری براینجا نه. به حکم اشارت شیخ بیرون آمدم و برفتم گبری را دیدم به نزدیک وی شدم و دست پیش داشتم. گبر گفت اول مسلمان شوم، مرا به خدمت شیخ باید برد. پس گبر را به

خدمت شیخ بردم، گفت ای شیخ اسلام عرضه کن، پس اسلام آورد و هر چه داشت در راه شیخ نهاد.

\* حکایت \* روزی در نشابور شیخ قدس الله روحه العزیز حسن مؤدب را بخواند و گفت نزدیک شحنة باید رفت و بگوی که درویشان را ترتیب سفره کند و او شحنة شهر بود و منکر صوفیان. حسن گفت من روانه شدم و همه راه با خود می‌گفتم که در نشابور هیچ کس ظالمتر و شیخ را منکرتر از وی نیست، این چگونه خواهد بود؟ چون نزدیک او رفتم او را دیدم که یکی را به چوب می‌زد و خلقی از دور نظاره می‌کردند. من متحیر بماندم. ناگاه چشم شحنة بر من افتاد، گفت آن صوفی آنجا چه می‌کند؟ یکی پیامد و از من سؤال کرد که اینجا چه استاده؟ من فرا نزدیک او رفتم و سلام شیخ رسانیدم و گفتم که شیخ می‌فرماید که ترا ترتیب سفره صوفیان باید کرد. او به طریق استهزاء سخنها گفت. بعد از آن دست فراز کرد و کیسه سیم برداشت و به سوی من انداخت و گفت: مگر شیخ می‌خواهد که سفره به سیم حرام نهد؟ شیخت را بگوی این سیم همین ساعت به چوب سرسپنه؟ ستاندم از این مرد. من سیم برداشتم و پیش شیخ آمدم و به خدمت بنهادم. شیخ گفت بردار آنچه به جهت سفره باید ترتیب کن. درویشان بدان حالت تعجب می‌کردند و انکار می‌نمودند. من رفتم و ترتیب سفره می‌کردم. چون وقت سفره بود سفره بنهادم، شیخ دست فراز کرد و طعام تناول می‌نمود و جمع نیز به انکار موافقتی می‌کردند. دیگر روز شیخ مجلس می‌گفت، در میان مجلس جوانی برخاست و به خدمت شیخ آمد و می‌گریست و پای شیخ را بوسه داد و گفت مرا به حل کن که من با شما خیانت کردم و قفای آن اینکه خوردم. شیخ گفت چه خیانت رفته است؟ با درویشان باز باید گفت. گفت پدرم به وقت وفات مرا بخواند و دو کیسه سیم به من داد و گفت که بعد وفات من این سیم را به خدمت شیخ رسان تا در وجه درویشان صرف کند. من وصیت پدر به جای نیاوردم، گفتم من در وجه خویش صرف کنم اولیتر که به شیخ دهم که میراث حلال من است. شحنة به تهمت دروغ مرا بگرفت و مؤاخذت کرد و صد چوب بر من زد و یک

کیسه سیم از من بستند. و من هنوز آنجا بودم که خادم تو آمد و پیغام را رسانید. شحنه زر را به وی داد، آن سیم حلال از آن شیخ است و اینکه کیسه دیگر من آوردم و کیسه به خدمت شیخ نهاد و گفت مرا به آنچه کردم به حل کن. شیخ گفت ای جوامرد دل مشغول مدار که آن ما به ما رسید و آن تو به تو رسید و تو را آن در راه بود. پس شیخ روی به جماعت آورد و گفت هر چه بدین جمع رسد جز حلال نباشد. این خبر به شحنه رسید، در حال به خدمت شیخ آمد و توبه کرد و ترك ظلم گرفت، و مرید و معتقد شیخ و این طایفه شد و مردم از ظلم وی برستند.

\* حکایت \* آورده اند در آن وقت که شیخ قدس الله روحه العزیز به نشابور بود دو مرد معروف با یکدیگر گفتند که ما را از شیخ امتحانی باید کرد تا به کرامات به جای آرد یا نه؟ به نزدیک شیخ رویم و از وی چیزی بستانیم و به هر سه دهیم. حکایتی راست کردند و پیش شیخ آمدند و گفتند که در همسرایگی ما دخترکی است یتیمه او را به شوهری دادیم و هر چه او را فریضه به کار آید از هر کسی بخواسته ایم و امروز آن شغلک او راست شده است، امشب او را به خصم می سپاریم. می باید که او را به روشنایی شیخ به خانه شوهر بریم تا آن تبرک به روزگار ایشان فرارسد. شیخ حسن مؤدب را بخواند و گفت ای حسن دو شمع بزرگ بیاور و بدیشان ده که هر سه گران می فروشند. چون آن هر دو این سخن بشنیدند از دست بشدند و روی در پای شیخ مالیدند و توبه کردند و از ملازمان خدمت شیخ شدند.

\* حکایت \* آورده اند که شیخ ناتوان شده بود، طبیبی را حاضر آوردند تا شیخ را مداوا کند. مگر طبیب گبر بود، چون به شیخ رسید خواست که دست بر نبض شیخ نهد، شیخ حسن را گفت ای حسن ناخن پیرا بیار و ناخن او بازکن و موی لبش بازکن و در کاغذی پیچ و به وی ده که ایشان را عادت نباشد که بیندازند و آبی بیار تا دست بشوید. آن طبیب متحیر می نگریست و زهره نداشت که خلاف کردی، چون آنچه شیخ فرمود به

جای آورم طبیب دست بر دست شیخ نهاد. شیخ دست بگردانید و دست وی بگرفت و یک ساعت نگاه داشت پس رها کرد. طبیب برخاست که بشود، تا به در خانقاه می شد و باز پس نگرست. شیخ آواز داد که چند از پس نگاه کنی که تو را بنگذارند که بروی آن گبر بازگشت و به دست شیخ مسلمان شد و جمله خویشان او ایمان آوردند.

**\* حکایت \*** پیربوصالح دندان‌ی مرید خاص شیخ بود و خدمت خلال او داشتی و موی لب هم او راست کردی. درویشی پیر بوصالح را گفت که موی لب بازکردن مرا بیاموز، بخنیدید و گفت ای درویش، به هفتاد دانشمند علم باید که موی لب درویشی بازتوان کرد. این کار بدین آسانی نیست. این پیر بوصالح گفت که شیخ را در آخر عمر یک دندان بیشتر نمانده بود و هرشب چون از طعام خوردن فارغ شدی خلالی از من بستدی و گرد بر گرد دندان برآوردی و به وقت دست شستن آبی به وی فرا گذاشتی. یک شب چون شیخ خلال بستد، از آنجا که شعف آدمی است بر اعتراض کردن بر همه کسی، به دل من درآمد که شیخ دندان ندارد و به خلالش حاجت نیست، هرشب خلال از من چرا می گیرد؟ شیخ سر برداشت و به من نگاه کرد و گفت استعمال سنت او طلب رحمت او، که رسول می فرماید که رَحِمَ اللّٰهُ الْمُخَلَّاتِينَ مِنْ أُمَّتِي فِي الْوُضُوءِ وَالطَّعَامِ. من آگاه گشتم و گریه بر من افتاد.

**\* حکایت \*** آورده اند که در آن وقت که شیخ بوسعید، به نشابور بود، خواجه علیک را که از مریدان شیخ بود و شیخ نظری تمام بر وی داشت، و خواجه حسن مؤدب را، به میهنه فرستاد به مهمی. خواجه علیک گفت چون به نوقان رسیدیم حسن گفت بیا تا برویم و این خواجه مظفر را ببینیم. و او مردی بزرگ بوده است. خواجه علیک گفت شیخ ما را به میهنه فرستاد، و آن مهم که شیخ فرموده بود راست شد. چون بازگشتیم و به نوقان رسیدیم حسن گفت من پیش خواجه مظفر می شوم تو را موافقت باید کرد و اگر نکنی تنها بروم. من موافقت وی کردم، چون بنشستیم خواجه امام مظفر در سخن آمد و حسن

مؤدب آن سخن می شنود و دلش میل می کرد که آنجا مقام کند. چون خواجه امام مظفر سخن تمام کرد و سخنی دیگر برداشت حسن با دل اندیشه کرد که اینجا مقام کنم. چون خواجه امام مظفر سخن تمام کرد گفتم این سخن که انتها می نهی شیخ ما ابتدا نهادست. خواجه امام مظفر بشکست و حسن با خویشتن آمد، برخاستیم و از پیش وی برون آمديم. چون به مقام رسیدیم حسن با من در میان نهاد که مرا چه اندیشه افتاده بود، تو آن سخن گفتی مرا آن اندیشه در باقی شد و دانستم که خطا کردم. چون به نشابور رسیدیم در خانقاه رفتیم چون شیخ را نظر بر ما افتاد روی به حسن مؤدب کرد و گفت آن مرد انبان حدیث تو پر کرده بود، اگر عليك نگويسار نکردی. حسن در زمین افتاد و استغفار کرد.

\* حکایت \* در آن وقت که شیخ به نشابور بود خواجه ابومنصور ورقانی که وزیر سلطان طغرل بود بیمار شد، چون کارش تنگ درآمد شیخ را و استاد امام ابوالقاسم قشیری رابخواند و گفت من شما را دوست داشتم و بسیار سیم در راه شما به کار برده ام اکنون من به شما یک حاجت دارم، چون من در پرده شوم شما هر دو بزرگ به جنازه من حاضر آید و به سر خاک من چندان مقام کنید که من از عهده سؤال بیرون آیم به قوت شما. هر دو از وی قبول کردند. چون به رحمت خدای تعالی پیوست، شیخ ما با استاد امام در پیش آن کار ایستادند. چون به گورستان رسیدند هنوز خاک فرو نبرده بودند، استاد امام شیخ را گفت که هنوز خاک فرو نکرده اند، و آفتاب گرم است تو مقام کن تا من مردمان را بازگردانم. شیخ بر سر خاک سجاده افکند و بنشست. چون خاک تمام شد و خواجه ابومنصور را دفن کردند و خاک راست کردند شیخ برخاست و گفت تمام شد و برفت. چون به استاد امام رسید استاد امام گفت پس آن وصیت که کرده بود شیخ چه فرمود؟ شیخ گفت به هیچ چیز حاجب نبود. و مردمان در گفت و گوی رفتند که آن وصیت چه بود؟ استاد امام گفت ای شیخ چگونه بود؟ شیخ گفت رسولان آمدند و سؤال کردند آن یکی فرا آن دیگر گفت نمی بینی که کیست بر سر خاک؟ این بگفتند و برفتند. چون ایشان برفتند مانیز به رفتیم.



**\* حکایت \*** ابرهیم ینال برادر کهین سلطان طغرل بود و عظیم ظالم و شحنه نشابور بود و اهل نشابور در هر مجلس از شیخ در حق او دعا می خواستند، شیخ دعا نگفتی اما گفتی نیک شود. تا روز آدینه که شیخ مجلس می گفت ابرهیم ینال به مجلس آمد و بسیاری بگریست. چون مجلس تمام شد ابرهیم پیش تخت شیخ آمد و به ایستاد. شیخ گفت چیست؟ گفت مرا بپذیر شیخ گفت نتوان. گفت بایدم شیخ گفت نتوان. گفت بایدم سه بار گفت. پس شیخ تیز در وی نگاه کرد و گفت: نعمت برود، گفت شاید. گفت جانت ببرد، گفت شاید. گفت امیریت نباشد، گفت شاید. گفت دوات و پاره کاغذ بیارید. دوات آوردند شیخ بنوشت که: ابرهیم مناکبه فضل الله. ابرهیم ینال کاغذ بستد و بوسه برداد و در میان نهاد و بیرون رفت و همان شب به جانب عراق روان شد و به همدان بنشست و عاصی شد. سلطان طغرال برفت و با او جنگ کرد و او را بگرفت. او پیغام فرستاد که دانم مرا بخواهی کشت. حاجت من به تو آن است که چون مرا هلاک کنی خطی است از آن بوسعید در کیسه من، چون مرا در خاک نهند کاغذ رابه دست من بنهند که او مرا این واقعه گفته بود و دست گیر من آن خط خواهد بود.

**\* حکایت \*** آورده اند که روزی شیخ از جایی می آمد با جماعتی متصوفه در نشابور، چنانکه معهود او بود و به سرکوی عدنی کویان رسید. قصابی بود بر سرکوی، چون شیخ با جماعت به وی رسیدند، قصاب باخود گفت ای مادر وزن اینها! مشتی افسون خواران، سر و گردن ایشان نگر، چون دنبه علفی! و دشنام چند بگفت چنانکه هیچ مخلوق نشنود. و شیخ را از راه فرامست بر آن اطلاع بود. حسن مؤدب را گفت ای حسن آن قصاب را بیار. حسن بر قصاب شد و گفت تو را شیخ می خواند. مرد بترسید، ترسان و لرزان می آمد. شیخ صوفی را پیش حسن فرستاد و گفت او را به گرمابه برید. حسن او را به گرمابه فرستاد و به خدمت شیخ آمد. شیخ گفت به بازار شو کرباسی باریک و جفتی کفش و دستاری کتان طبری بخرو به در گرمابه رو و صوفی دو را آنجا بر تا او را مغمزی کنند. حسن دو صوفی رابه گرمابه به خدمت او فرستاد و حالی به بازار شد و آنچه شیخ فرموده

بود بیاورد. شیخ صوفیان را گفت زود پیراهن و ایزاد بدوزید. چون جامه‌ها بردوختند شیخ گفت برو و در آن مرد پوشان و صد درم به وی ده و او را بگویی که همان سخن که می‌گفتی می‌گویی. چون سیمت نماند بیا تا دیگر بدهم. حسن بفرموده برفت و همه به جای آورد. قصاب درگريستن آمد و به خدمت شیخ به استاد و مرید شیخ شد.

**\* حکایت \*** دانشمند بوبکر شوکانی گفت که پدرم دانشمند محمد گفت در آن وقت که من به طالب علمی به نشابور بودم شیخ قدس الله روحه العزيز به نشابور بود و من هر روز که از درس فارغ شدمی، به خدمت شیخ آمدمی و تا نماز دیگر به خدمت شیخ بودمی، چون نماز دیگر بگزاردمی به مدرسه آمدمی. تا یک روز پیش شیخ آمدم، شیخ گوشه سجاده برداشت و مشتی مویز طایفی از زیر سجاده بیرون آورد و گفت صوفیان را فتوحی رسیده است، طرسوس کرده‌اند، ماحصه شما بنهاده‌ایم، هر یکی را هفت هفت هفت. و ما در مدرسه دو شريك بودیم و شیخ سه هفت گفت، من خدمت کردم و بیرون آمدم و در راه مویز بشمردم سه هفت بود. چون به مدرسه رفتم شريكم را برادری از جانب عراق رسیده بود و در خانه من نشسته، در رفتم و پرسیدم و مویز حصه کردم چنانکه شیخ فرموده بود هر یکی را هفت رسید.

**\* حکایت \*** خواجه امام ابوعلی فارمدی قدس الله روحه العزيز گفت که من در ابتداء جوانی به نشابور بودم به طالب علمی در مدرسه سراجان. مدتی برآمد خبر در شهر افتاد که شیخ از میهنه آمده است و مجلس می‌گوید و کرامات او در میان خلق ظاهر شده است و اهل نشابور و ائمه همه مذاهب او را معتقد شده‌اند. من برفتم تا او را ببینم. چون چشمم بر جمال وی افتاد عاشق او شدم و محبت او از آن این طایفه در دل من زیادت شد. و همه روزه گوش می‌داشتم تا شیخ بیرون آید به مجلس تا من او را ببینم و من از ملازمان شدم بنهان. چنانکه پنداشتم که شیخ مرا نمی‌داند. تا يك روز در مدرسه در خانه خویش بنشسته بودم، مرا هوای شیخ در دل افتاد و وقت آن نبود که به معهود شیخ بیرون

آید، خواستم که صبرکنم نتوانستم، برخاستم و بیرون آمدم، چون به سر چهارسو رسیدم شیخ را دیدم با جماعتی بسیار می‌رفتند، بر اثبات ایشان رفتم بی خویشتن، شیخ را به دعوتی می‌بردند چون بر آن در سرای رسیدند شیخ در رفت و جمع در رفتند و من نیز در رفتم و در گوشه بنشستم چنانکه شیخ مرا نمی‌دید، چون به سماع مشغول شدند شیخ را وقت خوش شد و وجدی بر وی ظاهر شد و جامه مجروح کرد. چون از سماع فارغ شدند شیخ جامه برکشید، و پاره کردند، شیخ يك آستین با تیریز به هم جدا کرد و آواز داد که یا بوعلی طوسی کجایی، آواز ندادم، گفتم شیخ مرا نمیداند و نمی‌بیند مگر از مریدان شیخ کسی، را بوعلی طوسی نام است. شیخ دیگر بار آواز داد، هم جواب ندادم، جمع گفتند مگر شیخ تو را می‌گوید، برخاستم و پیش شیخ رفتم، آستین و تیریز به من داد و گفت تو ما را همچو این آستین و تیریزی. جامه بستدم و بوسیدم و پیوسته به خدمت شیخ می‌آمدم و روشنایها می‌دیدم. چون شیخ از نشابور برفت من به خدمت استاد امام ابوالقاسم قشیری می‌شدم و حالتها که پدید می‌آمد با وی می‌گفتم. او می‌گفت برو ای فرزند و به علم آموختن مشغول شو. سالی دو سه به تحصیل مشغول شدم تا يك روز قلم از محبره برکشیدم، سپید برآمدم، تا سه بار که بکشیدم سپید برمی‌آمد، برخاستم و پیش استاد امام رفتم و حال بگفتم. استاد گفت چون علم دست از تو برداشت تو نیز دست از وی بدار و کار را باش و به معامله مشغول شو. من برفتم و رختها از مدرسه به خانقاه کشیدم و به خدمت استاد امام مشغول شدم. روزی استاد امام رفته بود در گرمابه تنها، من برفتم و دلوئی چند آب در گرمابه ریختم. استاد برآمد و نماز بگزارد و گفت این که بود که آب در گرمابه ریخت؟ با خود گفتم مگر بی‌ادبی کرده باشم. خاموش شدم. دیگر بار بگفتم، من هم جواب ندادم. چون سه بار گفت گفتم من بودم، استاد گفت ای بوعلی هرچه بوالقاسم به هفتاد سال نیافت تو به یک دلو آب بیافتی. پس مدتی در خدمت او به مجاهدت مشغول بودم. یک روز حالتی به من در آمد که در آن حالت گم شدم، آن واقعه باز گفتم. گفت ای بوعلی حدّ روش من از این فراتر نیست هرچه از این فراتر بود ما راه بدان نبریم. با خود اندیشه کردم که مرا پیری بایستی که مرا راه نمودی و از این مقام پیشتر

بردی. و آن حالت زیادت می‌شد، و من نام ابوالقسم گرگانی شنوده بودم، برخاستم و روی به طوس نهادم و من جایگاه او نمی‌دانستم. چون به شهر رسیدم جای او پیرسیدم، گفتند به محلت رودبار نشیند، در مسجدی با جماعت مریدان، من رفتم تا بدان مسجد، شیخ ابوالقسم نشست بود، من دو رکعت نماز گزاردم و پیش او شدم، او سر در پیش داشت، سر از پیش برآورد و گفت بیا ای بوعلی تا چه داری. سلام کردم و وقایع خویش بگفتم. شیخ ابوالقسم گفت مبارك باد! هنوز ابتدا می‌کنی، اگر تربیت یابی به مقامی. بررسی باخوشتن گفتم که پیر من این است، به خدمت او مقام کردم. شیخ ابوالقسم بعد مدّت دراز بر من اقبال کرد و عجزه خویش به نام من عقد فرمود و کار من بالا گرفت و اگر چه این شرح از مقصود کتاب دور بود، چه مقصود ماجز واقعه او با شیخ، و حدیث آن خرقه به وی دادن نبود، اما چون در ابتداء حالت او خوض کرده شد نخواستیم که آن حدیث را و آن سخن را بگذاریم. و خواجه امام بوعلی فارمدی گفت که در آن وقت که من پیش شیخ ابوالقاسم بودم و به ریاضت و مجاهدت مشغول بودم هنوز شیخ ابوالقاسم مرا عقد مجلس نفرموده بود و بعد مدّتی شیخ بوسعید به طوس رسید و من پیش او رفتم، مرا گفت زود باشد ای بوعلی که چون طوطیک تو را در سخن آرند! بسی برنیامد که شیخ ابوالقاسم مرا عقد مجلس فرمود و به مدّتی اندک سخن بر من گشاده شد.

\* حکایت \* خواجه امام بونصر عیاضی سرخسی گفت من به نشابور بودم به تفقّه، پیش خواجه امام بومحمد جوینی مدّتی رنج بردم، و خلاف و مذهب تعلیق آموخته، بشنودم که شیخ بوسعید از مهنه آمده است و مجلس می‌گوید. بر سبیل نظاره به مجلس او رفتم. چون نظرم بر وی افتاد از هیبت و سیاست او تعجب کردم و چون در سخن آمد سخن او در من چنان اثر کرد که با خود گفتم که اگر چه در علم به درجه بزرگ رسیده‌ام مرا از خدای تعالی چاره نیست و راه خدا این است که این مرد می‌گوید مرا هم بدین راه باید رفت. چون در دلم این اندیشه بگذشت شیخ در حال از سر منبر گفت در باید آمدن. من از سخن شیخ به شگفت ماندم تا از کجا گفت. در دل خویش شبهتی درآوردم که مگر

اتفاق چنین افتاد. چون شیخ به سخن دیگر مشغول شد دیگر بار آن در خاطر من درآمد. شیخ گفت این حدیث تأخیر برتابد. چون کرامت شیخ مکرر شد شبهت برخاست. چون مجلس تمام کرد برخاستم و به مدرسه شدم تا رختها بردارم و به خدمت شیخ آیم کسی خبر به خواجه بو محمد جوینی برد که چنین حالی هست. او در حال نزدیک من آمد و گفت کجا می روی؟ حال با وی بگفتم، او گفت من تو را از خدمت شیخ باز ندارم و لکن تو در مجلس شیخ شده باشی، مردی دیده باشی محتشم و نیکو لهجه و صاحب کرامات ظاهر، آن حال را از علم خویش زیادت یافته باشی. اگر می پنداری که تو شیخ بوسعید توانی شد غلط کرده که آنچه او از ریاضت و مجاهدت کرده است تو خبر نداری، ما دانیم که او چه کرده است تا آن درجه یافته است و اگر صد کس همان ریاضت بکشند که او کشیده است حق تعالی بدیشان آن ندهد که به او داده است بدین طمع کار علم خویش فرو گذاری، از علم دور افتی و به حال او نرسی. چون به انصاف در آن سخن نظر کردم چنان بود که او می گفت آن اعتقاد در حق شیخ بماند و من پیوسته در تحصیل بودم و به خدمت شیخ می رسیدم و از خدمتش فوایدها می رسید و در حق من لطفها می فرمود.

**\* حکایت \*** استاد اسمعیل صابونی گفت که شبی خفته بودم، چون وقت برخاستن شد که به وردی مشغول شوم، کاهلی نمودم، کوزه بر بالین نهاده بودم، گریه آن را بریخت، من شولیده شدم و هم کاهلی کردم و چشمم در خواب شد. سنگی از بام درآمد و بر پشتی آمد که در میان سرای بود. اهل خانه آواز برآوردند که دزد! من بیدار شدم و ورد آغاز کردم. دیگر روز به مجلس شیخ شدم، شیخ در میان سخن روی به من کرد و گفت چون بنده همه شب بخسبد و دیر ترك برخیزد موشی و گریه را بفرمایند تا درهم آویزند و کوزه را آب بریزند تا خواب بر وی بشولد و دزدی را بگویند که سنگی در سرایش اندازد گویند دزد بود، دزد نبود، فرستاده مابود، تا از خواب بیدارت کند تا ساعتی با ما حدیث کنی.

مه روی بستا دوش به بامت بودم      گفتمی دزد است دزد نبدم بودم

چون شیخ این سخن بگفت گریستن بر من افتاد و دانستم که در هیچ حال شیخ از ما غافل نیست.

**\* حکایت \*** خواجه بوالفتح شیخ گفت که پیر موسی گفت که یک روز شیخ مرا در نشابور فرمود که پیش رو و دو رکعت نماز کن تا ما به تو اقتدا کنیم و هر حمد که در قرآن است بخوان. پیر موسی گفت که فرو ماندم که چگونه توانم گزاردن. به حکم اشارت شیخ در پیش شدم چون تکبیر پیوستم هر حمد که در قرآن بود بر زبان من روان شد. چون نماز کردیم شیخ گفت ای موسی ما از گزاردن شکره‌اء خدای تعالی عاجز بودیم شما نیابت بداشتید خدای تعالی نیکویی دهد.

**\* حکایت \*** بوبکر مکرم گفت که کیایی بود در نشابور که پیوسته بر شیخ احتساب می‌کرد. یک روز شیخ را سفضی عود آوردند و هزار دینار. شیخ حسن را گفت زیره‌وایی و حلوایی ترتیب ده و آن سفض عود به یک بار در آتش نه تا همسرایگان را نیز نصیبی رسد. و سفره به تکلف بنهادند. این کیا در آمد تا بر شیخ احتساب کند. گفت در چنین وقتی تنگ سال و سختی که می‌بینی، این چه اسراف است؟ و سفاهت و زجر می‌کرد. شیخ جواب نمی‌داد و اصحابنا می‌رنجیدند. شیخ سر بر آورد و به وی نگاه کرد و گفت درآی! کیادو تا درآمد. شیخ گفت نیز فروتر آی! نیک تا دو گشت، همچنان بماند، و به حيله بازگشت و در مسجدی که در پهلوی خانقاه بود بنشست. شیخ درویشی را فرمود تا او را خدمتی می‌کرد. دو سال و نیم همچنان بود، بعد از آن وفات یافت و از اینجا است که علما و بزرگان گفته‌اند که با مشایخ و اصحاب حالات دلیری و گستاخی نباید کرد و جز به وقت و به حرمت نزدیک ایشان نباید شد که ایشان را حالات باشد اگر در قبضی باشند که نظری به قهر بر کسی افکنند دمار از آن کس برآید نعوذ بالله.

**\* حکایت \*** خواجه اسمعیل مکرم گفت که روزی در راهی می‌رفتم، در نشابور، شیخ

بوسعید مرا پیش آمد، سلام گفتم، جواب خوش باز داد. من بر عقب وی می رفتم و در پای و رکاب او نگاه می کردم، به خاطرم بگذشت که کاشکی شیخ مرا دستوری دادی تا بوسی بر پای او دادمی. در حال شیخ عنان اسب باز کشید تا در وی رسیدم. شیخ پای از رکاب بیرون کرد و در پیش من داشت، بوسی بر پای شیخ دادم پس اسب برانند و من برفتم.

● حکایت ● رشید الطایفه عبدالجلیل گفت که محبی بود شیخ را در نشابور، مردی درویش، و از تجمل دنیاوی رزکی داشت. به خدمت شیخ آمد و گفت می باید که شیخ با اصحاب بدین رزک در آیند. شیخ گفت نتواند. به کرات می آمد و شیخ اجابت نمی کرد. بعد از الحاح بسیار شیخ بر نشست و اصحابنا در خدمت شیخ روان شدند. رز او خرد بود و مردم بسیار، انگور پاک بخوردند. درویشی دو خوشه انگور در میان سجاده در گوشه رز نهاد چنانکه هیچ پیدا نبود. و درویشان چون رز تهی کردند و برفتند آن مرد در رز نگریست، هیچ انگور ندید از جای بشد و از رز بیرون آمد و در رز بیست و با رز خشم گرفت و آن زمستان در رز نشد و به خدمت شیخ نیامد. دیگر سال که وقت عمارت رز درآمد و مردمان به عمارت رزهای خویش بر می گشتند این مرد با خود گفت که این هیچ نیست که من می کنم رز را عمارت باید کرد و بدان که من با رز خشم گیرم، هیچ مقصود حاصل نیاید، اگر گناهی کرده ام من کرده ام. برخاست و در رز رفت و گرد رز بر می آمد، در گوشه رز سجاده نو دید نهاده، برگرفت و باز کرد، دو خوشه انگور تازه دید در آن میان نهاده، با برگهای سبز شادمان شد، گفت این انگور را به خدمت سلطان می باید برد تا در حق ما و اطفال ما انعامی فرماید. پس انگور را طبقی نهاد و به خدمت سلطان سوری برد، که سلطان او بود در نشابور سلطان را خوش آمد، بفرمود تا طبقش را پر رز کردند و به وی دادند، شاد شد، دانست که آن از قدم مبارک شیخ بوده است. از کرده پشیمان گشت، ده دینار از آن زر برگرفت و به خدمت شیخ آمد، تا استغفار کند از آن خشم که گرفته بود، چون شیخ را نظر بر وی افتاد گفت اگر سلطان سوری به تو باز نخوردی به همین چیزی از

تو فوت رفته بودی آن درویش در پای شیخ افتاد و از آنچه رفته بود توبه کرد و به سر ارادت باز رفت

\* حکایت \* در آن وقت که شیخ به نشابور بود و آن دعوتهای به تکلف تمام می کرد، قزایی مدعی پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ می باید که با تو چهلۀ بدارم. و آن بیچاره را از ابتداء شیخ خبر نبود، می پنداشت که شیخ همه عمر همچنین بود است. با خود گفت من شیخ رابه گرسنگی بمالم و پیش خلق فضیحت کنم و من بر سرآیم. چون مدعی این سخن بگفت شیخ گفت مبارك باد! شیخ سجاده بیفکند و آن مدعی در پهلوی شیخ سجاده بیفکند و هر دو بنشستند. و آن مدعی برقرار چهلۀ داران چیزی می خورد و شیخ اندک و بسیار هیچ نخورد و در خدمت خود دعوتهای با تکلف می فرمود. و شیخ پیوسته تازه تر و سرخ روی تر بود و مدعی هر روز ضعیف تر و نحیفتر بود و آن دعوتهای لطیف می دید و بر خود می پیچید و از ضعیفی به نماز فریضه دشوار توانستی خاستن. از آن دعوی پشیمان گشت و به دانست که او هیچ نمی دانسته است چون چهل روز تمام شد شیخ فرمود آنچه درخواست تو بود به جای آوردیم اکنون آنچه ما می گوئیم بیاید کردن. مدعی گفت فرمان شیخ را باشد. شیخ گفت چهل روز چیزی خوریم و متوضا نرویم و بر این اتفاق کردند. شیخ فرمود تا طعامهای لذیذ آوردند و به کار می بردند، مدعی آن گرسنگی چهل روزه داشت، اکلی مستوفا بکرد، يك ساعت برآمد بول در حرکت آمد، و شیخ می نگریست و ساکن بود. يك ساعت صبر کرد توانست و در پای شیخ افتاد و توبه کرد از هر دعوی که کرده بود، شیخ گفت بسم الله اکنون تو برو به متوضا و چنانکه خواهی زندگانی می کن و با ما بنشین تا آنچه ما گفته ایم به جای آریم. مدعی چهل روز با شیخ بنشست و چنانکه می خواست به متوضا می شد و چهل روز تمام شیخ به متوضا نشد و طعام می خورد و رقص و سماع می کرد برقرار، معهود، چون مدعی آن حالت مشاهده کرد از گذشته استغفار کرد و مرید شیخ شد.



\* حکایت \* محتسبی بود در نشابور از اصحاب بو عبدالله کرام و شیخ را منکر بودی. یک روز مبلغی جامه برگرفت تا به جامه شوی دهد تا بشوید. در راه مجلس شیخ نگاه کرد، شیخ سخن می گفت، محتسب با خود گفت هم اکنون باز آیم و بگویم بازینها چه باید کرد. برفت و جامها به جامه شوی داد و یک درم سیم به وی داد، جامشوی گفت چندان بده که بهای اشنان و صابون باشد، من به ترک مزد و جامه بگفتم. محتسب او را دره چند سخت بزد، پیر گریان شد و محتسب باز آمد. اتفاق را شیخ هنوز سخن می گفت، از در خانقاه شیخ درآمد و گفت ای شیخ تا که از این نفاق و ناموس؟ شیخ گفت خواجه چنان کنیم که دل او می خواهد اما خواجه محتسب را نیز بامدادان چنان نمی باید کرد که جامه بردارد و نزدیک جامشوی برد و یک درم به وی دهد، او گوید بهای اشنان و صابون تمام بده که من به ترک مزد کردم، او را بدره بزند تا آن پیر با دل رنجور و چشم گریان به صحرا رود و ترسد که از سینه آن پیر سوزی برسد. گر جامه ات باید شست بیار و به حسن ده تا او بشوید، و گلاب و عطر کند و به نزدیک تو فرستد تا مسلمانی از تو نیازارد و معصیتی حاصل نشود. محتسب چون بنشیند خجل شد و در پای شیخ افتاد و از آن انکاری و داوری توبه کرد.

\* حکایت \* خواجه بوالفتوح عیاضی گفت از خواجه حسین عباد ویشی، شنیدم که گفت در نشابور در مجلس شیخ بودم و شیخ سخن می گفت، در میان سخن مرا اندیشه والده و سرخس به خاطر آمد، شیخ در حال روی به من کرد و گفت:

لَتُعْجَلَ عَلَى أُمَّ عَلَىكَ حَفِيَّةٌ تَسُوْخُ وَ تَبْكِي مِنْ فِرَاقِكَ دَائِباً

من از مجلس، بیرون آمدم و روی به سرخسی نهادم، والده را در بیماری وفات یافتم، تنگ درآمده، من برسیدم و او را دریافتم، دیگر روز او را وفات رسید. دانستم که آنچه شیخ فرموده بود که لتجعل، سبب آن تعجیل این بوده است.

\* حکایت \* یک روز شیخ در نشابور مجلس می گفت، بازرگانی بود در مجلس شیخ،

اندیشه کرده بود که شیخ را به خانه برد و حلوا و زیره بایی دهد. در میان مجلس شیخ روی بدان بازرگانی کرد و گفت ای جوامرد آن حلوا و زیره باکی برای ما ترتیب کرده به حمالی ده تا بیارد، در راه آنجا که مانده گردد آن چه بنهد. آن مرد برفت و آن دیک بر سر حمّال نهاد و می برد تا آنجا که حمال مانده شد. به درسرای شد که بود، آوازی داد، پیری بیرون آمد و گفت اگر زیره با و حلوی به شکر داری بیا. بازرگان گفت این از کرامات شیخ عجایب تر است. از و پرسید که تو به چه دانستی که ما زیره با و حلوی به شکر داریم؟ پیر گفت ما چند روز است که طعام نیافته ایم، کودکی در گاهواره بهمت دعایی کرد که بارخدایا پدر و مادر و برادران ما را زیره با و حلوی به شکر ده! دعای او مستجاب شد، شیخ بوسعید را از این خبر شده بود بفرستاد.

\* حکایت \* شیخ بلحسن سنجاری گفت از شیخ بومسلم پارسی شنیدم که چون شیخ عبدالرحمن سلّمی را وفات رسید به نشابور، من قصد میهنه کردم به زیارت شیخ ابوسعید بوالخیر قدّس الله روحه العزیز وارواحهم، و ابتداء کار او بود. چون به میهنه رسیدم به خدمت شیخ در مسجد شدم، و او در مسجد بود مرا اکرام کرد و درویشی را گفت بین تا چیزی هست که او به کار برد؟ آن درویش برفت و باز آمد، گفت چیزی نیافتم، شیخ گفت یا فقیر ما فقرک! پس روزی پیش او مقام کردم، چون عزم مراجعت افتاد از شیخ درخواست کردم که برای من به خط مبارک خویش چیزی برجایی نویسد. کاغذ پیش نهادم به خط خویش بنوشت، بیت:

تَقَشَّعَ غَیْمُ الْهَجْرِ عَنْ قَمَرِ الْحُبِّ      وَأَشْرَقَ نُورُ الصُّبْحِ فِي ظُلُمَةِ الْغَتَبِ  
وَجَاءَ نَسِیمُ الْإِغْتِذَا رٍ مُّخَفِّفًا      فَصَادَقَهُ حَسَنُ الْقَبُولِ مِنَ الْقَلْبِ

کاغذ بستدم و شیخ را وداع کردم. چون باز می گشتم شیخ گفت وَتَرَاهُمْ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَهُمْ لَا يَبْصُرُونَ. من باز گشتم و به پارس آمدم. مدّتی مدید بر این بگذشت وقتی درویشی از اصحاب ماکه او را محمد کوهیان گفتندی قصد زیارت شیخ بوسعید کرد به خراسان، من او را گفتم چون به خدمت شیخ رسی سلام من برسان و شیخ را بگوی «وَتَرَاهُمْ يَنْظُرُونَ»

إِلَيْكَ وَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ» آن درویش برفت و زیارت شیخ به جای آورد. چون باز آمد گفت چون من به نشابور رسیدم شیخ بوسعید آنجا بود، چون به سلام شیخ رفتم و سلام گفتم شیخ گفت و عليك السلام «وَتَرِيَهُمْ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ».

\* حکایت \* استاد امام اسماعیل صابونی گفت در آن وقت که شیخ به نشابور بود، روزی می رفتم تا به زیارت شیخ شوم. با خود اندیشه کردم که در آن وقت که با شیخ پیش بوعلی زاهر به سرخس اخبار می خواندیم کدام اخبار است و در کدام جزو است؟ این معانی می اندیشیدم چون پیش شیخ در شدم و سلام گفتم، شیخ برخاست و مرا در برگرفت. چون بنشستم شیخ گفت یا استاد آن اخبار که به سرخس در خدمت بوعلی زاهر سماع کردیم، اول خبر در جزو اول کدام است؟ گفتم تا جزو مطالعه نکنم ندانم. شیخ گفت اول حدیث این است که حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ پس شیخ گفت حدیث دوم چیست؟ گفتم یاد ندارم. شیخ گفت حدیث دوم این است که دَعَا مَائِرِبُكَ إِلَى مَا لَا يُرَبِّكَ. پس شیخ گفت سوم کدام است؟ گفتم یاد ندارم. شیخ گفت حدیث سوم این است که كَانَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ لَا يَدْخُرُ شَيْئًا لِعَدِّ اسْتَادِ اسْمَاعِيلَ گفت چون شیخ این احادیث بگفت مرایاد آمد که همچنین است که شیخ گفت و بدانستم که شیخ آن اندیشه که در راه کرده بودم به کرامت به من نمود که تو در راه به نزدیک من می آمدی چه چیز اندیشه می کردی، و یقین بدانستم که شیخ را بر اسرار ما وقوفی تمام است.

\* حکایت \* شیخ اسمعیل ساوی گفت که شیخ به نشابور آمد و من هرگز مجلس شیخ را بنگذاشتمی و در مجلس شیخ بیت بسیار گفتمی و در دل من از آن پیوسته انکاری بودی. روزی شیخ در میان مجلس به من بازنگریست و گفت قَدْ عَشَقْنَا وَكُلُّنَا يَفْنَى، این ستیزه ترا میگویم! مرا آن انکار برخاست. روزی دیگر به مجلس شیخ شدم، مقری میخواند که: وَ كَذَلِكَ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحاً مَنْ أَمَرْنَا مَا كُنْتَ تَدْرِي مَا الْكِتَابُ وَلَا الْإِيمَانُ. شیخ این کلمه بازو می گردانید که ما کنت تدری! مرا از آن حالتی در آمد. به حیلها خویشتن نگاه داشتم که بر

شیخ اعتراض نکردم. چون به خانه شدم تبم گفت، در دلم آمد که چیزی بر شیخ فرستم، دیگر روز تبم رها کرد، پشیمان شدم. چون روزی چند برآمد به مجلس شیخ درآمدم و گلیمی پوشیده داشتم درویشی در مجلس شیخ جامه خواست. شیخ به من نگاه کرد و گفت برکت باشد که این گلیم را به درویش همراه کنی و پشیمان نگردی چنانکه آن روز. متحیر گشتم و گلیم و جمله جامها به درویش دادم.

\* حکایت \* هم در آن عهد که شیخ به نشابور بود روزی شنبه بود، جمع صوفیان در راهی می رفتند. جهودی در راه می آمد طلیسان برافکنده و جامهای خوب پوشیده و به کنشت می شد. او دور شیخ را بدید که با جمع می آمد، خدای عزوجل جهود را بینایی داد تا عزت شیخ و ذلّ خویش بدید از خجالت از پیش شیخ بگریخت. شیخ بر اثر جهود روان شد چندانکه آن جهود می رفت شیخ در پی او می رفت تا وقتی که جهود به آخر کوی رسید که راه نبود، به ضرورت توقف کرد، شیخ بدو رسید و دست مبارک بر تارک او نهاد و گفت:

اشتر بانرا سرد نباید گفتن اورا چو خوش است غریبی و شب رفتن ای بیچاره اطال الله بقاءک، بی او چگونه و چگونه می باشی؟ شیخ چون این بگفت و بازگشت، جهود فریاد برداشت و بر عقب شیخ می دوید و به آواز بلند می گفت که أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ و چون به شیخ رسید در پای شیخ افتاد و با شیخ به خانقاه آمد و از مجاوران شیخ شد.

\* حکایت \* آورده اند که در آن وقت که شیخ به نشابور بود، بسیار جهودان و ترسایان به دست شیخ مسلمان می شدند، و همگنان را ازائمه نشابور می بایست که به دست ایشان نیز مسلمان گردند، و خاصه شیخ بومحمد جوینی را که شیخ وقت بود و او را وکیلی جهود بود و پیوسته او را به اسلام دعوت می کرد و او اجابت نمی کرد. روزی او را گفت اگر تو مسلمان شوی من سه يك مال خویش به تو مسلم دارم. جهود گفت معاذ الله

که من دین خویش به دنیا ندهم. بعد از آن الحاح کرد و گفت اگر مسلمان شوی یک نیمه مال خویش به تو دهم. گفت من دین به دنیا نفروشم. سیوم بار بگفت اگر تو مسلمان شوی دوسه يك مال خویش به تو دهم. هم اجابت نکرد. شیخ بومحمد جوینی نومید گشت. اتفاق را روزی شیخ بو محمد به کوی عدنی کویان گذر می کرد، و این وکیل در خدمت او. شیخ آن روز مجلس می گفت، شیخ بومحمد به مجلس شیخ درشد، آن وکیل جهود نیز باخویشان گفت بیا تا من نیز در اندرون مسجد شوم و سخن این مرد بشنوم تا خود چه می گوید که از جهت استماع سخن او چندین ازدحام است و سبب قبول او در میان خلق چیست و من علامتی ندارم که شیخ مرا بشناسد که من جهودم تا من نیز بینم که این مرد چه کس است. چون شیخ بومحمد درآمد آن وکیل نیز پوشیده بر اثر او در رفت و در پس ستونی پنهان بنشست. چون شیخ در حدیث آمد روی بدان ستون کرد که آن وکیل در پس او بود. گفت ای مرد جهود از آن پس ستونی بیرون آی! جهود هر چند کوشید خویشان نگاه نتوانست داشت. بی خویشان برپای خاست و به خدمت شیخ آمد شیخ او را گفت بگوی! جهود گفت چه بگویم؟ گفت بگوی:

من گسبر بدم کنون مسلمان گشتم    بدعهده بدم کنون بفرمان گشتم  
آن جهود این بیت بگفت. پس شیخ گفت پیش خواجه امام بومحمد رو تا تو را مسلمانی درآموزد و او را بگوی که تو ندانسته که إِنَّ الْأُمُورَ مَوْقُوفَةٌ عَلَى أَوْقَاتِهَا فَإِذَا دَخَلَ الْوَقْتُ لَا يَحْتَاجُ إِلَى ثَلَاثِ الْمَالِ وَلَا إِلَى نَصْفِهِ وَلَا إِلَى ثَلَاثِيهِ. که کارها موقوف وقت است چون وقت درآمد بدان حاجب نیاید که سه یک مال بدو دهی یا نیمی یا دوپهر. شیخ بومحمد را وقت خوش شد و از آن آرزو توبه کرد.

\* حکایت \* بونصر شیروانی مردی مُنعم بود و از معاریف بازرگانان، و در نشابور متوطن شده، و نعمتی وافر داشت. چون کار شیخ ما ابوسعید قَدَسَ اللَّهُ روحه العزیز در نشابور بالا گرفت و جملگی اهل نشابور شیخ رامتقد گشتند، بونصر شیروانی نیز از آن جمله بود و شیخ رامتقد گشته بود و دعوی ارادت می کرد و، به هر وقت به خدمت شیخ

با جمع متصوفه به حمام کوی عدنی کویان شد که بیشتر معهود او آن بود که بدان حمام شدی و آن روز شیخ صوف پاکیزه پوشیده داشت و دستار قیمتی در سر بسته که او را مریدی آورده بود. چون شیخ در حمام در شد، موی ستر آنجا بود ایستاده، استاد حمامی فرو دوید و ازاری پاکیزه تر به خدمت شیخ برد و خدمتها کرد و تواضعها نمود و برپای بود تا شیخ در حمام رفت. آن موی ستر چون مشاهده شیخ بدید و خدمتهای حمامی، و جمعی بدان آراستگی مشاهده کرد، و شیخ و جمع به حمام فرو شدند، از استاد حمامی پرسید که این مرد که بود آراسته؟ استاد گفت او شیخ بوسعید است، پیر صوفیان و صاحب کرامات و بزرگوار. آن موی ستر از جمله منکران این طایفه بود، گفت اگر کرامات دارد این صوف که پوشیده دارد و این دستار به من روانه کند که من عروسی خواسته‌ام و از من دست پیمان می‌خواهند و برگ عروسی، تا زن به من دهند و من هیچ چیز ندارم. ساعتی بود، وقت آن آمد که شیخ می‌بردارد، موی ستر به خدمت شیخ آمد، شیخ او را گفت ای جوان، سه چیز از ما یاد باید داشت یکی آنکه، چون موی کسی برداری دست و ستره نمازی کن. دوم آنکه به وقت موی برگرفتن ابتدا از دست راست کن. و سه دیگر موی و شوخ که به استره از سر برداری آن را نگاه دار تا چشم کس بر آن نیفتد. موی ستر آنچه شیخ فرموده بود همه را، به جای آورد. چون شیخ از این فارغ شد، حسن مؤدب را گفت آن جبه صوف را با دستار بدین جوان رسان تا برگ عروسی کند. جوان درپای شیخ افتاد و بسیار بگریست. حسن مؤدب گفت بیامدم و جامه به وی دادم و می‌اندیشیدم که شیخ دیگر جامه ندارد و این نیز بداد و برهنه در حمام بماند. چون جامه به وی دادم و، باز به حمام فرو رفتم دل مشغول و متردد، شیخ گفت یا حسن تا با ما نگویند با شما نگوئیم برو و بر سر حمام شو که بونصر شروانی در انتظار تو است. حسن گفت من برآمدم، بونصر شروانی را دیدم بر سر حمام و دستی جامه پاکیزه در مصلاهی پیچیده، مرا گفت ای حسن شیخ در حمام است؟ گفتم بلی هست و جامها به موی ستر داده است و برهنه در حمام بمانده، بونصر گفت سبحان الله من این ساعت قرآن می‌خواندم، خوابی بر من مستولی شد، شخصی را دیدم در خواب به نزدیک من آمد و مرا گفت

برخیز که شیخ به حمام است و جامه به کسی بخشیده است و برهنه مانده است، برو و او را جامه ببر، چون بیدار گشتم گفتم این جز خیالی نتواند بود باسر قرآن خواندن شدم، دیگر بار در خواب شدم، همان شخصی را به خواب دیدم که دیگر بار همان سخن بگفت، هم قبول نکردم، خواب بر من غلبه کرد، بالش را فراکشیدم و سرباز نهادم، چون در خواب شدم همان شخص فراز آمد و بانگ بر من زد که ای بونصر تو دعوی ارادت شیخ کنی و سه بار با تو گفتم که شیخ را جامه ببر که در حمام برهنه بمانده است و تو تغافل می کنی، اگر توقف کنی دمار از نهاد تو برآید. من از آن هول از خواب برخاست و ترتیب جامه کردم و آوردم. بونصر بر سر گرمابه بنشست و من در گرمابه شدم، شیخ وضو می ساخت، وضو تمام کرد و بیرون آمد، در خدمت او من باز گشتم. شیخ از حمام برآمد و جامه درپوشید بونصر مهری زر نقد صد دینار به خدمت شیخ بنهاد، شیخ گفت این زر را به استاد حمامی باید دادن، کم از آنکه چون شاگرد عروسی می کند، استاد نیز شیرینی بسازد. زر به حمامی دادیم و شیخ برفت و بونصر در صحبت شیخ برفت و به خانقاه آمد، و به خدمت شیخ به ایستاد و هرچه داشت از مال و ملک جمله در راه شیخ خرج کرد و تا شیخ در نشابور بود او در خدمت شیخ بود. چون شیخ از نشابور به میهنه آمد لباچه صوف سبز خویش بدین شیخ بونصر شروانی داد و گفت ترا به ولایت خویش باید شد و علم ما آنجا باید زد. پس بونصر به اشارت شیخ به شروان رفت و خانقاهی بنا کرد که امروز هست و بدو معروف است، و این خرقة شیخ آنجا بنهاد و پیرو مقدم صوفیان آن ولایت گشت و اکنون همچنان آن جامه شیخ باقی است، در آن خانقاه نهاده و مردمان هر آدینه که نماز بگزارند خادم بقعه آن جامه شیخ را جایی بلند بیاویزد در آن خانقاه، و جمله مردمان از مسجد آدینه، به خانقاه درآیند و آن خرقة را زیارت کنند و اگر قحطی و یا وبایی پدید آید مردمان ولایت آن جامه را به صحرا بیرون آورند و دعا گویند، حق سبحانه به لطف و عنایت خویش و به حرمت شیخ بلا را از ایشان دفع کند و مردمان ولایت آن جامه را تریاک اکبر خوانند و در آن ولایت چهارصد خانقاه معروف پدید آمده است به برکه نظر شیخ قدس الله روحه العزیز.

\* حکایت \* این حکایت به روایتهای درست آمده است و جمع کرده‌اند، بعضی از خواجه ابوطاهر و بعضی از خواجه حسن مؤدب و بعضی از خواجه بوالفتح رحمة الله عليهم که یک روز درنشابور به خانقاه شیخ سماع می‌کردند خواجه بوطاهر اندر سماع وقت و حالت یافت و در آن حالت پیش شیخ لبیک زد و احرام حج گرفت. چون از سماع فارغ شدن خواجه بوطاهر قصد سفر حجاز کرد و از شیخ اجازت خواست. شیخ با جماعت گفت تا ما نیز موافقت کنیم. بزرگان و مشایخ گفتند شیخ را بدین چه حاجت است؟ شیخ گفت بدان جانب کششی می‌باشد. جمعی بسیار با شیخ روانه شدند. چون از نشابور بیرون آمدند، شیخ گفت اگر نه حضور ما باشد، آن عزیزان آن رنج نتوانند کشید. جماعت همه با یکدیگر نگریستند که این سخن که را می‌گوید و دریافتند. چون بخی و مغز، رسیدند کسی شیخ بوالحسن خرقانی را قدس الله روحه العزیز خبر کرد که فردا شیخ ابوسعید اینجا خواهد رسید و او شاد شد و شیخ بوالحسن را پسری بود احمد نام و پدر را به وی نظری هرچه تمامتر. احمد را دختری بخواست به عقد نکاح، در این شب که شیخ به خرقان می‌رسید زفاف بود، احمد را ناگاه بگرفتند و سرش از تن جدا کردند و به در صومعه پدر باز نهادند. به وقت نماز شیخ بوالحسن از صومعه بیرون آمد، پای او بر سر پسر آمد، پسر را آواز داد که چراغ بیاور، مادر چراغ بیرون آورد، پدر سر فرزند خود را دید، شیخ بوالحسن خرقانی گفت ای دوست پدر این چه بود که تو کردی و چه کردی که نکردی! پس در حال تنی چند را حاضر کرد و احمد را بشتند و در کفن پیچیدند و بنهادند تا شیخ در رسد، شیخ دیرتر می‌رسید. وقت چاشتگاه شیخ بوالحسن نگاه کرد، درویشی را دید که می‌آمد، از شیخ پرسید که چرا دیر می‌رسد؟ درویش گفت از آن سبب که دوش راه گم کردند و اگر نه هم در شب خواستند رسید. شیخ بوالحسن بانگ بر وی زد و گفت خاموش که ایشان راه گم نکنند! زمینی بود از همه دولتها بی نصیب و تشنه قدم ایشان، به خدای بنالید که قدم دوستی بر من روان گردان تا من فردا بر زمینهای دیگر فخر کنم، حق سبحانه و تعالی حاجت آن زمین روا کرد، عزیزان فرستاد تا عنان آن بزرگ



بگرفتند و سوی آن زمین بردند تا به حضور وی آن زمین را خلعت دادند و به غیبت او سر فرزند ما از تن جدا کردند. درویش چون بشنید بازگشت و احوال با شیخ بگفت شیخ گفت الله اکبر! پس درویشان دانستند که شیخ بر در نشابور آن سخن از برای این واقعه گفته است. شیخ چون به خرقان رسید و در خانقاه شد، مجلس خانه بود که شیخ بوالحسن در آنجا می بود، شیخ بوالحسن بر پای خواست و تا به میان مسجد پیش شیخ ما باز آمد و دست به گردن یکدیگر درآوردند، شیخ بوالحسن می گفت آن چنان داغ را مرهم چنین باید، و چنین قدم را قربان جان احمد شاید. پس شیخ بوالحسن دست شیخ گرفت که برجای من نشین. شیخ نشست و هر دو در میان مسجد بنشستند و شیخ بوالحسن با شیخ سخنها گفتند و مقریان قرآن برخواندند و جمع بگریستند و نعرها زدند. پس بوالحسن خرقانی خرقه خود را به مقریان انداخت و گفت که فرضی در پیش است و عزیزان منتظرند. پس جنازه برون آوردند و نماز کردند و دفن کردند و بر سر خاک حالها رفت. پس صوفیان غربا معارضه کردند با مقریان که خرقه به ما باید داد تا پاره کنیم. خادم شیخ بوالحسن این سخن با وی بگفت، شیخ بوالحسن گفت آن خرقه ایشان را مسلم دارید، شما را خرقه دیگر دهیم تا پاره کنید. پس خرقه دیگر بدیشان داد تا پاره کردند و شیخ را خانه تعیین کردند تا به خلوت آنجا باشد و شیخ بوالحسن جماعت خویش يك به يك را وصیت می کرد که گوش بازدارید که این مرد معشوق مملکت است و بر همه سینها اطلاع دارد تا فضااحت نگردید. و شیخ بوسعید در این کُرّت سه شبانروز پیش شیخ بوالحسن بود و در این سه شبانروز هیچ سخن نمی گفت و بوالحسن از وی معارضه سخن می کرد و او می گفت ما را برای آن آورده اند که سخن شنویم، او را باید گفتن. پس شیخ بوالحسن گفت تو حاجت مایی و ما از خدای تعالی به حاجب خواسته ایم که دوستی از دوستان خویشتن بفرست تا ما این سرها را بدو هویدا کنیم و من پیر بودم و ضعیف بودم، نزد تو توانستم آمدن و ترا فوت بود و عزت بود، ترا به نزدیک ما آوردند پس ترا به مکه نگذارند، تو عزیزتر ازانی که ترا به مکه برند، کعبه را به تو آرند، تا ترا طواف کند. و در

این سفر والده خواجه بوطاهر با شیخ بود، او چنین گفت که هر روز بامداد شیخ بوالحسن نزدیک در خانه آمدی و سلام گفתי هشیار باش که تو صحبت با برگزیده حق، می کنی! اینجا بشریت نمانده ای، اینجا نفس نمانده یی، اینجا همه حق اینجا همه حق! و در میان روز به خلوت شیخ آمدی و پرده برداشتی و گفתי اجازت هست تا درآیم؟ شیخ بوسعید گفتی درآی. بوالحسن سوگند دادی که همچنانکه هستی تغییر مکن، و درآمدی و در خدمت به دوزانوبنشستی و گفתי ای شیخ دردها دارم که انبیا از کشیدن آن بار عاجز آیند و اگر يك دم از آن درد برآرم آسمان و زمین طاقت آن نیارند! پس به بالین بوسعید پردی و آهسته سخن گفתי و هر دو می گریستندی. پس شیخ بوالحسن دست به زیر جامه شیخ فرو کردی و به سینه او می آوردی و می گفתי دست به نور باقی فرو می آورم يك روز قاضی آن ناحیت در رسید که به تعزیت شیخ بوالحسن آمده بود، گفتند شیخ بوسعید اینجا است، گفت تا در روم و او را سلامی گویم. شیخ بوالحسن گفت حاضر باش و گوش دار! قاضی در رفت و سلام کرد، شیخ را دید در چهار بالش چون سلطانی، و درویشی پای شیخ درکنار و مغمزی می کرد. قاضی در دل گفت که اینجا فقر کجا است و این مرد با چندین تنعم نیز از فقرا چون تواند بود؟ این پادشاهی است نه صوفی و درویشی! چون این اندیشه بردل او بگذشت شیخ سر از بالش برداشت و گفت ای دانشمند: مَنْ كَانَ فِي مُسَاهَدَةِ الْحَقِّ هَلْ يَقَعُ عَلَيْهِ إِسْمُ الْفَقْرِ؟ قاضی یک نعره بزد و بیهوش شد، قاضی را بیرون آوردند، بوالحسن گفت که ترا گفتم که گوش دار که طاقت نظر نیاری دانشمند گفت توبه کردم و دیگر بار بیهوش گشت و يك شبانروز همچنان بود. پس شیخ بوالحسن به خدمت شیخ درآمد و گفت ای شیخ نظر هیبت کردی، نظر رحمت فرمای که قاضی از حال گردیده است. شیخ او را مرقه گردانید و استمالت فرمود و مراجعت نمود. پس شیخ بوالحسن گفت یا شیخ ما می بینیم که کعبه هر شب گرد تو طواف می کند، ترا به کعبه رفتن حاجت نیست، تازگرد که ترا از برای آن می آورند که ما را دریابی. اکنون حج کردی، و بادیۀ اندوه بوالحسن گذاشتی، و لبیک نیاز وی شنیدی، و در

صومعه عرفات وی شدی و رَمیِ نفسهای وی بدیدی، بوالحسن را بر جمال خود قربان دادی، و بر یوسف او نماز گزاردی، فریاد اندوه سوختگان شنیدی، بازگرد که اگر نه چنین کردی، بوالحسن نماندی، تو معشوق عالمی! شیخ گفت به جانب بسطام رویم و زیارت کنیم و باز گردیم. بوالحسن گفت حج کردی، عمره خواهی کرد. پس بوسعید بعد از سه روز عزم بسطام کرد، چون بسطام رسید آنجا بالایی است که از آنجا خاک بایزید قدس الله روحه العزیز بتوان دید. چون چشم شیخ بر آن تربت افتاد به ایستاد و ساعتی نیک سر درپیش افگند، پس ساعتی سر بر آورد و گفت هر که چیزی گم کرده است اینجا با وی دهند. پس زیارت بسطام کرد، چون بر سر تربت بایزید به ایستاد حسن مؤدب گفت که من در پس پشت شیخ بوسعید بودم ایستاده، شیخ ساعتی سر در پیش افگند، در پیش تربت شیخ بایزید، پس سر آورد و گفت اینجا جای پاکان است نه جای ناپاکان و يك شبانروز به بسطام مقام کرد و از آنجا به دامغان شد و سه روز به دامغان بود و شغل‌های راه بساخت که صد مرد در خدمت شیخ بودند و ستوران کری گرفتند که با او پیران بودند تا از آن جانب روانه گردند، نماز دیگر گزاردند و سماع می‌کردند تا شبانگاه، پس قوال این بیت می‌گفت، بیت:

آواز در آمد بسنگر یارمنست      من خود دانم کراغم کارمنست  
سیصد گل سرخ بر رخ یارمنست      خیزم بچینم که گل چدن کارمنست

شیخ را دو اسب بود یکی مرکب وی و دیگری رخت کش، نزد قوال فرستاد که آن اسب به حکم توانست، چون نماز شام بکردند ستور خواست و خواجه بوطاهر را گفت صوفیان را بصلوة آری، و این دیهی است به جانب خراسان و شیخ برآمد و گفت همه شما فردا بر اثر روانه شوید. حسن مؤدب با شیخ برفت و رکاب دار و یک درویش دیگر، چون به دروازه بسته بود و قفل زده و کلید به سرای امیر به شهر بود، دربان گفت جواز باید و کلید از سرای امیر باید آورد. شیخ هنوز در آن سماع بود که يك نعره بزد و حسن را گفت قفل برکش! حسن قفل را برکشید پره قفل بیفتاد و دروازه بگشادند و بیرون آمدند.

چون به صحرا آمدند هنوز تارک ماه بود و روزگار با تشویش بود، حسن گفت که دلم را هراسی می‌بود، پس شیخ گفت یا حسن چیزی برگوی، حسن گفت این بیتها می‌گفتم، شیخ باسر سماع شد و نعره زدن آغاز کرد و بیتها این است:

وَعَدَ الْبَدْرُ لِي الزَّيَارَةَ لَيْلِي      فَإِذَا مَا وَفَى قَضَيْتُ نُذُورِي  
قُلْتُ يَا سَيِّدِي وَلَمْ تَوْثِرِ اللَّيْلُ      قُلْ عَلَى بُهْجَةِ النَّهَارِ الْمُنِيرِ  
قَالَ لَا اسْتَطِيعُ تَغْيِيرَ رَسْمِي      هَكَذَا الرَّسْمُ فِي طُلُوعِ الْبَدُورِ

تا ساعتی از شب بگذشت پس شیخ ساکن شد و خوردنی خواست و با ما هیچ نبود، حصاری پدید آمد، گفتم بروم و از آنجا چیزی بیارم. پس رفتم و در حصار بزدم، کسی بر دیوار آمد که چه می‌خواهی؟ گفتم چیزی خوردنی هست؟ آن مرد سه تا نان در دستار بست و فرو گذاشت، بستدم و بر اثر شیخ روان گشتم و نیک برفتم تا بدیشان رسیدم، شیخ گفت که آوردی؟ گفتم آوردم، نانی بشکستم و از آن پاره به وی دادم سه لقمه بستد و تناول فرمود و گفت باقی شماراست. چون شب به نیمه رسید گفت ساعتی چشم گرم کنیم، گفتم شیخ حاکم است و از راه به یک سو شدیم و شیخ فرود آمد و هیچکس مصلی نداشتیم که بازافگندیم، غاشیه از سرزین برکشیدیم و بر زمین انداختیم تا شیخ بهلو بر غاشیه نهاد و سر برکنار من و پای در زیر درویش، یکدم بیاسود، پس روز شد، بده آمدیم و به سرای مهتر دیه نزول کردیم. شیخ ثقت مهتر دیه را بگوی که در شب مهمانان خواهند رسید، نماز شام شد، درویشان رسیدند و مهتر تکلفها کرده بود. آن شب آنجا بودند، شیخ سخن نگفت اما این قدم گفت که مانده شدید و رنجتان رسید دیگر روز بامداد نماز بگزارند و از اوراد فارغ شدند و آفتاب برآمد و شیخ بنشست و جمع را بنشانند پس روی به خواجه بوطاهر کرد و گفت ما تا اینجا به موافقت تو آمدیم آن ما تمام شد بیش تر زاین ما را کشتی نیست از آن تو چیست؟ خواجه بوطاهر گفت چون آن شیخ برسد از آن ما نیز تمام شد بر موافقت شیخ، و شیخ یکان یکان از جمع می‌پرسید هر که را اندیشه از آن جانب است برود و هر که را باید با ما بازگردد، بر هیچ کس هیچ حرج نیست هر کسی را آنچه در پیش بودی می‌گفتند. پس هر که سوی حجاز خواست رفت

گفت پای افزار درپوشید و ایشان را شغل آن راه بساخت و روان کردشان به خوش دلی، و مهتر را بخواند و گفت ما را جایی خوش باید، مهتر باغی خوش داشت آنجا دعوتی بساخت نیکو و شیخ را با جماعت برد و ایشان آنجا آن روز خوش گذاشتند. دیگر روز از آنجا برفتند، ارزیان و نوشاباد گویند دو دیه بود، زیر این دو دیه فرود آمدند و بر سر راه بیابان سبزوار، که شیخ را اندیشه چنان بود که سوی بسطام و خرقان نشود تا ایشان را باری نبود از وی. و در این دیه چهاربیان کری گرفتند و بعضی کری دادند و سفرها راست کردند که چهار پنج روز بیابان بود و جمعی گران بودند با شیخ. شیخ بوالحسن را خبر شد از آمدن شیخ و می دید که از آنجا نخواهد گذشت، سه درویش بفرستاد، نماز خفتن گزارده بدین دیه آمدند و ایشان بر آن عزم بودند که سحرگاه درازگوشان بیارند و سوی بیابان بروند و درویشان جمله سرباز نهاده بودند، حسن بیدار بود، آهسته آوازی شنید، در باز کرد سه درویش را دید، ایشان را بیرسید و بنشانند. شیخ حسن را گفت که آمد؟ گفت درویشان خرقانند. گفت چه می گویند؟ گفت نپرسیدم، شیخ گفت روشنایی درگیر و بیاور. حسن شمع را برافروخت و پیش شیخ بنهاد، شیخ گفت ایشان را بخوان. درویشان پیش شیخ آمدند و سلام کردند و سلام شیخ بوالحسن رسانیدند شیخ گفت و علیه منالسلام. پس گفت شیخ بوالحسن چه اشارت فرموده است؟ گفتند که شیخ سوگند داده است که برنگذری تا ما را نبینی شیخ گفت فرمان برم. پس حسن را گفت که ایشان را چیزی بده که از راه رسیده اند و دوتن را در وقت ازگردان تا به نزدیک آن پیر بازشوند تا شیخ را دل فارغ گردد و یک تن در صحبت ما باشد تا با ما به هم برود و اگر خربندگان بیایند عذر از ایشان بازخواه و جوالها بدیشان ده. حسن گفت خربندگان در شب بیامدند، جوالها بدیشان دادم و کری از ایشان طلب نکردم و نفقت راه در جوالها بدیشان گذاشتم که شیخ در آن معنی چیزی نفرموده بود. و صوفیان از این حال خبر نداشتند پنداشتند که دیگر روز سوی بیابان خواهند رفت و شیخ به جانب بسطام و خرقان راند. دانشمندی از بسطام پیش شیخ باز آمد سواره، و هر دو سواره می رانند و شیخ آن روز به غایت خوش بود و بیتهای تازی می گفت. دانشمند گفت این روز افزون از هزار بیت بر زفان شیخ

برفت. و درویشان در راه باحسن معارضه کردند که ما را چیزی خوردنی باید، گفت خوردنی اندر جوال بود، باخرندگان دادم، گفتند همانا که کردی نیز بدیشان گذاشته حسن گفت آری شیخ در این باب هیچ نفرموده بود. ایشان در این سخن بودند که شیخ بر ایشان گذر کرد، گفت چه بود؟ حسن گفت بااصحابنا چنین سخنی می رود که چرا عذری از خربندگان می بایست خواست از آنکه کری و نفقات بدیشان گذاشته بودی. شیخ گفت عذر می بایست خواست که حق تعالی بایشان فضلی نموده بود، آن فضل تمام نگردانید که ایشان در صحبت شما خواستند بود و قدم بر قدم شما خواستند نهاد، چون این نعمت بر ایشان تمام نگشت هرچه دون این همه هیچ بود در جنب این، لابد ازیشان عذر بایست خواست. و شیخ امروز که روی در بسطام داشت عظیم خوش بود، بر زقان شیخ برفت که هر که را وقتی گم شده باشد بدین جای آید و به حرمت این جای به خدای تعالی دهد، وقت وی به وی دهد. و شیخ زیارت بسطام کرد و روی به خرقان نهاد و سه روز پیش بوالحسن مقام کرد. روزی شیخ بوالحسن در میان سخن از شیخ بوسعید پرسید که به ولایت شما عروسی باشد؟ گفت باشد و در عروسی بسیار نظارگی بود که از عروس پاکیزه تر باشد لکن در میان ایشان تخت و جلوه یکی را باشد. شیخ بوالحسن نعره بزرگی بزد و گفت: خسرو همه حال خویش دیدی در جام و هم روزی شیخ بوالحسن و شیخ بوسعید به هم نشسته بودند و جمعی بزرگان، شیخ بوالحسن روی به جمع کرد و گفت روز قیامت همه بزرگان را بیارند و هر یکی را کرسی بنهند زیر عرش، ندا آید که خلق را از حق سخن گویند و او در میان نه. پس چون سه روز تمام شد چهارم روز شیخ دستوری خواست، شیخ بوالحسن گفت که براه جناشك درشوید که این راه دیه برده است تا درویشان را آساتر بود، و سی مرد درویش به خدمت شیخ فرستاد تا به نشابور که او را در هر منزل از شیخ خبر می آرند و جمع و فرزندان شیخ بوالحسن به یکبار به وداع بیرون آمدند و به وقت وداع شیخ بوالحسن مر شیخ را گفت که راه تو بر بسط و گشایش است و ره ما بر قبض و حرن، اکنون تو شاد می باش و خرم زی تا ما اندوه می کشیم که هر دو کار او می کنیم. تا به جاجرم به هر منزلی از وی خبر بدو می بردند پس دیگر روز که شیخ رفته بود

در خانقاه بوالحسن جامها برچیدند و زاویهها برداشتند در آن موضع که زاویه حسن بود در زیر جامه کاغذی پیچیده یافتند، چیزی در وی، پس شیخ بوالحسن بردند، گفتند چیزی یافتیم اندر آن موضع گفت چیست؟ گفتند ندانیم، گفت بنگرید نگاه کردند زر نقد بود گفت این در زیر زاویه که بوده است؟ گفتند در زیر زاویه حسن مؤدب که خادم شیخ بوسعید است. گفت برسنجید، چون دیدند بیست دینار بود، گفت بنگرید تا ما را وام چند است؟ نگاه کردند محقر بیست دینار بود، شیخ بوالحسن گفت به قرض ما صرف باید کرد که وام او آن ما است و وام ما آن او. پس شیخ بوسعید براه در دیهی دید، آنجا منزل کردند. شیخ عزم گرمابه کرد و پیوسه که شیخ به گرمابه رفتی به گرمابه بان چیزی فرمودی و حسن چیزی داشتی با خود. چون سیم راست می کرد آن کاغذ که در خرقان ضایع کرده بودندید، مشوش گشت. شیخ چون آن دید گفت چه بوده است؟ حسن حال بگفت، شیخ گفت آنجا که شده است هم در فراغت ماشده است. دیگر روز خبر از خرقان باز رسید که آنجا چه یافتند و شیخ بوالحسن آن را چگونه فرمود. شیخ بوسعید گفت آنچه شیخ بوالحسن فرموده است چنان است که فرموده و مریدان شیخ بوالحسن هم بر آن قرار که شیخ بوالحسن فرموده بود در خدمت شیخ بوسعید بودند تابه جاجرم، چون شیخ به جاجرم رسید مریدان بوالحسن را بازگردانید و گفت ما از اینجا به نشابور می شویم شیخ را سلام ما برسانید و بگویید که دل با ما می دار. و چون شیخ بوسعید به ولایت کورونی رسید دیهی بود، جمع خواستند که آنجا فرود آیند شیخ گفت این دیه راچه گویند؟ گفتند کلف. شیخ گفت نباید. پس به دیهی دیگر رفتند، شیخ گفت این دیه را چگویند؟ گفتند دربند. گفت بند نباید. به دیهی دیگر رسیدند، شیخ گفت این دیه را چگویند؟ گفتند خداهشاد. گفت خداهشاد خداهشاد باید بود. آنجا نزول کردند خانقاهی بود خالی خادم خانقاه پیش آمد و استقبال کرد چنانکه رسم باشد و خدمتها به جای آورد و گوسفندان بر زمین زد و گفت حالیا تا طبخ رسیدن جگربندها را قلیه کنم. پس آلتهای گوسفندان را رسانیدند و سفره نهادند. شیخ گفت اول قدم جگر باید خورد! شیخ چون این سخن بگفت خادم خدمت کرد و گفت به قباد شیخ را که با جگر دل یار کرده ام. شیخ

را خوش آمد و گفت اگر دل یار بود خوش باشد، بوسعید خود دل می طلبد. آن روز آنجا بودند و دیگر روز از آنجا عزم نشابور کردند. چون به نشابور رسیدند جمعی از صوفیان می گفتند که شیخ چون به خرقان رسید آن همه سخن و مقالات و حالات منقطع شده باشد، و این سخن بدان می گفتند که چون به خرقان رسید در آن مدت که آنجا بود هیچ سخن نگفت به سبب آنکه شیخ بوالحسن گفته بود که تو حاجت مایی، که از خدای تعالی درخواست کرده ایم که دوستی از دوستان خویش بفرست تا ما این سرهای تو بدو گوئیم چون شیخ ما را آنجا بدین مهم برده بودند او سخن نمی گفت و دلیل بر این سخن آن است که آنجا که شیخ بوالحسن شیخ ما را معارضه سخن می کرد و می گفت سخنی بگوی و مرا نصیحت بکن او می گفت که شما را باید گفت ما را بشنیدن آورده اند چون جمع را بر این دقیقه اطلاع نبود چنین می گفتند. و این سخن با شیخ باز گفتند شیخ گفت *إِشْتَأَقَكَ تِلْكَ الثَّرْبَةُ إِلَيْنَا فَلَمَّا التَّقِينَا فِينَا فِي تِلْكَ الثَّرْبَةِ*. آن خاک را آرزوی ما خاست، چون آنجا رسیدیم ما در آن خاک خاک شدیم و برسیدیم شیخ از آن اعتراض این جواب فرمود و چون در حقیقت این سخن تأمل رود آن معنی که تقریر افتاد معلوم گردد. این رسید به ما از رفتن شیخ به خرقان و باز آمدن به شهر نشابور.

**\* حکایت \*** خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه که آخرین باز آمدن به میهنه شیخ را از نشابور از اینجا خاست که از مریدان شیخ دوکس با یکدیگر صداع کردند و شیخ را عادت چنان بودی که اگر میان دوکس نقاری بودی شیخ خاموش می بودی تا ایشان سینهها پیرداختندی، بعد از آن کلمه بگفتی و میان ایشان فراهم آوردی. چون بر آن قرار کلمه بگفت شیخ در میان ایشان، آن صلح فراهم آمد. و مدتی بود که فرزندان و نیرگان شیخ خرد و بزرگ همه در نشابور بودند و می خواستند که بامیهنه آیند. چون این صداع درویشان قرار گرفت و فراهم آمد، شیخ بوطاهر را گفت برخیز و شغل کودکان راست کن که ما را دل تنگ شد تا به میهنه شویم. بوطاهر برخاست و وامی بکرد و شگرف و همه شغلای ایشان راست گردانید، و چهل دراز گوش تنبلیت به جهت چهل



درویش، تاهر درویشی با يك تنبلیت بود و گوش با آن دارد، و هشت درویش را بفرمود تا از راه خبری به شیخ می آرند. و اهل نشابور مددها کردند و گفتند ما شیخ را این ساعت بهتر توانیم دید که فرزندان و اشغال رفته اند. آن روز که ایشان را روانه کرد براسب نشست، فرجی در پشت کرده و مزدوجه بر سر نهاده، تا بدر دروازه شوخان بیامد و آنجا مقام کرد تا يك يك تنبلیت پیش او می گذاریدند و گفتی این از آن کیست و راکب تنبلیت را وصیت کردی کی زینهار چگونه باشی، تا همه بروی بگذشتند. بازپسین کسی که پیش شیخ بگذشت خواجه بوالفتح بود. خواجه بوالفتح گفت من در قدر هزده سالگی بودم، به خدمت شیخ آمدم، شیخ گفت تنبلیت تو کدام است؟ گفتم من پیاده خواهم رفتن. پس شیخ گفت والده را از ما سلام برسان و بگوی که فرزندان را عزیز میدار که ما روز چهلیم را با شما باشیم ان شاء الله. من روی خویش را بر پشت پای شیخ مالیدم و برفتم. خواجه بوالفتح گفت تا این غایت صاحب واقعه من بودم، چون شیخ به میهنه آمد باقی این حکایت را از خادمان خاص شیخ شنیدم. خواجه بوالفتح گفت پدرم خواجه بوطاهر باما نیامده و از وداعگاه با شیخ بازگشت و به شهر نشابور آمد. چون شیخ به خانقاه رسید آن روز مجلس نگفت که بیگاه شده بود، دیگر روز به مجلس بنشست و فرزندان شیخ بر تخت شیخ بردست راست بنشستند و شیخ را سنت چنان بودی که از خانه به آفتاب بیرون آمدی. این روز شیخ بیرون آمد، چشمش بر جای فرزندان افتاد، گفت اولادنا اکبادنا فرزندان جگرگوشگان مانند ما جای ایشان بی حضور ایشان نمی توانیم دید. بوطاهر را قرضی افتاده است، آن وام او باز باید داد تا ما بر اثر ایشان برویم چون شیخ این سخن بگفت مریدان و اهل نشابور از این دل تنگ شدند و غیبت شیخ نمی خواستند، پس تدبیر وام بساختند و ترتیب راه بکردند. شیخ هم بر آن میعاد که نهاده بود می بایست که بازخواند، و امها باز داده شد و شغلها راست کرده آمد. چون همه برگها راست کرد و عزیمت رفتن درست گردانید، جمله بزرگان و ائمه و درویشان شهر نشابور به شفاعت آمدند، هیچ فایده حاصل نیامد. چون برفتن نزدیک شد شیخ محمد جوینی و استاد امام اسمعیل صابونی هر دو به شفاعت آمدند هر دوه در خانقاه رسیدند یکدیگر را مراعات

می کردند و هر یکی آن دیگر را می گفت که تو پیش درو تا آخر هردو دست هم بگیرند و در رفتند شیخ در برابر درخانقاه بر تخت نشسته بود ایشان درآمدند و سلام گفتند، شیخ یکی را بر این دست و یکی را بر آن دست نشانده و هر سه سر را فراهم بردند و بسیار اسرازان بگفتند که هیچ کس ندانست که ایشان چه گفتند و بسیار گفتند و شفاعتها کردند تا باشد که شیخ اجابت کند و رفتن در باقی کند، هیچ فایده نکرد و شیخ اجابت نکرد. چون بسیار بگفتند شیخ گفت آری اینجا نیازمندانند و آنجا نیازمندان اند ما خویشتن را تسلیم کرده ایم تا دست که چرب ترا آید. گفتند ای شیخ از هرگونه که هست میهنه بس مختصر جایی است، ما را ترا به میهنه می دریغ آید. شیخ گفت ما را شما را بدین جهان و بدان جهان می دریغ آید ایشان خجل شدند و دانستند که شیخ نخواهد ایستاد، وداع کردند، و بازگشتند. شیخ شغلها راست کرد و برفت و در آن وقت که اسب شیخ زین کردند بر درخانقاه دکانی بود، شیخ بیرون آمد، بر این دکان به ایستاد و مقیمان خانقاه را گفت ما این بقعه را چنانکه یافتیم هم چنان بگذاشتیم و هیچ تصرف نکردیم آنگاه این بیت را گفت:

مرغی به سرکوه نشست و برخاست      بنگر که از آن کوه چه افزود و چه کاست

جمع مریدان گفتند این بقعه به جمال تو مزین بود و جمع آسایشها یافتند، یکی را نصب فرمای که اگر مسافری رسد ضایع نماند. شیخ گفت شما خانقاه را در باز دارید و ترتیب به جای می آرید که هر که آید روزی با خود آرد، ما شما را هیچ معلوم نگذاشتیم، خدای تعالی آنچه باید کند و چنان بود که شیخ گفت هرگز آن خانقاه را هیچ معلوم نبود و پیوسته جمع آن خانقاه بیشتر از خانقاههای نشابور بودی و آن خانقاه پیوسته بافتوح و از همه خانقاههای نشابور به برکت تر بود. به برکت گفت و همت مبارک شیخ تا آن وقت که در فترت غز شهر نشابور و خانقاه خراب شد. چون شیخ اسب براند و پاره برفت، درویش در رکاب شیخ می رفت، درویش را گفت بازگرد و استخوانی در آن بالای خانقاه هست، بردار و بیرون انداز. پس جمله ائمه و مشایخ نشابور که از وداع باز می گشتند این بیت را از شیخ شنودند که بیت:

آنجا که مرا با تو همی هست دیدار آنجا روم و روی کنم در دیوار  
 پس شیخ جمع را وداع کرد و به سوی عقبه رشک درشد. چون بر صندوق شکسته  
 رسید، اسب شیخ خطا کرد و یک ران شیخ در زیر پهلوی اسب ماند و از آن خسته شد و  
 گوشت رانش نرم شد. جامه بازافگندند و شیخ را بر آن جامه خوابانیدند، و چهار کس  
 گوشه‌ها جامه بگرفتند و شیخ رابه عقبه فرو آوردند، و در آن خانه سنگین بنهادند.  
 درویشی از جانب شهر طوس می آمد، چشم شیخ بر آن درویش افتاد، درویش را آواز  
 داد و گفت از کدام جانب می آیی؟ گفت از طوس گفت کجا عزم داری؟ گفت به نسابور.  
 گفت بدرخانقاه صوفیان شو، سلام ما به درویشان رسان، که ایشان با ما بسیار گفتند که  
 نباید شد و با ایشان بگوی که خطا ستور را افتاد، ما را نیفتاد که اکنون برکرامات نهید. و  
 شیخ را از عقبه هم بردست به طوس بردند که نیز برستور توانست بود. و استاد ابوبکر  
 در طوس به جای بود، جماعتی را از خانقاه دیه که، آن را رفیقان گویند راست کرد که  
 امسال خراج شما نخواهم تا شما محفه دستی شیخ رابه میهنه بریت و محفه راست کرد  
 و، شیخ را به محفه، به میهنه بردند، روزی چند در میهنه رنجور بود تا نیک شد.

\* حکایت \* از ابوالفضل محمد بن احمد نوقانی حکایت کردند که گفت: شیخ  
 ابوسعید از نسابور به میهنه می آمد، چون به کوه درآمدیم شخصی با ما همراه بود، مگر  
 آن مرد اندیشه کرد که این چه مردمانند که کلیچه و حلوا طعامهای خوش می خوردند و  
 می گویند که ما صوفیم. شیخ بر سر او از راه کرامات مطلع گشت بدان سبب که نباید که آن  
 مرد را بدین اعتقاد که در حق این طایفه کرد، بداند و در دین او خللی پدید آید، آن مرد را  
 بخواند و گفت بدین پس کوه در شو و ما را خبری بیار آن مرد از پیش شیخ برخاست و  
 آنجا که اشارت رفته بود برفت، از دهایی عظیم دید، بر رسید و بگریخت و باز به خدمت  
 شیخ آمد، از حال برفته و از دست شده، شیخ گفت چه دیدی؟ آن مرد حال باز نمود شیخ  
 گفت آن ازدها سالها رفیق ما بوده است، مرد خجل شد و در پای شیخ افتاد و از آن گفتار  
 توبه کرد.

**\* حکایت \*** آورده اند که چون شیخ ابوسعید از نشابور به میهنه می آمد در راه به منزلی فرو آمد و درویشان چیزی بکار بردند و سرباز نهادند. چون وقت نماز درآمد مؤذن بانگ نماز گفت و درویشان وضو ساختند و سنت بگزارند و مؤذن قامت گفت و جمع به نماز ایستادند و صف برکشیدند، درویشی مگر در خواب مانده بود از ماندگی راه، چون بیدار شد جمع در فریضه شروع کرده بودند، حیا مانع شد که برخیزد همچنان خفته می بود از خجالت و از خویشتن می داشت تا چون جمع به پراکنند او برخیزد. پس دزدی آمده بود تا رختی بردارد و چون دید که جمع به نماز مشغول شده اند و از رختها دورند و قماشها ضایع است قصد کرد تا رختی ببرد، چون در میان رخت آمد و آن درویش بیدار بود تکیه کرده، سنگی برداشت و بر آن دزد انداخت. دزدان است که کسی می نگرد، بگریخت و هیچ نتوانست بردن و جمع راز این حال هیچ خبر نه که در نماز پشت سوی رخت داشتند. چون سلام باز دادند و درویش را خفته دیدند بر وی انکار کردند که این بی نماز نگرید! شیخ گفت بی نمازی باید تا جامه شما را گوش می دارد تا نمازی ماند، و دریافتند که شیخ چه می گوید، چون پیش رخت آمدند و از آن حال خبردار شدند بدانستند که آنچه شیخ می گفت از راه کرامت بدین وجه می گفت که اگر آن درویش در خواب نماندی دزد جامها برده بودی و جمع بی جامه نمازی مانده از آن انکار توبه کردند.

**\* حکایت \*** از جَدَم شیخ الاسلام ابوسعید رحمه الله روایت کردند که گفت: روزی شیخ ابوسعید مجلس می گفت، در میان سخن گفت: العلماء ورثة الانبياء. به حکم این خبر سخنی خواهم گفتن: در این ساعت کسی به میهنه می آید که خدای و رسول او را دوست دارند و او خدای و رسول را دوست دارد یعنی آن سخن مصطفی صلوات الله و سلامه علیه که گفته بود در حق امیرالمومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه مانیز به حکم میراث داری نبوت این سخن می گوئیم. یک ساعت بود، گفت یا باطاهر تو خادم درویشانی برخیز و یحیی ما را استقبال کن. خواجه ابوطاهر برخاست و جمع با وی

برخواستند و به استقبال می‌رفتند. درویشی از سرکوبی درآمد، جامهای گرد آلوده خلق پوشیده، با انبانی و کوزه بردوش، و شیخ همچنان بر تخت می‌بود، یحیی ماورالنهری چون چشم بر شیخ انداخت خدمت می‌کرد تا به کنار دکانی که بر در مشهد مقدس هست، و تخت شیخ بردکانی بود، چون به دکان رسید شیخ اشارت کرد که بنشین. درویش بنشست و جمله جمع مجلس را چشم بر وی مانده بود از بی خویشتنی وی. چون شیخ مجلس به آخر رسانید گفت غسلی بیاید کرد، یحیی را به کنار آب بردند تا غسل برآورد و شیخ فرمود تاجامه بردند تا وی درپوشید و سه روز پیش مقام کرد. هر روز در خدمت شیخ بنشستی و شیخ در میان سخن روی به وی آوردی و سخنی دیگر بگفتی و یحیی خدمتی بکردی. روز چهارم برپای خاست و گفت یا شیخ اندیشه فروسوی می‌باشد یعنی حج، شیخ گفت مبارک باد! سلام ما بدان حضرت برسان. وی خدمتی کرد و برفت و به پس باز می‌رفت تا نظرش از شیخ منقطع گشت. آنگاه راست برفت. شیخ جمع را و فرزندان را اشارت فرمود که به وداع او بیرون روند، فرزندان و جمع برخاستند و برفتند. خواجه بوبکر مؤدب که ادیب فرزندان شیخ بود گفت شیخ مرا گفت چون فرزندان برفتند تو نیز برو و جهد کن که قدم بر قدمگاه وی نهی و این سعادت دریابی. من بشتافتم و خدمتش را دریافتم و قدم بر قدم او می‌نهادم و آخرین کسی که او را وداع کرد و ازو بازگشت من بودم. دیگر سال همان فصل بود و همان وقت که شیخ در میان مجلس گفت یحیی ما را استقبال کنید. خواجه بوطاهر با جمله جمع استقبال کردند تا به دروازه و یحیی را دیدند که می‌آمد همان انبان و کوزه بردوش گرفته، چون فرزندان شیخ را بدید خدمتها کرد و خدمت کنان به خدمت آمد تا به کنار دکانی و شیخ بر تخت بود، فرایش شیخ آمد و دست شیخ بوسه داد و شیخ بوسی بر سر وی داد چون بنشست شیخ گفت یا یحیی فتوح چنان حضرتی از دست نتوان داد آنچه آورده با جمع در میان باید نهاد و ایشان را فایده داد. یحیی سر برآورده و گفت: یا شیخ رفتیم و شنیدیم و دیدم و یافتیم و یار آنجا نه، شیخ نعره بزد و گفت دیگر باریگوی! دیگر بار همچنین بگفت. شیخ نعره بزد و گفت دیگر باریگوی سه دیگر بار گفت. شیخ نعره بزد. پس شیخ روی به جمع آورد و

گفت و رای صدق این مرد صدقی نیست. از وی بشنوید. پس گفت یایحیی این چنین فتوحی بی شکرانه نبود به شکرانه این مشغول باید بود امشب این جمع را میزوایی باید ساخت نیکو و قلیه گزر و حلوائی فانیذ مزعفر حسن مؤدب و خواجه بوطاهر و یحیی هر سه برخاستند و متفکر می رفتند که در میهنه چنین چیزی ساختن دشوار باشد و جمع صد کس زیادت بودند حسن گفت چون به سر بازار رسیدیم یکی دیگری را می گفت که خادم شیخ و صوفیان را که می جستی اینکه آمدند. برنایی فرا پیش آمد و سلام گفت و گفت ما از پوشنگ هری می آمدیم با کاروانی بزرگ، دزدان بر ما افتادند من نذر کردم که اگر از دست ایشان خلاص یابم یک خروار میوز به صوفیان میهنه دهم. اکنون از آن به خلاص یافتم بیاید و ببرید. ما باوی رفتیم تا بستانیم. دیگری فراز آمد و سلام کرد و گفت من نیز نذر کرده ام که ده من فانیذ دهم و بیاورد. دیگری فراز آمد و گفت من نیز عهد کرده ام که پنج دینار نیشابوری دهم پس زر و میوز و فانیذ بستاندیم و از آنجا بازگشتیم. خواجه حمویه را دیدم، که رئیس میهنه بود و مرید شیخ، از ما پرسید از کجا می آید باز پیش شیخ آمدیم و دعوتی بساختیم بر حکم اشارت شیخ و وقت خوش گشت و یحیی سه روز آنجا مقام کرد و بعد از آن به ماورالنهر رفت.

\* حکایت \* شیخ بو عمر و بشخوانی سخت عزیز و بزرگوار بوده است، و سی سال مجاور مکه بوده او گفت حکم این خبر را که *الْيَدُ الْيَمْنَى لَأَعَالِي الْبَدَنِ وَالْيَدُ الْاِسْرَى لَأَسَافِلِ الْبَدَنِ* سی سال است تا دست راست من زیر ناف من نرسیده است و دست چپ من زیر ناف نرسیده است الا به سنت، و او را معامله هاء به احتیاط مثل این بسیار است. او گفت چون آوازه شیخ بوسعید از خراسان به حرم مکه رسید اهل حرم از پیران و مشایخ گفتند ما را کسی باید که از احوال او خبری آرد تا چه مردی است. گفتند این کار را مردی پخته و عالم باید و صاحب دل و باحالت، همگنان بر شیخ بو عمر و اتفاق کردند پس از وی درخواستند که ترا به میهنه باید رفت و از احوال شیخ خبری آوردن. شیخ بو عمرو آمد تا به طوس و از طوس به میهنه آمد، هفده بار غسل کرده بود، از هر خاطر دنیاوی که او را

در دل آمدی، غسلی برآوردی. چون به کنار میهنه آمد نماز پیشین بود، بانگ نماز گفته بودند و جماعت سنت گزارده و مؤذن منتظر اشارت شیخ بود تا قامت گیرد. شیخ مؤذن را گفت توقف کن که زنده دلی اینک می‌رسد و دانسته است که از کجا می‌آید و به که می‌آید و به کجا می‌آید، تا او در رسد و جماعت گزارد شیخ بوعمرو چون به یک فرسنگ میهنه رسید پایها برهنه کرده بود، شیخ فرزندان را و اصحاب را گفت پایها برهنه کنید و استقبال کسی کنید که قدم هیچ کس به میهنه نرسیده است عزیزتر از وی. جمع بافرزندان استقبال نمودند و شیخ بوعمرو در آمد و سنت بگزارد و شیخ را خدمت کرد و نماز به جماعت بگزاردند و بنشستند با یکدیگر سه شبانروز به خلوت، و سخنها گفتند و بعد از آن شیخ بوعمرو دستوری خواست تا بازگردد. شیخ گفت با بشخوان باید رفت که نایب مایی در آن ولایت و در فراق تواند همه، پس بوعمرو به حکم اشارت به جانب بشخوان بازگشت. به وقت وداع شیخ ما سه خلال به وی داد که به دست خویش تراشیده بود و گفت اگر یکی از این سه خلال بده دینار خواهند مفروش و اگر به بیست دینار خواهند هم مفروش و اگر به سی دینار خواهند... اینجا به ایستاد. شیخ بوعمرو شیخ را وداع کرد و برفت. چون به بشخوان رسید آنجا که اکنون خانقاه وی است حجره بود که خانقاه کرده بودند، بوعمرو به خانقاه نزول کرد و مردمان بشخوان و ولایت نسا بدو تقریبا کردند و او هرروز پنجشنبهی در خانقاه ختمی بنهادی و مریدان او و مردمان دیه جمع آمدندی و همه معارف از آن دیهها که ببشخوان نزدیک است رغبت نمودندی و چون از ختم فارغ شدند شیخ عمرو کوزه آب خواستی یک خلال از آن خلالها که شیخ به وی داده بود به آب بشتی و آن بیماران ولایت بیرندی، حق سبحانه و تعالی ببرکه آن هر دو شیخ بیمارانشا فرستادی. و در آن وقت در بشخوان رئیسی بود که او را پیوسته قولنج برنجانیدی شبی رئیس بشخوان را آن علت برنجانید و دردی بی قرار پیدا آمده، در شب یکی نزدیک شیخ بوعمرو آمد و گفت که می‌گویند که ترا خللی است که آن را می‌شویی و از آن بیمار شفا می‌یابد. از آن آب پاره بده تا پیش شیخ رئیس برم، شیخ بوعمرو قدری آب بفرستاد، چون رئیس آب بخورد شفا یافت. دیگر روز بامداد رئیس

پیش شیخ آمد و گفت چنان معلوم شد که ترا سه چوب پاره است، یکی را به من فروش. شیخ گفت به چند خری؟ رئیس گفت به ده دینار، گفت به ارزد، گفت به بیست دینار، گفتم نفروشم، گفت به سی دینار. گفت به ارزد. رئیس خاموش شد و هیچ زیادت نکرد. شیخ بوعمرو گفت خواجه ما شیخ ابوسعید بر همین فروایستاد، پس شیخ یک خلال به وی داد به حکم اشارت شیخ ابوسعید و سی دینار بستند و آن حجره بازکرد و بنیاد خانقاهی کرد که اکنون به جای است از آن زر بود و آن مهر تا زنده بود آن خلال می داشت و چون وفاتش رسید وصیت کرد تا آن خلال بشکستند و در دهان وی بنهادند و وی را دفن کردند. و آن دو خلال دیگر که بوعمرو داشت به وقت وفات وصیت کرد که با او در خاک نهاده و آن هر دو خلال با شیخ بوعمرو به هم به حکم وصیت او در آن خاک مبارک است.

\* حکایت \* خواجه ابوالقاسم زراد از مریدان شیخ بود و سفرها و ریاضتها کرده. او گفت از کوفه قصد حجاز کردیم با جماعتی از مشایخ، چون بیرون آمدیم بعضی گفتند که بر تجرید رویم و بعضی گفتند بر توکل رویم. من گفتم ای ابوالقاسم بر بیداری شو و چنانکه خواهی می شو. عزم کردم که هر قدم که نه بر بیداری نهم باز پس آیم و بر این طریق بادیه بگذاشتم. چون بازگشتم و نزدیک آمدم، شب در مسجد شیخ به ایستادم و از پس قدمگاه شیخ نماز می گزاردم چنانکه روی بر قدمگاه شیخ می نهادم. چون شب درکشید غسلی کردم، نوری یافتم اندر باطن خویش، عظیم شادمان شدم، چون سحرگاه بود دیگر بار غسل کردم، آن نور مضاعف گشت، سخت شادمان شدم و گفتم یافتم آنچه می جستم. چون بامداد شیخ از خانقاه بیرون آمد و من پیش او شدم، با پنداری در سر تازان حالت شبانه بازگویم، گفت تو گویی یا گوئیم؟ گفتم شیخ فرماید. گفت آن چیزی نیست که بدان باز نگرند اندر راه، و آن از برکه وضو است که رسول گفت صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ و سَلَّمَ الْوُضُوءُ عَلَی الْوُضُوءِ نَوَّرَ آن نور وضو است بدان غره نباید شد. من با خویشتن رسیدم و از آن پندار توبه کردم.



\* حکایت \* در آن وقت که آل سلجوق از نور بخارا خروج کردند و به خراسان آمدند و به طرف باورد و میهنه بنشستند و مردم بسیار برایشان جمع آمدند و بیشتری از خراسان بگرفتند به سبب غفلت سلطان آن عهد مسعود از ملک و اشتغال او به فساد و آن قصه مشهور است و ما را غرض ذکر آن نیست مقصود ذکر شیخ ماست و اگر آن قصه مشهور به شرح بیاریم کتاب دراز گردد و از مقصود مایرون باشد سلطان مسعود مثالی فرستاد به تهدید بدیشان، ایشان جواب نوشتند که این کار بخدای است، آن باشد که او خواهد. شیخ را از آن حال خبر بود به کرامات، چون هر دو برادر، جفری و طغرل، به زیارت شیخ آمدند به میهنه، شیخ با جمع متصوفه در مشهد نشسته بود، ایشان پیش تخت شیخ آمدند و سلام گفتند و دست شیخ را بوسه دادند و به خدمت شیخ به ایستادند. شیخ لحظه سر در پیش افکند پس سر برآورد و گفت جفری را که ما ملک خراسان به تو دادیم و ملک عراق به طغرل دادیم هر دو خدمت کردند و بازگشتند. بعد از آن سلطان مسعود لشکر برگرفت و به جنگ ایشان آمد، چون به میهنه رسید بر در حصار نشست و شیخ و مردمان به حصار شدند و در میهنه خلق بسیار بودند چنانکه در کاروان سرای بیاع چهل کپان آویخته بوده است و در حصار چهل و یک مرد حکم انداز بودند هر که جانسان کردند همه تیز بر آن موضع زدندی که هیچ خطا نکردندی. این جماعت بسیار از معارف لشکر سلطان هلاک و مجروح کردند. حسن مؤدب گفت یک شب نماز خفتن بگزاردیم، شیخ مرا گفت به بادنه باید شد و آن دیهی است بر دو فرسنگی میهنه و فلان پیرزن را سلام ما برسانی و بگویی که آن خبره روغن گاو که برای ما نگاه داشته بفرست. حسن گفت مرا برسن از دیوار حصار برون گذاشتند و از میان ایشان بیرون شدم چنانکه کسی مرا ندید و به بادنه شدم و روغن آوردم. سحرگاه به پای حصار آمدم و مرا برسن به دیوار حصار برکشیدند. به خدمت شیخ آمدم، شیخ نماز بامداد گزارد و بیرون آمد و برکسی نشست و بفرمود که در میان کوی آتشدانها کردند و دیکها نهادند در هر یکی پاره روغن در انداختند و می جوشیدند و هیچ کس ندانستند که مقصود شیخ از آن چیست. و مردمان جنگ می کردند، در میان جنگ سخن صلح پدید آمد و صلح کردند و

رئیس میهنه بیرون آمد او را تشریف دادند و درآمد و این چهل و یک مرد حکم انداز را بیرون آورد، سلطان بفرمود تا هر چهل و یک را دست راست ببریدند. ایشان می آمدند و دستهای بریده بر آن روغن جوشان می زدند و شیخ می گریست، می گفت مسعود دست ملک خویش ببرید. چون سلطان این سیاست نمود و کوچ کرد و به سوی مرورفت و آل سلجوقی از آمدن سلطان خبر یافت به جانب مرورفت چون سلطان آنجا رسید مصاف کردند و سلطان را بشکستند و ملک از خاندان مسعود به آل سلجوق افتاد و جغری به پادشاهی خراسان بنشست و طغرل به پادشاهی عراق چنانکه اشارت شیخ مابود. و در میان مجلسی بر زفان شیخ رفته است که روزی این امیر طغرل به میهنه آمده بود و بدان بیابان نزول کرده بالش او زین بود و فراشش نمد زین بود، کسی به دیه فرستاد که ما مردمانیم غریب، اینجا افتاده، مهمانان شماایم، جهت ما پاره آرد فرستید، چون آرد آوردند از آنجا برگرفت و به سوی سرخس رفت، گروهی از آن او به سرخس بودند، گفت نخست از آن خویش درگیریم هر که پیش او آمد همه را پیاده می کرد و اسب فرا می گرفت، دیگران منقاد شدند. آنگه سوری وی را پیغام فرستاد که این چرا می کنید؟ ما را بدان می آرید که بیاییم و شما را بگیریم ایشان کس فرستادند که این کار نه به ماست و نه به شما، بخداوند است عزوجل، آن باشد که او خواهد. ما گفتیم این مرد را دولت دنیاوی در پیش خواهد شد، اکنون چنان شد که همه خراسان بگرفت.

\* حکایت \* حسن مؤدب گفت که روزی شیخ در راهی بود، اسب میراند و من برقرار معهود دست بر رکاب او نهاده می رفتم. شیخ ما آهسته با خویش می گفت که پیرم و ضعیف و بی طاقت، فضل کن و درگذار! تا شیخ این کلمه بگفت اسب شیخ خطا کرد و به سر درآمد، شیخ از اسب اندر افتاد، اما رنجی از آن نیافت، گفت الْحَمْدُ لِلَّهِ وَكَانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدَرًا مَقْدُورًا. پس سجده شکر کرد، گفت الحمد لله که آن اسب افتادن را واپس پشت کردیم حسن گفت من بدانستم که آن تضرع که شیخ می کرد، آن بلا دیده بود که می آمد و تضرع و دعا کرد تا آن بلا سهل گشت و به سلامت گذشت.

\* حکایت \* جَدَم شیخ الاسلام ابوسعید گفت از پدرم خواجه بوطاهر شیخ شنیدم که گفت پیری بود در میهنه که خال والدۀ من بود، او را شبویی گفتندی، پیر معمر بود، قَصِيرُ الْقَامَةِ، کثیف اللّٰحِیة، درویش و معیل بود و پیوسته به کسبی مشغول بودی و مجلس شیخ هیچ بنگذاشتی، پیری گریان و باسوز بود، روزی در مجلس شیخ حالتی به وی درآمد چون شیخ مجلس تمام کرد و مجلسیان برفتند در میان مجلس بنشست که چون صیدی به حلق آویخته بود. شیخ گفت یا پیر چه بود ترا؟ گفت نمی دانم. شیخ گفت بیاید بود، دیگر روز شیخ گفت پیر شبویی را میان دربندید و آستین برنوردید و جاروبی به وی دهد تا مسجد می روید و پاڪ می دارد. آن پیر جاروب برگرفت و مسجد را می رفت. رئیس میهنه خواجه حمویه در پیش شیخ بود، گفت بردلم بگذشت که اگر این خدمت برنایی کند لایق تر باشد. شیخ بدانست به فراست، گفت یاخواجه این پیر را ارادت به پیری پدید آمده است و راه تا نروی به مقصود نرسی. پیر آب در چشم آورد و گفت ای شیخ پیرم و ضعیفم و معیلم، در حق من مرحمت فرمای، پس شیخ سر در پیش افکند و گفت آن جاروب از دست بنه که تمام شد \* پدرم خواجه بوطاهر گفت که نماز پیشین گندم صوفیان به آسیا می بردند و روزگار ناایمن که ابتداء فتنۀ ترکمانان بود، باشیخ گفتم که به آسیا که رافرستم؟ شیخ فرمود که پیر شبویی را. من او را بادرویشی چند فرستادم. چون دراندرون آسیا شدند و در آسیا بستند و گندم آرد می کردند، ترکمانان بد آسیا آمدند و در بزدند، در باز نکردند، پیر فرا پس در شد و پشت بد باز نهاد، ترکمانی تیر به شکاف درانداخت تیر بر پشت پیر آمد و از سینه اش بیرون آمد و در حال شهید شد، او را برخری بارکردند و به میهنه آوردند و بدر سرای شیخ نهادند. شیخ چون محاسن سپید او سرخ شده دید از خون، بگریست و می گفت: فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ. آنگاه بر جنازۀ او اقبالها کرد و دیگر روز بر سر خاک پیر مجلس گفت. رئیس میهنه خواجه حمویه گفت در مجلس شیخ به دل من درآمد که این کشتن پیر چه بود؟ شیخ بکرامات اندیشه مرا دانست، روی سوی من کرد و گفت ای خواجه:

چندین چه زنی نظاره گرد میدان اینجا دم اژدرهاست و زخم پیلان  
تا هر که درآید بنهد او دل و جان فارغ چه کند گردسرای سلطان  
و صلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بر وی فرو آورد و از منبر به زیر آمد.

**\* حکایت \*** آورده اند که در ماوراءالنهر جماعتی پیران و مشایخ بزرگ بودند و ایشان را پیوسته نشستها بوده است و در طریقت کلماتی نیکو، و ایشان را مقدمی بوده است مردی بزرگ و مریدان داشته، و بعدد هر مریدی محبی از اهل دنیا، تا ایشان را در سرای خویش جایها ساخته بودند و عادت ایشان چنان بودی که هر شب چون نماز خفتن بگزاردندی و از او را فارغ شدندی همچنان بر سر سجاده ها بنشستندی و در تفکر آن شب به روز آوردندی، بامداد چون نماز سلام باز دادندی پیر در سخن آمدی و هر که را در آن شب اشکالی یا اندیشه بخاطر درآمده بودی همه را جواب دادی و آنچه گفتنی بودی بگفتی. و خادم این جمع عمران نام مردی بوده است، مردی گرم رو بود. شبی عمران را در خاطر آمد که عجب کاری است اگر او را طلب می کنم گوید ای ناکس کجا می شتابی؟ می پنداری که در من رسی؟ و اگر او را طلب نکنم می گوید و سار عوا و اگر غیر او را طلب بکنم می گوید مشرکی و اگر برگردم می گوید مرتدی. دین اندیشه آن شب به روز آورد. بامداد پیر در سخن آمد و جواب اشکال مریدان گفت چون به عمران رسید عمران بر پای خواست و اشکال در میان نهاد، گفت یکی را طلبی پدید آمد و عمری در آن طلب می کرد و گاه در طاعت و گاه در مجاهدت و گاه در خدمت زیادت عمری سپری می کرد و از آن طلب که پدید آمده است هیچ جایی هیچ معنیش روی ننماید، سبب چیست؟ پیر سر فرو افکند و آن اشکال را هیچ جواب نداشت بسیار اندیشه کرد و عاقبت سر بر آورد و گفت یا عمران توقف کن تا روز آدینه که مشایخ جمله حاضر شوند و هر کسی در این معنی نفسی زنند، باشد که جواب روشن گردد. روز آدینه پیران ولایت جمع شدند و عمران آن اشکال در میان نهاد، هر کسی در اشکال سخنی گفتند و هیچ جواب روشن نگشت سایل را هیچ جواب روشن نگشت سایل را هیچ شفا پدید نشد و همه گفتها خلاف یکدیگر می آمد، روز به آخر رسید و کس سؤال عمران را جواب نداد و

جمله پیران خاموش ماندند سایل بخروشید که عمری در این هوس به سر آوردم، امروز بهلوانان راه شما را دیدم پرده خویش بدریدم و درد خود نمودم که طیب راه شما را دانستم مارا بدین درد بگذاشتید و پرده مادیده شد. خروشی از جمع برآمد و آن شب را همه بر آن اندیشه بنشستند سرها بر زانو نهاده تا بامداد، چون روز شد هرکسی را آنچه نموده بود آن شب همه بگفتند، هم شفا حاصل نیامد و هیچ روی ننمود. مقدم ایشان گفت این درد را دارو نزدیک مانیست، نزدیک مردی است که پدیدش آورده اند در خراسان، که او را شیخ بوسعید بوالخیر می گویند. آنجا باید شد و شفای درد طلب کردن و ما متفرق نشویم تا جواب مسئله به ما رسد. عمران برخاست و روی در راه نهاد و می رفت بی خویشتن، که از هیچ طعامش یاد نیامد، و آن جماعت را که طلبی صادق بوده است چنان بوده اند و روا نداشته اند، که تا آن اشکال از راه برنداشتندی به هیچ چیز مشغول نشدندی. چون به میهنه رسید بامداد بود و شیخ مجلس می گفت چون عمران نزدیک آمد و چشم شیخ بر وی افتاد از میان جمع سر برآورد و از میان دل و جان گفت: مرحبا یا عمران اندر آی که ما امروز ترا نشسته ایم. عمران خدمتی کرد و از دور به ایستاد. شیخ گفت اندر آی ای عمران که از راه دور آمدی. عمران پیش شیخ آمد پس شیخ گفت ای درویش احوالها یک صفت نیست او را می طلبی یا از و می طلبی، صد و بیست و اند هزار پیغامبر از و طلب کردند، تا محمد به دنیا نیامد کس او را طلب نکرد، اول طالب او محمد بود و خدای تعالی در آن معنی از و شکر نمود که مازاغ البصر و ما طفی. اگر او را می طلبی الطلب ردّ والسبیل سدّ والمطلوب بلاحدّ و اگر از او می طلبی تمامت نیست که بگذاشته است که تا سخن او گویی و با کسان او نشینی و به نهمت او تك و پوی کنی. دیگران را در خواب کرده است و ت را بر درگاه خود گذاشته و دیگران را به طلب غیر مشغول و ترا بخود و دوستان مشغول کرده است. عمران گفت یا شیخ نه او کریم است؟ گفت الکریم الذی یعطى قبل السؤال و یغفو قبل الاعتذار. یا عمران بازگرد که جماعتی در انتظار است. عمران خدمتی کرد و بازگشت. یکی سؤال کرد که ما گناه کارانرا حال چیست؟ شیخ گفت یا جوامرد رسول می گوید صلی الله علیه و سلم إنّ الله و ملائکته یترحمون علی الْمُقِرین

على أَنفُسِهِم بِالذَّنْبِ. عمران می آمد تا به نزدیک پیران رسید ایشان همچنان منتظر نشسته، عمران احوال بگفت، بشنیدند و برخاستند و روی سوی میهنه سر بر زمین نهادند تعظیم شیخ را.

\* حکایت \* آورده اند که درویشی از عراق برخاست و پیش شیخ آمد. چون به میهنه رسید شیخ بیادنه بود، بر دوفر سنگی میهنه. درویش به میهنه مقام در رکاب شیخ می آمد. در راه سؤال کرد که ای شیخ حق پیر بر مرید چیست و حق مرید بر پیر چه؟ شیخ آن ساعت جواب نداد، چون به میهنه آمدند دیگر روز شیخ بیرون آمد تا مجلس گوید، آن درویش را گفت این ساعت پای افزار باید کرد و به غزنین بایدش به نزدیک فلان شخص و صد دینار زر را باید خواست، و دو من عود از جهت اوام صوفیان. درویش حالی برخاست و روی به راه نهاد و پیغام شیخ برسانید، صد دینار و به وی خوش بستد و بازگشت. چون به شهر هری رسید با درویشی هریوه به گرمابه در رفت. کودکی پاکیزه در گرمابه بود، آن درویش را به وی نظری افتاد، حال با هریوه باز نمود، او گفت چیزی باید تا او را به خانه آرم تا با او خلوتی کنیم. آن درویش دو دینار به وی داد. هریوه ترتیبی بساخت و او را حاضر گردانیدند. آن درویش بیامد چیزی به کار بردند، و خلوتی کردند. چون آن درویش خواست که قصد کودک کند، شی بوسعید را دید که از گوشه درآمد و بانگ بر وی زد. درویش نعره زد و بیهوش شد. چون بیهوش باز آمد حالی پای افزار خواست و روی به میهنه نهاد. چون برسید، شیخ مجلس می گفت درویش با پای افزار بر شیخ آمد، چون چشم شیخ بروی افتاد گفت حق پیر بر مرید آن باشد که چون ترا اشارت کنند به حکم اشارت پیر به غزنین شوی برای فراغت درویشان، و حق مرید بر پیر آن باشد که چون ترا در راه خطایی افتد ترا از چنان ناشایست مانع گردد. درویش خجل گشت و استغفار نمود.

\* حکایت \* خواجه علیک. گفت که در نشابور بودم، مرا هوای شیخ پدید آمد، از

نشابور پای افراز کردم و برفتم در یک شبانروز به میهنه آمدم چون به کنار میهنه رسیدم خواستم که غسلی کنم و بدان غسل به میهنه در شوم به خدمت شیخ، چون به کنار میهنه به آب رسیدم درویشی را دیدم که می آمد و من هنوز پای افراز باز نکرده بودم آن درویش گفت شیخ می گوید که همچنان بیا. خواجه علیک گفت همچنان به پای افراز پیش شیخ آمدم. شیخ در دکان مشهد نشسته بود، ناگهان کرسی بیارید تا پای افراز اینجا بیرون کند. کرسی بیاوردند و پیش شیخ بنهادند و هم آنجا پاشر افزارش بستند در پیش شیخ شیخ گفت آن را بیارید. پای افراز به خدمت شیخ بردند، شیخ بوس برداد و بر سر نهاد و پای تابه بستد و بروی مالید و گفت بزرگ باشد هر که برای این حدیث یک قدم بردارد. آنکه گفت تا نپنداری که تو آمده ما ترا آوردیم.

\* حکایت \* آورده اند که شیخ بوسعید یک روز مجلس می گفت. مدعی آمده بود و در پس ستون نشسته و نظاره می کرد. شیخ را دید بر تخت نشسته و چهار بالش نهاده و کرامات ظاهر می گفت و او پنهان مشاهده حالت شیخ میکرد و به باطن انکار می نمود شیخ روی به وی کرد و گفت ای مرد که در پس ستون نشسته، انکار از دل بیرون کن و پیش آی. مرد از پس ستون بیرون آمد و در فریاد آمد و گفت این چه خداوندی است! شیخ گفت نه غلط کرده این چه بی اختیاری است! فریاد از جمع برآمد و آن مرد توبه کرد و مرید شد.

\* حکایت \* خوجه بوالفتح، گفت چون من در خدمت شیخ بزرگ شدم و آن حالت او می دیدم و ریاضتها که در ابتدا کرده بود می شنیدم و صورت می کردم که این حالت ثمره آن مجاهدات است، مرا اندیشه افتاد که من در خفیه ریاضتی پیش گیرم گفتم ابتداء این احتیاط است در لقمه که حق سبحانه و تعالی پیغامبران را فرموده است که **يَا أَيُّهَا الرُّسُلُ كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتٍ وَاعْمَلُوا صَالِحاً** چون عمل صالح نتیجه لقمه حلال است مرا مصلحت آن است که از کسب دست خویش خورم و نان صوفیان نخورم و من هیچ کسب و کار

ندانستم. مردی بود در همسرایگی شیخ که خراسبانی کردی، او رامیره گفتندی. من به نزدیک او شدم پنهان و از وی کوپین بافتم بیاموختم و هر روز گرمگاه که شیخ به قیلوله مشغول گشتی و اصحابنا سرباز نهادندی، من پوشیده به صحرا بیرون شدمی و قدری دوخ آوردمی و کوپین بافتمی و بفروختمی و از بهای آن جو بخریدمی و بدستان آرد کردمی و خود بیختمی و پیوسته بروزه بودمی و به وقت افطار با صوفیان در سفره نشستمی و آن يك تانان جوین از آستین بیرون آوردمی و پنهان از آن خوردمی و در سفره از بر شیخ دور بودمی تا چشم شیخ بر این حال نیفتد و غسلها و نمازهای زیادت کردمی و گمان من آن بود که هیچ کس را بر این سر اطلاع نبود. و شیخ از این حال بامن هیچ نمی گفت تا وقتی که شیخ از میهنه به نشابور می شد. چون به طوس رسید، سیدی بود در طوس، او را سید بوطالب جعفری گفتندی و شیخ او را عظیم دوست داشتی چنانکه شیخ جز با وی طعام نخوردی. پس از طوس به نوقان آمد با سید بوطالب به هم و هر دو بر تخت نشسته بودند و طعام می خوردند و در نوقان زاهدی زاهد سلام گفت شیخ جواب داد و بدو التفات نکرد، آن زاهد عظیم بشکست که او را در میان قوم آب روی می بایست. همچنان شکسته از پیش شیخ بیرون آمد. سید بوطالب گفت ای شیخ این زاهد ما را هیچ التفاتی نکردی. شیخ گفت زاهد نباید! زاهد نباید! پس گفت یا سید باقرایان صحبت مکن که ایشان غمازان باشند و بر درگاه حق بگفت ایشان خلق را نگیرد اما بگفت ایشان رهانکند و باز این قوم زحمتی باشند بر خلق. پس روی سوی من کرد و گفت اگر آنجا شوی نگر تا حدیث ایشان نگویی که تو خاککی باشی بر آن درگاه. یعنی که اگر به آخرت شوی نگویی که من از آن شیخم که تو در زاهدی قدم می نهی و به خویشتن کاری می سازی بی متابعت شیخ. خواجه بوالفتح گفت چون شیخ این سخن بگفت من بر زمین افتادم و از هول این سخن هوش من برفت، زاری کردم و استغفار به جای آوردم تا شیخ دل بامن خوش کرد. پس گفت از آن بر گرد گفتم برگشتم. پس جمع از من سؤال کردند که این چه حالت بود؟ من حال خویش حکایت کردم. همگان تعجب کردند که در این مدت هیچ کس بر آن حال وقوف نداشت الا شیخ از راه کرامت.



\* حکایت \* خواجه بوالقسم حکیم مردی بزرگ بوده است در سرخس، و جمعی مریدان داشت، همه مردمانی عزیز، جوان آوازه شیخ به شهر سرخس رسید، ایشان را می‌بایست که بدانند که حال شیخ تا به چه درجه است. یک روز بنشستند و سخن شیخ می‌گفتند. یکی گفت مردی بزرگ است دیگری گفت که خانه پس کوه دارد یعنی روستایی است و مردم روستایی کسی نباشند. یحیی ترک مردی بزرگ بود، گفت از غیب سخن گفتن کار شما نباشد، من به میهنه روم بدین مهم و درو فرو نگردم تا او خود کیست پس روی بدان جانب آورد جمعی به وداعش بیرون آمدند، گفتند نیک بنگر تا چه مردی است که چندین آوازه او بر ما می‌رسد. یحیی به میهنه آمد چون به میهنه رسید بامداد بود و شیخ بر منبر، چون او از در مسجد درآمد شیخ را نظر بر وی افتاد، گفت مرحبا ای یحیی آمده تابه ما فرونگری؟ اکنون خود ترابه ما برباید نگر نیست. درویشان دربند تواند، ترا چه گفتند آن ساعت که می‌آمدی؟ یحیی گفت شیخ فرماید. پس شیخ گفت ترا گفته‌اند بنگر تا چه مردی است. گفت بلی، گفت که دیدی؟ یحیی گفت دیدم. گفت چه خواهی گفتن؟ یحیی گفت هر چه شیخ گوید. شیخ گفت برو و بگوی که مردی دیدم که بر کیسه او بند نبود و با خلقتش داورى. یحیی نعره برآورد بیهوش گشت چون به هوش آمد برخاست با وقت خوش، و برفت پیش بوالقسم و آن حالت با آن جمع تقریر کرد همه خوش برآمدند و عزم میهنه کردند و خدمت شیخ دریافتند.

\* حکایت \* آورده‌اند که شیخ قصد شهر مرو کرد. و خواجه علی خباز خادم متصوفه بود و پیر بوعلی سیاه پیر جمع بود. چون خبر رسیدن شیخ شنودند به یکدیگر گفتند که آن مرغ می‌رسد، چینه از پیش من و تو برچیند! يك ساعت سخن بگفتند پس گفتند ترتیبی باید ساخت و به استقبال شد. خواجه علی در خور تعظیم شیخ ترتیبی مهیا کرد تا به حدی که جهت سگان محله دو سر درازگوش فربه بخريد و بکشت. خادم گفت درازگوش چرا؟ کشتی؟ گفت کم از آنکه چنین پادشاهی می‌درآید، کلبان محله نیز شکمی چرب کنند. پس به استقبال شیخ بیرون آمدند و شیخ می‌خواست که به رباط

عبدالله مبارک نزول کند بوعلی سیاه گفت ما در سالی هزار کوچ را خدمت کنیم تا بازی درافتد اکنون چنین بازی درافتاد ما بنگداریم که جایی دیگر نزول کند. شیخ گفت جوامردی باید همه بازند و هیچ کوچ نیست. پیربوعلی گفت شیخ ما را با ما نمود، و گر نه دمار از ما برآمدی. پس شیخ به شهر در آمد و به خانقاه فرود آمد. پس بر تخت شد و پیران در خدمت او بنشستند و جوانان صف بزدند. شیخ در سخن آمد. خواجه علی خباز را غیرتی پدید آمد. پس بوعلی سیاه درآمد، با جمع خویش نگاه کرد، شیخ ما را دید بر تخت نشسته و آن سلطنت و هیبت شیخ بدید، باخود گفت اگر مردمان او را ببینند و سخن او بشنوند ولایت رفت و مرویان رفتند. شیخ حالی روی به خواجه علی کرد و گفت ای خواجه بدین بازار شما بیرون شو شاباطیهای نیکو می‌پزند شاباطی نیکو همچون روی خویش بیار. علی بیرون دوید و شاباطی پاکیزه بیاورد، شیخ شاباطی به شما فروختیم و این شاباطی نیز در کار شما کردیم و آن شاباطی به او داد و حالی بیرون آمد و هیچ مقام نکرد. ایشان بسیار الحاح کردند که چندان توقف کند که سفر سه بنهند، فایده نبود. توقف نکرد و به رباط عبدالله مبارک آمد و خواجه علی خباز سفره به صحرا نهاد و چون از سفره فارغ شد شیخ به سوی میهنه بازآمد.

\* حکایت \* پدر من نورالدین منور گفت که از خواجه بوالفتح شنیدم که روزی شیخ بوسعید بر دکان مشهد مجلس می‌گفت، در میان سخن گفت نسیمی می‌وزد از خلدبرین، و آن جز در قدم درویشان نیست و به سخنی مشغول شد. دیگر بار گفت نسیمی می‌وزد از خلدبرین و آن جز در قدم درویشان نتواند بود. سه دیگر بار گفت. خواجه حسن مؤدب و عبدالکریم و جماعت صوفیان برخاستند. دانستند که درویشان می‌رسند چون سه بار شیخ بگفت قصد کردند تابه سردیه روند، شیخ اشارت کرد به سوی راست، ایشان بر اشارت شیخ رفتند. درویشان می‌آمدند از سوی شهر مرو، چون جمع ایشان را بدیدند، معانقه کردند و بازگشتند چون به خدمت شیخ آمدند گفت پای‌افزار ایشان بیارید حسن پای‌افزار ایشان به خدمت شیخ بستد و بر زیر سر خود گذاشت و گفت:

آنرا که کلاه سر بپاید زد و برد زانست که او بزرگ را دارد خرد و صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ و دست بر وی فرود آورد و مجلس ختم کرد و خروش از خلق برآمد.

● حکایت ● خواجه ابوبکر مؤدب گفت که من در میهنه بودم در خدمت شیخ، روزی بارانی عظیم آمد با سیل قوی بهارگاه، و در میهنه چون باران آید سیل خیزد. نماز دیگر شیخ مایرون آمد و خود گفت صلاه آب بازی! و نماز دیگر به صحرا بیرون آمد. من در پیش شیخ رفتم تا به لب رود، و گفت آب بازی کنید جمله جمع در آب جستند و من به خدمت شیخ ایستاده بودم با جامهای پاکیزه و در شیخ می نگریستم. تا در این بودم حسن مؤدب درآمد از پس من و سر به میان دوپای من برد و مرا برداشت و آورد تالب رود و در آب انداخت. آب از سر من درگذشت و من شنانداستم، آب دستار و کفشم برد و جامها همه تر گشت و من بیهوش شدم و نیز از خویشتن و جهان خبر نداشتم. مرا از آب برآوردند و سر زیر بداشتند و آب از گلوی من به زیر آمد. شیخ گفت صلاه نماز جنازه! مرا بیاوردند و در پیش شیخ بنهادند، شیخ سجاده بر روی من پوشید و جماعت صف کشید و شیخ چهار تکبیر بر من بگفت و نماز جنازه گزارد و بر سرپای بنشست و گوشه سجاده از روی من بازگرفت و مرا گفت یا بابکر بعد از مردگی برخیز و سخن گوی. چون این بگفت برخاست و شیخ را بر دراز گوش بنشانند و بیردند. چون شیخ برفت من همچنان بامیزی در میان با شیخ برفتم و جمع را آنجا گذاشتم، شیخ باسرای آمد آنکه به سخن درآمد حسن مؤدب را گفت برپای خیز، برخاست گفت ترابه جانب بلخ باید رفت. بدوازده روز بروی و به دوازده روز بیایی و یک روز به بلخ باشی بیست و پنجم را باید که اینجا باشی و بوعمر و خشکویه از نسابور آنجا است، سلام ما به وی رسانی و بگوی سه من عود می باید جهت صوفیان و صد دینار وام است، بستانی و بیاری حسن مؤدب برفت، چون به موضع زردک رسید وقت ترکمن تاز بود حسن را بگرفتند و بزدند و استخافها کردند که تو جاسوسی و یک شبانروز دربند نگاه داشتند و چهار میخ کردند.

حسن گفت من در آن سرما و رنج برخویشتن حدث کرده بودم، نیم شب به شیخ التجا کردم گفتم ای شیخ مرا فریاد رس! چون بگفتم این سخن هم در آن حال سالار ترکمانان از خانه بیرون آمد و دستم از بند بگشاد و مرا در خرگاهی فرستاد و آب گرم آوردند تا من خویشتن را بشستم و جامهای من به نزدیک من فرستاد تا درپوشیدم و مرا به خرگاه خویش برد. و مرا گفت که تو جاسوسی چه کسی می کردی؟ گفتم من شاگرد زاهد میهنه ام که او را شیخ بوسعید گویند. گفت او چگونه مردی است؟ من صفت شیخ دادم. سالار گفت این پیر بر این صفت که تو می گویی در این ساعت به خواب دیدم با تیغی کشیده، و مرا گفت آن مرد را بگذار و اگر نه ترا هلاک گردانم. بترسیدم و ترا خلاص دادم، هرکجا خواهی برو. من به بلخ شدم، بوعمر و خشکو به غزنین رفته بود، بازگشتم و بیست و پنجم بامداد را که شیخ فرموده بود و اشارت کرده به کنار میهنه بودم. شیخ بامداد بر سر منبر گفت حسن آمد او را استقبال کنید. فرزندان شیخ و جمع متصوفه به صحرا مرا استقبال کردند و به خدمت شیخ آمدم. شیخ گفت مرحبا ای حسن تو گویی یا ما؟ گفتم شیخ گوید نیکوتر باشد. گفت ما دانستیم که تو بوعمر و را نبینی و لکن رفتی و در راه ترا ترکمانان گرفتند و بند کردند و رنجا دیدی به ما التجا کردی، ترا خلاص دادیم و به بلخ رفتی و بوعمر و را ندیدی. حسن گفت گفتم ای شیخ چون دانستی که چنین خواهد بود رنج این بیچاره چرا طلبیدی؟ شیخ گفت ای حسن آن چنان نفسی که آن روز بوبکر را در آب انداخت مانرم نتوانستیم کرد، چماق ترکان می بایست تا آنها نرم کند. این همه تعبیه برای من بوده است.

\* حکایت \* آورده اند که شیخ بوسعید وقتی به سرخس رفت و در خانقاه پیر بوالفضل حسن فرود آمد و خادم خانقاه در آن وقت بوالحسن نامی بود و خانقاه را هیچ معلوم نبود. خادم گفت مردی بدین مرتبه و جمعی بدین بسیاری آمدند و مرا چیزی نیست که از برای ایشان سفره نهم. خادم گفت چون من این اندیشیدم شیخ مرا بخواند گفت ای بوالحسن به بازار باید شد به دکان فلان صراف، و بگوی که بوسعید می گوید سی دینار

بفرست. پیش صراف رفتم و بگفتم که شیخ سی دینار زر بخواسته است. چون صراف بشنید در حال سی دینار زر نشابوری بسخت و مرا روانه فرمود. من به خدمت شیخ آوردم فرمود برو و خرج کن. پس دیگر روز شیخ گفت ای بوالحسن برو پیش آن صراف و سی دینار دیگر بستان و خرج کن. من چنان کردم که شیخ فرمود. سوم روز شیخ گفت هم بر آن صراف رو و سی دینار جداگانه بستان و ده دینار جدا، سی دینار را خربکرا گیر تا نشابور و ده دینار خرج کن. من بیامدم و صراف را گفتم که سی دینار جدا بده و ده دینار جدا. صراف گفت این چیست که هر روز چنین نمی گفتم؟ گفتم که شیخ به نشابور می رود اگر چنان که فردا روز زر از من طلب خواهی کرد خیز و پیش از آنکه شیخ برود زر طلب کن. صراف با من به خدمت شیخ آمد، صوفیان چهار پایان ترتیب کرده بودند و بارکرده، صراف به خدمت به ایستاد و شیخ هیچ نگفت و اسب برنشست و برفت، صراف بر اثر شیخ می رفت تا به دروازه چون شیخ از دروازه بیرون شد صراف دل تنگ شد، چون به سر راه نشابور رسیدند کاروانی دیدم که می آمد از نشابور، مردی در پیش کاروان می رفت، چون فرا جمع رسید، سلام گفت و پرسید که این کیست؟ گفتند شیخ بوسعید بوالخیر است. آن مرد به خدمت شیخ آمد و سلام گفت. شیخ جواب داد و برفور گفت آن صد دینار زر بدین مرد صراف برسان. مرد صرة زر برون کرد و صد دینار بدان صراف داد، صراف زر بستد شیخ ماگفت مقصود با تو رسید؟ صراف گفت رسید. شیخ گفت برو، صراف با شیخ گفت از تو باز نگردم تا مرا قبول نکنی. شیخ گفت پذیرفتم و کار صراف ساخته گردانید و ما از خدمت شیخ مراجعت کردیم.

\* حکایت \* قاضی سیفی از جمله قضات و ائمه معتبر بوده است در سرخس، و از جمله اصحاب رأی و جمله صوفیان را و شیخ را به غایت منکر. در آن وقت که شیخ ما به سرخس بود قاضی ولایت سرخس او بود و سخت منعم و باحرمت تمام بود و چندبار کسان راست کرد و نعمتها قبول کرد تا شیخ را هلاک کند. کس را زهره نبود که این اندیشه به خاطر درآوردی و شیخ فارغ بود. تا روزی کسی اجابت کرد و قاضی او را مبلغی مال

قبول کرد و بعضی نقد بداد، روزی قرار دادند که شیخ را هلاک گردانند و این روز شیخ مجلس می‌گفت و همین روز نوبت مجلس قاضی سیفی بود و برمنارها منادی می‌کردند که قاضی سیفی به فلان موضع مجلس خواهدگفت حاضر آئید. چون شیخ ما آواز منادی بشنید گفت طهارت بسازید تا بر قاضی نماز جنازه کنیم. مردمان تعجب کردند که قاضی سیفی سلامت و تندرست است و مجلس می‌گوید. شیخ می‌گوید تا بر جنازه وی نماز کنیم. شیخ چون این کلمه بگفت باسر سخن رفت، و قاضی سیفی به حمام بود تا غسل کند و مجلس گوید. و پیش از آن به چند روز روستایی که سوگند طلاق خورده بود و خلاف کرده، از زن جدا کرده بود و مدّتی در زندان کرده و کابین و مهر از وی سته و او را زده. آن روستایی به شهر آمده بود و داسی به آهنگر آورد و تیز کرده به روستا می‌شد. قاضی را دید که از حمام تنها بیرون می‌آمد، دل پر کینه داشت از قاضی، در حال داس بزد و شکم قاضی آمد و شکم قاضی بدرید حالی بیفتاد و هلاک شد. آوازه برآمد که قاضی را کشتند و شیخ هنوز مجلس می‌گفت. مردمان از گفت شیخ تعجبها کردند شیخ گفت او حکم کرد ما را، او که بود؟ ما را. ما حکم کردیم او را، او که بود؟ خدا را.

\* حکایت \* شیخ عمر شوکانی گفت که خواجه محمد پدر امام اجل مالکان شوکانی در حال جوانی قبا و کلاه داشتی. روزی شیخ ابوسعید نشسته بود، او پیش شیخ برگذشت همچنان با قبا و کلاه، و چشم شیخ بر وی افتاد. شیخ گفت آن جوان در میان آن قبا و عاریه است. این خبر با او رسانیدند او گفت چنان است که شیخ فرموده است و دیر است تا مرا این معنی اندرون می‌رنجاند. بسی بر نیامده بود که توبه کرد و سرایی بزرگ خانقاه کرده و مالی بسیار در راه این طایفه و شیخ صرف کرد و چهل مرد صوفی در خانقاه خویش بنشانند در شوکان و از مال خود ایشان را خدمت کرد و گنبد خانه عالی و مناره که در مسجد جامع شوکان هست هر دو از مال خویش کرد. و خانه داشت در بالای سرای خویش، پر گندم کرد و جوه اخراجات و عمارت از آن می‌داد و با خود می‌گفت این گندم و فانی خواهد کرد و آن هر دو عمارت تمام شد و هنوز گندم مانده بود و عظیم تعجب کرد

از آنکه او را یقین بود که از آنچه از این گندم خرج کرد اضعاف آن بود که او در خانه کرده بود. کسی را بدان خانه فرستاد که گندمی در آن خانه است، برون ریز تا چند است. آن کس بدان خانه شد و سخت بسیار گندم بود او را از آن تعجب زیادت شد، چه آن گندم که حاضر بود پیش از آن بود که او در خانه کرده بود. آن خود که در وجه عمارت کرده بود بی حساب بود و آن شخص هنوز گندم برون می داد، او را صبر برسید. گفت در خانه چند گندم مانده؟ مرد گفت ای خواجه هنوز خانه پرگندم است! او طاقت نگاه داشت آن کرامت نداشت، ادیبی نشانده بود از جهت فرزندان خویش، به نزدیک آن ادیب بگفت، ادیب بگریست و گفت غریب نیست آن کرامت آن شیخ که تو مرید اویی و او ترا بر این راه دلالت کرده است و بدین خدمت فرموده و اگر این سخن با من نگفتی و با کس نگفتی چندانکه تو و فرزندان تو از آن خانه خرج کردی تا قیامت برسیدی از تبرک اشارت شیخ و نظر پاک او قدس الله روحه العزیز.

\* حکایت \* هم از وی شنودم که گفت روزی شیخ به شهر طوس می شد به راه سرداوه تا به دیه رفیقان منزل کند. درویشی پیشتر روانه شد تا اهل دیه را خبر کند که شیخ می رسد و بنگرد تا خانقاهی هست که آنجا نزول توان کرد. چون آنجا رسید هیچ خانقاه نبود که اهل دیه همه راه زن بودند، معلمی بود در آن دیه که او حج کرده بود و مردمی مصلح، و نفقه او از سیمی که کودکان را تعلیم دادی حاصل می شد. چون شنید که شیخ می رسد به خدمت شیخ آمد و آن درویش را با خود بازگردانید و گفت اینجا همه مردمان راه زن و مفسد باشند و خانقاهی نباشد و مال همه اهل این دیه حرام باشد و در دیه من باشم که مردی مصلح باشم و مال من حلال باشد و دیگر هیچ کس نیاید که یک درم سیم حلال داشته باشد یا از وی به وی صلاح آید. چون به صحرا برون آمدند و پاره نیک گرفتند، به شیخ رسیدند. معلم گفت ای شیخ آمده ام که شنوده ام شیخ به سلامت می رسد و در این دیه مردمان مفسد راهزن باشند و در همه دیه یک درم سیم حلال نباشد مگر از آن من که از مزد قرآن آموختن کودکان سته باشم و در این دیه خانقاهی

نیست و هیچ کسی مصلح نیاید الا من که مردی مصلح و حاجی باشم. اکنون خواهیم که شیخ به خانه من فرود آید شیخ گفت ما به خانه رئیس دیه فرود خواهیم آمدن معلم گفت او خود از همه ولایت بدتر است که سر همه راه زنان و دزدان اوست و سیم او از آن همه جرم تر است و پیوسته خمر خورد و در همه سرای او یک جامه نمازی نباشد که شیخ بر آن نشیند. شیخ بدان التفات نکرد. پس معلم بازگشت و رئیس را گفت که شیخ بوسعید می رسد و به خانه تو فرو خواهد آمد. رئیس چون بشنید در حال فرمود تا خانه را جامه انداختند و پاکیزه کردند و دل مشغول می بود که چیزی حلال نمی دید که پیش شیخ نهد. والدۀ داشت پیر، گفت ترا چه بود است که چنین دل مشغولی؟ گفت شیخ بوسعید از میهنه می رسد و اینجا فرود می آید و چنین پادشاهی مرا چنین تشریفی می دهد و من در همه ملک خویش چندانکه اندیشه سرگردانم و والدۀ او زنی صالحه بوده است دست درکشید و جفتی دست و رنجن از دست بدر کرد و پیش پسر نهاد و گفت بگیر که این از میراث حلال والدۀ من است و او از والدۀ خویش به میراث یافته بود و شیخ به خانه تو بر بصیرت این لقمه حلال می آید. رئیس آن بستد و در وجه میزبانی شیخ و اصحابنا در میان نهاد و خرج کرد و از آن سخن والدۀ او چیزی در دل او متمکن گشت و چون شیخ را بدید و سخن شیخ بشنید بردست شیخ توبه کرد و بیشتر اهل دیه توبه کردند و رئیس حساب نگاه می داشت که از وجوه دست و رنجن چند در وجه صوفیان خرج می شود و هیچ در باید یا زیادت آید. چون آن وجوه به آخر آمد شیخ را عزیمت افتاد فرمود که اسب را زین کنی، چندانکه رئیس درخواست کرد که روزی دو سه شیخ مقام کند قبول نکرد و براند، بعد از آن مدتی نظام الملك رفیقان بخريد و بر فرزندان استاد ابواحمد که بوالده از فرزندان شیخ مانند وقف کرد و همچنان بماند به برکت لفظ شیخ.

\* حکایت \* هم از عمر شوکانی شنودم که گفت در از جاه درویشی بود حمزه نام، کاردگری کردی و مرید شیخ بوسعید بود و مردی سخت عزیز بود و عاشق و سوزان و گریان و گرم رو و هر روز که نوبت مجلس شیخ بودی سحرگاهان از از جاه بیرون آمدی



چنانکه آن وقت که شیخ از صومعه بیرون آمدی تا مجلس گوید حمزه آنجا رسیده بودی و چون شیخ مجلس تمام کردی حمزه بازگشتی و مجالس شیخ هیچ بنگذاشتی و مردی درویش و معیل بودی و شیخ رادر حق او نظری بود. یک روز به میهنه به مجلس شیخ می آمد، درستی زر بر بند داشت چون به کنار میهنه رسید با خود اندیشه کرد که اگر این درست زر باخویشتن ببرم اگر در مجلس کسی از شیخ چیزی خواهد هر آینه شیخ خواهد دانست که من زر با خود دارم گفت ای حمزه آن به که زر به زیر دیوار پنهان کنی. زر پنهان کرد و به مجلس شیخ آمد. چون شیخ مجلس به نیمه رسانید روی به وی کرد و گفت ای حمزه برخیز و آن درست زر که در زیر آن شاه دیوار پنهان کرده بردار که دزد می برد. حمزه برخاست و بیامد تا آنجا که زر پنهان کرده بود، مردی را دید که آن خاك می آشورد و نزدیک در رسیده بود و تنگ در آمده که آن درست ببرد. حمزه فراز آمد و آن زر برگرفت و پیش شیخ آورد و بنهاد و بعد از آن چنان شد که بی خدمت شیخ صبر نتوانستی کرد، خانه و فرزندان برداشت و به میهنه آمد و تا شیخ در حیات بود او در خدمت شیخ بودی و چون شیخ را وفات در رسید او باز جاه شد و خاکش آنجا است و مزاری عزیز و متبرک است.

\* حکایت \* نظام الملك رحمه الله علیه خانقاهی کرده بود در سپاهان و امیر سید محمد را که علوی بود و فاضل به خادمی خانقاه نصب فرمود و عادت چنان بودی که هر سال از جمله اطراف علما و سادات متصوفه و اصحاب حاجات و ارباب ادراعات در آن خانقاه جمع می آمدندی و چون ماه رجب در آمدی نظام الملك این سید محمد را بخواندی و گفתי تا حاجات یک یک را عرضه می کردی و او هر یکی را آنچه لایق بودی از عطا وصله و ادراک می فرمودی تا همگنان مقضی الحوائج به خانه خود رسیده بودند و به دعاء خیر مشغول گشته یک سال ماه رجب در آمد و هیچ کس را مقصود بر نیامد، و ماه شعبان تمام شد که نظام الملك حاجت هیچ کس روا نکرد، و ماه رمضان آمد و کسی را هیچ از این جمع طلب نکرد و سخن ایشان نگفت و جمع به یکبار در گفت و گوی آمدند و

هر کسی سخنی می گفتند. جمعی گفتند که نظام الملك را ملائی پدید آمد و جمعی می گفتند که مگر کسی در حق ما تخیلی کرده است چون ماه رمضان به آخر رسید و ماه شوال بدیدند آن شب نظام الملك کس فرستاد و سید محمد را گفت چون از سفره فارغ شوی ده کس را از بزرگان متصوفه و ائمه به نزدیک ما حاضر گردان که ما سخنی و ماجرای هست تا بازگویم. سید محمد گفت چون از سفره فارغ شدم ده کس از مشایخ برداشتم و نماز خفتن به خدمت نظام الملك رفتم متفکر، تا چه خواهد کرد. چون در رفتم نظام الملك را برجای نماز دیدم نشسته و شمع پیش خود نهاده، سلام گفتم، بسیار اعزاز فرمود و گفت بدانید که من در اول جوانی به طلب علم مشغول بودم و آن کار چنانکه مراد من بود حاصل نمی شد من با پدر گفتم مرا باید که به مرو فرستی که آنجا تحصیل به دست دهد. پدرم رضا داد و غلامی و درازگوشی با من فرستاد و گفت چون باز جاه رسی از کاروانیان درخواه تا برای تو يك روز مقام کنند و تو به میهنه به خدمت شیخ ابوسعید رو و خدمت او به جای آور و گوش دار تا او چه گوید و یادگیر و بر آن جمله برو که او فرموده باشد و از وی به دعا مدد خواه. چون کاروانی باز جاه رسید من درخواست که یک روز توقف کند تا من بروم و خدمت شیخ ابوسعید به جای آرم ایشان اجابت کردند، بامداد بگاه به میهنه رسیدم، چون چشم من بر میهنه آمد جمله صحرا کبود دیدم از بس صوفی کبود پوش که به صحرا بیرون آمده بودند و هر جای جمعی نشسته، من تعجب کردم که چه شاید بود که چندین مردمان بیرون آمده اند و پراکنده نشسته. چون برسیدم و چشم ایشان بر من افتاد همه برخاستند و سوی من آمدند چون یک یک به من می رسیدند سلام می گفتند و مرا دربر می گرفتند و باز می گشتند پرسیدم که این چه حالت است و شما به چه سبب بیرون آمده اید؟ ایشان گفتند که ترا بشارت باد که چون بامداد نماز گزاردیم شیخ گفت هر که را می باید که جوانی را بیند که دنیا بخورد و آخرت ببرد براه از جاه او را استقبال کند. ما همه بیرون آمدیم به خدمت تو، حالی مرا از آن حدیث حالتی پدید آمد و بگریستم و در خدمت جمع می رفتم تا پیش شیخ رسیدم و همچنان مرا به خدمت شیخ بردند. من خدمت کردم و سلام گفتم و دست شیخ بوسه دادم. شیخ در من نگریست و

گفت مرحبا مبارك باد ای پسر، خواجگی جهان بر تو مسلم شد، تو کار را باش که کار ترا می طلبد. ترا از این راه که می روی هیچ چیز ننهاده اند اما زود باشد که طلبه علم را از تو مقصودها حاصل شود، و با ما عهد کردی که این طایفه را عزیز داری؟ گفتم بدین تشریف که بر لفظ مبارك شیخ می رود عهد دادم که خاک قدم ایشان باشم. شیخ سر درپیش افکند و من همچنان به قدم حرمت ایستاده بودم. پس شیخ سر برآورد و گفت ای پسر هنوز ایستاده؟ گفتم ای شیخ سؤالی دارم. گفت بگوی. گفتم ای شیخ آخر این شغل را که می فرماید هیچ نشانی هست که من به تدارك آن مشغول کردم؟ شیخ گفت هست، هر آن وقت که توفیق از تو بازگیرند آن وقت آخر عمر تو بود پس نظام الملك بگریست و گفت ای بزرگان حسن از اول ماه رجب باز هر روز بر آن عزم بوده است که برقرار هر سال ادارات و معاش همگنان برساند و مقصود جمله حاصل کند حق سبحانه و تعالی توفیق ارزانی نداشته بود اکنون سه شبانروز است که از این موضع من برپای نخواستهم هر شب تا روز عبادت میکنم و به تضرع و زاری از خدای تعالی درخواستهم که حسن را یکبار دیگر توفیق دهد تا در حق همگنان احسانی کند و می دانم که این آخر عمر است چنانکه بر لفظ مبارك شیخ رفته است. اکنون چون نماز عید بگزارید فردا تو که سید محمدی باید که جمع را به در خزینه بری و حاجت یک یک عرضه می کنی تا آنچه مقصود جمع است برسد و به دیوان ادارات نامها تازه کنی که نباید حسن را چندان زندگانی نمانده باشد، که هر کسی به ولایت خویش رسد. سید محمد گفت دیگر روز نماز عید بگزارند و سلطان کوچ کرد و نظام الملك سه روز مقام کرد و من همچنانکه حکم کرده بود حاجات خلق را رفع کردم و زر نقد از خزینه بستاندم و ادارات نامها تازه کردم، روز چهارم نظام الملك بر اثر سلطان برفت و چون به نهاوند رسید ملحدان خذلهم الله او را شهید کردند و همگنان از شفقت او محروم بماندند رحمة الله علیه.

\* حکایت \* خواجه امام بوعلی فارمدی گفت، قدس الله روحه العزیز، که چون من به خدمت شیخ بالقسم گرگانی رسیدم و او مرا به انواع ریاضتها فرمود و مذهب و مؤدب

شدم، او مرا به ابوبکر عبدالله برادری فرمود و هر دو را به خدمت شیخ بوسعید فرستاد بمینه. چون به مینه رسیدیم و سنن و شرایط به جای آوردیم و به خدمت شیخ در رفتیم حسن مؤدب را شیخ بفرمود که ایزاری بیاورد و به من داد، شیخ به من فرمود که بدین ایزار کرد را از دیوار دور می‌کن و بوبکر عبدالله را فرمود که کفش درویشان راست میدار. چون سه روز مقام کردیم و این خدمت به جای آوردیم روز چهارم شیخ فرمود که به خدمت شیخ بوالقسم باید رفت. چون به خدمت شیخ بوالقسم آمدیم و مدتی بر این گذشت و هر دو شیخ به رحمت حق سبحانه و تعالی نقل کردند سخن بر من گشاده گشت و مریدان پدید آمدند و قبولها ظاهر شد وصیت و آوازه من در جهان منتشر گشت و شیخ بوبکر عبدالله را بدان بزرگواری در میان خلق شهرتی وصیتی نبود و ذکر او سایر نگشت. یک روز بوبکر عبدالله گفت که شیخ بوسعید فرمود شیخ بوعلی را که بایزار کرد را از دیوار پاك می‌کن تا همه عمر به ایزار سخن گرد معصیت از دیوار دل بندگان حق پاك می‌کند و ما را فرمود تا کفش درویشان راست می‌کردیم تا همه عمر در پایگاه بماندیم و کسی ما را نشناخت و ذکر مانکرد.

\* حکایت \* امیر مسعود سحر از جمله امرا و سلاطین بزرگ بوده است و از اصحاب اطراف هیچ کس بزرگتر از وی نبوده است. یک روز شیخ را مبلغی وام افتاده بود از جهت درویشان، شیخ حسن را به نزدیک وی فرستاد که دل درویشان را از وام فارغ باید کرد. چون حسن پیش وی رفت و پیغام او برسانید او مراعات بسیار کرد و گفت دل عزیز شیخ از آن فارغ گردانم. چون حسن بار دیگر آنجا رفت او دفعی گفت. چون چند بار می‌رفت و او وعده دیگر می‌داد تا از حد بگذشت، شیخ این بیت برجایی نبشت و به حسن داد که به مسعود رسان:

گر آنچه به گفته به پایان نبری    گر شیر شوی زدست ما جان نبری  
حسن مؤدب کاغذ به دست مسعود داد، چون بر خواند در خشم رفت و گفت این چه باشد؟ و حسن را از پیش خود براند و بی مقصود بازگردانید. حسن پیش شیخ آمد و آنچه

شنید بگفت. و مسعود سحر را عادت چنان بودی که پیوسته سگان غوری داشتی که هر که را بگرفتندی در حال پاره کردند و به روز در زنجیر بودند و به شب ایشان را بگذاشتندی تا به گرد خیمه گردیدندی. کسی را زهره نبود که به گرد خیمه گشتی. چون حسن رنجیده با پیش شیخ آمد و آن حکایت بکرد شیخ هیچ نگفت آن شب مسعود را هوس افتاد که پنهان گرد خیمهای خشم و خدم خویش برگردد چنان عادت ملوک است، که هرکسی چه می کنند و چه می گویند. نیم شب برخاست و پوستینی در سر درکشید و موی بیرون کرد تا کسی او را نشناسد و جمله خاصگیان و غلامان و غاشیه داران در خواب بودند. پس از خیمه برون آمد، چون گامی چند برفت سگان او را بدیدند، شناختند، در او دویند و فریاد درگرفت، غلامان را خبر شد، چپ و راست بیرون آمدند و تا نزدیک او رسیدند سگان او را به دریده بودند هلاک کرده.

\* حکایت \* شیخ عبدالصمد بن محمد الصوف السرخسی که مرید خاص شیخ بود، حکایت کرد که من مدتی از مجلس شیخ غایب گشته بودم و متأسف بودم که آن فواید از من فوت گشت. چون به میهنه رسیدم شیخ مجلس می گفت. چون چشمش بر من افتاد گفت ای عبدالصمد متأسف مباش که اگر توده سال از ما غایب گردی ما جز یک حرف نگویم و آن يك حرف بر این ناخن بتوان نوشت و اشارت به انگشت میهن کرد از دست راست و آن سخن این است ذِئْبِ النَّفْسِ وَالْأَفْلا چون شیخ این کلمه بگفت فریاد بر من افتاد و از دست بشدم.

\* حکایت \* آورده اند که وقتی در میهنه جماعت صوفیان را چند روز بود که گوشت نبود که در مطبخ بکار برند و حسن ترتیب آن نداشت و جمع را تقاضای گوشت می بود. روزی شیخ برخاست و جمع شیخ برفتند تا از دروازه راه مرو بیرون شد و بر بالای زعقل شد که بر سر بیابان مرو هست. و پیش از این ذکر آن رفته است، و به هر وقت که شیخ را قبضی بودی آنجا رفتی. چون شیخ بر آن بالا شد و به ایستاد و توقف کرد آهویی از صحرا

پیدا شد و می آمد تا پیش شیخ و در زمین افتاد و در زمین می گشت. شیخ را آب در چشم می آمد و می گفت نباید نباید! آهو یک همچنان در خاک می غلطید. پس شیخ روی به جمع آورد و گفت دانید که این آهو چه می گوید؟ می گوید آمده ام تا خود فدای اصحابنا کنم تا فراغت دل شما حاصل گردد و ما می گوئیم نباید که بچه گان داری و او الحاح می کند. پس شیخ و اصحابنا بگریستند و نعرها زدند و حالتها رفت و آن آهو همچنان در خاک می غلطید. پس شیخ آهو را به دکان قصاب فرستاد و حسن را گفت بگو تا بکار دیز او را بسمل کند تا امشب صوفیان را مرادی حاصل شود. حسن به حکم اشارت برفت و کار ساخته گردانید و به جماعت ییاسودند از آن گوشت آهو.

\* حکایت \* خواجه بوعلی فارمدی گفت وقتی از طوس در خدمت شیخ بوسعید به میهنه می آمدیم با جمعی بسیار در خدمت شیخ، در راه به نزدیک کوهی رسیدیم، ماری عظیم پیش باز آمد و همه بترسیدیم و بگریختیم و شیخ همچنان براسب می بود ایستاده چون نزدیک رسید شیخ از اسب فرود آمد و آن مار در خدمت شیخ در خاک مراغه می کرد و من به شیخ از همگنان نزدیکتر بودم. شیخ یک ساعت بود پس گفت زحمت کشیدی بازگرد. آن اژدها بازگشت و روی به کوه نهاد. جمع به خدمت شیخ آمدند و گفتند ای شیخ این چه بود؟ شیخ گفت چند سال با یکدیگر صحبت داشته ایم در این کوه و گشایشها دیدم از یکدیگر اکنون خبر یافت که ما گذر می کنیم، بیامد و عهد تازه گردانید **وَإِنْ حَسَنَ الْعَهْدِ مِنَ الْإِيمَانِ**. پس شیخ گفت که را خلق بود همه چیز او را به خلق پیش آید چنانکه ابرهیم صلوات الله علیه که راه او خلق بود لاجرم آتش پیش او به خلق باز آمد.

\* حکایت \* يك روز شیخ در میهنه مجلس می گفت درویشی برپای خاست و یک من گوشت التماس کرد ترکی در مجلس شیخ بود گفت من بدهم. چون شیخ مجلس تمام کرد آن درویش پیش شیخ آمد و خدمت کرد شیخ گفت ای درویش این گوشت چه خواهی

کرد؟ گفت شوربایی خواهم پخت شیخ گفت چرا گفتی شوربا که شوری در خویش افکندی! پس ترک گوشت بداد و درویش گوشت را به خانه برد، مردی بیگانه را دید با زن نشسته نه به صواب، خویشتن را نگاه توانست داشتن کارد برکشید وزن و مرد را در حال هلاک گردانید و گوشت. آنجا بگذاشت و بگریخت.

\* حکایت \* به خط امام مالکان رحمه الله علیه دیدم که نبشته بود که زنی را در مجلس شیخ حالتی درآمد، خویشتن را از بام بلند درانداخت، شیخ اشارت کرد، در هوا معلق ماند، زنان دست دراز کردند و زن را برپام کشیدند، بنگریستند دامن او در میخی ضعیف آویخته دیدند.

\* حکایت \* به خط اشرف ابوالیمان دیدم رحمه الله علیه که از منکران شیخ درزی و جولاهه با هم دوستی داشتند و چون به هم رسیدندی می گفتندی که کار این شیخ بر اصل نیست. روزی با یکدیگر گفتند که این مرد دعوی کرامات می کند، ما هر دو پیش او رویم، اگر بداند که ما هر یکی چه کار کنیم بدانیم که او بر حق است و آنچه می کند بر اصل است. پس هر دو پیش شیخ آمدند، چون چشم شیخ برایشان افتاد گفت:

بر فلک بر دو مرد پیشه ورنند ز آن یکی درزی و دگر جولاه  
پس اشارت به درزی کرد و گفت: «این ندوزد مگر قباى ملوك»  
آنگاه اشارت به جولاهه کرد و گفت: «این نبافد مگر گلیم سیاه»  
ایشان چو بشنیدند هر دو خجل شدند و از آن انکار توبه کردند.

\* حکایت \* خواجه عمادالدین محمد بن العباس رحمه الله علیه گفت که من هفت ساله بودم که از پدر شنودم که گفت: کدبانو ماهک دختر خواجه حمویه رئیس میهنه گفت: یک روز شیخ بوسعید در میهنه مجلس می گفت، آن روز شیخ صوفی سرخ پوشیده بود و دستاری سپید در سر نهاده، بارویی سرخ، و سخن می گفت و من در وی نظاره

می کردم و به دل خود اندیشه می کردم که خداوند سبحانه و تعالی را در جهان هیچ بنده هست چون شیخ؟ چون این اندیشه به خاطر من درآمد شیخ روی به من کرد و گفت هان آنچه می اندیشی اگر خواهی که بدانی بنگر تاببینی. و اشارت بدان درخت کرد که بر در مشهد مقدس است. من نگاه کردم جوانی دیدم در پای درخت استاده، سیاه و خشک و ضعیف، بر ضد صورت شیخ، نیک به شولیده، و سخن شیخ استماع می کرد. من در وی می نگریستم و می گفتم که این چه جای آن دارد که شیخ مرا بدو اشارت می کند؟ من در این تفکر بودم که شیخ گفت هان باز آی! من با خود آمدم. شیخ گفت آن را که می بینی یک تار موی وی به نزدیک حق تعالی گرامی تر از دنیا و آخرت است، برنک غره نباید بود.

\* حکایت \* هم خواجه امام عمادالدین محمد گفت که یکروز شیخ بوسعید مجلس می گفت، خواجه امام حسن سمرقندی درآمد و سخن شیخ بشنود، با خود اندیشه کرد که این چه سخن است که می گوید؟ در حال شیخ روی به وی کرد و گفت پانزده بار صحیح از برخوانده آخرین خبر در صحیح کدام است؟ و خواجه امام حسن پانزده بار صحیح از برکرده بود فروماند، هر چند اندیشید یادش نیامد. شیخ گفت کَلِمَتَانِ خَفِیَّتَانِ عَلَى اللِّسَانِ ثَقِيلَتَانِ فِي الْمِيزَانِ حَبِيبَتَانِ إِلَى الرَّحْمَنِ سُبْحَانَ اللَّهِ وَبِحَمْدِهِ سُبْحَانَ اللَّهِ الْعَظِيمِ. خواجه امام حسن خجل شد و بشکست چون بیرون آمد گفت پانزده بار صحیح از برکرده ام و چندین بارها برخوانده، هر چند کوشیدم این خبر یادم نیامد.

\* حکایت \* هم خواجه عمادالدین محمد گفت که از جدّ خویش استاد ابوبکر نوقانی شنیدم که گفت روزی شیخ بوسعید و خواجه حمویه و من نشسته بودیم در مسجد شیخ در میهنه، جوانی درآمد از ختن و گفت مهتر میهنه کدام است؟ شیخ اشارت به خواجه حمویه کرد. آن جوان گفت اسلام عرضه کن، خواجه حمویه به شیخ گفت که اسلامش عرضه کن. من گفتم چندین توقف نکنید از بندش بیرون آرید. شیخ مرا گفت اسلامش عرضه کن. من اسلامش عرضه کردم، آن جوان مسلمان شد. پس من او را گفتم که از چه



حالت است؟ گفت ما دو برادر بودیم از ختن به بازرگانی می شدیم به طبرستان، شبی من به خواب دیدم که مرا گفتندی برخیز و سوی میهنه رو و بردست مهین میهنه مسلمان شو. من از خواب بیدار شدم و در این اندیشه می بودم چون از این سوی آب آمدم دلم از تجارت و طلب دنیا سرد شد و این حدیث در دل من کارکرد و مسلمانی در دل من شیرین شد و مرا روشن گشت که آن خواب حق بوده است. برادر را گفتم تو دانی با مال و من به ترک همه بگفتم و رفتم! و همچنین می آمدم تا پیش شما و مسلمان شدم. شیخ روی به من کرد و گفت ما را از سر دانشمندی حسبت کردی، غرامت آن او را قرآن چندانی بیاموز که نمازش درست باشد. من آن جوان را تا سورة وَالصُّحُی درآموختم و چون خواجه حمویه به خانه شد هرچه پوشیده داشت از دستار و دراعه و پیراهن و ازار و کمرو موزه و مرغین جمله پیش فرستاد و گفت این در وجه تطهیر آن جوان کنید. شیخ حسن را گفت تا آن را بفروخت و درویشان را دعوت کردند و آن جوان را تطهیر دادند و از جمله نیک مردان شد.

\* حکایت \* خواجه عبدالکریم که خادم خاص شیخ بود گفت روزی درویشی مرا نشانده بود تا از حکایتهای شیخ برای او می نوشتم. کسی بیامد که ترا شیخ می خواند، برفتم چون پیش شیخ رسیدم گفت چه کار می کردی؟ گفتم درویشی حکایتی چند خواست از آن شیخ می نوشتم، شیخ گفت یا عبدالکریم حکایت نویس مباش چنان باش که از تو حکایت کنند. و در این سخن چند فایده است: یکی آنکه شیخ به فراست بدانست که خواجه عبدالکریم چه کار میکند، دوم تأدیب او که چگونه باش، سوم آنکه نخواست که حکایت کرامات او بنویسد و به اطراف برند و مشهور شود چنانکه دعاگوی در اول کتاب آورده است که مشایخ کتمان حالات خویش کرده اند.

\* حکایت \* درویشی بود در ازجاء او را حمزة سكاك نام بود و چون شیخ مجلس شیخ بود و هر روز که نوبت مجلس شیخ بودی به میهنه آمدی و چون شیخ مجلس بگفتی

حمزه بازگشتی. مگر روز پنجشنبه را که چون از مجلس فارغ گشتی مقام کردی تا روز آدینه در خدمت شیخ به مسجد آدینه شدی و چون شیخ نماز آدینه بگزاردی بازگشتی و این حمزه مردی عزیز و گرم رو بود اما چون بی دلی بود. و در آن وقت جمعی صوفیان در مسجد خانه شیخ زاویه داشتندی و در آنجا نشستندی. روزی گرمگاه این حمزه در مسجد شیخ آمد و غلبه بکرد و در مسجد به درشتی هر چه تمامتر باز زد چنانکه همه درویشان از آن آسیب کوفته شدند و متغیر شدند. شیخ را از آن حال آگاهی بود، بیرون آمد و معهود شیخ بنود که در آن وقت. بیرون آید. چون شیخ بیرون آمد جمع در اضطراب درآمدند و از حمزه شکایت کردند که ما را به شولیده میدارد. شیخ بفرمود که تا حمزه را بخوانند و حمزه به بازار رفته بود، برفتند و او را پیش آوردند. شیخ گفت یا حمزه درویشان از تو شکایت می کنند که اوقات ایشان را به شولیده میداری و به خرد در نمی آیی چه جواب میدهی؟ حمزه گفت: ای شیخ چون طاقت بار حمزه نمی دارند جامه حمالان برباید کشید که این جامه حمالان از برای بارکشیدن نهاده اند، شیخ را وقت خوش بیود و نعره بزد و گفت بازگوی! حمزه باز گفت. شیخ نعره بزد و گفت بازگوی! حمزه بار سیوم بگفت. شیخ نعره دیگر بزد پس حسن را فرمود که شکر آورد، حسن طبقی شکر پیش شیخ آورد، شیخ به دست مبارك خویش به سر حمزه فرو می ریخت و همچنان نعره می زد و می گفت: مَنْ لَمْ يُطِيقْ اِحْتِمَالَ الْاَذَى فَعَلَيْهِ اَنْ يَنْزِعَ ثَوْبَ الْحَمَالِيْنَ.

\* حکایت \* آورده اند که وقتی شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز چون به جانب باورد آمد خواست که از آنجا بگذرد عریفی بود در باورد توبه کرده، پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ چه باشد که اگر شیخ روزی چند در باورد مقام کند تا که مردمان در خدمت بیاسایند. شیخ اجابت کرد و مدت سی روز آنجا مقام کرد. هر روز بامداد این عریف یک دینار به حسن دادی و گفتی در وجه سفره درویشان خرج کن حسن آن زر خرج کردی و مردمان بدان اعتراض می کردند و هرکسی سخنی می گفتند که آن از وجه حلال بود و شیخ چنانکه عادت او بود هیچ نمی گفت. بعد از سی روز شیخ عزم کرد، بر سر جمع

گفت که آن عریف را بخوانید، عریف را بخواندند، چون درآمد شیخ گفت این زر که به سفره درویشان خرج می کردی از کجا بود؟ گفت از جدّه من گردن بندی میراث مانده بود سی مهره زرین در وی کشیده به میراث حلال به من رسیده بود من هر روز از آن مهره خرج سفره کردمی امروز آن مهرها برسید و شیخ عزم کرد. چون سخن او شنیدید مردمان را آن اشکال برخاست و اعتقاد در حق شیخ زیادت گشت.

**\* حکایت \*** خواجه امام بو عاصم عیاضی دو پسر داشت، برادر خویش بونصر عیاضی را گفت که ایشان را به نزدیک این پیر بر، یعنی شیخ بوسعید، تا نظر او بر ایشان افتد و دعایشان بگوید. ایشان برفتند، چون به نزدیک شیخ رسیدند، چون نظر شیخ از دور بر ایشان افتاد گفت: **وَصَلِّ وَفَهَمْتُ أَنْبَتَهُمَا اللَّهُ تَبَاتًا حَسَنًا** رسید و دانستم خدای تعالی هر دو را بنات نیکو برآرد.



بدانکه حکایات کرامات شیخ قدّس الله روحه العزیز بیش از آن است که این مجموع تحمل آن کند و چون ما را شرط ایجاز و اختصار است بر این قدر اختصار افتاد بعد از آنکه در تصحیح اسانید و عدالت روات غایت مجهود بذل کرده آمده بود و دقایق احتیاط و استقصا به جای آورده شده. و هر چه بیش از این آورده می شد از حد اختصار به درجه سآمت و ملالت می انجامید، و اگر کسی از راه فایده گرفتن مطالعه خواهد کرد عشر عشر این تمام بود، حق سبحانه و تعالی توفیق استماع به حق و کار بستن به صدق کرامت کناد و برکه انفاس آن بزرگ و اوقات و حالات او تا قیام ساعت باقی داراد به حق محمد و عترته الطاهرین.

## فصل دوم از باب دوم

در حکایاتی که از آن فایده به حاصل آید و بعضی از حکایات مشایخ که از برای فایده بر لفظ مبارک شیخ رفته است.

\* حکایت \* آورده اند که روزی شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز در متوذا بود، چون به استبراه مشغول گشت حسن مؤدب را آواز داد و گفت بیا این جامه از سر ما برآور و درویشان را شیرینی ساز. حسن بر حکم اشارت شیخ برفت و گفت ای شیخ اگر توقف کنی تا از وضو ساختن فارغ آیی چه باشد. شیخ گفت نباید که شیطان راه بزند. بدین دقیقه بدو نمود و به زندگانی خویش غره نگشت که مشایخ بزرگ با کشف ایشان و انبیا با کمال حال خویش از مکر شیطان ایمن نبوده اند که **وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ إِلَّا إِذَا تَمَنَّى الْقَى الشَّيْطَانُ فِي أُمْنِيَّتِهِ فَيَنْسَخُ اللَّهُ مَا يُلْقِي الشَّيْطَانُ ثُمَّ يُحْكِمُ اللَّهُ آيَاتِهِ**

\* حکایت \* در روزگار شیخ قدس الله روحه العزیز درویشی بودی که همه خدمتهای خشن او کردی و هر کجا که کاری سخت بودی او به جای آوردی. یک روز کار گل می کرد و دست و پای در گل داشت، همچنان از میان کاریرون آمد و به خدمت شیخ آمد و گفت ای شیخ من این همه کارهای سخت برای خدای نمی توانم کرد! طمع می دارم که شیخ احسن و زهی می کند و به تحسین مددی می فرماید. شیخ را خوش آمد از راستی آن درویش و گفت چنان کنیم. بعد آن چون شیخ می دیدی که درویش کاری می کردی او را تحسین کردی و او بدان خوشدل بودی و قوت گرفتی.

\* حکایت \* در آن وقت که شیخ به طوس بود روزی با خواجه امام بوالحسن راوقی

نشسته بودی و سخنی می گفتند. و شیخ را مهمی در پیش بود، ایشان در آن سخن بودند که آن مهم شیخ ساخته شد. شیخ را به زفان برفت که کارهای ما خدای ساز باشد! آنکه گفت که الحمد لله رب العالمین. خواجه بوالحسن را وقی گفت ای شیخ پس کار ما دروگر می تراشد؟ شیخ گفت نه ولكن کار شما را شما در میان باشید و گوید من چنین کردم و چنین کنم و چنین می بایست کرد، پس کار شما هم خدا ساز باشد ولكن شما گوید که ما هستیم ولكن کار ما را میان نباشیم.

\* حکایت \* خواجه امام مظفر حمدان در نوقان یک روز می گفت که کار ما با شیخ بوسعید همچنان است که پیمانۀ ارزن. یک دانه شیخ بوسعید است و باقی منم. مریدی از آن شیخ بوسعید آنجا حاضر بود، چون آن را بشنید از سرگرمی برخاست و پای افزار کرد و پیشر شیخ آمد و آنچه از خواجه امام مظفر شنیده بود با شیخ بگفت. شیخ گفت برو و با خواجه امام مظفر بگوی که آن یک دانه هم توی، ما هیچ چیز نیستیم.

\* حکایت \* شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز در طوس بود و شیخ چون برون می آمد استاد بوبکر به وداع با شیخ بیرون آمد. شیخ او را هر چند باز می گردانید باز نمی گشت، شیخ گفت باز باید گشت. استاد گفت ای شیخ بی راه آوردی باز نخواهیم گشت گفت از راه تدبیر برخیز و بر راه تقدیر نشین.

\* حکایت \* شیخ را فرزندی خرد فرمان یافت و شیخ عظیم او را دوست داشتی چون او را به گورستان بردند شیخ فرزند را به دست خویش در خاک نهاد و چون از خاک برآمد اشک از چشم شیخ روان گشت و با خود این بیت آهسته می گفت:

زشت باید دید وانگارید خوب      زهر باید خورد و انگارید قند

توسنی کردم ندانستم همی      کز کشیدن سخت تر گردد کمند

و بعد از آن پسری دیگر هم خرد از آن شیخ فرمان یافت، بر زفان شیخ رفت که اهل

بهشت از ما یادگاری خواستند دو دست انبویه‌شان فرستادیم تا رسیدن ما.

**\* حکایت \*** در آن وقت که شیخ به نسابور بود روزی گفت اسب زین باید کرد تا بیرون رویم. ستور زین کردند، شیخ برفت و جمعی بسیار در خدمت شیخ برفتند. به در نسابور به دیهی رسیدند، شیخ گفت این دیه را چه گویند؟ گفتند که در دوست. شیخ آنجا نزول کرد و شیخ آنجا با جمع آن روز مقام کردند. دیگر روز جمع گفتند که ای شیخ برویم، شیخ گفت بسیار قدم باید زدن تا مرد به در دوست برسد چون ما آنجا رسیدیم کجا رویم؟ چهل روز آنجا مقام کرد و کارها پدید آمد و بیشتر اهل آن دیه بردست شیخ توبه کردند و همه اهل دیه مرید شیخ گشتند و در صحبت شیخ به نسابور آمدند.

**\* حکایت \*** روزی شیخ قصد کرده بود، حسن را گفت هان ای حسن چگونه می‌بینی؟ حسن گفت:

مردان جهان فصد کنند خون آید تو فصد کنی عشق تو بیرون آید  
شیخ فصاد را گفت بگیر و ببند. دست شیخ حالی بیستند و دیگر خون بر نگرفت

**\* حکایت \*** یک روز شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز در نسابور مجلس می‌گفت، خواجه بوعلی سینا از در خانقاه شیخ در آمد و ایشان هر دو پیش از این یکدیگر را ندیده بودند اگر چه میان ایشان مکاتبه رفته بود. چون بوعلی از در درآمد شیخ روی به وی کرد و گفت حکمت دانی آمد. خواجه بوعلی درآمد و بنشست، شیخ با سر سخن رفت و مجلس تمام کرد و در خانه رفت، بوعلی سینا با شیخ در خانه شد و در خانه فراز کردند و با یکدیگر سه شبانروز به خلوت سخن گفتند که کس ندانست و هیچ کس نیز به نزدیک ایشان در نیامد مگر کسی که اجازت دادند و جز به نماز جماعت بیرون نیامدند بعد سه شبانروز خواجه بوعلی سینا برفت شاگردان او سؤال کردند که شیخ را چگونه یافتی؟ گفت هر چه من می‌دانم او می‌بیند، و مریدان از شیخ سؤال کردند که ای

شیخ بوعلی را چگونه یافتی؟ گفت هر چه ما می‌بینیم او می‌داند. و بوعلی سینا را در حق شیخ ما ارادتی پدید آمد و پیوسته نزدیک شیخ آمدی و کرامات شیخ می‌دید. یک روز از در خانه شیخ درآمد، شیخ گفته بود که ستور زین کنند تا به زیارت اندر زن شویم، و آن موضعی است برکنار نشابور در کوه که غار ابرهیم آنجا بوده است و صومعه وی آنجا بوده است و صومعه وی آنجا. چون بوعلی درآمد شیخ گفت ما را اندیشه زیارت می‌باشد، بوعلی گفت ما در خدمت می‌باشیم هر دو برفتند و جمع بسیار از متصوفه و مریدان شیخ و شاگردان بوعلی با ایشان برفتند. در راه که می‌رفتند نیمی یافتند انداخته، شیخ گفت آن نی را بردارید، برگرفتند و به شیخ دادند، شیخ نی در دست گرفته بود به جایی رسیدند که سنگ خاره بود، شیخ آن نی بدان سنگ خاره نهاد و به سنگ خاره اندر نشاخت، بوعلی چون آن بدید در پای شیخ افتاد و کس ندانست که در ضمیر بوعلی چه بود که شیخ آن کرامت به وی نمود. اما خواجه بوعلی چنان مرید شیخ شد که کم روزی بود که به نزدیک شیخ ما نیامدی و بعد از آن هر کتابی که در علم حکمت ساخت چون اشارت و غیر آن فصلی مشبع در اثبات کرامات اولیا و حالات متصوفه ایراد کرد و در بیان مراتب ایشان و کیفیت سلوك جاده طریقت و حقیقت تصانیف مفرد ساخت چنانکه مشهور است.

\* حکایت \* در آن وقت که خواجه حسن مؤدب به ارادت شیخ در آمد در نشابور، و در خدمت شیخ به‌ایستاد، هر چه داشت از مال دنیا در راه شیخ صرف کرد و شیخ او را خدمت درویشان فرمود و او را به تربیت ریاضت می‌فرمود و آنچه شرط این راه بود او را بر آن تحریض می‌کرد و هنوز از آن خواجهگی در باطن خواجه حسن چیزی باقی بود. یک روز شیخ حسن را آواز داد و گفت یا حسن کواره بر باید گرفت و به سر چهار سوی کرمانیان باید شد و هر شکنجه و جگر بند که یابی بیاید خرید و در آن کواره باید نهادن و در پشت گرفتن و به خانقاه رسانیدن. حسن کواره در پشت گرفت و به حکم اشارت شیخ برفت و آن حرکت بر وی سخت می‌آمد، به ضرورت به سر چهار سوی کرمانیان آمد و

هر شکنجه و جگر بندگی یافت بخريد و در کواره نهاد و بر پشت گرفت و آن خونها و نجاستها بر جامه و پشت او می‌دوید و او از خجالت مردمان حیران که او را در آن مدت نزدیک با جامهای فاخر دیده بودند و امروز بدین صفت می‌دیدند. و او را از سرخواجگی برخاستن به غایت سخت بود و همه خلق را همچنین بود که مصطفی صلی الله علیه و سلم می‌گوید إِنَّ آخِرَ مَا يَخْرُجُ عَنْ رُؤُسِ الصِّدِّيقِينَ حُبُّ الرِّيَاسَةِ و خود مقصود شیخ از این فرمان این بود که آن باقی خواجگی و حب جاه که در سر اوست از وی فرو ریزد. چون حسن آن کواره در پشت گرفت و بر این صفت از سر چهارسوی کرمانیان به خانقاه شیخ آورد به کوی عدنی کویان، و این يك نیمه راست بازار شهر نشابور بود، چون از در خانقاه در آمد و پیش شیخ به‌آستاد شیخ فرمود که این را همچنان به دروازه حیره باید بردن و پاکیزه بشست و باز آوردن، و آن دیگر نیمه از چپ بازار شهر بود. حسن همچنان به دروازه حیره شد و آن آلتها پاک کرد و باز آورد. چون به خانقاه رسید از آن خواجگی و حب جاه چیزی با وی نمانده بود، آزاد و خوش دل درآمد. شیخ گفت اکنون این را به مطبخی باید سپرد تا اصحابنا را امشب شکنجه وایی باشد، حسن آن را بداد و اسباب راست کرد و مطبخی بدان مشغول شد. شیخ دیده بود که حسن را در آن ریاضت رنجی عظیم رسیده بود، حسن را آواز داد و گفت اکنون ترا غسلی باید آورد و جامه‌های نمازی معهود پوشیده و به سر چهارسوی کرمانیان باید شد و از آنجا تا به دروازه حیره باید شد و از همه اهل بازار پرسید. که هیچ کسی را دیدی با کواره در پشت گرفته؟ پس حسن به حکم اشارت برفت و از سر بازار تا آخر بازار که آمده بود از يك يك دکان پرسید، هیچ کس نگفته بود که این چنین کس را دیدیم یا آن کس تو بودی. چون حسن پیش شیخ آمد شیخ گفت ای حسن آن تویی که خود را می‌بینی و الا هیچ کس را پروای دیدن تو نیست، آن نفس تو است که ترا در چشم تو می‌آرد او را قهر باید کرد و بمالید مالیدنی که تا بشکنیش دست از و نداری و چنان به حقش مشغول کنی که او را پروای خود و خلق نماند. حسن را چون آن حال مشاهده افتاد از بند پندار و خواجگی به کلی بیرون آمد و آزاد شد و مطبخی آن شکنجه‌ای بیخت و آن شب سفره نهادند و شیخ و



جمع بر سفره بنشستند، شیخ گفت ای اصحابنا بخورید که امشب خواجه وای حسن می خورید.

**\* حکایت \*** روزی یکی نزدیک شیخ آمد و گفت ای شیخ آمده‌ام تا از اسرار حق چیزی با من بنمایی شیخ گفت باز گرد تا فردا آن مرد باز گشت، شیخ بفرمود تا آنروز موشی بگیرند و در حقه کردند و سر حقه محکم کردند دیگر روز آن مرد باز آمد و گفت ای شیخ آنچه وعده کرده بگوی. شیخ بفرمود تا آن حقه را به وی دادند و گفت زینهار تا سر این حقه باز نکنی. مرد حقه را برگرفت و به خانه رفت و سودای آتش بگیرف که آیا در این حقه چه سرّ است؟ هر چند صبر کرد نتوانست، سر حقه باز کرد و موش بیرون جست و برفت، مرد پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ من از تو سر خدای تعالی طلب کردم تو موشی به من دادی؟ شیخ گفت ای درویش ما موشی در حقه به تو دادیم تو پنهان نتوانستی داشت سرّ خدای را با تو بگویم چگونه نگاه خواهی داشت؟

**\* حکایت \*** شیخ قدّس الله روحه العزیز هر مریدی که تأهل ساختی اهل او را بخواندی و گفتی سه کار بکن اول هر چه این کدخدای در خانه تو آرد از غلّه و حوایج تصرف خرج خود از آن نگاهدار و خرج مکن چنانکه زنان در وجه دوك رشتن و کرباس بافتن دهند بی فرمان شوهر، که برکات از آن بشود و دیگر خانه عنکبوت در خانه بمگذار که شیطان آنجا مأوی گیرد و هم نشینان ما هم نشین شیطان نباشند، و دیگر هر طعام که خواهی ساخت و هر چه در ديك خواهی کرد از گوشت و حبوبات اوّل به آب نمازی کن آنگاه در ديك فرو کن و این هر سه را یاددار تا ترا نيك آید.

**\* حکایت \*** وقتی شیخ طهارت می ساخت درویشی را بفرستاد تا آب آورد، درویش دیر می آمد، جماعتی که حاضر بودند اعتراضی می کردند و انکار می نمودند که راه نزدیک چرا دیر می آید؟ چون آن درویش باز آمد شیخ آن داوری ایشان می دید گفت آن

آب که ما را بدان آب وضو می‌بایست ساخت هنوز از چشمه بیرون نیامده بود، این درویش منتظر آن بود که آن آب از چشمه بیرون آید چون آن آب بیرون آمد و آنجا رسید برگرفت و بیاورد و شما داوری مکنید.

**\* حکایت \*** خواجه امام ابوبکر صابونی شریک شیخ ما بوده است به مدرسه به مرو. چون شیخ را حال بدان درجه رسید روزی خواجه امام ابوبکر نزدیک شیخ آمد و گفت ای شیخ ما هر دو در یک مدرسه شریک بودیم و علم به هم آموختیم حق تعالی ترا بدین درجه بزرگ رسانید و من همچنین در دانشمندی بماندم، سبب چیست؟ شیخ گفت یاد داری که فلان روز این حدیث استاد ما را املا کرد که مِنْ حُسْنِ إِسْلَامِ الْمَرْءِ تَرْكُهُ مَا لَا يَعْينُهُ وَ هَرْدُو بِنَوْشْتِيم، چون به خانه رفتی چه کردی؟ گفت من یاد گرفتم و به طلب دیگر شدم. شیخ گفت ما چنین نکردیم، چون به خانه شدیم هر چه ما را از آن گریز بود از پیش خویش بر می‌داشتیم و اندیشه آن از دل بیرون می‌کردیم و آنچه ناگریز بود ما آن را فرا گرفتیم و دل خود باندیشه آن تسلیم کردیم و آن حدیث حق است. و پس چنانکه خبر داد قُلِ اللَّهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ أَنَا بَدُّكَ الْإِلَازِمُ فَالْزِمْ بَدُّكَ نَاكَزِرٌ تَوْ مَنَّم نَاكَزِرٌ خُود رَا مِلَازِمٌ بَاشْ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ فَاتَّخِذْهُ وَكِيلًا.

**\* حکایت \*** شیخ راه رسیدند در سرخس که این شیخ ظریف کیست؟ شیخ گفت در شهر شما لقمان. گفتند ای شیخ در شهر ما هیچ کس از و بشولیده‌تر و شوخگن‌تر نیست. شیخ گفت شما را سهو افتاده است، ظریف پاکیزه باشد و پاکیزه آن چیز باشد که با هیچ چیزش پیوند نباشد، و هیچ کس از وی بی‌پیوندتر نیست و پاکیزه‌تر، که با هیچ چیز پیوند ندارد.

**\* حکایت \*** شیخ را گفتند که فلان کس بر روی آب می‌رود، گفت سهل است بزغی و صمّوّه نیز بر روی آب می‌برود. گفتند که فلان کس در هوا می‌پرد گفت زغنی و مگسی نیز

در هوا پیرد. گفتند فلان کس در يك لحظه از شهری به شهری می برود، شیخ گفت شیطان نیز در یک نفس از مشرق به مغرب می شود. این چنین چیزها را بس قیمتی نیست، مرد آن بود که در میان خلق بنشیند و برخیزد و بخشبد و با خلق ستد و داد کند و باخلق درآمیزد و یک لحظه از خدای غافل نباشد.

• حکایت • يك روز در میهنه مؤذن بانگ نماز پیشین می گفت و قامت آواز می داد و بیگاه می شد و شیخ از خانه بیرون نمی آمد. مؤذن چند بار بدر سرای شیخ آمد و قامت می گفت تا وقت به آخر کشید، شیخ بیرون آمد و مؤذن قامت گفت و نماز بگزاردند و شیخ بنشست و مشایخ و اصحاب سؤال کردند که ای شیخ چه چیز بود که امروز شیخ دیر بیرون آمد؟ شیخ گفت دنیا دست در دامن ما زده بود و می گفت که همه چیز از تو نصیب دارند ما را نیز از نصیب باید، بسیار بکوشیدیم و الحاح کردیم، دست از دامن ما برداشت، چون نماز از وقت بخواست شد مفضل را در کار او آوردیم تا دست از دامن ما برداشت، و بعد از آن خواجه مفضل و فرزندان او را دنیا دست داد و هیچ کس از فرزندان شیخ را از دنیا زیادت از کفاف نبودی الا فرزندان خواجه مفضل را که ایشان همه با مال و ثروت بودند و هر که از فرزندان شیخ درکوی دنیا قدمی نهاد بیشتر فرزندان خواجه مفضل بودند.

• حکایت • شیخ ابو سعید یکبار به طوس رسید مردمان از شیخ استدعاء مجلس کردند، شیخ اجابت کرد، بامداد در خانقاه استاد تخت بنهادند و مردم می آمدند و می نشست. چون شیخ بر تخت شد و مقریان قرآن برخواندند و مردم می آمد چندانکه کسی را جای نماند، معرف برخاست و گفت خدایش پیامرزد که هر کسی از آنجا که هست یک گام فراتر آید. شیخ گفت و صلی الله علی محمد وآله اجمعین و دست بر وی فرود آورد و گفت هر چه ما خواستیم گفت و جمله پیغامبران بگفته اند او بگفت خدایش پیامرزد که هرکسی از آنجا که هست یک گام فراتر آید. چون این کلمه بگفت از تخت

فرود آمد و آن روز بیش از این نگفت.

\* حکایت \* شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز گفت که صد پیر از پیران در تصوف سخن گفته‌اند اول همان گفت که آخر، عبارت مختلف بود و معنی یکی که التَّصَوُّفُ تَرَكُّ التَّكَلُّفِ و هیچ تکلف ترا بیش از توبی تو نیست، چون به خویشتن مشغول گشتی از و باز ماندی \* شیخ گفت مشایخ و پیران گفته‌اند هر چه خلق را شاید خدای را نشاید و هر چه خدای را شاید خلق را نشاید \* وقتی از اوقات شیخ قرآن می‌خواند و در آخر عهد هر چه آیت رحمة بود می‌خواند و هر چه آیت عذاب می‌گذاشت. یکی گفت ای شیخ این چنین نظم قرآن می‌نشود شیخ گفت :

ساقی تو بده باده و مطرب تو بزن رود تا می‌خورم امروز که وقت طرب ماست  
می‌هست و درم هست و بت لاله رخا ن هست غم نیست و گر هست نصیب دل اعداست  
پس گفت از آن ما همه بشارت و مغفرت آمده است و از آن ایشان عذاب هر چه خواهیم  
کرد عیب کردن ایشان پس درویش را چیزی در دل آمد، شیخ گفت و آن رغم انف  
ابی‌الدرداء و شیخ این لفظ بسیار گفته است \* شیخ گفت ابوبکر واسطی گفته است کی:  
تَعَلَّقُ الْخَلْقُ بِالْخَلْقِ كَتَعَلَّقِ الْمَسْجُونُ بِالْمَسْجُونِ \* شیخ گفت سایلی از پیری درخواست  
که سخنی بگوی. گفت از علی تا ثری در قدرت وی ذره هست و هر دانش که هست به  
ذره از هستی خداوند نرسد، سخن گفتن در چیزی که آن چیز ناچیز بود محل بود که  
عبارت بدو نرسد \* شیخ گفت آن پیر دیگر را گفتند که سخنی بگوی گفت مایوی الله  
فَلَيْسَ لَهُ حَقِيقَةٌ فَمَاذَا نُكَلِّمُ \* شیخ گفت سهل بن عبدالله گفته است کی: قَبِيحٌ لِمَنْ يَلْبِسُ  
الْخِرْقَةَ وَ هُمُ الْارْزَاقُ فِي قَلْبِهِ گفت زشت باشد که کسی خرقه درویشان در پوشد و اندوه  
روزی در دل وی بود و این قدر نداند که اَرْزَاقُ الْعِبَادِ عَلَى اللَّهِ لَا يَقُومُ بِهَا إِلَّا فَضْلُهُ \* شیخ  
گفت ما به نزدیک بوالعباس قصاب بودیم به طبرستان، چون درویشان به نزدیک او  
آمدندی هر یکی را وایی و تمنی، او گفتی خداوند! هر کسی را وایی باید و مرا وایی نباید  
و هر کسی را منی و مرا منی نمی‌باید ما را آن باید که ما نباشیم.

\* حکایت \* یک روز شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز درنشاہور مجلس می گفت. چون درسخن گرم شد، درمیان سخن گفت لیس فی الجبة سوی الله و انگشت مسبحه برآورد در زیر جبّه که پوشیده بود، اینجا که سینہ مبارک او بود انگشت مبارکش به جبه برآمد و بسیار از مشایخ حاضر بودند چون بومحمد جوینی و چون استاد امام ابوالقسم القشیری و استاد اسماعیل صابونی و مشایخی دیگر از بزرگان که کسی بر این سخن اعتراض نتوانست کردن و همه را وقت خوش شد چنانکه بی خویشتن شده بودند و به موافقت شیخ همه مشایخ خرقها در میان نهادند و چون شیخ مجلس تمام کرد و از تخت نزول فرمود جبّه شیخ و خرقهای مشایخ پاره کردند و همه مشایخ اتفاق کردند که آن یک گز کرباس که نشان انگشت شیخ بر آنجا بود پاره نکنند و بنهند تا به هر وقت صادر و وارد آن را زیارت می کنند و آن در دست خواجه بوالفتح شیخ و فرزندان وی بود و از اطراف عالم کسانی که به زیارت شیخ ما آمدندی به میهنه، چون از زیارت روضه مقدّس او فارغ شدند آن پاره را با دیگر آثار او زیارت کردند و نشان آن انگشت بدیدندی و تافتت غز برجای بود و در آن فترت با دیگر تبرکهای عزیز ضایع گشت.

\* حکایت \* درویشی بود درنشاہور او راحمة التراب گفتندی از بسی تواضعی که در وی بودی. روزی به شیخ رقعہ نبشت و بر سر رقعہ تواضع را بنوشت که تراب قدمه. شیخ برظهر رقعہ بنوشت این بیت را و بفرستاد:

گر خاک شدی خاک ترا خاک شدم    چون خاک ترا خاک شدم پاک شدم  
و شیخ الاسلام جدّ این دعاگوی خواجه بوسعید چنین آورده است که جماعتی برآند که بیتها که به زفان شیخ رفته است او گفته است و نه چنان است که او را چندان استغراق بودی به حضرت حق که پروای بیت گفتن نداشتی الا این يك بیت که برظهر رقعہ حمزه نبشت و این دو بیت دیگر درست نگشته است که شیخ گفته است:

جانا بزمین خاوران خاری نیست    کش بامن و روزگار من کاری نیست  
بالطف و نوازش جمال تو مرا    در دادن صد هزار جان عاری نیست

دیگر همه آن بوده است که از پیران یاد داشته است.

\* حکایت \* شیخ گفت که از بوالقسم بشر یاسین شنیدم که روزی مَقْرَا گفت یا

باسعید:

مرد باید که جگر سوخته خندان بودا نی همانا که چنین مرد فراوان بودا  
\* روزی شیخ را سخنی می رفت و بسیاری پیران و عزیزان نشسته بودند یکی از میان قوم  
به بانگ بلند بگریست چنانکه جمع را از آن گریستن او زحمتی بود هرچه بیشتر. شیخ به  
نظر هیبت در آن مرد نگاه کرد و گفت: إِنْ شِئْتَ أَنْ تَقُولَ كَمَا قُلْتَ فَأَقْعِدْ كَمَا فَعَدْتَ فَإِنْ مِنْ  
ثَبْتٍ وَمَنْ صَبَرَ ظَفَرَ. پس گفت: سَمِعْتُ أَنَّ عَقَبَةَ ابْنَ عَامِرٍ قَالَ، قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ  
عَلَيْهِ وَسَلَّمَ إِذَا نِمَّ فُجُورُ الْعَبْدِ مَلِكٌ عَيْنُهُ فَبِكَيْ يَهْمَا مَا شَاءَ پس گفت:

لَوْ أَنَّ دُونَكَ بَحْرُ الصُّنَنِ مُعْتَرِضًا لَخَلَّتْ ذَاكَ سَرَابًا ذَاهِبَ الْأَنْسَرِ  
وَلَوْ دَعَيْتَ وَفِيمَا بَيْنَنَا سَقَرٌ لَهَوْنَ الشُّوْقُ خَوْضَ النَّارِ فِي السَّقَرِ  
\* و هم شیخ ماگفت که روزی مردی به نزدیک پیربوالفضل حسن درآمد و گفت ای شیخ  
دوش ترا به خواب دیده ام مرده و بر جنازه نهاده، پیربوالفضل گفت آن خواب خود را  
دیده! ایشان هرگز نمیرند مَنْ عَاشَرَ اللَّهَ لَا يَمُوتُ أَبَدًا.

\* حکایت \* آورده اند که روزی درویشی وضو می ساخت، شیخ به متوضا در شد، آن

درویش دست می شست و می گفت اللَّهُمَّ اعْطِنِي كِتَابِي يَمِينِي. شیخ گفت ای درویش تا  
چکنی و از آن نامه چه بر خوانی؟ چنین نباید گفت که تو طاقت آن نداری. درویش گفت  
ای شیخ پس چگویم؟ شیخ گفت بگوی اللَّهُمَّ اغْفِرْ وَارْحَمْ وَلَا تَسْأَلْ.

\* حکایت \* بابا حسن پیش نماز شیخ بوده است و در عهد شیخ امامت متصوفاً به

رسم او بوده، یک روز نماز بامداد می گزارد، چون قنوت برخواند گفت تَبَارَكْتَ رَبَّنَا  
تَعَالَيْتَ اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَبِهِ سَجْدَه شد. چون از نماز فارغ گشت گفت چرا برآل

محمد صلوات ندادی و نگفتی که اللهم صل علی محمد و آل محمد؟ باباحسن گفت ای شیخ اصحاب را خلاف است در تشهد اول و در قنوت بر آل محمد صلوات شاید گفت یانه و من احتیاط آن خلاف را نگفتم. شیخ گفت ما در موکبی نرویم که آل محمد آنجا نباشد.

\* حکایت \* در آن وقت که شیخ به نشابور بود و از جوانب انکارها می نمودند و استاد امام هم از آن منکران بود و در آخر چون به مجلس شیخ آمد و آن انکار وی نمانده گاهگاهی در اندرون استاد امام از راه آدمی گری اندکی داوری می بود. روزی استاد امام با جمعی در خدمت شیخ به کوبی فرو می رفتند، سگی بیگانه بدان کوی درآمد، سگان محله به یکبار بانگ در گرفتند و در آن سگ افتادند و او را مجروح کردند و از آنجا بیرون کردند شیخ عنان باز کشید و گفت بوسعید در این شهر غریب است باوی سگی نشاید کرد. آن انکار و داوری به کلی از اندرون استاد امام برخاست و صفا پذیرفت.

\* حکایت \* خواجه عبدالکریم کی خادم خاص شیخ بود و از نشابور بوده است، گفت من کودک بودم که پدرم مرا به خدمت شیخ بوسعید آورد. چون پدرم بازگشت و من به خدمت شیخ به استادم چشم شیخ بر رواق خانقاه بر خاشاکی افتاد انداخته، شیخ اشارت کرد که بیار. من پیش شیخ بردم، شیخ گفت به زفان شما این را چه گویند؟ گفتم خاشه. گفت بدانکه دنیا و آخرت خاشه این راه است، تا از راه برنداری به مقصود نرسی که مهتر عالم علیه السلام چنین فرمود که ادناها إِمَاطَةُ الْأَذَى عَنِ الطَّرِيقِ. کمتر درجه از درجه ایمان آن است که خاشه از راه برداری، پس گفت هرچه نه خدای را نه چیز و هر که نه خدای را نه کس! آنجا که تویی همه دوزخ است و آنجا که توییستی همه بهشت است.

\* حکایت \* مریدی از مریدان شیخ از عراق به خدمت شیخ می آمد به میهنه. و شیخ را جامهای نیکو می آورد و همه راه با خویشتن در پندار می بود که من شیخ را چنین

جامه‌های نیکو و ظریف می‌برم شیخ را عظیم خوش خواهد آمد از این تحفه‌ها. چون به یک فرسنگی میهنه رسید شیخ گفت ستور زین کنید. چون اسب زین کردند شیخ برنشست و جمع در خدمتش به صحرا رسیدند، درویش را پنداری که بود زیادت شد گمان برد که شیخ به مراعات او از جهت آن جامه‌ها بیرون آمده است و بدین تصور حب دنیا در دل او زیادت شد و پیش شیخ آمد و در پای شیخ افتاد. شیخ گفت آن جامه‌ها که جهت ما آورده‌یبار. درویش در حال جامه‌ها به خدمت آورد. شیخ بفرمود تا آن همه جامه‌ها را پاره پاره کردند و بر هر خار بنی پاره از آن بیاویختند درویش چون بدید متفعل شد و عظیم شکسته شد. شیخ بدین حرکت بدو نمود که دنیا را به نزد ما چه قیمت است و آن پنداشت تو به سبب این جامه‌ها همه دنیا پرستی بوده است. و این طایفه می‌باید که نه به دنیا فرود آیند و نه به عقبی باز نگرند. دنیا بر دل آن درویش سرد گشت و چون به میهنه رسید به خدمت شیخ مقام کرد و پرورش یافت و از عزیزان این طایفه شد.

**\* حکایت \*** روزی درویشی به میهنه رسید و همچنان با پای افزار پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ بسیار سفر کردم و قدم فرسودم و نه آسودم و نه آسوده را دیدم. شیخ گفت هیچ عجب نیست، این سفر که تو کردی مراد خود جستی، اگر تو در این سفر نبودیی و یکدم به ترک خود گفتیی هم تو بیاسودیی و هم دیگران به تو بیاسودندی. زندان مرد بود مرد است، چون قدم از زندان بیرون نهاد براحث رسید.

**\* حکایت \*** سیدی بوده است در طوس او را سید حمزه گفتندی و سرای او بر در دروازه رودبار بوده است و شیخ او را عظیم دوست داشتی و مرید شیخ بود و هرگاه که شیخ به طوس رسیدی سید او را به سرای خود فرود آوردی. و شیخ او را بدین درخواست اجابت کردی که در حق او نظری داشت. وقتی شیخ به شهر طوس رسید، سید حمزه را طلب کرد گفتند شیخ او را بتواند دید که مدت چهل شبانروز است تا او به فساد مشغول است و صبح بر صبح دارد و غلامان و کنیزکان را خمر داده است و همه



را برهنه کرده است و مست به هم در نشانده. شیخ ما گفت عجب! برچنان درگاهی گناه کم از این نباید کرد! و بیش از این نگفت و هیچ اعتراض نکرد. چون سید حمزه را خبر دادند که شیخ بوسعید رسیده است حالی به ترک آن کار بگفت و دیگر روز به خدمت شیخ آمد و شیخ به قرار هر بار مراعاتش کرد و آن سخن بر روی او نیاورد و آن نظر که در حق سید داشت هیچ نقصان نپذیرفت.

\* حکایت \* در آن وقت که شیخ قدس الله روحه العزیز به نشابور بود شیخ بو عبدالله باکو در خانقاه شیخ ابو عبدالرحمن سلمی بود و پیر آن خانقاه بعد از او بود و این بو عبدالله باکو هرگاهی سؤال کردی از شیخ بر وجه اعتراض و شیخ آن را جواب گفتی. روزی از شیخ سؤال کرد که ای شیخ، چند چیز می بینم از تو که از پیران خویش ندیده ایم. یکی آن است که پیران را در برابر جوانان می نشانی و خردان را در کارهای با بزرگان برابر می داری و در تفرقه میان خرد و بزرگ هیچ فرقی نمی فرمایی، و دیگر جوانان را در سماع در رقص کردن اجازت می دهی، دیگر خرقة که از درویشی جدا گردد باز بدان درویش می فرمایی و می گویی الفقیرُ اُولی بِحِرْقَةٍ و پیران ما این چنین نکرده اند. شیخ گفت دیگر هیچ هست؟ گفت نه. شیخ گفت اما حدیث خردان و بزرگان، هیچ کس از ایشان در چشم ما خرد نیست و هر که قدم در طریقت نهاد اگر چه جوان باشد به نظر پیران باید نگاه کردن که آنچه به هفتاد سال به ما نداده اند روا بود که به زودی بدو خواهند داد، چون اعتقاد چنین باشد هیچ کس در چشم خرد ننماید. و حدیث رقص جوانان در سماع، اما جوانان را نفس از هوا خالی نباشد و ایشان را هوای نفس غالب باشد و هوا بر همه اعضا غلبه کند اگر دست برهم زنند هوای دستشان بریزد و اگر پای بردارند هوای پایشان کم شود، چون بدین طریق هوا از اعضا ایشان نقصان گیرد از دیگر کبایر خویشتن نگاه توانند داشتن. چون همه هواها جمع شود والعیاذ بالله در کبیره مانند، آن آتش هوا در سماع ریزد اولیتر که به چیزی دیگر ریزد. و آن خرقة که از آن درویش جدا شود به حکم جمع باشد و دلهای جمع، و چون به حکم جمع دلهای ایشان مشغول باشد جمع

خرقه در سر او افکنند و بار خرقه آن درویشان از دل خود بردارند چون دستشان در حال به جامه دیگر نرسد، آن درویش به سر خرقه خود برسد و آن از دست جمع باشد این خرقه همان خرقه نبود. شیخ بو عبدالله گفت اگر ما شیخ را ندیدیمی صوفی ندیدیمی.

**\* حکایت \*** هم در این وقت يك روز شیخ بو عبدالله باکو در مجلس شیخ بی خویشتن نشست بود خواجه وار و پای به کمر زده، شیخ را چشم بر وی افتاد و در آن میان باکسی خلقی خوب بکرد و سخنی نیکو بگفت، آن کس شیخ را گفت خدایت بهشت روزی گرداناد. شیخ گفت ما را بهشت نباید! ما را بهشت نباید! با مثنی لک و لولک و درویش، در آنجا جز شلان و کوران و ضعیفان نباشند، ما را دوزخ باید که جمشید و نمرود و فرعون و هامان در آنجا و خواجه در آنجا، و اشارت به بو عبدالله کرد، و مادر آنجا، و اشارت به خود کرد. شیخ عبدالله بشکست و با خویشتن رسید، دانست که ترك ادب عظیم از وی در وجود آمد و توبه کرد، و پیش شیخ آمد و تصدیق کرد و بعد از آن دیگر چنان ننشست.

**\* حکایت \*** پیر حبیبی درزی خاص شیخ بوده است. روزی جامه شیخ دوخته بود وقت قیلوله بود و شیخ سرباز نهاده و خواجه عبدالکریم خادم بر بالین شیخ بود، با مروحه در دست و شیخ را باد می کرد. پیر حبیبی جامه شیخ بر دست گرفته در شد، خواجه عبدالکریم گفت چه وقت این است؟ پیر حبیبی گفت هر جا که تو در گنجی من نیز در گنجم، خواجه عبدالکریم مروحه بنهاد و دستی چند بر وی زد، چون هفت بار دست زد شیخ گفت بس. پیر حبیبی بیرون آمد و با خواجه نجار شکایت کرد. چون شیخ نماز دیگر بیرون آمد خواجه نجار با شیخ گفت که جوانان دست بر پیران دراز می کنند، شیخ چی گریه؟ شیخ گفت دست خواجه عبدالکریم دست ما بود، بعد از آن هیچ کس هیچ نگفت.

**\* حکایت \*** روزی شیخ در نشابور مجلس می گفت و شیخ ابوالقسم قشیری حاضر بود و هم در آن روز او را دهویی بود به آسیایی در دیه حسین آباد. روستایی دعوی میکرد

و او می گفت آن من است. مقری در مجلس شیخ می خواند لِمَنْ الْمَلِكُ الْيَوْمَ. شیخ ما گفت بامنت راست است، با استاد امام راست کن که می گوید آسیای حسین آباد از آن من است.

**\* حکایت \*** آورده اند که شیخ روزی در نشابور با جمعی بسیار به کوی می رفتند، زنی پاره خاکستر از بام مینداخت، بعضی از آن بزجامه شیخ افتاد، شیخ از آن متأثر نگشت. جمع در اضطراب آمدند و خواستند که حرکتی کنند با صاحب خانه. شیخ ما گفت آرام گیرید! کسی که مستوجب آتش بود با او به خاکستر قناعت کنند، بسیار شکر واجب آید. جمله جمع را وقت خوش گشت و هیچ آزاری به کسی نرسانیدند و بسیار بگریستند.

**\* حکایت \*** آورده اند که روزی شیخ در خانه خویش شد، کدبانو فاطمه را دید که دختر خواجه بوطاهر بود و نبیره شیخ، و ریمان برکلاف می زد و سر ریمان گم کرده بود. شیخ گفت یا فاطمه اگر این بارت سر ریمان گم شود این آیت برخوان تا بازیابی وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَقَصَتْ غَزَلُهَا مِنْ بَعْدِ قُوَّةٍ أَنْكَانَا کدبانو فاطمه آن آیت برخواند، سر رشته و ریمان بازیافت.

**\* حکایت \*** آورده اند که روزی شیخ قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ العزیز در نشابور برنشته می رفت. به در کلیسایی رسید، اتفاق را روز یکشنبه بود و ترسایان جمله در کلیسیا جمع شده بودند جمله با شیخ گفتند ای شیخ می باید که ایشان را ببینیم، شیخ پای از رکاب بگردانید چون شیخ در رفت ترسایان پیش شیخ آمدند و خدمت کردند و همه به حرمت پیش شیخ به ایستادند و حالتها برفت. مقریان با شیخ بودند، یکی گفت ای شیخ دستوری هست تا آیتی بخوانند؟ شیخ گفت روا باشد. مقریان آیتی خواندند، ایشان را وقت خوش گشت و بگریستند، شیخ برخاست و بیرون آمد. یکی گفت اگر شیخ اشارت کردی همه

زنارها باز کردند، شیخ گفت ما ایشان را زنار بر نبسته بودیم تا باز گشاییم.

**\* حکایت \*** روزی شیخ در نشابور مجلس می‌گفت، در میان سخن گفت از سر خانقاه تا بین خانقاه همه گوهر است ریخته، چرا بر نچینید؟ خلق باز نگریستند پنداشتند گوهر است تا بگیرند، چون ندیدند گفتند ای شیخ ما گوهر نمی‌بینیم! شیخ گفت: خدمت! خدمت!

**\* حکایت \*** در آن وقت که خواجه بوطاهر، پسر مهتر شیخ، کودک بود يك روز کودکان دبیرستان تخته خواجه بوطاهر را به خانه شیخ باز آوردند چنانکه رسم ایشان باشد، خواجه حسن پیش شیخ آمد و گفت کودکان لوح خواجه بوطاهر باز آورده‌اند. شیخ گفت به کدام سوره؟ حسن گفت به سوره لم یکن، شیخ گفت میوه پیش کودکان بنه، حسن میوه بنهاد. شیخ گفت مهتر دبیرستان شما کدام است؟ بیکی اشارت کردند شیخ او را بخواند و گفت استاد را بگوی که این بار به سوره لم یکن کودک را تخته باز نفرستیا! تخته که بازفرستی به سوره الم نشرح باز فرست.

**\* حکایت \*** پیرزنی بود در نشابور در پهلوی خانقاه شیخ ما حجره داشت و پیوسته هاون تهی کوفتی بی فایده تا درویشان را خاطر بشوریدی و درویشان با شیخ گله می‌کردند و شیخ هیچ نمی‌گفت. یک روز پیرزن غایب شد درویشان گفتند برویم و سر حجره‌اش باز کنیم تا بدان مشغول گردد و ما را نرنجاند. شیخ هیچ نگفت، درویشان برفتند و سر حجره‌اش باز گشادند. پیرزن بیامد و سر حجره باز دید، گفت دریغ مردی بدین بزرگی و عتابی بدین خردی!

**\* حکایت \*** آورده‌اند که روزی شیخ به گرمابه شد در نشابور، خواجه امام بومحمد جونی به سلام شیخ آمد به خانقاه، گفتند شیخ به حمام است، او نیز به موافقت شیخ به

حمام شد. چون درآمد شیخ گفت این حمام خوش هست؟ بومحمد گفت هست. گفت از چه خوش است؟ گفت از برای آنکه شیخ اینجا است. شیخ گفت به از این باید، گفت شیخ بفرماید شیخ گفت از بهر آنکه با تو ایزاری و سطلی بیش نیست و آن نیز آن تو نیست.

\* حکایت \* خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه، وقتی جمعی آمدند از عراق و شیخ ما را جامه فرجی آوردند صوفیانه، بافراویز. چون پیش شیخ نهادند شیخ در پوشید. گریه بود که پیوسته گرد شیخ برمی آمدی، آن گریه گرد شیخ برآمد و برآن مرقع شاشید. شیخ گفت ما بر آن بودیم که خود را به جامه صوفیان بیرون آریم و ساعتی صوفی باشیم، این گریه بر صوفی ما شاشید! این فرجی بستانید و با بوالفتح دهید که صوفی اوست. آن فرجی از پشت شیخ باز کردند و به خواجه بوالفتح دادند و خواجه بوالفتح پیوسته این سخن به تفاخر باز گفتی.

\* حکایت \* از چندین پیر نیکو سیرت شنیدم که در آن وقت که شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز در نشابور بود جمله اصحاب فرق و ائمه مذاهب مرید شیخ گشته بودند و آن انکارها به اقرارها مبدل شده. قاضی ابوبکر حیره که از جمله ائمه کبار بود، و از جمله آن چهار ابوبکر که مشایخ گفته اند که در نشابور بوده اند و هر که حرمت ایشان را برخدای تعالی دهد حاجت وی روا شود، روزی این قاضی ابوبکر دعوتی ساخته بود و جمله ائمه فرق را بخوانده و شیخ ما را بخوانده، چون جمله ائمه و کبار جمع آمدند در مسئله شروع کردند چنانکه سنت فضلا باشد، و از آنجا سخن به تفضیل مذاهب انجامید و هر کسی از فحول ائمه مذاهب در تقریر مذهب خویش سخنی می گفتند و هر طایفه بر حقیقت مذهب خویش و بطلان دیگر مذاهب به حجتی تمسک می نمودند تا سخن دراز گشت و به مخلصی نمی رسید، بزرگان و ائمه بر آن جمله قرار دادند که قرآن مجید و کتاب کریم را حکم سازند و به حکم نصر ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین براندیشه

هر مذهبی یکبار جامع قرآن باز گیرند چه آنچه از کتاب عزیز روی نماید جز به منزلت وحی نتواند بود و هیچ کسی را در آن مجال طعن صورت نبندد. جامع قرآن بیاوردند و همه متفق شدند و ابوبکر را گفتند تو جامع بازگیر او گفت این مصحف من است و مجال این باشد که کسی گوید که او اوراق نشان کرده است پس به هرکسی اشارت می کردند تا همه اتفاق کردند که به شیخ بوسعید باید داد که او مردی صاحب حالست و چون اعجاز قرآن با کرامت او جمع شود آنچه از فحوی کتاب مجید که جز حق نتواند بود روی نماید، از محکمات آیات بود نه از متشابهات که از تفسیر آن به تأویلی محتاج باید بود. پس جامع قرآن به دست شیخ دادند، شیخ جامع بستند و گفت بسم الله الرحمن الرحیم تا این مذهب شافعی پای بر هیچ جای دارد و حق هست؟ و گفت هفتم خط از سوی دست راست، و جامع باز کرد و به جمع نمود، اول کلمه خط هفتم این بود: وَيَسْتَنْبِثُونَكَ أَحَقُّ اِي رَبِّي اِنَّهُ لَحَقُّ چون این آیت بر خواند همگنان از اعجاز قرآن تعجب کردند و گفتند اکنون تمام شد، بدین اختصار کردیم و دیگر قرآن باز نگرفتند برای دیگر مذاهب. و در این حکایت چند فایده است. یکی آنکه بدانی که مذهب شافعی حق است به حکم نص قرآن مجید، نه چنانکه اعتقاد کنی که دیگر مذاهب باطل است، کلا و حاشا! و دیگر آنکه بدانی که چون مهمی دینی در پیش بود و یا خواهی بدانی تا از هر دو کار کدام حق است و کردنی، و کدام باطل است و ناکردنی، بدان اندیشه جامع قرآن باز کردن روا باشد به سبب آنکه در این محفل جمله ائمه مذاهب و بزرگان دین و ائمه متصوفه جمع بودند و بر این حکم متفق شدند چون خواجه امام بومحمد جوینی و پسرش امام الحرمین وقاضی صاعد و علی صندلی و ابوبکر اسحاق و استاد اسماعیل صابونی و استاد امام ابوالقاسم قشیری و دیگر فحول ائمه و بزرگان دین که ذکر ایشان به تطویل انجامد که هر یک در مذهبی مقتدای جهانی بوده اند و هیچ کس بر این اعتراضی نکرد و نگفت که نشاید. و دیگر آنکه ابتدا به جانب راست در همه کارها باید کرد خصوصاً در مهمات دین، موافقت این حدیث را که إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى وَتَرْتِجِبُ الْوُتْرَ و هر حکایتی از این حکایتها که نبشته شد و می شود همچنین فواید بسیار را متضمن است اما در شرح هر یک اگر

خوضی رود موجب تطویل و سامت باشد والحرّیکفیه الاشارة.

\* حکایت \* آورده اند که در آن وقت که شیخ از نسابور به میهنه می آمد، چون از طوس بیامد، به دروازه نوبهار رسید و شیخ تنها می راند و جمع درویشان از پس بودند و اول عهد ترکمانان بود و خراسان نایمن. ترکمانی چهار پنج به شیخ رسیدند و خواستند که اسب شیخ باز ستانند. شیخ گفت چیست شما را و چه می باید؟ ترکمانان گفتند فرود آی! شیخ گفت مرا به چهار کس بر اسب نشانده اند، چندان صبر کنید که ما را فرو گیرند و اسب شما راست. تایشان در این سخن بودند جمع در رسیدند، شیخ گفت ما را فرو گیرید و این اسب بدیشان دهید. جمع گفتند ما مردم بسیاریم هیچ بدیشان ندهیم، شیخ گفت نباید که ما گفته ایم که این اسب از آن شما است، بدیشان دهید. چنان کردند که اشارت شیخ بود. ترکمانان اسب بستند و برفتند. شیخ با جماعت به دیه فرود آمد، نماز دیگری جمع ترکمانان بیامدند و اسب باز آوردند و اسب دیگری نیکو با آن به هم آوردند و از شیخ بسیار عذر خواستند و گفتند ای شیخ این جوانان ندانستند دل بایشان خوش گردان. شیخ اسبان را قبول نکرد و گفت هر چه ما از سر آن برخاستیم باز با سر آن نرویم. چون شیخ این بگفت ترکمانان توبه کردند و موی از سر بستردند و آن سال جمله به حج رفتند به برکه شیخ.

\* حکایت \* در آن وقت که شیخ به نسابور بود پیرزنی حجره داشت بر زیر خانقاه شیخ چنان که پیوسته شیخ را می دید، و مدام به مجلس ابوالقسم قشیری می رفتی و به مجلس شیخ نیامدی و استماع سخن او نکردی. او را گفتند ای پیرزن آخر همه روز شیخ را می بینی و کرامات ظاهر او مشاهده می کنی و هرگز به مجلس او حاضر نمی شودی و به مجلس استاد امام می شوی آنجا هیچ چیز می بینی که اینجا نمی بینی، این حال چگونه است؟ پیرزن به درد بگریست، گفت چگونه کنم، به دست من نیست، استاد امام را به من نموده اند و شیخ را به من نمی نمایند.

**\* حکایت \*** آورده‌اند که یک روز شیخ در نشابور مجلس می‌گفت و آن روز شیخ دستارچه دردست داشت، در میان سخن گفت سیصد دینار نشابوری می‌باید که از این دستارچه راست آید که حسن را سیصد دینار قرض است. پیر زنی آواز داد که من بدهم. گفتند ای پیرزن سیصد دینار نشابوری است، تو از کجا آری؟ گفت من می‌دانم، چون شیخ این سخن بگفت من حساب کردم آنچه از خانه پدر به خانه شوهر برده بودم و آنچه شوهر به من داده بود حساب کردم سیصد دینار بود، در وجه گفت شیخ نهادم. شیخ گفت مباركباد! دستارچه به دست حسن مؤدب بدان پیرزن داد و گفت ای حسن بگو تا چه دعاش کنم؟ حسن از پیرزن پرسید. پیرزن گفت دعاء دل خوشی. حسن با شیخ گفت، شیخ بخندید و گفت ای سلیم دل چرا جاه نخواستی و ضیاع و عقار نخواستی؟ به دل خوشی چون افتادی که هفتاد سال است که ما پس زانو حصار کردیم و بوی این حدیث به مشام ما نرسید!

**\* حکایت \*** یک روز شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز در خانقاه خویش نشسته بود سید اجل نشابور به سلام شیخ آمده بود و در پهلوی شیخ نشسته بود. شیخ بوالعباس شقانی در آمد، شیخ او را زبردست سید اجل بنشاند. سید از آن بشکست و در اندرون او دارویی پدید آمد، پس شیخ روی به وی کرد و گفت ای سید شما را که دوست دارند برای مصطفی دوست دارند و اینان را که دوست دارند برای خدای دوست دارند.

**\* حکایت \*** آورده‌اند که روزی شیخ در بازار نشابور می‌رفت و جمع متصوفه در خدمت او بودند و به بازار فرو می‌شدند، جمعی برنایان می‌آمدند، برهنه، هریکی ایزار پای چرمین پوشیده و یکی را برگردن گرفته می‌آوردند، چون پیش شیخ رسیدند شیخ پرسید که این کیست؟ گفتند امیر مقامران است. شیخ او را گفت این امیری به چه یافتی؟ گفت ای شیخ براست باختن و پاك باختن. چون شیخ بشنید نعره بزد و گفت راست باز و پاک باز و امیر باش!



\* حکایت \* خواجه علی طرسوسی حُسر شیخ بود و بر سفره هم کاسه شیخ بود و شیخ آداب و سنن نان خوردن به وی می آموختی. یک شب خواجه علی کاسه پاکیزه می کرد، شیخ گفت این چیست؟ از شره بُن کاسه فروخواهی برد! دیگر شب چون سفره می نهادند خواجه علی جای دیگر نشست، چون به سفره آمد گفت خواجه علی را نمی بینم گفتند ای شیخ او به پای سفره است شیخ گفت بیالا آی که بار تو ماکشیم به از آنکه دیگران.

\* حکایت \* خواجه بوالفتح شیخ گفت که چون خواجه گک سنگانی به نزدیک شیخ ما آمد جوانی ظریف بود و جامه‌ها نیکو پوشیده داشت. شیخ را به دعوتی می بردند، شیخ را عادت بودی که از پس جمع راندى. خواجه گک در پیش شیخ می رفت و به خود فرو می نگرست. شیخ گفت در پیش مرو! خواجه گک واپس ایستاد. چون گامی چند برفتند شیخ گفت واپس مرو! او بردست راست شیخ آمد. چون گامی چند برفتند شیخ گفت خواجه بر دست راست مرو! او دل تنگ شد و گفت ای شیخ کجا روم؟ گفت ای خواجه خود را بنه و راست برو! پس شیخ این بیت را بگفت:

تابا تو تویی ترا بدین حرف چه کار      کین آب حیوتست ز آدم بیزار  
فریاد برخواجه گک افتاد و در پای شیخ افتاد و لبیک زد و سفر حجاز کرد و از نیک مردان گشت.

\* حکایت \* خواجه بوالفتح شیخ گفت که شیخ قدس الله روحه العزیز از نشابور به میهنه آمده بود و جمعی بسیار با وی، دیگر روز بر دکانی در مشهد مجلس می گفت و خلقی بی حد نشسته بودند و وقتی خوش پدید آمده بود، در این میان نعره مستان و های و هوی و غلبه ایشان پدید آمد، که در همسرایگی شیخ ما مردی بود که او را احمد بوشره گفتندی، مگر شبانه در سرای خود با حریفان بکار باطل مشغول بود و بامداد صبح کردند و مشغله عظیم می کردند. صوفیان و عامه خلق برآشفتنند و غلبه در مردمان افتاد که

برویم و سرای بر سر ایشان فروگذاریم. شیخ در میان سخن بود، گفت سبحان الله ایشان را باطل چنان مشغول کرده است که از حق شماشان یاد نمی آید! شما حقی بدین روشنی می بینید و چنان تان مشغول نمی کند که از آن باطل تان یاد نیاید. فریاد از خلق برآمد و بگریستند و به ترک آن امر معروف بگفتند و آن روز بگذشت و شیخ هیچ نگفت خواجه بوالفتح گفت دیگر روز من پیش شیخ ایستاده بودم، احمد بوشره پیش شیخ فراگذشت شرم زده، شیخ هیچ نگفت تا احمد از شیخ فراگذشت پس شیخ گفت سلام عليك جنگ نکرده ایم ما ترا همسرای نیکیم، آن بزرگ در حق همسرایه بسیار وصیت کرده است، اگر وقتی ترا مهماتی افتد با ما همسرایگی کن تا مدد دهیم. چون شیخ این سخن بگفت احمد روی به زمین نهاد و گفت ای شیخ باتو عهد کردم که هرگز گرد آن نگردم و توبه کردم و مرید شیخ شد. بسی روزگار برنیامد که شیخ از دنیا نقل می کرد و هرکسی را وصیتی می فرمود. احمد برپای خواست و گفت ای شیخ پیرم و روشنایی ندیدم و تو می روی من چون کنم. شیخ گفت دل خوش دار که کسی را که روشنایی این شمع بر وی افتد، کمترین چیزی که خدای تعالی با وی کند، آن بود که بر وی رحمت کند

\* حکایت \* هم خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه. که شیخ قدس الله روحه العزیز روز چهارشنبه به گرمابه رفتی و شیخ بو محمد جوینی رحمة الله به خانقاه آمدی و از آنجا به گرمابه شدی. یک روز شیخ با بو محمد جوینی به حمام فرو شده بودند، شیخ گفت ای خواجه این آسایش و راحت گرمابه از چیست؟ او گفت مردم خسته و کوفته باشد، آب گرم بر خود ریزد، بیاساید. شیخ ما گفت بهتر از این باید. شیخ بو محمد گفت مردم در هفته شوخگن شده باشند و موی بالیده و سنتها به جای نیاورده موی بردارند و خویشتن بشورند، سبکتر گردند و بیاسایند. شیخ گفت بهتر از این باید. شیخ بو محمد گفت شیخ را چه می نماید؟ شیخ گفت ما را چنین می نماید که دو مخالف جمع شدند چندین راحت باز می دهد، شیخ بو محمد رحمة الله علیه بگریست و گفت ای شیخ آنچه ترا می درآید هیچ کس را آن نیست.

\* حکایت \* روزی شیخ مجلس می‌گفت و از فرزندان شیخ بوالحسن خرقانی قدس الله روحه العزیز یکی حاضر بود. شیخ در میان سخن گفت کسانی که از خود نجات یافتند از عهد نبوت الی یومنا، به عقدی رسیدند و اگر خواهید جمله را بر شمریم. اگر کسی از خود پاك شد پدر این خواجه بود و اشارت به پسر شیخ بوالحسن خرقانی کرد. پس گفت شیخ بوالحسن خرقانی را رفته است، قدس الله روحه العزیز، که علماء امت بر آن متفق‌اند که خدای جل جلاله به عقل باید شناخت و بوالحسن چون به عقل نگریست او را در این راه نابینا دید که تا خدایش بینایی ندهد و راه ننماید نبیند و نداند. و بسیار کس را ما دست گرفتیم و از غرور عقل به راه آوردیم.

\* حکایت \* پدرم نورالدین منور گفت رحمة الله علیه، که شیخ بوسعید درنشابور به جایی می‌رفت، به سرکوی حرب رسید، دکانهای آراسته و پر میوه پاکیزه دید، و از همه بازار نشابور آن موضع آراسته‌تر بودی. چون شیخ آنجا رسید پرسید که چه گویند؟ گفتند سرکوی حرب. شیخ ما گفت خه! کسی را که سرکوی حرب چنین بود سرکوی صلحش چگونه تواند بود؟ و هم پدرم رحمة الله علیه روایت کرد که روزی شیخ قدس الله روحه العزیز مجلس خواست گفت، چون بیرون آمد و بر تخت بنشست و مقریان برخواندند، مسایل بسیار مختلف پیرسیدند و جمعی بسیار بودند و هر کس از سایلان از نوعی دیگر سؤال کردند و شیخ نظاره می‌کرد و خاموش می‌بود تا بسیار پیرسیدند. در آخر شیخ گفت، بیت:

گسر من بختن زیار وادارم دست    باورد و نسا و طوس یار من بس  
و صلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بر وی فرود آورد و از تخت بزیر آمد و آن روز بیش از این نگفت. و هم پدرم گفت که در ابتدای حالت شیخ که هنوز اهل میهنه شیخ را منکر بودند رئیس میهنه، خواجه حمویه، دانشمندی فاضل از سرخس آورده بود به تعصب شیخ تا مجلس می‌گفت و فتوی می‌داد. روزی این دانشمند به مجلس شیخ آمد، کسی از شیخ ما سؤال کرد کخون کیک تا به چه قدر معفوست در جامه که بدان نماز توان

کردن؟ شیخ ما گفت امام خون کیک خواجه امام است و اشارت بدان دانشمند کرد و گفت این چنین مسئلهها از وی پرسید، از ما حدیث وی پرسید.

**\* حکایت \*** آورده‌اند که شیخ هر روز آدینه حسن را بر خواجه حمویه فرستادی، او را پرسیدی و به وی پیغام دادی و سخنی گفتی و خواجه حمویه بدان خوش دل بودی و مفاخرت نمودی. یک روز آدینه در زمستان روزی عظیم سرد بود و شیخ را مهمی در پیش بود. شیخ حسن را بخواند و گفت به نزدیک خواجه حمویه رو و او را سلام گوی و بگوی که امروز سرد روزی است. در چنین روزی بدین سخن تفقد او فرو نگذاشت تا نباید که دل او برنجد که شیخ در سرما از ما یاد نیاورد.

**\* حکایت \*** شیخ روزی مجلس می‌گفت، در میان مجلس گفت که روزگاری بیاید که هیچ کس در جایگاهی سالی نتواند نشست مستقیم و در صومعه پنج روز آرام نتواند گرفت و در مسجدی یک روز قرار نیابد \* و هم شیخ گفت که جوانی به نزدیک پیری در شد و گفت ای پیر ما را سخنی گوی. پیر ساعتی سر فرو برد، پس گفت ای جوان انتظار جواب می‌کنی؟ گفت آری. پیر گفت هر چه دون حق است جل جلاله کرای سخن نکند و هر چه سخن حق است عزوجل به عبارت درنیاید **إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى أَجَلُ** **أَمِنْ أَنْ يَوْصَفَ** **بِوَصْفٍ أَوْ يُذَكَّرَ بِذِكْرٍ**

**\* حکایت \*** در آن وقت که شیخ بوسعید به نشابور بود يك شب جمع را در خدمت شیخ به خانقاه صندوقی بردند به دعوت، و این خانقاه در همسرایگی سید اجل حسن بود، چون سماع گرم شد و صوفیان را حالتی ظاهر گشت و در رقص در آمدند، سید حسن را خواب بیشولید از رقص صوفیان، از چاکران خویش پرسید که چه بوده است؟ گفتند شیخ بوسعید در این خانقاه صندوقی است و او را دعوت کرده‌اند، صوفیان رقص میکنند. سید اجل صوفیان را منکر بودی گفت، برپام شوید و خانقه بر سر ایشان فرو

گذارید! چاکران سیداجل برپام آمدند و سر خانقاه باز می کردند و خشت به خانقاه به زیر می انداختند. اصحابنا بشولیدند. شیخ گفت چه بوده است؟ گفتند کسان سیداجل خشت در خانقاه می اندازند. شیخ گفت آنچه فرو انداخته اند بیارید. جمله خشتها بر طبقی نهادند و به خدمت شیخ آوردند، چاکران سید ازبام نظاره میکردند، شیخ آن یک يك خشت را بر می گرفت و بوسه می داد و بر چشم می نهادند و می گفت هر چه از حضرت نبوت رود عزیز و نیکو بود و آن را به دل و جان باز باید نهاد. عظیم به دنیا مد که بر ما این خرده فروشد که خواب چنین عزیزی بشولیدیم؟ ما را به خانقاه کوی عدنی کویان باید شد. حالی برخاست و به راست نشست و بر صوفیان هر دو خانقاه در خدمت شیخ رفتن و قوالان همچنان در راه می گفتند تا به خانقاه. و آن شب سماعی خوش برفت. و چون چاکران سیداجل حسن با سرای سید شدند، گریان و رنجور، سید اجل اعتقاد کرد که صوفیان کسان او را زده اند. پرسید که شما را چه بوده است که بدین صفت می گریذ؟ ایشان ماجرای که رفته بود یک يك حکایت کردند. سید چون بشنید پشیمان شد از آن حرکت که گفته بود. گفت آخر چه رفت؟ گفتند جمله برفتند. سید اجل رنجور شد و بگریست و آن داوری صوفیان از باطن او جمله بیرون آمد و همه شب بر خویشتن می پیچید. دیگر روز بامداد بگاه خواست و فرمود تا ستور زین کردند و بر نشست تا به عذر شیخ آید. شیخ خود بگاه بر نشسته بود و با جماعت متصوفه به عذر سید می آمد، هر دو به سرچهار سوی نشابور به هم رسیدند، یکدیگر را در برگرفتند و پرسیدند و از یکدیگر عذر می خواستند و می گفتند ترا باز باید گشت. تا سیداجل گفت اگر هیچ عذر مرا قبول خواهد بود شیخ را باز باید گشت تا من به خدمت شیخ آیم و استغفار کنم. شیخ گفت فرمان سید راست. هر دو باز گشتند و به خانقاه آمدند و هر دو بزرگ عذرها خواستند و همه جمع صافی شدند. سیداجل گفت اگر سخن ما را به نزدیک شیخ قبول است، امشب شیخ را به خانه ما باید آمد. شیخ آن شب به نزدیک سید اجل رفت و سید تکلف بزرگانه راست کرده بود و جمع هر دو خانقاه آن شب آنجا پیاسودند و سید اجل را در حق شیخ ارادتی عظیم پدید آمد چنانکه در مدتی که شیخ در نشابور بود سی هزار دینار در راه شیخ خرج کرد.

**\* حکایت \*** آورده‌اند که درویشی در مجلس شیخ برپای خاست و قصه دراز اساس نهاد. شیخ گفت ای جوان مرد بنشین تا ترا حدیث آموزم. آن مرد بنشست شیخ گفت چه خواهی کرد این قصه دراز؟ این بار که سؤال کنی چنین گوی راست. گفتن امانت است و دروغ گفتن خیانت است و مرا به فلان چیز حاجت است. مرد گفت که چنین کنم، به دستوری باز گویم تا آموخته‌ام یانه. شیخ گفت بگوی. مرد گفت راست گفتن امانت است و دروغ گفتن خیانت است و مرا به فرجی شیخ حاجت است. شیخ گفت مبارک باد فرجی از پشت باز کرد و به وی تسلیم کرد. چون شیخ مجلس تمام کرد مردان شیخ نزدیک آن مرد رفتند و فرجی شیخ را به صد درم خریداری کردند، نفروخت تا به هزار درم رسید، آنگاه بفروخت، به خدمت شیخ آوردند، قبول نکرد و فرجی با آن درویش روانه کرد و سیم به وی بگذاشت و از مردان خاص گشت.

**\* حکایت \*** شیخ روزی در میهنه مجلس می‌گفت، حمزه از جاهی کاردگر که مرید شیخ بود و شیخ را در حق او نظری تمامتر، هر روز که نوبت مجلس شیخ بودی حمزه بگاه از ازجاء برفتی و تا آن وقتی که شیخ از خانه بیرون آمدی او به میهنه رسیدی و برجای نشستی. این روز حمزه دیرتر می‌رسید و شیخ را تقاضاء او می‌بود که درویشی عظیم شکسته و گرم‌رو بود. در میانه مجلس حمزه در رسید، شیخ روی سوی او کرد و گفت در آی ای حمزه! در آی ای حمزه! بیت:

از چهره همه خانه منتقش کردی      وز بساده رخبان ما چو آتش کردی  
شادی و نشاط ما یکی شش کردی      عیشت خوش‌باد که عیش ما خوش‌کردی  
فریاد از مجلس برآمد و حالتها رفت.

**\* حکایت \*** شیخ را قدس الله روحه یک روز قبضی بود، از میهنه قصد سرخس کرد چنان که سنت او بود. چون به دست کرد رسید لقمان را دید. لقمان گفت ای بوسعید کجا می‌روی؟ گفت دلم تنگ است به سرخس می‌روم. گفت چون به سرخس رسی خدای

سرخس را از ما سلام گویی!

\* حکایت \* شیخ بوسعید گفت ما در سرخس پیش پیر بوالفضل بودیم. یکی درآمد و گفت لقمان را نالندگی پدید آمده است و فرومانده و گفت مرا به رباط بورجا برید. سه روز است تا آنجاست و هیچ سخن نگفته است، امروز گفته است که پیر بوالفضل را بگویند که لقمان می‌برود، هیچ شغلی هست؟ پیر بوالفضل چون بشنید گفت آنجا رویم. برخاست و به جمع آنجا شدیم، چون لقمان وی را بدید تبسمی کرد پیر بوالفضل بر سر بالین او بنشست او در پیر می‌نگریست و نفسی گرم می‌زد و لب نمی‌جنبانید. یکی از جمع گفت لا اله الا الله، لقمان تبسمی کرد و گفت یا جوامرد ما خراج بداده‌ایم و برات سته و برتوحید باقی داریم. آن درویش گفت آخر خویشتن را با یاد می‌باید داد. لقمان گفت مرا عربده می‌فرمایی بر درگاه او؟ پیر بوالفضل را خوش آمد و گفت راست می‌گوید. ساعتی بود نفسش منقطع شد و همچنان در پیر می‌نگریست و هیچ تغییر در نظرش پدید نیامد. گفت و گویی در میان جمع افتاد بعضی گفتند تمام شد و بعضی گفتند نشد که هنوز نظرش درست است. پیر بوالفضل گفت تمام شد و لکن تا ما نشستیم او چشم فراز نکند که دوستان چشم از دوستان فراز نکنند. پس پیر بوالفضل برخاست و لقمان چشم برهم نهاد.

\* حکایت \* آورده‌اند که در آن وقت که شیخ بوسعید به قاین رسید او را آنجا دعوتها کردند. یک روز شیخ رادعوتی کرده بودند، چون شیخ آنجا حاضر شد کسی به خواجه بوسعید حدّاد فرستادند که بزرگ عصر بود، او گفت مدّت چهل سال است که من نان خود خورده‌ام، نان هیچ کس نخورده‌ام. خبر نزدیک شیخ آوردند، شیخ گفت مدّت پنجاه‌ه‌اند سال است که نه نان خود خورده‌ام و نه نان کسی دیگر، هر چه خورده‌ام از آن حق خورده‌ام و آن او دانسته.

**\* حکایت \*** هم در این وقت که شیخ به قاین بود امامی بود آنجا مردی بزرگ، و او را محمد قاینی گفتندی، پیوسته پیش شیخ آمدی و به دعوتها با شیخ بهم بودی. روزی شیخ را به دعوتی بردند و او را خدمت شیخ بود و سماع می کردند و رقص می کردند، آواز نماز برآمد، امام محمد گفت نماز، نماز! شیخ گفت ما در نمازیم و رقص می کرد. او از میان جمع بیرون آمد و نماز بگزارد آنکه پیش جمع آمد. چون از سماع فارغ شدند شیخ روی به جمع کرد و گفت از آنجا که آفتاب بر آید تا بدانجا که فرو رود بر هیچ آدمی نیفتد بزرگوارتر و فاضلتر از این مرد، اما سرمویی باز این حدیث کار ندارد.

**\* حکایت \*** آورده اند که روزی در نشابور جمعی از بزرگان چون محمد جوینی و استاد اسماعیل صابونی و استاد ابوالقاسم قشیری در خدمت شیخ بودند و می گفتند تا ورد هریکی در شب چیست. چون نوبت به شیخ رسید گفتند ای شیخ ورد تو چیست؟ شیخ ما گفت هر شب می گویم که یارب درویشان را فردا چیزی خوش ده تا بخورند. ایشان به یکدیگر نگریستند و گفتند ای شیخ این چه ورد باشد؟ شیخ گفت که مصطفی علیه السلام گفته است: إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى فِي عَوْنِ الْعَبْدِ مَا دَامَ الْعَبْدُ فِي عَوْنِ أَخِيهِ الْمُسْلِمِ ایشان اقرار دادند که ورد شیخ تامتر است. دقیقه در این حکایت این است که شیخ بدیشان نمود که آن وردی که شما می خوانید و نمازی دی می کنید برای ثواب آخرت و طلب درجه می کنید و این نصیب نفس شما است، اگر نیکی می طلبید هم برای روزگار خویش می خواهید و همگی اوراد و دعوات ما موقوف و مصروف است بر نیکی خواستن برای غیر پس این تامتر. چنان که در سخنان یکی از مشایخ بزرگ است که در مناجات می گفت: خداوندا اعضا و جوارح مرا روز قیامت چندان گردان که هفت طبقه دوزخ از اعضا و جوارح من چنان پر گردد که هیچ کس راجای نماند. هر عذاب که همه بندگان خویش را خواهی کرد بر نفس من نه تا من داد از نفس خود بستانم و او را به مراد خویش بینم و بندگان از عقوبت خلاص بیابند.



\* حکایت \* امام الحرمین ابوالمعالی جوینی گفت که روزی پدرم شیخ بومحمد جوینی گفت که برخیز و به نزدیک بوسعید بوالخیر رو و هر چه شیخ گوید یاددار تا با من بگویی. من به خدمت شیخ رفتم، سلام گفتم، شیخ مرا پرسید و گفت چه می خوانی؟ گفتم خلافی. شیخ گفت خلاف نباید! خلاف نباید! من بازگشتم و به خدمت پدر آمدم و گفتم که بر زان شیخ چه رفت. پدرم گفت بعد از این خلافی مخوان فقه و علم مذهب خوان. من بران اشارت برفتم تا به برکه نظر ایشان کار علم من بدین درجه رسید.

\* حکایت \* آورده اند که شیخ به شهر هری می رفت و جمعی بسیار و مقریان در خدمت. چون به دیه ریکا رسید، و آن دیهی است بر دو فرسنگی شهر، و مردی بوده است و آن دیه او را شیخ بوالعباس ریکایی گفتندی و او برادری داشته است مردی عزیز و نیکو روزگار. ایشان پیوسته باهم بوده اند و کوشکی داشته اند چنان که عادت اهل هری است، و نشست ایشان آنجا بودی و هر که از اهل متصوفه آنجا رسیدی او را آنجا فرود آوردندی و شرط ضیافت به جای آوردندی، و سماع را منکر بودندی. چون شیخ آنجا رسید او را در آن کوشک فرود آوردند و ما حضری آوردند، چون از سفره فارغ شدند شیخ گفت یتیی برگوید. شیخ بوالعباس گفت ما را معهود نبوده است. شیخ قوال را گفت بیا یتیی بگوی. قوال چیزی برگفت، شیخ را حالتی پدید آمد، برخاست و رقص می کرد و جمع با شیخ موافقت می نمودند و شیخ بوالعباس انکاری می نمود. شیخ ما دست او بگرفت و نزدیک خود کشید تا او نیز در رقص موافقت کند. او خویشتن کشیده می داشت. شیخ ما گفت بنگر! او به صحرا بیرون نگرست، جمله کوهها و درختان و بناها را دید که بر موافقت شیخ رقص می کردند. شیخ بوالعباس بی خویشتن در رقص آمد و دست برادر بگرفت و گفت بیا که ما رابه بیل این مرد گل نیست! هر دو برادر در رقص آمدند و انکار از پیش برگرفتند و بعد از آن در سماع رغبت نمودند. و شیخ آن روز آنجا بیود و دیگر روز به شهر هری شد، چون بدر شهر رسید گفت در این شهر مسلمانی در شده است اما کفن بیرون نیامده است. چون در شهر شد در آن خانقاه شد که خالو در

آنجا بود. در بالای خانقاه خالو شیخ را پیش آمد و یکدیگر را بدیدند. شیخ هیچ نگفت و هم از آنجا باز گشت و برای قاضی هری شد و بنشست بی حجاب. خبر به شیخ قاضی رسید، قاضی پای برهنه بیرون دوید و بدو زانو به خدمت شیخ بنشست و گفت ای شیخ آخر سخنی بگوی! شیخ گفت حُبُّ الدُّنْیا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ و بیش از این سخن نگفت و برخاست. قاضی بسیار تضرع نمود که شیخ یک ساعت توقف کند، نکرد در راه که می‌رفت یکی از اهل هری دست بفتراک شیخ نهاده بود و می‌رفت، در راه از شیخ سؤال کرد که ای شیخ در این آیت چگویی که اَلرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ استوی. شیخ گفت ما را به میهنه پیرزان باشند که یاد دارند که خدای بود و هیچ عرش نبود. پس شیخ بیامد تا به دروازه بیرون شود، جایی رسید که گوی آب‌کنده بزرگ بود چنان که معهود ایشان است که آن را جاء یعقوب گویند مردی ایستاده بود بر سر آن گو آب و فریاد می‌کرد که ای گوهر بیا! زنی سر از سرای بیرون کرد. پیر و سیاه و آبله زده و دندان‌های بزرگ و به صفات ضمیمه موصوف، شیخ و جمع را نظر بر آن زن افتاد، شیخ گفت: چنان دریا را گوهر به از این نباشد! و روی به دروازه در سره کوبند. چون به دروازه رسید، مردی آنجا بود، کلمه بگفت که شیخ از آن برنجید و برلفظ شیخ کلمه رفت که دلالت کرد بر آنکه بدان دروازه عمارتی نباشد چنان که بر دیگر دروازاها. از آن وقت باز بدان دروازه هیچ عمارت نبود چنان که بر دیگر دروازاها هری پس شیخ از در شهر بیرون آمد و خلق بسیار به وداع شیخ و به نظاره بیرون آمده بودند. شیخ روی باز پس کرد و گفت یا اهل هری اِنِّی اَرِیکُم بخیر و اِنِّی اخافُ عَلَیکُم عذاب یومِ عظیم. و برفت و بیش از این سخن نگفت و یک ساعت در شهر هری مقام نکرد.

• حکایت • از چند کس از بزرگان و فرزندان شیخ عبدالله انصاری روایت کرده اندکی شیخ اسلام عبدالله انصاری گفت که در اول جوانی که من طالب این حدیث بودم، می‌خواستم که مرا در این معنی گشایش بود. پس ریاضتها می‌کردم و به خدمت پیران طریقت و بزرگان دین می‌رسیدم و به دعا مدد می‌خواستم و نیز در زفان من فحش گفتن

می بودی که بی خویشتن بر زفان من می رفتی و من به باطن آن را سخت کاره و منکر بودم، هر چند جهد می کردم آن فحش گفتن از زفان من بیرون نمی شد. تا وقتی که به نشابور شدم و شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز آنجا بود من بدین اندیشه به زیارت او در شدم و او نشسته بود و مریدی در خدمت او و شلغم جوشیده در شکر سوده می گردانید و به شیخ می داد و شیخ آن را به کار می برد. من در رفتم، شلغمی در دست داشت یک نیمه خورده بود آن یک نیمه به دست خویش در دهان من نهاد، از آن ساعت باز هرگز بر زفان من فحشی نرفت و نه هیچ چیز که نبایست، و سخن حقیقت بر من گشاده گشت و هر چه بر زفان من می رود همه از آن نیم شلغم دارم که شیخ به دست مبارك خویش در دهان من نهاد.

\* حکایت \* آورده اند که وقتی شیخ بوسعید را در میهنه از جهت صوفیان پانصد دینار زر نشابوری قرض افتاده بود. يك روز حسن مؤدب را گفت ستور زین کنند تا نزدیک بوالفضل فراتی رویم که این اوام او تواند گزارد پس شیخ با جمعی صوفیان روانه شدند، درویشی خبر پیش بوالفضل فراتی برد که شیخ به اندیشه اوامی پیش تو می آید و در میهنه بر زفان او چه رفت. بوالفضل به استقبال بیرون آمد با عزازی هر چه تمامتر، و شیخ را به جای خوش فرود آورد با تکلفهای بسیار، سه روز میزبانی نیکو بکرد و در این سه روز در خدمت شیخ از پای ننشست. روز چهارم پیش از آنکه شیخ کلمه بگفتی یا در این معنی اشارت کردی او پانصد دینار زر نشابوری به حسن داد و گفت این از جهت قرض شیخ و صد دینار دیگر بسخت و بدو داد و گفت این از جهت سفره راه و صد دینار دیگر بداد و گفت این از جهت راه آورد. پس حسن مؤدب بیامد و این معنی با شیخ بگفت. شیخ بوالفضل را گفت چه دعوات گویم؟ گفت هر چه شیخ فرماید. گفت گویم که حق سبحانه و تعالی دنیات باز ستاند؟ گفت نه یا شیخ که اگر دنیا نبودی قدم مبارك شیخ اینجا نرسیدی و فراغت دل شما نبودی. شیخ گفت بار خدایا او را به دنیا باز مگذار و دنیا را زاد راه او گردان نه و بال او و برکه دعای شیخ به او و فرزندان او رسید و بوالفضل از جمله عزیزان

گشت و فرزندان او به درجه های بزرگ رسیدند، هم در دین و هم در دنیا، و از معارف خراسان گشتند.

**\* حکایت \*** و در آن وقت که شیخ بوسعید به نشابور بود روزی حسن را گفت برخیز و قوالی بیار. حسن بیرون رفت و طلب کرد، کسی را نیافت، چون عاجز شد جوانی را نشان دادند در خراباتی، حسن به طلب او شد، او مست بود. پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ همه شهر طلب کردم هیچ نیافتم الا جوانی بدین صفت. شیخ گفت او را بیاید آورد. حسن جواتر به خدمت شیخ آورد چنان که از خود خبر نداشت. شیخ گفت ای جوان چیزی برگوی! جوان بیتی شکسته بسته بگفت چنان که حال مستان بود و هم آنجا در خواب شد. شیخ گفت او را نیکو بخوابانید جوان ساعتی بخفت چون از خواب درآمد فریاد برآورد که من کجام؟ حسن به نزدیک رفت و حال بگفت که ترا شیخ طلب کرد تا بیتی بگویی. پس جوان در پای یک می افتاد تا پیش شیخ رسید و پای شیخ را بوسه داد و گفت توبه کردم شیخ دست بر سر وی نهاد و او را به گرمابه فرستاد. آن جوان مزین را گفت که مویم دورکن، مزین موی سرش بر گرفت و جامه شیخ در وی پوشید و در خانقاه سی سال خدمت درویشان به جای آورد به برکه نظر شیخ.

**\* حکایت \*** هم در آن وقت که شیخ به نشابور بود یک روز گفت اسب زین کنید. اسب زین کردند، شیخ برنشست و جمع در خدمت برفتند. در میان بازار زنی مطربه، مست، روی بگشاده و آراسته نزدیک شیخ رسید. جمع بانگ بر وی زدند که از راه فراتر شو! شیخ گفت دست از و بدارید. چون آن زن نزدیک شیخ رسید شیخ گفت:

آراسته و مست به بازار آیی ای دوست نترسی که گرفتار آیی! آن زن را حالتی پدید آمد و بسیار بگریست و در مسجدی شد که در آن نزدیکی بود و یکی را از مریدان شیخ آواز داد. شیخ گفت برو تا خود چه حالت است. درویش در رفت آن عورت هر چه پوشیده بود از جامه و پیرایه در ایزاری نهاد و بدان درویش داد و گفت

به خدمت شیخ رسان و بگوی که توبه کردم، همتی با من دار. درویش جامه به خدمت شیخ آورد و پیغام برسانید. شیخ گفت مبارك باد و بفرمود تا آنچه آن زن داده بود همانجا به حلوا و نان سپید و بوی خوش دادند و شیخ همچنان روی به صحرا نهاد باجمع. در شهر صلا در دادند، جمع بسیار از عوام خلق بر اثر شیخ برفتند، حاملان طعامها آوردند و همه پیش عوام خلق نهادند و ایشان را گفت به کار برید و صوفیان را موافقت نفرمود. و شیخ باصوفیان بر گوشه به نظاره به ایستادند و آن عود و بوی خوش بر آتش نهادند. عود می سوخت و شیخ را وقت خوش شده بود و نعره می زد و گفت هر چه بدم آید بدود و باو برود. چون عام از این طعام خوردن فارغ شدند شیخ به شهر آمد و زن مطربه بر آن توبه ثابت قدم بماند و از جمله نیک زنان شد به برکه نظر مبارك شیخ قدس الله روحه العزیز.

\* حکایت \* خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه که در آن وقت که شیخ به نشابور بود، سیف الدوله والی نشابور بود و از جمله سلاطین بزرگ بود، یک روز به زیارت شیخ آمد در خانقاه، و بسیار بگریست و خدمتها کرد و گفت می باید که مرا به فرزندی قبول کنی. شیخ گفت ای ابراهیم درجه بزرگ آوردی نباید که به حق این قیام نتوانی نمود. گفت به برکات همت شیخ ان شاء الله که قیام نمایم. شیخ گفت از ما پذیرفتی که ظلم نکنی و لشکر را دست کوتاه داری تا بر رعیت ظلم نکنند؟ گفت کردم. شیخ گفت ترا به فرزندی قبول کردیم. سیف الدوله خدمت کرد و بیرون آمد و عدل و نیکو سیرتی آغاز نهاد تا چنان شد که به عدل و انصاف در خراسان و عراق مشهور شد و به جوانمردی بدو مثل زدندی، از برکه نظر شیخ.

\* حکایت \* در آن وقت که شیخ به نشابور بود یک روز در خانقاه استاد امام مجلس می گفت. چون از آنجا به کوی عدنی کویان می رفت در راه او را ابراهیم ینال که برادر سلطان طغرل بود پیش باز آمد. چون به خدمت شیخ رسید از اسب فرود آمد و سر فرود آورد و خدمت کرد. شیخ گفت سر فرودتر آرا! او سر فرودتر آورد. شیخ گفت فرودتر آ! و

فرودتر آورد تا سر به نزدیک زمین آورد. شیخ گفت تمام شد، بسم الله، برنشین! او برنشست و شیخ براند و به خانقاه آمد. مگر به خاطر درویشی بگذشت که این چه تواند بود که شیخ کرد با برادر سلطان طغرل؟ شیخ روی بدان درویش کرد و گفت ای درویش تو ندانی که هر که بر ما سلام کند از بهر او کند؟ قالب ما قبله تقرب خلق است والا مقصود حق است جل جلاله ما خود در میان نیستیم و هر خدمت که جهت حق باشد هر چند به خشوع نزدیک تر بود مقبول تر بود. پس ما ابرهیم ینال را خدمت حق تعالی فرمودیم نه خدمت خود. پس شیخ گفت کعبه را قبله مسلمانان گردانیده اند تا خلق او را سجود می کنند و کعبه خود در میان نه و ما را قبله خلق گردانیده اند تا ما را حرمت می دارند و ما در میان نه آن درویش در زمین افتاد و بدانست که هر چه پیران کنند خاطر کسی بدان نرسد و بر هر چه ایشان کنند اعتراض نتوان کرد نه به ظاهر و نه به باطن که جز حق نتواند بود.

\* حکایت \* به روایتی درست از خواجه امام ابوعلی عثمانی نقل است رضی الله عنه که او گفت از شیخ بوسعید شنیدم که گفت مصطفی را صلوات الله وسلامه علیه به خواب دیدم، تاجی بر سرو کمری بر میان، و امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بر زیر سر او ایستاده و ابوالقاسم جنید و ابوبکر شبلی در خدمت وی. من سلام گفتم و سؤال کردم که: یا رسول الله ما تقول من اولیاء الله؟ مصطفی گفت: هذا مِنْهُمْ وَأَنْتَ آخِرُهُمْ فَإِذَا مَضَيْتَ أَنْتَ لِشَأْنِكَ لَا مَذْكَرَ أَحَدٍ بَعْدَكَ وَأَشَارَ إِلَى كُلِّ وَاحِدٍ مِنْهُمْ. و جمع کننده کلمات می گوید که من از امام اجل عزالدین محمود ایلباشی طول الله عمره شنیدم به طوس که گفت من از امام عبدالرحیم شنیدم که گفت من از پدر خویش شنیدم خواجه امام عبدالکریم از جاهی که او گفت که از شیخ بوسعید بوالخیر شنیدم که گفت وقتی مصطفی را صلوات الله علیه را در خواب دیدم که ما را گفت یا بوسعید چنان که من آخر پیغامبران بودم تو آخرین جمله اولیایی، بعد از تو هیچ ولی نباشد و انگشتی از دست مبارک خویش بیرون آورد و به من داد.

\* حکایت \* وقتی شیخ قدس الله روحه العزیز در میهنه مجلس می گفت، در میانه مجلس درویشی در رسید از ماورالنهر و در مجلس بنشست آن روز شیخ ما مجلس تمام کرد، درویش شیخ را خدمت به جای آورد و سه روز خدمت به جای آورد و هر روز در مجلس شیخ نشست، شیخ روی به وی کردی و سخنان خوب گفتی، روز چهارم آن درویش در میان مجلس نعره بزد و برخاست و گفت ای شیخ مرا می باید که بدانم که تو چه مردی و چه چیزی؟ شیخ گفت ای درویش ما را برکیسه بند نیست و باخلق خدای جنگ نیست. درویش چون آن سخن شنید بنشست. چون شیخ از مجلس فارغ شد آن درویش پای افزار کرد و به جانب ماورالنهر شد. چون آنجا رسید آنجا مشایخ بزرگ بوده اند و عادت ایشان چنان بودی که حلقه بنشستندی و هر کسی در این شیوه سخنی گفتندی. چون آن درویش در میان ایشان بنشست و هر کسی سخنی می گفتند نوبت به درویش رسید، او را گفتند بیا تا چه آوردی از خراسان! گفت من پیری دیدم در میهنه که سخنان نیک می گفت، من آن همه یاد توانستم داشت، از وی سوال کردم که تو چه مزدی و احوال تو چیست؟ او گفت ما را برکیسه بند نیست و با خلق خدای جنگ نیست. جمله پیران به یکبار برخاستند و روی سوی خراسان کردند و سجود کردند تعظیم حالت شیخ را، که چنین کس را تعظیم می باید کرد که از او با او هیچ چیز نمانده است.

\* حکایت \* در آن وقت که شیخ به نشابور شد، مدت یکسال ابوالقسم القشیری شیخ ما را ندیده بود و او منکر بود و هر چه شیخ را رفتی پیامدندی و با وی بگفتندی و هر چه استاد امام را همچنان با شیخ گفتندی و هر وقتی استاد امام از راه انکار در حق شیخ کلمه بگفتی و خبر با شیخ آوردندی و شیخ هیچ نگفتی. روزی بر زفان استاد امام رفت که بیش از آن نیست که بوسعید حق سبحانه و تعالی را دوست می دارد و حق سبحانه و تعالی ما را دوست می دارد. فرق چندین است در این ره که ما همچنان پیل ایم و بوسعید چند پشه. این خبر به نزدیک شیخ آوردند شیخ آن کس را گفت که برو و به نزدیک استاد شو و بگو که آن پشه هم تویی ما هیچ چیز نیستیم و ما خود در میان نیستیم. آن درویش پیامد و آن

سخن به استاد امام بگفت. استاد امام از آن ساعت باز قول کرد که نیز به بد شیخ سخن نگوید و نگفت تا آنگاه که به مجلس شیخ آمد و آن داوری با موافقت و الفت مبدل شد و آن حکایت نبشته آمده است.

**\* حکایت \*** هم در آن وقت که شیخ به نشابور بود یکی از ائمه بزرگ بیمار گشته بود، شیخ به عیادت او رفت و بنشست و او را پرسید، جمعی از وکیلان اسباب امام در آمدند، یکی می گفت فلان اسباب را چندین تخم می باید و یکی می گفت فلان مستغل را عمارت می باید کرد. هر یکی از این جنس سخنی می گفتند او هر یکی را جوابی می گفت و همگی خویش در آن مستغرق می کرد. چون با خویش رسید و از شیخ عذر خواست، شیخ گفت خواجه امام را بهتر از این می باید مرد. او باخوشتن رسید و دانست که خطا کرده است و حق به دست شیخ است و گفت آنجا که نظر و قدم شیخ است نظر ما آنجا نمی رسد و از آن استغفار کرد.

**\* حکایت \*** هم در آن وقت که شیخ به نشابور بود روزی به گورستان حیره می رفت چون به سرخاک مشایخ رسید جمعی را دید آنجا که خمر می خوردند و چیزی می زدند. صوفیان در اضطراب آمدند، خواستند که ایشان را احتساب کنند و برنجانند، شیخ مانع شد. چون نزدیک ایشان رسید گفت: خداوند چنان که در این جهان خوش دل می باشید، در آن جهان نیز خوش دلتان دارد. جماعت برخاستند و جمله در پای شیخ افتادند و خمرها را بریختند و سازها بشکستند و توبه کردند و از یک نظر شیخ از نیک مردان شدند.

**\* حکایت \*** شیخ ابوسعید به مرو رود می شد چون به بغشور رسید جایی ناخوش دید و مردمانی نیکو و بزرگ و بیشتر ائمه و اهل تقوی بودند و چنین گویند که سیصد مرد مفتی و متدین در بغشور بوده است و جمله عوام شهر مصلح بودند. حکایت کنند که وقتی یکی از عمال سلطان خواست که در آن شهر فساد کند، عام و خاص آن شهر از



صغار و کبار جمع آمدند و گفتند البته ما تن در آن ندهیم که کسی در شهر ما قاعده فساد نهد یا ارتکاب معصیتی کند یا فرزندان ما بدانند که فساد می توان کرد، و آن خصومت به جای دور برسید و عاقبت تن در ندادند و نگذاشتند چون شیخ آنجا رسید گفت این شهر دوزخی است بر بهشتیان و از کجا به مرو الرود شد و قاضی حسین رحمة الله علیه چون شیخ را بدید مرید او شد و شیخ چند روز آنجا مقام کرد. درویشی پسر خویش را تطهیر داد و شیخ را با جماعت بخواند، شیخ با صوفیان آنجا شدند، چون چیزی به کار بردند سماع کردند، شیخ را وقت خوش گشت و همچنان در آن حال برنشست و به خانقاه آمد و صوفیان در خدمت شیخ برفتند و قوالان می زدند همچنان و به میان شهر می برآمدند. و مردمان انکار کردند بر آن و به نزدیک قاضی حسین رفتند و حال باز نمودند. حسین به شیخ ما چیزی نوشت که جماعت را چنین انکاری می باشد و برین حرکت داوری می کنند. شیخ بر ظهر رقعۀ او بنوشت و به قاضی حسین داد:

تعویذ گشت خوی بد آن خوب روی را      ورنه به چشم بد بخورندیش مردمان  
قاضی چون این بیت بر خواند بگریست و جماعت را آن انکار زائل شد.

\* حکایت \* آورده اند که چون شیخ به شهر مرو رفت و آن ماجرا با پیر بوعلی سیاه و خواجه خباز برفت چنان که پیش از بین نبشته شده است، شیخ از آنجا بیرون آمد و به صحرا می شد، خواجه به حکم ارادت در رکاب شیخ می رفت چون شیخ به در سرای او رسید آن خواجه عنان شیخ را بگرفت و از وی استدعا کرد که می باید که شیخ به سرای من درآید و ما را مشرف گرداند. شیخ با جمع به سرای فرود آمد، ستونی بود بزرگ در این سرا و بسیار جویها را سر بر وی نهاده چنان که بیشتر آن عمارت را بار بر این ستون بود. چون شیخ را چشم بر آن ستون افتاد گفت: لاسِتَوَاتِکَ حَمَلْتُ مَا حَمَلْتُ. چون این کلمه بر زفان شیخ برفت آن خواجه گفت آری ای شیخ مرا چندین خرج افتاده است بر این ستون و چندین گردون بیرده ام و مشقتها تحمل کرده تا این ستون را اینجا آوردیم و در همه شهر از این بزرگتر ستونی نیست. شیخ گفت ای سبحان الله ما کجاییم و این مرد

کجاست! هم بر پای از آنجا بیرون آمد و چندانکه شیخ را استدعا کرد نشست و از آنجا به رباط عبدالله مبارک آمد و در مرو مقام نکرد و به میهنه آمد.

**\* حکایت \*** خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه، که در آن وقت که شیخ قدس الله روحه العزیز به نشابور بود یک روز شیخ را جامه زیر نو دوخته بودند و برآب زده و نمازی کرده و بر حبل انداخته تا خشک شود. ایزار پای ضایع شد هر کسی می گفتند این گستاخی که تواند کردن؟ و شیخ در رواق خانقاه نشسته بود و هیچ نمی گفت. و پیری بود که در بر شیخ نشسته بود و شیخ او را عظیم دوست داشتی، صوفیان گفتند زاویها بجویم و بنگریم تا کجا یابیم. ابتدا بدین پیر کردند که به خدمت شیخ نشسته بود، دست به زیرش بردند ایزار پای شیخ بردند بر میان بسته، شیخ را چون چشم بر آن افتاد فرمود که زاویه اش به کوی باز نهید! زاویه پیر به در خانقاه باز نهادند و آن پیر از آنجا بیرون شد و دیگر کس او راندید.

**\* حکایت \*** آورده اند که شیخ را بازرگانی کنیزکی ترك آورده بود و آن کنیزك خدمت شیخ می کرد و کنیزکی نیکو اعتقاد بود. شیخ کنیزك را به خواجه بوطاهر داد، کنیزك به خدمت شیخ آمد و بگریست و گفت ای شیخ من هرگز ندانستم که تو مرا از خدمت خویش دورگردانی! شیخ گفت بوطاهر هم پاره از ماست، ترا به حکم او می باید بود، ما ترا از خدمت خویش دور نمی کنیم. آنکه آن کنیزك به خدمت بوطاهر می بود و خدمتهای شیخ به دست خود می کرد و در راه دین اعجوبه گشت و او را حالتی نیکو بود چنان که یک روز شیخ وی را گفت:

از ترکستان کی بود آرنده تو      گورو دیگر بیارمانده تو  
و آن کنیزك والده خواجه بوالفتح شیخ بود.

از سخنان شیخ بوسعید است که گفت:

ما می شدیم تا به حد کوهستان به دیهی رسیدیم که آن را طرق خوانند. آنجا فرود آمدیم و گفتیم اینجا هیچ کس بوده است از پیران؟ گفتند بلی یکی بوده است که او را دادا گفته اند. به سرخاک آن پیر آمدیم و زیارت کردیم و آسایشی تمام یافتیم. جماعتی از دیه بیرون آمدند، گفتیم کسی باید که دادا را دیده بود تا از وی سخنی پرسیم. گفتند که پیرست دیرینه، او دیده است. کس فرستادیم تا او را آوردند. مردی بود به شکوه، از وی پرسیدیم که ای پیر دادا را دیدی؟ گفت کودک بودم که او را دیدم. گفتیم که از وی چه شنیدی؟ گفت مرا پایگاه آن نبود که من سخن او را دانستمی لکن یک سخن یاد دارم از آن او. گفتیم برگوی گفت روزی مرقع داری در آمد به نزدیک او و سلام گفت و گفت پای افزار بیرون کنم ایهاالشیخ که به تو بیاسایم که در همه عالم گشتم هیچ نیاسودم و نه نیز آسوده را دیدم. دادا گفت ای غافل، چرا از همگی خویش دست بنداشتی تا هم تو بیاسودبی و هم خلقان به تو بیاسودندی؟ ما گفتیم تمام سخنی گفته است، مقصود ما برآمد، رنجه شدی، باز جای شو. آنگاه شیخ روی با یکی از قوم کرد و گفت: مَأْكُلُ هَذَا الْإِنْسَانِ إِنْ قَتَلْتَهَا وَالْأَقْلَاقُ وَإِنْ صَدَمْتَهُ وَإِنْ شَغَلْتَهَا وَالْأَشْغَلُ. پس شیخ گفت: لَا يَصِلُ الْمَخْلُوقُ إِلَّا بِالسَّيْرِ إِلَيْهِ وَلَا يَصِلُ الْمَخْلُوقُ إِلَى الْخَالِقِ إِلَّا بِالصَّبْرِ عَلَيْهِ وَالصَّبْرُ عَلَيْهِ بَقْلُ التَّفْسِيرِ وَالْهَزْيُ فَيَقْتُلُونَ وَيَقْتُلُونَ وَعَدَاً عَلَيْهِ حَقًّا فِي التَّوْرَةِ وَالْإِنْجِيلِ وَالْقُرْآنِ وَمَنْ أَوْفَى بِعَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ فَاسْتَبْشِرُوا بِبَيْعِكُمُ الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ وَذَلِكَ هُوَ الْقَوْلُ الْعَظِيمُ

\* حکایت \* شیخ گفت روزی مردی دهری بر حلقه بوالحسن نوری بگذشت، او را سخنی می رفت از حق، که به زفان صوفیان حق گویند و بهر زفانی بنام دیگر خوانند خدای را عزوجل، بعضی رحمان خوانند که روزیشان باید و بعضی رحیم خوانند که بهشت خواهند و بعضی ملک خوانند که منزلشان باید هر کسی که به چیزی حاجتمند باشند وی را بدان نام خوانند. صوفیان او را حق گویند که بدون او دست به چیزی دیگر نیالایند و با هیچ ننگرند. آنگاه گفت لفظ ایشان پاکتر بود که گویند حق، آنگاه آن مرد

دهری به ابوالحسن نوری گفت آنکه می‌گویند حقّ معنی آن چیست؟ گفت آنکه نیالایند خلقان را بآلایش فراوان و او خود از همه پاک. و شیخ گفت او سبحان است و پاک است از هرچه گویند و اندیشند و نود و نه نام است خدای را در قرآن و در توریة و در انجیل و در زبور و نام مهین سبحان است. چون سبحان بگفتی همه بگفتی و چون همه بگویی و این نگفته باشی هیچ نگفته باشی. همه در این بسته است چون این بگفتی همه گشاده گردد و گناهان محو گردد. و همچنانکه پیرزان تسبیحها دارند هزار دانه و یکی بزرگتر در سر آن کرده باشند و آن را مؤذن گویند، چون آن بگسلد همه را آید، همچنان باشد که چون سبحان بگویی همه بیابی. می‌در باید کوشید تا سبحان بسیار گفته شود، جمله آفرینش سبحان الله می‌گویند لکن تو از غفلت که داری نمی‌شنوی، آن هزارستان که از هزار گونه می‌الحان گرداند می‌سبحان گوید و لکن تو می‌الحان شنوی. خدای تعالی می‌گوید وَ إِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يَسْبُحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ.

\* حکایت \* شیخ بوسعید گفت قدّس الله روحه العزیز که ما را به خواب دیدند مرده و زنج بر بسته و سخن می‌گویم. کسی گویدی فرا مردمان که سخن مگویند و اگر گویند چنین گویند که شیخ گفت آنگاه که به مردی او بماند و بس مَاتَ الْعَبْدُ وَ هُوَ لَمْ يَزَلْ \* مقرّبی در پیش شیخ این آیت برخواند که إِنَّ الَّذِي فَرَضَ عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لَرَأْدُكَ إِلَىٰ مَعَادٍ شیخ گفت مفسران در این آیت چنین گفته‌اند که: اراده فتح مکه، ما چنین می‌گویم که وی برای فتح مکه قسم یاد نکند، اراد به لقاء الاخوان بدین دیدار برادران می‌خواهد نه فتح مکه.

### \* حکایات و فوائد \*

این فواید بر زفان مبارک شیخ ابوسعید رفته است پراکنده:

\* شیخ ما گفت که عمر خطاب پرسید مرکب الاحبار را که کدام آیت یافتی در توریة

مختصرتر، کعب گفت اندر توریة ایدون یافتم که حق سبحانه و تعالی میگوید *الَا مَنْ طَلَبْنِي وَ جَدَنِي وَ مَنْ طَلَبَ غَيْرِي لَمْ يَجِدْنِي* هر که مرا جست مرا یافت و هر که جز مرا جست هرگز مرا نیافت و در برابر این نبشته بود: *قَدْ طَالَ شَوْقُ الْاِبْرَارِ اِلَى لِقَائِي وَ اَنَا اِلَى لِقَائِهِمْ اَشْوَق*. دراز گشت آرزومندی ایشان به من و من به دیدار ایشان آرزومندترم.

\* شیخ گفت بایزید بسطامی گفت که حق سبحانه و تعالی فردست او را به تفرید باید جست تو او را به مداد و کاغذ جویی، که یابی؟

\* شیخ گفت بعضی حکما گفته اند که: *وُلِدَتْ بَاكِأً وَ النَّاسُ يَضْحَكُونَ فَاجْتَهَدَ بِأَنْ تَمُوتَ ضَا جَكاً وَ النَّاسُ يَبْكُونَ* گفت اندرین جهان آمدی گریان و مردمان می خندیدند جهد کن تا بمیری خندان و مردمان همی گریند:

جایی که حدیث تو کنند خندانم    خندان خندان به لب برآید جانم  
\* شیخ گفت که شبلی گفت هر که را اطلاع دادند بر ذره از علم توحید از حمل پشه عاجز آید از گرانی آنچه بر نهاده باشند.  
\* شیخ ما گفت:

تاعشق ترا ببر در آوردم تنگ    از بیشه برون کرد مرا روبه لنگ  
\* شیخ ما گفت: *أَشْرَفُ كَلِمَةٍ فِي التَّوْحِيدِ قَوْلُ النَّبِيِّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ سُبْحَانَ مَنْ لَمْ يَجْعَلْ لِحَلْفِهِ سَبِيلاً اِلَى مَعْرِفَتِهِ اِلَّا بِالْعَجْزِ عَنْ مَعْرِفَتِهِ* گفت پاک است آنکه خلق خویش را هیچ راه نکرد بشناخت او الا به عجز از شناخت او.

\* شیخ گفت یوسف بن الحسین گفت هر که در بحر توحید افتاد هر روز تشنه تر باشد و هرگز سیراب نگردد و آن تشنگی جز به حق ساکن نگردد.

\* شیخ ما گفت که جنید گفت آن توحید که صوفیان را است از خصوص جدا کردن حدیث است از قدیم و برون شدن از وطنها و بدیدن محتتها و بگذاشتن هر که داند و نداند، و به جای این همه حق باشد،

\* شیخ گفت مردی به نزدیک ذوالفتون مصری آمد و گفت مرا دعایی گوی ذوالنون گفت اگر ترا در علم غیب سابق است به علم توحید همه دعاها ترا سابق است و اگر نه

غرقه را بانگ و نعره نظارگی که رهاند.

گرمین این دوستی تو بیرم تال لب گور بزنم نعره ولکن ز تو بینم هنرا  
 \* شیخ گفت پرسیدند خواجه بوالحسن بوشنجی را رحمة الله علیه که ایمان چیست و توکل چیست؟ گفت آنکه از پیش خوری و لقمه را خرد بخایی بآرام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود.

\* شیخ گفت بو عبدالله الرازی گفت مرا سرما و گرسنگی دریافت، پس به غنودم، آواز هاتفی شنودم که گفت: چه پنداری که عبادت نماز و روزه است، خویشتن فرو گرفتن در احکام خداوند تعالی فاضلتر از نماز و روزه است.

\* شیخ را پرسیدند که: تصوّف چیست؟ گفت این تصوّف همه شرک است. گفتند ایها الشیخ چرا؟ گفت از بهر آنکه تصوّف دل از غیر و جزو نگاه داشتن است و غیر و جزو نیست.

\* شیخ گفت روزی جنید نشسته بود با جماعت فقرا و سخنش می رفت در فضلها و نعمتهاء حق جلّ جلاله. درویش گفت الحمد لله. جنید گفت حمد تمام گوی چنان که خدای تعالی گفته است که الحمد لله رب العالمین. درویش گفت و این عالمین که باشد که ایشان را به او یاد باید کرد؟ جنید گفت تو تمام بگویی که چون حدیث به قدیم مقرون کنی محدث متلاشی گردد در جنب آن و قدیم بماند.

\* شیخ گفت شبلی بسیار گفتی الله الله الله. پرسیدند که چه سبب است که گویی الله الله و نگویی لا اله الا الله؟ جواب داد ک حشمت دارم که او را به زفان انکار یاد کنم و ترسم که در لاله مرگ درآید بالا الله ترسم.

\* شیخ گفت لاله طریق این حدیث است و الا الله نهایت این حدیث تا این کسر سالها در لاله درست نگردد بالا الله نرسد.

\* شیخ گفت معاویه بن ابی سفیان گفت جایی که تازیانه کفایت بود شمشیر را کار نفرماییم که اگر میان من و همه خلق مویی بود آن موی هرگز گسسته نگردد بدانکه چون ایشان بکشند من فروگذارم و چون ایشان بگذارند من بکشم.

\* شیخ گفت در کلیله و دمنه گویند که باسلطان قوی کس تاب ندارد الا بگردن دادن اورا و مثل این چون حشیش تر باشد که هرگاه که باد غلبه کرد خویشتن فراباد دهد تا در زمین همی گرداندش و آخر نجات یابد، و درختهای قوی که گردن ندهند از بیخ بیرون کند. و چون شیر را بینی و از و بترسی در زمین غلط و تواضع کن تا برهی که شیر عظیم بود اما کریم بود. و به عدو ضعیف فریفته مشو که ستور قوی از خاشک ضعیف نفور شود بلکه هلاک گردد. و آتش چنان نسوزد فتیله را که عداوت سوزد قبیله را. و عتاب بهتر از حقد اندرون و زخم نصیحت کننده بهتر از سلام دشمن بدآموز.

\* شیخ گفت مثل ادب کردن احمق را چون آب است در زیر حنظل، هرچند آب بیش خورد طلخ تر گردد.

\* شیخ گفت خردمند آن است که چون کارش پدید آید همه رایها را جمع کند و به بصیرت در آن نگرد تا آنچه صواب است از او بیرون کند و دیگر را یله کند همچنانکه کسی را دیناری گم شود اندر میان خاک اگر زیرک باشد همه خاک را که در آن حوالی بود جمع کند و به غربالی فروگذارد تا دینار پدید آید.

\* شیخ گفت اعرابی را پسری بود و به رحمت خدای پیوست، او جزع همی کرد، گفتند صبرکن که حق سبحانه و تعالی وعده کرده است صابران را ثوابها، گفت چون منی که بود که بر قدرت خداوند سبحانه و تعالی صبر کند و الله که جزع کردن از کار او دوستر بدو از صبر کردن که این صبر دل را سیاه گرداند.

\* شیخ ما گفت که شبلی گفت وقتی دو دوست بودند با یکدیگر در حضر و سفر صحبت می داشتند، پس اتفاق چنان افتاد که ایشان را به دریا گذر همی بایست کرد، چون کشتی به میان دریا رسید یکی از ایشان به کران کشتی فراز شد، قضا را در آب افتاد، آن دیگر دوست خویش را از پس او در آب افکند. پس کشتی را لنگر انداختند و غواصان در آب شدند و ایشان را بر آوردند به سلامت. پس چون ساعتی برآمد برآسودند، آن دوست نخستین فرا دیگر گفت: گیرم که من در آب افتادم ترا باری چه افتاد؟ گفت من بتو از خویشتن غایب بودم، چنان دانستم که من توم.

\* شیخ گفت خلیفه را دختر عمی بود که دل او بدو آویخته بود. پس روزی هر دو برطرف چاهی انداخت. خلیفه دختر را پرسید که چنین چرا کردی؟ دختر گفت فراق آزموده داشتم چون میان ما محل انس بود نخواستم که انگشتی ترا وحشت جدایی بود، انگشتی خود را مونس وی کردم.

\* شیخ گفت:

ای روی تو چو روز لیل موحدان      وی موی تو چنان چو شب ملحد از لحد  
ای من مقدم از همه عشاق چون توی      مر حسن را مقدم چون از کلام قد  
مکی به کعبه فخر کند مصریان به نیل      تر سا به اسقف و علوی به افتخار جد  
فخر رهی بدان دوسیه چشمکان تست      کامد پدید زیر نقاب از برد و خد  
/ \* شیخ گفت کودکی در حلقه شبلی به ایستاد و گفت یا ابابکر مرا از من غایب گردان  
پس مرا بامن ده تا من باشم و وی چنان که من هستم و وی. شبلی گفت ترا این سخن از  
کجا آمد که ناپینا کردی یا غلام! گفت من این از کجا یابم یا ابابکر که در او ناپینا کردم؟ پس  
از پیش او بگریخت.

\* شیخ گفت فَإِذَا أَبْصَرْتَنِي أَبْصَرْتَهُ وَإِذَا أَبْصَرْتَهُ أَبْصَرْتَنَا

چون مرا دیدی تو او را دیدی      چون ورا دیدی تو دیدی مر مرا  
\* شیخ گفت یحیی معاذالرازی گوید مادام تابنده در طلب است او را گویند ترا به  
اختیار چه کار که تو امیرنه در اختیار خویش، پس چون این بنده به فنا شد گویند او را اگر  
خواهی یله کن که اگر اختیار کنی اختیار تو به ماست و اگر یله کنی یله کردن تو هم به  
ماست، اختیار تو اختیار ماست و کار تو کار ماست.

امروز که معشوقه به عشقم برخاست      بر درگه میراسب ما باید خواست  
\* شیخ گفت سهل بن عبدالله گوید که صعب ترین حاجبی میان خدای و بنده دعوی  
است.

\* شیخ گفت که رسول گفت صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ: مَنْ لَمْ يَقْبَلِ مِنْ مُتَنَضِّلٍ صَادِقًا  
كَانَ أَوْ كَاذِبًا لَمْ يَرُدَّ عَلَى الْحَوْضِ هَرَكَةٌ قَبُولٍ نَكُنْدَ عَذْرِ مُجْرِمٍ كَمَا بِهِ عَذْرُ بَشَرٍ أَيْدٍ رَاسِتٍ



یا دروغ از حوض من آب نخورد.

\* شیخ گفت عبدالله بن الفرج العابد گوید بر خویشان در شبانروزی از یک وجه چهارده هزار نعمت بشمرديم، گفتند چگونه بود شمردن این؟ گفت نفس خویش بشمردم در شبانروزی چهارده هزار بود.

\* شیخ گفت که محمد بن حسام گوید طیبی که ترا داروی طلع دهد تا درست شوی مشفقتر از آنکه حلوا دهد تا بیمار شوی و هر جاسوسی که ترا حذر فرماید که ایمن شوی مهربانتر از آن کسی که ترا ایمن کند که پس از آن بترسی.

\* شیخ گفت پادشاهی با وزیر گفت که که بود که مرد شریف گردد؟ گفت چون هفت خصلت جمع گردد اندر وی. گفت آن چیست؟ گفت: اول همت آزادگان، دوم شرم دوشیزگان، سوم تواضع بندگان، چهارم سخاوت عاشقان، پنجم سیاست پادشاهان، ششم علم و تجربت پیران، هفتم عقل غریزی اندرون نهان.

\* شیخ گفت بوجعفر قاینی گوید که از پدر شنیدم که گفت مردان به چهار چیز فخر کنند، لکن تأویل نشناختند، به حسب و غنی و علم و ورع. پنداشتند که حسب شرف نسبت است و خود حسب خلق نیکو است و پنداشتند که غنا بسیاری مال است و غنا خود غنای دل است، و علم نوری است که خداوند تعالی به دل بنده افکند، و ورع از حرام کرد خدای تعالی باز ایستادن است.

\* شیخ گفت اعرابی را کنیزکی بود نامش زهره، پس او را گفتند که خواهی که امیرالمومنین باشی و کنیزکت بمیرد؟ گفت نه که زهره من رفته شود و کار امت شوریده گردد.

\* شیخ گفت دهقانی وکیل خود را گفت مرا دراز گوشه بخر نه خرد و نه بزرگ چنان که مرا در شیب و بالا نگاه دارد و در میان زحمت فرو نماند و از سنگها یکسورود و اگر علف اندک دهی صبر کند و اگر بسیار دهی افزون کند. وکیل گفت یا خواجه من این صفت ندانم خریدن الا دریو یوسف قاضی، از خداوند خویش در خواه که او را از بهر تو خری گرداند.

\* شیخ گفت مردی از جهودان به نزدیک امیرالمومنین علی رضی الله عنه آمد و گفت یا امیرالمومنین خدای ما جلّ جلاله که بود و چگونه بود؟ گونه روی علی بگشت و گفت خدای ما بی صفت بود و بی چگونگی بود، چنان که بود همیشه بود، او را پیش نیست و از پیش همه پیشها است، بی غایت و منتها است و همه غایتها دون او منقطع، زیرا که او غایت غایتها است. یهودی گفت گواهی دهم که در روی زمین هر که جز چنین بگوید باطل است و اناشهد ان لا اله الا الله وانّ محمداً رسول الله.

\* سید این طایفه جنید گوید که بوی توحید نشنوی تا آنکه که او را سوی تو حقی بود که تو آن حق را ادا نکرده باشی که این حدیث داد خویش تمام بخواند.

\* شیخ گفت وقتی درویشی از بادیه برآمد فاقه بسیار کشیده، و رفیقی داشت، به کوفه رسیدند، به خرماستانی شدند، درویش سؤال کرد، خداوند باغ گفت درآی و بر درخت شو و چندانکه خواهی بخور و باخود ببر. درویش بر درخت شد و رفیقش در زیر درخت بنشست. درویش را پای از جای برفت و از درخت بیفتاد، خاری از خرما به شکمش در شد و تاسینه اش بدرید. آن درویش فرو نگرست، چون شکم خویش دریده دید گفت الحمد لله بنمردم تا به مراد خویش ندمم معده گرسنه و شکم دریده و جانی به لب رسیده که سزای تو بتر از این است! رفیقش فرا شد تا شکمش ببیند و ببندد، چون دامش برگرفت درویش این بیت بگفت:

الْيَوْمَ لَا يَرْفَعُ غَيْرِي ذَيْلِي      لَيْلِي نَهَارِي وَ نَهَارِي لَيْلِي

درویش گفت اینجا هیچ خیانت نماند.

\* شیخ گفت خیانت بندگان را عذر جمال و نوال خداوند خواهد، در عفو تو اظهار خداوندی او است و در عقوبت تو اظهار جرم تو.

\* شیخ گفت سری سقطی بیمار شد، جنید به عیادت او در شد و مروحه برداشت تا یادش کند. گفت ای جنید آتش از باد تیزتر گردد. جنید گفت چون است؟ سری گفت عَبْدٌ مَلُولٌ لَا يَقْدِرُ عَلَى شَيْءٍ. جنید گفت وصیتی بکن! گفت لَا تَشْفَلُ عَنْ صُحْبَةِ اللَّهِ صُحْبَةَ الْأَعْيَارِ. جنید گفت اگر پیش از این شنیدمی با تو نیز صحبت نداشتمی.

\* شیخ گفت: اَوْحَى اللَّهُ تَعَالَى إِلَى دَاوُدَ يَا دَاوُدُ قُلْ لِعِبَادِي إِنِّي لَمْ أَخْلُقْهُمْ لَأَزْبَحَ عَلَيْهِمْ وَلَكِنْ خَلَقْتُهُمْ لِيُرَبَّحُوا عَلَيَّ

\* شیخ گفت بویکر کتانی بزرگ بوده است و علم و مجاهدتهای بسیار دیده است که کسی بدان درجه نرسیده و یکی از مجاهدتهای او آن بوده است که سی سال به مکه در زیر ناودان نشسته است و در این مدت در شبانروزی یک طهارت کرده است و این صعب باشد که هیچ شب خواب نیافته است بلکه خواب در میانه نبوده است در آن نشست وی. روزی پیری از باب بنی شبیه درآمد به شکوه، و نزدیک وی آمد و سلام گفت و او را گفت یا ابابکر چرا آنجا نروی که مقام ابرهیم است، که مردمان جمع گشته اند و حدیث رسول الله علیه و سلم می شنوند تا تو نیز بشنوی، و پیری آمده بود و اخبار عالی داشت و املا می کرد. ابوبکر سر برآورد و گفت ای شیخ آن پیر که روایت می کند از که می کند؟ گفت از عبدالرزاق صنعانی است از معمر ازهری از بوهریزه. گفت ای شیخ دراز اسنادی آوردی هر چه ایشان آنجا با اسناد و خبر می گویند ما اینجا بی اسناد می شنویم. گفت از که می شنوی؟ گفت حَدَّثَنِي قَلْبِي عَنْ رَبِّي. آن پیر گفت چه دلیل که تو برینی؟ گفت دلیل آنکه تو خضری. خضر گفت تا آن وقت پنداشتم که هیچ ولی نیست خدای را که من او را ندانم تا که شیخ بویکر کتانی را دیدم که او مرا بدانست و من او را ندانستم.

\* شیخ گفت استاد بوعلی دقاق به نزدیک بوعلی شبویی آمد به مرو، و ما به مرو بودیم و پیر شبویی صحیح بخاری یاد داشت و محدث بود و ما صحیح بخاری از وی استماع داریم، و پیر را ازین معنی آگاهی تمام بوده است و استاد بوعلی را فراز این سخن وی آورد. پیر بوعلی را گفت ما را در این معنی نفسی زن. استاد بوعلی گفت بر ما ترا در نیاز ما سخن گشاید. آن معنی آتش است و نیاز سوخته. استاد بوعلی اجابت کرد و مجلس نهادند و او را بر سر منبر سخن نمی گشاد که مردمان اهل آن نبودند. پیر شبویی از در مسجد درآمد. استاد را چشم برو افتاد، سخن بگشاد چون مجلس به آخر رسید پیر شبویی گفت تو آنی که بودی این ما بودیم.

\* شیخ گفت نیاز باید که هیچ راه بنده را به خداوند نزدیکتر از نیاز نیست که اگر بر سنگ خاره افتد چشمه آب بگشاید، اصل این است و این درویشان را بود و آن رحمت خداوند کرده است با ایشان.

\* شیخ گفت وقتی به تابستان به قیلوله به گرمای گرم پیر شبویی را دیدم که در آن گرد و خاک می‌فت، گفتم ایها الشیخ کجا می‌روی؟ گفت بدین بیرون خانقاه هست و آنجا درویشانند و من شنیده‌ام که هر که در وقت قیلوله در میان درویشان باشد در روزی صدویست رحمت بر وی بارد، خاصه بدین وقت که می‌روم.

\* شیخ گفت خویشتن دریشان بندید و خود را به دوستی ایشان فرانمایید.

\* شیخ گفت سری سقطی در بازار بغداد نشستی و دکانی داشتی و هیچ چیز در دکان نبود که بفروختی و لکن پرد گکی از آن دکان آویخته بودی و پس پرده نماز می‌کردی. وقتی کسر از جبل اللکام به زیارت وی بنشان به بازار درآمد تا به دکان وی، و آن پرده برگرفت و سلام گفت. سری سقطی را گفت فلان پیر از جبل اللکام ترا سلام گفته است. گفت وی از اینجا رفته است، باز کوه شدن مردی نبود مرد باید که به میان بازار در میان مردمان به خدای مشغول باشد و یک لحظه بدل از او خالی نبود.

\* شیخ گفت که شیخ بوالعباس بسیار گفتی هر آن مریدی که به یک خدمت درویشی قیام کند او را بهتر از صد رکعت نماز افزونی و اگر یک لقمه طعام کم کند آن. وی را بهتر که همه شب نماز کند.

\* شیخ گفت آن درویش بسیار بگردید و سفرها کرد، می‌نیاسود و هیچ نمی‌یافت، دلش بگرفت، زیر خاربنی بخفت و گلیم به سر در کشید، دلش خوش گشت، سر بر آسمان کرد و گفت یاربَّ اَنْتَ مَعِیْ فِی الْکِیْسَاءِ وَاَنَا اَطْلُبُکَ فِی الْبَوَادِیْ مُذْکِذَا یَا بَارِ خدای! تو خود با منی در این گلیم، و من ترا در بادیه می‌جویم از چندین سال باز.

\* شیخ گفت جنید روزی بیرون آمد، کودکی را دید از جای بشده، گفت ایها الشیخ الی‌متی اَنْتَظِرُکَ تا که مرا در انتظار داری؟ جنید گفت اعَنْ وَعِدْ؟ با من وعده کرده بودی؟ گفت بلی سَأَلْتُ مُقَلَّبَ أَنْ يُحَرِّکَ قَلْبَکَ الِیَّ. جنید گفت راست گفتی، چه می‌فرمایی؟

پسر گفت آمده‌ام تا جواب دهی از آنکه می‌گوید إذا خَالَفَتِ النَّفْسَ هَوَاهَا صَارَ دَوَاهَا جنید گفت آری این بیماریها خلق را می‌کشد چون مخالفت کرد هوا را بیماریش شفا گردد.

\* شیخ گفت مرتعش گفت چندین حج کردم به تجرید بی‌زاد و بی‌دلو و بی‌چیزی، بدانستم که این همه بر هوای نفس کرده‌ام. گفتند چرا؟ گفت زیرا که مرا روزی مادر گفت سبوی آب برکش. من برکشیدم، مرا رنج آمد، دانستم که این همه بر هوای نفس کرده‌ام. \* شیخ گفت سفیان ثوری گوید اگر کسی ترا گوید نِعْمَ الرَّجُلُ أَنْتَ خوشتر آید از آنکه گوید بِئْسَ الرَّجُلُ أَنْتَ بدانکه هنوز بدمردی.

\* شیخ گفت وقتی جولاهه به وزیری رسیده بود. هر روز با ممداد برخاستی و کلید برداشتی و در خانه باز کردی و ساعتی در آنجا مقام کردی پس بیرون آمدی و به خدمت امیر شدی. امیر را از آن حال خبر کردند که او چه می‌کند. امیر را هوس افتاد که تا در آن خانه چیست؟ روزی ناگاه از پس وزیر بدان خانه شد. مفاکی دید در آن خانه چنان که جولاهگان راباشد. وزیر را دید پای در آن گو کرده، امیر گفت این چیست؟ وزیر گفت یا امیر این همه دولت که هست آن امیر است ما ابتدای خویش فراموش نکرده‌ایم، خود را با یاد خود دهیم تا در خود به غلط نیفتیم. امیر انگشتی از انگشت بیرون کرد و گفت بگیر و در انگشت خود کن! اگر تا این غایت وزیر بودی اکنون امیری و ملک ترا باد و ترا زبید.

\* شیخ گفت بایزید شیری را مرکب کردی و مار افعی را تازیانه کردی و گفتی بلندتر از این درجه خلق نیکو است و چون در نماز آمدی گفتی اَللّٰهُمَّ بِسِتْرِكَ عِشْنَا فَلَوْ رَفَعْتَ عَنَّا غِطَاءَكَ لَا فُتَّصَحْنَا.

\* شیخ گفت بوعلی دقاق مجلس می‌گفت و گرم شده بود و مردمان خوش شده بودند. مردی گفت ای استاد این همه می‌بینیم خدای کو؟ گفت چه دانم، من نیز هم ازین به فریادم. گفت چون ندانی مگو! گفت پس چه گویم؟

\* شیخ گفت که بایزید را گفتند که تومی‌گویی که کسی بسفر شود برای خدای شود و او با اوست، چرا می‌شود که هم بر جای مقصود حاصل شود؟ گفت زمینها باشد که به

حق تعالی بنالد که ای بار خدای ولیی از اولیاء خویش به من بنمای و چشم ما به آمدن دوستی منور گردان حق تعالی ایشان را سفر در پیش نهد تا مقصود آن بقعه حاصل گردد.

\* شیخ گفت دانشمندی بود در شهر مرو هرگز از خانه بیرون نیامدی. اتفاق را روزی بیرون آمده بود و در مسجد نشسته. شخصی ما حضری آورد و در پیش وی نهاد، او دست دراز کرد و اندک اندک به کار می برد. چون بخورد سگی درآمد و قصد وی کرد و دامن وی می گرفت دانشمندی گفت با منت آسان است، مرا نفس از تو دریغ نیست، دانم که ترا فرستاده است و که برگماشته است و لکن آن دیگران غافلند، ندانم که ترا فرو گذارند یا نه. ساعتی بود مؤذن درآمد با چوبی و وی را بزد محکم، سگ فریاد کرد، او روی سوی سگ کرد و گفت دیدی که ترا گفتم مرا تن از تو دریغ نیست و لکن ندانم که دیگران ترا فرو گذارند یا نه! دوست را از دوست هیچ چیز دریغ نباشد.

\* شیخ گفت دانشمندی پیری را به شهر سمرقند گفت که ما را ازین سخنان چیزی بنویس. پیر گفت سی سال است که بایک کلمه می آویزم وَ نَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى هُنوز با وی بر نیامده ام.

\* شیخ گفت روز قیامت ابلیس را به دیوان حاضر گردانند، گویند این همه خلق را تو از راه بردی؟ گوید نه و لکن من دعوت کردم ایشان را، مرا اجابت نایستی کرد. گویند آن خود شد اکنون آدم را سجده بیار تا برهی. دیوان به فریاد آیند که سجده بیار تا ما و تو از این محنت برهیم! او در گریستن ایستد و گوید اگر بخواست من بودی من سجده روز اول کردم.

\* شیخ گفت به نزدیک بوبکر جوزفی در شدیم و گفتیم ما را حدیثی روایت کن. او جزوی باز کرد و ما را این حدیث روایت کرد که خدای را عزوجل دو لشکرند: یکی در آسمان اند جامهای سبز پوشیده، و دیگر در زمین اند و آن لشکر خراسان اند. اکنون این لشکر زمین صوفیاند که همه زمین بخواهند گرفت.

\* شیخ گفت وقتی یکی از عزیزان در گاه را پسری بود معشوق و نام او احمدك بود. کسی بایستی که با وی سخن احمدك می گفتی. چون کسی را نیافتی برفتی آنجا که

مزدورکاران‌اند و یکی را گفتی که ای جوامرد روزی چند مزدخواهی؟ گفتی سه درم و خوردنی. مزدور را به خانه بردی و خوردنی پیش او آوردی و سه درم به وی دادی و گفتی بنشین تا حدیث احمدك با تو میگویم و تو سری می‌جنبان. مرد ساعتی بودی، گفتی ای خواجه اگر کاری دیگر داری بگوی تا بکنم که روز دور بر آمد. گفتی کار ما با تو این است و بس.

\* شیخ ما گفت که در آن دیه ما مردی بود، یکی منی بکرد اسب او هلاک شد آن دیگر گفت تاوان بذهیم آن مرد گفت که من نخواهم الا اسب خویش به عینه و به جنگ رفتند و ازین سو و از آن سو مرد جمع کردند تا آنگاه که هزار مرد بُرنا کشته شدند و زنان شان بیوه شدند و کودکان یتیم گشتند و کوشکها خراب شد این همه به سبب منی آن مرد بود.

\* شیخ گفت محمود را کسی از آن او به خواب دید گفت که سلطان را چگونه است؟ گفت خاموش! چه جای سلطان است؟ من هیچ کس ندانم، سلطان اوست و آن غلطی بود! گفت آخر ترا چگونه است؟ گفت مرا اینجا به پای داشته‌اند و ذره ذره می‌پرسند. بیت‌المال کسی دیگر ببرد و حسرت وداع بماند.

\* شیخ گفت آنکه زکریا علیه‌السلام اعتماد بر درخت کرد گفت یارب درخت را گوی تا ما را نگاه دارد. خداوند عزوجل عتاب کرد و گفت اعتماد بر درخت کردی؟ خود بینی که چه آید پیش تو! چون درخت فراهم شد گوشه از ردای او بیرون ماند، به نزدیک آن درخت آمدند و بدیدند و گفتند در میان این درخت است! راه بیاوردند و بر درخت نهادند. از سر درخت در گرفتند و به درازا می‌بریدند تا به مغز سر زکریا رسید آه کرد، گفتند خاموش! تو اعتماد بر درخت کردی اکنون آه می‌کنی؟ اگر اعتماد بر ما کردی ترا نگاه داشتیم.

\* شیخ گفت مردی با یکی دیگر گفت بیا تا ترا مهمان کنم. گفت آری گفت اگر خواهی تا کسی بیارم تا ترا سماع کند. مرد گفت باری نخست از این شراب چاشنی بده. پاره شراب بوی داد، مرد بخورد و سرخوش گشت میزبان را گفت اگر تو مرا از این

شراب قدحی چند دیگر بدهی مرا به سماع حاجت نیست. خود هزار تن را سماع کنم. هرگه که از این شراب بجشیدم هفت اندام من گوش گردد و همه سماع و همه سماع شنوم که وَسَقَيْتَهُمْ زَبُجَهُمْ شَرَاباً طَهُوراً.

\* شیخ می گفت که بادست به دست ایشان و به دست سلیمان هم که وَلِسُلَيْمَانَ الزَّيْتِ. بدانکه او ملک خواست، به چهل سال بسال آن جهانش در آن آفتاب می دارند و به چهل سال بعد از همه پیغامبران در بهشت شود.

\* شیخ گفت که پیران گفته اند که خداوند ما دوست دارد که می زند و می کشد و همی اندازد از این پهلوی بدن پهلوی تا آنکه که پستش کند و نیست، چنان که اثر نماند آنجا، آنکه به نور بقای خویش تجلی کند بر آن خاك پاك.

\* شیخ گفت بوحض آهنگری می کرد و پتك برآهن می زد. شاگردان را فرمود تا پتك بزنند تا پاك گشت. و گفت دیگر پتك بزنید. شاگردان گفتند ای استاد بر کجا زنیم که پاك شد و هیچ نماند؟ بوحض چون بشنید در حال افتاد و نعره بزد و پتك از دست بیفگند و دکان به غارت بداد و پیری بزرگوار شد.

\* شیخ گفت یا امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفتند که ترا از که آرزو آید؟ گفت از کسی کسر خدای تعالی نیافریده باشد. گفتند یا شیخ کسی کسر خدای تعالی نیافریده باشد او را چه کنند، که از هیچ خبر ندارد. شیخ ما گفت نه چنان آفریده که شما می پندارید که خدایش نیافریده باشد، چنان کسر بیافریده باشد و این همه صفتها درو نهاده و این همه او را پاک پاک بکند و او را باز آن برده باشد به پاکی کسر گویی بنه آفریده است و این همه آلاشها درو نبوده. شیخ گفت که پیربوالحسن خرقانی گفت که صوفی ناآفریده باشد هم از اینجا می گفت.

\* شیخ گفت: قَالَ رَجُلٌ لِعَبْدِ اللَّهِ بْنِ الْمُبَارَكِ أَسْلَمَ عَلَى يَدِي يَهُودِيٌّ فَقَطَعْتُ زُنَّارَهُ فَقَالَ فَمَا فَعَلْتَ بِزُنَّارِكَ؟

\* شیخ گفت: قِيلَ لَا غَرَابِي هَلْ تَعْرِفُ الرَّبَّ قَالَ لَا أَعْرِفُ مَنْ جَوَّ عَنِي وَ عَرَّانِي وَ أَفْقَرَنِي وَ طَوَّقَنِي فِي الْبِلَادِ كَانَ يَقُولُ هَذَا وَ يَتَوَاجَدُ.



\* شیخ روزی مجلس می گفت در میان مجلس روی به استاد امام ابوالقاسم القشیری کرد و گفت نه تو گفتی که استاد ابواسحق اسفراینی گفته است النَّاسُ كُلُّهُمْ فِي التَّوْحِيدِ عِيَالٌ عَلَى الصُّوفِيَّةِ، گفت بلی. شیخ گفت از وی بشنوید تا چه می گوید.

\* شیخ گفت که به نزدیک عبدالرحمن سلمی در شدم اول کَرَّت که او را دیدم مرا گفت ترا تذکره نویسم بخط خویش؟ گفتم بنویس! به خط خویش بنوشت سَمِعْتُ جَدِّي أَبَا عمرو بن نجيد السَّلمی يَقُولُ سَمِعْتُ أَبَا القاسم جند بن محمد البَغدادی يَقُولُ التَّصَوُّفُ هُوَ الْخُلُقُ. مَنْ زَادَ عَلَيْكَ بِالْخُلُقِ زَادَ عَلَيْكَ بِالتَّصَوُّفِ وَأَحْسَنَ مَا قِيلَ فِي تَفْسِيرِ الْخُلُقِ مَا قَالَهُ الشَّيْخُ الْإمام أَبُو سَهْلٍ الصَّمْعَانِي هُوَ الْأَعْرَاضُ عَنِ الْإِعْتِرَاضِ.

\* شیخ را بسیار رفتی که پیری در کشتی نشست زادش بر سید. خشک نانه مانده بود، به دهان برد دندان بر وی کار نکرد به دست بشکست و به دریا انداخت موج در آمد و گفت تو کیی؟ گفت خشک نانه. گفت اگر سروکارت با ما خواهد بود. تر نانه گردی.

\* شیخ گفت ما به شهر مرو بودیم پیری صراف را دیدم. گفت یا شیخ در همه عالم هیچ کس را بنگذارد که شربتی آب به من دهد یا بر من سلام کند و همه خلق می خواهند تا ساعتی از خویشان برهن و من می خواهم که يك ساعت بدانم که کجا ایستاده ام به آخر عمر آتشی درو افتاد و بسوخت.

\* شیخ گفت آن مرد مال بسیار داشت، در دلش افتاد که تجارت کند، در کشتی نشسته بود، کشتی بشکست و مال و خواسته غرق شد و هر که در آنجا بودند هلاک شدند و او بر لوحی از الواح کشتی بماند. به جزیره افتاد خالی بی مونس، سالها برآمد تنگ دل گشت و غمی شد. شبی بر لب دریا نشسته بود برهنه و موی بالیده و جامها از وی رفته، این بیت می گفت:

إِذَا شَابَ الْفَرَابُ أَتَيْتُ أَهْلِي وَ هَيَّاتِ الْفَرَابُ مَتَى يَنْشِيبُ

آوازی شنید که کسی گفت از دریا:

عَسَى الْكَرْبُ الَّذِي أَمْسَيْتُ فِيهِ يَكُونُ وَ رَأَاهُ فَارَّجَ قَرِيبُ

یا مرد! نوید مباشر! چه دانی که این سختی و رنج را که این ساعت تو درویی فرجی

نزدیک پدید آمده باشد؟ دیگر روز این مرد را چشم به دریا افتاد، چیزی عظیم دید، چون نزدیک فراز آمد کشتی اهل او بود. چون آن مرد را بدیدند گفتند حال تو چیست؟ گفت قصه من درازست و قصه حال خود بگفت و گفت که من از کدام شهرم. گفتند ترا هیچ فرزندی بود؟ گفت مرا فرزندی بود خرد. چون بشنیدند روی بر زمین نهادند و گفتند این پسر تو است و این کشتی از آن اوست و ما همه بندگان اویم پس او را! جامها پوشیدند و گفتند اکنون اگر خواهی باز گردیم. پس با او باز گشتند و به جای خویش رسانیدند.

\* شیخ گفت:

کار چون بسته شود بگشاید! وز پس هر غم طرب افزاید!

\* شیخ ما گفت به روزگار از ازگاه دانشمندی آمدی و به مسجد میان دیه میهنه که بر سرکوی ناسارست مجلس داشتی، چون مجلس به آخر آمدی آواز بر کشیدی و گفتی

ثُمَّ رَدُّوا إِلَى اللَّهِ مَوْلَاهُمُ الْحَقُّ أَلَا لَهُ الْحُكْمُ وَهُوَ أَسْرَعُ الْحَاسِبِينَ

\* يك روز شیخ نشسته بود شاعری بر پای خواست تا شعری را بخواند. آغاز کرد که:

همی چه خواهد این گردش زمن ز من!

شیخ گفت بس بس! بنشین که ابتدا از حدیث خویش کردی، مزه بردی!

\* شیخ گفت بوحامد دوستان با رفیقی می رفت در راهی، آن رفیق گفت مرا اینجا دوستی است، تو باش تا من درایم وصلت الرحم به جای آرم. بوحامد بنشست و آن مرد در شد و آن شب بیرون نیامد. و آن شب برفی عظیم آمد، روز دیگر آن مرد بیرون آمد، بوحامد را دید که در آن میان برف می جنبید و برف از او می ریخت. آن مرد گفت تو هنوز اینجا ای؟ گفت نگفته بودی که اینجا ای باش؟ دوستان وفا به سر برند.

\* شیخ گفت که کلب الروم رسولی فرستاد به امیرالمومنین عمر رضی الله عنه، چون درآمد سرای او طلب کرد نشانش دادند، او با خود می گفت که این چگونه خلیفه است که مرا نزدیک او فرستاده اند؟ چون در سرای او بیافت او را عجب آمد. پرسید از حاضران،

گفتند به گورستان رفته است. بر اثر او برفت. او را دید در گورستان به میان ریگ فرو شده و بی خویشتن افتاده. پس رسول گفت حکم کردی و داد دادی لاجرم ایمن و خوش نشسته و ملک ما حکم کرد و داد نکرد و پاسبان بر بام کرد و ایمن نخفت

\* شیخ گفت به مرو بودیم، پیرزنی بود آنجا او را سیاری گفتندی، به نزدیک ما آمد و گفت یا باسعید بتظلم آمده‌ام. شیخ گفت باز گوی گفت مردمان دعا می‌کنند که ما را یک طرفه‌العین بخود باز مگذار. سی سال است تا می‌گویم که ما را یک طرفه‌العین به من باز گذار تا ببینم که من کیم یا خود کیستم. هنوز اتفاق نیفتاده است.

\* شیخ گفت مردی به مجلس یحیی بن معاذ الرازی بگذشت و او وعظ می‌گفت و بند می‌داد، آن مرد او را گفت ما عَرَفَكَ بِالطَّرِيقِ و ما أَجْهَلَكَ بِرَبِّ الطَّرِيقِ!

\* شیخ گفت پیر بوالفضل حسن را گفتند که دعایی بکن که باران می‌نیامد. گفت آری. آن شب برفی آمد بزرگ، گفتند چه کردی؟ گفت تربنه وا خوردم یعنی من خنک بودم، جهان خنک بود.

\* شیخ گفت پیر بوالفضل حسن را گفتند برای این سلطان یعنی محمود دعایی بکن تا مگر به شود. اندیشه کرد ساعتی، آنکه گفت بس خردم همی نماید این گفتار، یعنی خود او را مه بینید.

\* شیخ گفت بوحمزۀ نوری را بدیدند، ظاهری نیک بشولیده و موی بالیده و جامۀ شوخ‌گن. یکی گفت این تشویش ظاهر دلیل تشویش باطن باشد. گفت کَلَّا إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى سَاكِنَ الْأَسْرَارِ فَحَمَلَهَا وَبَايَنَ الْأَبْدَانِ فَاهْمَلَهَا.

\* شیخ گفت ابوالحسن نوری گفت اهل المعرفة عَرَفُوا الْقَلِيلَ مِنَ الْقَلِيلِ لِأَنَّهُمْ عَرَفُوا الدَّلِيلَ وَالسَّبِيلَ وَالْحَقَّ وَرَأَى ذَلِكَ.

\* شیخ گفت بو یعقوب نهر جوری شیخی بزرگوار بود و با آن همه یک ساعت از عبادت و جهد کمتر نکردی و یک ساعت خوش دل نبودی، پس در مناجات با حق تعالی بنالید، ندا شنید که: یا با یعقوب اَعْلَمَ أَنَّكَ عَبْدٌ وَاسْتَرْخَ.

\* شیخ گفت مَنْ أَحَبَّ ثَلَاثَةَ فَالْتَّارَ أَقْرَبَ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ: لَيْنُ الْكَلَامِ وَلَيْنُ الطَّعَامِ

وَلَيِّنَ اللَّيَّاسَ.

\* شیخ گفت درویشی به نزدیک شبلی در آمد و گفت ای شیخ کسی خفته ماند در آن راه، او رفته آید؟ شبلی گفت اگر در ظلّ اخلاص خفته باشد عین خوابش صدر منزل باشد. آنگاه شیخ گفت سخن شبلی آن است که رسول صلی الله علیه وآله گفت نَوْمُ الْعَالَمِ عِبَادَةٌ

\* شیخ گفت وحی آمد به موسی که بنی اسرائیل را بگوی که بهترین کسی را از میان شما اختیار کنید، هزار کس اختیار کردند. وحی آمد که از این هزار بهترین اختیار کنید، ده تن اختیار کردند. وحی آمد که از این ده تن بهترین اختیار کنید، یکی اختیار کردند. وحی آمد که بهترین را بگویید تا بدترین بنی اسرائیل را بیارد، او چهار روز مهلت خواست و گرد بر می گشت تا روز چهلّم به کویی فرو می شد مردی را دید که به انواع ناشایست و فساد معروف شده بود، خواست که او را ببرد، اندیشه بدلتش در آمد که به ظاهر حکم نشاید کرد، روا بود که او را قدری و پایگاهی بود، به قول مردمان خطی به وی فرو توان کشید و یا این که خلق مرا اختیار کردند که تو بهتری غره توان شد. چون هر چه کنم به گمان خواهد بود، این گمان در خویش برم بهتر. دستار در گردن خویش نهاد و نزدیک موسی آمد. گفت هر چند نگاه کردم هیچ کس را بتر از خویش می بینم. وحی آمد به موسی که آن مرد بهترین ایشان است نه با آنکه طاعت او بیش است لکن با آنکه خویشتن را بترین دانست.

\* شیخ گفت که بوبکر واسطی گفت آفتاب بر وزن خانه در افتد و ذرها دروی پدید آید، باد برخیزد و آن ذرها را در میان آن روشنایی حرکت می دهد، شما را از آن هیچ بیم بود؟ گفتند نه. گفت همه کون پیش دل بنده مَوْحِد همچنان ذره است که باد آن را حرکت می دهد.

\* شیخ گفت شبلی گفت: لَا يَكُونُ الصُّوْفِيُّ صَوْفِيًّا حَتَّى يَكُونَ الْخَلْقُ كُلُّهُمْ عِيَالاً عَلَيْهِ. شیخ گفت یعنی به چشم شفقت به همه می نگرد و کشیدن بار ایشان بر خویشتن فریضه میدانند که همه در تصرف قضا و مشیت اند.

\* شيخ گفت بوعثمان مغربی گفت كه: الْخَلْقُ قَوَالِبٌ وَ أَشْبَاحٌ تَجْرِي عَلَيْهَا أَحْكَامُ الْقُدْرَةِ.

\* شيخ گفت محمد بن على القصاب گفت: كَانَ التَّصَوُّفُ حَالًا قَصَارَ قَالًا ثُمَّ ذَهَبَ الْحَالُ وَالْقَالُ وَ جَاءَ الْاِحْتِيَالُ.

\* شيخ گفت: سَمِعْتُ الشَّيْخَ أَبَا الْحَسَنِ عَلِيَّ بْنَ الْمُثَنَّى بِاسْتِرَابَادَ قَالَ وَقَفْتُ عَلَى السَّبَلِيِّ يَوْمَ الْجُمُعَةِ فِي الْجَامِعِ بِبَغْدَادَ وَ بَعْدَ الصَّلَاةِ فَإِذَا وَقَفَ عَلَيْهِ سَائِلٌ وَ عَلَيْهِ زِي الْقَوْمِ فَقَالَ مَا الْوَضَلُ فَأَقْبَلَ عَلَيْهِ السَّبَلِيُّ وَقَالَ أَيُّهَا سَائِلُ عَنِ الْوَصْلِ الْمُعْطِفِينَ ظ: الْخَطَوَتَيْنِ وَ قَدْ وَصَلْتَ فَقَالَ السَّائِلُ يَا أَبَا بَكْرٍ وَالْمُعْطِفَتَانِ ظ: مَالِ الْخَطَوَتَانِ قَالَ السَّبَلِيُّ قَامَ دُرُوءَةُ بَيْنَ يَدَيْكَ تَحْجَبُكَ عَنِ اللَّهِ فَقَالَ السَّائِلُ يَا أَبَا بَكْرٍ أَخْبِرْنِي بِشَرْحِ قَوْلِكَ عَنِ الدُّرُوءَةِ فَمَا شَرَحَ تِلْكَ الدُّرُوءَةَ قَالَ الدُّنْيَا وَالْعُقْبَى كَذَا قَالَ رَبُّنَا تَعَالَى مِنْكُمْ مَنْ يُرِيدُ الدُّنْيَا وَمِنْكُمْ مَنْ يُرِيدُ الْآخِرَةَ فَأَيْنَ مَنْ يُرِيدُ اللَّهَ ثُمَّ قَالَ السَّبَلِيُّ إِذَا قُلْتَ اللَّهُ فَهُوَ اللَّهُ وَ إِذَا سَكَتَ فَهُوَ اللَّهُ يَا اللَّهُ يَا اللَّهُ يَا اللَّهُ مِنْ هُوَ هُوَ وَ لَا يَعْلَمُ أَحَدًا هُوَ إِلَّا هُوَ سُبْحَانَهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ ثُمَّ غَشِيَ عَلَى السَّبَلِيِّ وَ هُوَ يَتَمَلَّلُ كَمَا يَتَمَلَّلُ السَّلِيمُ ثُمَّ حُمِلَ إِلَى دَارِهِ.

\* شيخ گفت: سَمِعْتُ الشَّيْخَ أَبَا الْفَضْلِ حَسَنَ شَيْخِ رَفْتِهِ بِهِ سِرْخَسَ يَقُولُ الْمَاضِي لَا يُذَكَّرُ وَ الْمُسْتَقْبَلُ لَا يُنْظَرُ وَ مَا فِي الْوَقْتِ يُعْتَبَرُ وَ هَذَا صِفَةُ الْعِبَادِيَّةِ ثُمَّ قَالَ حَقِيقَةُ الْعِبَادِيَّةِ شِيَانُ حَسَنِ الْاِئْتِقَارِ إِلَى اللَّهِ تَعَالَى وَ هَذَا مِنْ أَصْلِ الْعِبَادِيَّةِ وَ حُسْنُ الْقُدْوَةِ بِرَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ وَ هُوَ الَّذِي لَيْسَ لِلنَّفْسِ فِيهِ نَصِيبٌ وَ لَا رَاحَةٌ.

\* شيخ ماگفت سَمِعْتُ الشَّيْخَ يَقُولُ مَنْ لَمْ يَرَفِّ نَفْسَهُ إِلَى ثَوَابِ الصَّدَقَةِ أَخْرَجَ مِنَ الْفَقِيرِ إِلَى صَدَقَةٍ فَقَدْ بَطَلَتْ صَدَقَتُهُ قَالَ أَبُو عَلِيٍّ الْفَقِيهَ سَمِعْتُ بِأَسَانِيدَ عَنْ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ عُمَرَ عَنْ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ الْيَدُ الْعُلْيَا خَيْرٌ مِنَ الْيَدِ السُّفْلَى وَ هِيَ السَّائِلَةُ ثُمَّ قَالَ عَبْدُ اللَّهِ بْنُ عُمَرَ الْاَيْدِي ثَلَاثٌ: يَدُ اللَّهِ الْعُلْيَا وَ يَدُ الْمُعْطَى الْوُسْطَى وَ يَدُ السَّائِلِ السُّفْلَى.

\* شيخ ماگفت روزی در میان سخن كه: قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ إِذَا كَانَ يَوْمُ الْقِيَمَةِ يُجَاءُ بِالْإِخْلَاصِ وَ الشُّرْكِ فَيَبْجُثُونِ يَدَيَّ رَبِّ الْعَالَمِينَ فَيَقُولُ اللَّهُ جَلَّ جَلَالُهُ لِلْإِخْلَاصِ ائْطَلِقْ أَنْتَ وَ اهْلِكَ إِلَى الْجَنَّةِ وَ يَقُولُ لِلشُّرْكِ ائْطَلِقْ أَنْتَ وَ مَنْ مَعَكَ إِلَى النَّارِ ثُمَّ

تلا رسول الله صلى الله عليه وسلم: مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ خَيْرٌ مِنْهَا وَهُمْ مِنْ فَرَعٍ يَوْمَئِذٍ آمِنُونَ.

\* شیخ ما گفت که شیخی گفته است که: دَخَلَ مَسْلَمَةُ بْنُ عَبْدِ الْمَلِكِ عَلَى الْوَلِيدِ فَاسْتَرْضَاهُ مِنْ شَيْءٍ بَلَغَهُ عَنْهُ فَرَضِي عَنْهُ فَخَرَجَ مَسْلَمَةُ فَقَالَ خَدِرُ السَّمْعِ يَدِي مَسْلَمَةُ فَقَالَ مَسْلَمَةُ يَا امِيرَ الْمُؤْمِنِينَ مَا يُنْسَى اللَّيْلُ إِلَّا فِي ضِيَاءٍ وَصَالِكٍ.

\* شیخ ما گفت: عَنْ ثَابِتٍ إِنْ امْرَأَةٍ كَانَتْ تَأْكُلُ طَعَاماً وَأَتَاهَا سَائِلٌ فَسَأَلَ وَلَمْ يَتَّقْ مَعَهَا مِنْ طَعَامِهَا غَيْرَ لُقْمَةٍ فَاطْعَمَتْهُ السَّائِلُ فَاتَاهَا الْأَسَدُ وَآخَذَ صَبِيَّالَهَا فَذَهَبَ بِهَا فَإِذَا هُوَ بِرَجُلٍ قَدْ أَقْبَلَ إِلَى الْأَسَدِ حَتَّى انْتَهَى إِلَيْهِ فَأَخَذَ بِلَحْيَتِهِ فَفَلَقَهَا حَتَّى اسْتَخْرَجَ الصَّبِيَّ مِنْ فِيهِ فَسَلَّمَهُ إِلَى أَبِيهِ فَقَالَ لَهَا لُقْمَةٌ بِلُقْمَةٍ.

\* شیخ ما گفت روزی بر منبر: إِنَّ دَاوُدَ النَّبِيَّ عَلَيْهِ السَّلَامُ قَالَ: اللَّهُمَّ أَطْلُبْكَ حَتَّى أَجِدَكَ فَأَوْحَى اللَّهُ تَعَالَى إِلَى دَاوُدَ يَا رَأْسِي الْعَابِدِينَ يَا مَحَبَّةَ الزَّاهِدِينَ تَرَكْتَنِي فِي أَوَّلِ قَدَمٍ رَفَعْتَهُ وَذَلِكَ أَنَّكَ رَأَيْتَ الطَّلَبَ مِنْكَ لَا مِنِّي.

\* شیخ ما گفت: إِذَا ظَنَنْتَ أَنَّكَ وَجَدْتَهُ فَحِينَئِذٍ فَقَدْتَهُ.

\* شیخ ما گفت: قَالَ دَاوُدُ الطَّائِي ذَهَبْتُ لَيْلَةً إِلَى الْمَقْبَرَةِ فَسَمِعْتُ قَائِلًا يَقُولُ آهَ مَالِي أَلَمْ أَكُنْ أَصْلَى أَلَمْ أَكُنْ أَصُومَ فَأَجَابَهُ مُجِيبٌ بَلَى وَلَكِنَّكَ إِذَا خَلَوْتَ بِرَبِّكَ لَمْ تُرَاقِبْهُ. پسر شیخ ما گفت: مَنْ رَاقَبَ اللَّهَ تَعَالَى فِي خَطَرَاتِ قَلْبِهِ عَصَمَهُ اللَّهُ فِي حَرَكَاتِ جَوَارِحِهِ.

\* شیخ ما گفت: سُئِلَ امِيرُ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيُّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ عَنْ مَعْنَى الرُّكُوعِ فَقَالَ الْمُسْلِمُ يَرْكَعُ وَيَقُولُ يَقْبَلُهُ لَوْضُرِبَ عُنُقِي لَمْ أَدَعْ دِينِي وَعِبَادَةَ رَبِّي.

\* شیخ ما گفت روزی در میان سخن: طلب مرید من شیخه دُعَاءَ فَقَالَ يَا بُنَيَّ اخْتِيارٌ مَا جَرَى لَكَ خَيْرٌ مِنْ مُعَارَضَةِ الْوَقْتِ.

\* شیخ ما گفت: از ابوعلی فقیه شنیدم که گفت رابعه را پرسیدند که: بِمَ أَذْرَكْتِ مَا أَذْرَكْتِ؟ قَالَتْ بِكَثْرَةِ قَوْلِي هَذَا: أَعُوذُ بِكَ مِنْ كُلِّ شَاغِلٍ يَشْغَلُنِي عَنْكَ وَمِنْ كُلِّ مَانِعٍ يَمْنَعُنِي عَنْكَ.

\* شیخ گفت از ابوالعباسی قصاب شنیدم در شهر آمل که از وی پرسیدند از قل هو

اللَّهُ أَحَدٌ. گفت: قُلْ شغل است و هُوَ اشارت است و اللَّهُ عبارت است و معنی توحید از اشارت و عبارت منزّه است.

\* شیخ گفت روزی لقمان سرخسی گفت سی سال است تا سلطان حق این شارستان نهاد ما فرو گرفته است که کس را زهره آن نیست که درو تصرف کند و بشیند.

\* شیخ گفت از استاد ابوعلی دقاق پرسیدند از سماع، گفت: السَّمْعُ هُوَ الْوَقْتُ فَمَنْ لَا سَمْعَ لَهُ لَا سَمْعَ لَهُ وَمَنْ لَا سَمْعَ لَهُ فَلَا دِينَ لَهُ لِأَنَّ اللَّهَ تَعَالَى قَالَ إِنَّهُمْ عَنِ السَّمْعِ لَمَعَزُولُونَ وَقَالَ قَالُوا لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ فَالسَّمْعُ سَفِيرٌ مِنَ الْحَقِّ وَرَسُولٌ مِنَ الْحَقِّ يَحْمِلُ أَهْلَ الْحَقِّ بِالْحَقِّ إِلَى الْحَقِّ فَمَنْ أَضْغَى إِلَيْهِ بِحَقٍّ تَحَقَّقَ وَمَنْ أَضْغَى إِلَيْهِ بِطَبَعٍ تَزَنَّدَقَ.

\* شیخ گفت روزی عایشه صدیقه رضی الله عنها به نزدیک رسول در آمد از عروسی، رسول الله علیه گفت یا عایشه عروسی چون بود، خوش بود، کسی بود که شما را بیتکی گفتی؟

\* شیخ گفت از آنکه: سماع دوستان به حق باشد ایشان بر نیکوترین روی فراشوند. خدای تعالی میفرماید: قَبَشْرِ عِبَادِي الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ سَمَاعُ هَر كَسِي رَنگ روزگار وی داد: کس باشد که به دنیا شنود و کس بود که بر هوای نفس شنود و کس باشد که بردوستی شنود و کس باشد که بر وصال و فراق شنود، این همه و بال و مظلمت آن کس باشد، چون روزگار با ظلمت باشد سماع با ظلمت بود. و کس باشد که در معرفتی شنود سماع آن درست باشد که از حق شنود و آن کسانی باشند که خداوند ایشان را به لطفها خویشتن مخصوص گردانیده باشد وَاللَّهُ لَطِيفٌ بِعِبَادِهِ بِنْدَةِ تَمْلِيكِ خدایا باشد و بِنْدَةِ تَخْصِيصِ خدایا باشد، به عبادۀ این های تخصیص است ایشان را شنوایی از حق به حق بود.

\* حکایت \* شیخ را پرسیدند که هر پیری را پیری بوده است پیر تو که بوده است؟ و پیران خود را از مجاهده ضعیف کرده اند و گردن تو در زه پیرهن نمی گنجد، و پیران حج

کرده‌اند و تو حج نکرده، سبب چیست؟ شیخ جواب داد که می‌پرسی که هر پیر را پیری بوده است پیر تو که بوده است؟ ذلک ممّا علّمتی رَئی و آنچه می‌پرسی که پیران به مجاهده خود رانحیف کرده‌اند و گردن تو بدین گونه که در زه پیرهن نمی‌گنجد، ما را عجب از آن می‌آید که گردن ما در هفت آسمان و زمین چون می‌گنجد بدینچ خدای ما را ارزانی فرموده است، و آنچه می‌گویی که پیران سفر حجاز کرده‌اند و تو حج نکرده، بس کاری نبود که هزار فرسنگ زمین به زیر پای بازگذاری تاخانه زیارت کنی مرد آن مرد باشد که اینجا نشسته بود در شبانروزی چنین خانه معمور زَبَر سوی وی طواف میکند بنگر تابینی. بنگریستند، هر که حاضر بود بدید.

\* حکایت \* روزی شیخ قدس‌الله روحه العزیز در نشابور به تعزیتی می‌رفت، معرّفان پیش شیخ آمدند و خواستند که شیخ را تعریفی کنند چنان که رسم ایشان بود. چون شیخ را بدیدند فرو ماندند، ندانستند که چه گویند از مریدان شیخ پرسیدند که شیخ را چه لقب گوئیم؟ شیخ را معلوم شد که چه گویند، ایشان را گفت در روید و آواز دهید که: هیچ کس بن هیچ کس را راه دهید! معرّفان در رفتند و برحکم اشارت شیخ آواز دادند که: هیچ کس بن هیچ کس را راه دهید! همه بزرگان بشنیدند، سر برآوردند، شیخ را دیدند که می‌آمد و همه را وقت خوش شد و بگریستند از تواضع شیخ.

\* حکایت \* روزی شیخ به راهی می‌گذشت، کناسان مُبَرَز پاك می‌کردند و آن نجاست به خيك بیرون می‌آوردند، صوفیان چون آنجا رسیدند خویشتن فراهم گرفتند و می‌گریختند. شیخ ایشان را بخواند و گفت این نجاست به زفان حال با ما سخنی می‌گوید. می‌گوید ما آن طعامها خوش بوی بالذتیم که شما زر و سیم بر ما می‌فشانید و جانها از بهر ما نثار می‌کردیت و هر سختی و مشقت که از آن حکایت نتوان کرد در راه به دست آوردن ما تحمل می‌کردیت به یک شب که با شما صحبت داشتیم به رنگ شما شدیم، از ما به چه سبب می‌گریزند؟ ما را از شما باید گریخت! چون شیخ این سخن تقریر کرد



فریاد از جمع برآمد و بگریستند و حالتها رفت.

\* حکایت \* آورده اند که یک شب در میهنه حسن مؤدب چراغ در پیش شیخ بنهاد و برفت. شیخ او را آواز داد و گفت چه سبب است که امشب این چراغ روشنائی تمام ندارد، چنان که هر شب؟ حسن گفت معلوم نیست. شیخ گفت تفحص کن. چون تفحص کرد گفت چوبی که چراغ صوفیان بدان پاك می کرده اند در این چراغ دان نهاده اند، شیخ گفت بردار این چراغ از پیش ما! حسن چراغ را از پیش برداشت.

\* حکایت \* طلحة بن یوسف العطار گفت که مدتی پیش شیخ ابوسعید بودم، چون باز می گشتم مرا گفت: چون به بغداد شوی و ترا گویند که چندین گاه که را دیدی و چه فایده گرفتی چه خواهی گفت؟ خواهی گفت روی و ریشی دیدم؟ گفتم تا شیخ چه فرماید. شیخ گفت هر که تازی داند این بیت بروی خوان:

قَالُوا خَرَّاسَانُ أَخْرَجَتْ رَشَأُ      لَيْسَ لَهُ فِى جَمَالِهِ ثَانِى  
فَقُلْتُ لَأَنْكَرُوا مَحَاسِنَهُ      فَمَطَّلِعُ الثَّمِيرَ مِنْ خَرَّاسَانِ

و هر که تازی نداند این بیت برو خوان:

سبزی بهشت و نو بهار از تو برند      آنی که به خلد یادگار از تو برند  
در چینستان نقش و نگار از تو برند      ایران همه فال روزگار از تو برند

\* حکایت \* خواجه بوالفتح شیخ گفت که شیخ قدس الله روحه العزیز در نشابور بود یک روز به بستقان می شد و خواجه علی طرسوسى با شیخ ما به هم بود، شیخ در راه می گفت: اللهم اجْعَلْنِى مِنَ الْاَقْلِيْنَ. چون به بستقان رسیدند خواجه علی از شیخ پرسید که در این راه بر لفظ شیخ بسیار می رفت که اللهم اجْعَلْنِى مِنَ الْاَقْلِيْنَ. شیخ گفت خداوند تعالی می گوید: وَ قَلِيْلٌ مِنْ عِبَادِى الشُّكُوْرَ مَا مِى خَوَاسْتِمْ كَهْ از آن قوم باشیم که شکر نعمت او به جای آریم.

\* حکایت \* خواجه بوالفتح شیخ گفت که روزی قوال در خدمت شیخ این بیت بر می گفت که:

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن      تا برب تو بوسه دهم چونش بخوانی  
شیخ از قوال پرسید که این بیت که راست؟ گفت عماره گفته است. شیخ برخاست و با جماعت صوفیان به زیارت خاک عماره شد.

\* حکایت \* خواجه بوبکر مؤدب گفت که روزی شیخ با خطیب کوفی سخنی می گفت آهسته، پس روی سوی من کرد و گفت میشنودی که چه می گفتیم؟ گفتم نه. شیخ گفت می گفتیم: الْعَجْزُ عُجْزَانِ التَّوَانِي فِي الْأَمْرِ إِذَا أَمَكَنَّ وَالْجُدُّ فِي طَلْبِهِ إِذَا فَاتَتْ وَدَرِ آن ساعت که شیخ این سخن می گفت قوال این مصراع می خواند: وَلَا تَسْقِنِي سِرًّا إِذَا أَمَكَنَّ الْجَهْر.

\* حکایت \* در آن وقت که شیخ به نشابور بود کسی کوزه آب به وی آورد و گفت بادی بر اینجا دم از بهر بیماری. شیخ بادی بر آن کوزه دمید و از آن مرد بستد و بخورد. مرد گفت ای شیخ چرا چنین کردی؟ گفت این باد که بر اینجا دمیدیم در کون این شربت کسی جز ما نکشد اکنون فردا باز آی تا باد شفا بدودیم.

\* حکایت \* در آن وقت که شیخ قدس الله روحه العزیز به نشابور بود، به حمام شد، درویشی او را خدمت می کرد و دست بر بازوی شیخ می نهاد و شوخ از پشت شیخ بر بازو جمع می کرد چنان که رسم ایشان است تا آن کس ببیند در میان این خدمت از شیخ سؤال کرد که ای شیخ جوامردی چیست؟ شیخ گفت آنکه شوخ مرد پیش روی او نیاری. حاضران انصاف بدادند که کسی در این معنی بهتر از این سخنی نگفته است.

\* حکایت \* شیخ گفت که هر که شب آدینه هزار بار بر مصطفی صلوات الله و سلامه

علیه صلوات فرستد رسول را بیند به خواب. ما به شهر مرو این گفته بجا آوردیم و مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه به خواب دیدیم، فاطمه زهرا رضی الله عنها پیش او نشسته بود و مصطفی دست مبارك خویش بر فرق میمون او نهاده، چون ما خواستیم که پیش رسول صلی الله علیه شویم گفت مه! فانها سيدة نساء العالمین.

\* حکایت \* در آن وقت که شیخ به نشابور بود یکسال مردمان سخن منجمان و احکام ایشان می گفتند و عوام خلق به یکبار در زفان گرفته بودند که امسال چنین و چنین خواهد بود. شیخ روزی بر سر منبر گفت ما امروز شما را از احکام نجوم سخن خواهیم گفت. پرس گفت امسال همه آن خواهد بود که خدای تعالی خواهد چنان که پاره همه آن بود که خدای تعالی خواست و صلی علی محمد و آله اجمعین. دست بر روی فرود آورد و مجلس ختم کرد.

\* حکایت \* روزی یکی از شیخ سوال کرد که ای شیخ در حق من دعایی کن. بگفت: وای وای مردم داد ز عالم برخاست جرم او کند و عذر مرا باید خواست و این بیت بر لفظ مبارك شیخ بسیار رفته است.

\* شیخ گفت اگر درست شود آنکه از امیرالمومنین علی رضی الله عنه روایت می کنند که او بر مرده پنج تکبیر کرده است در نماز جنازه، از آن چهار تکبیر بر مرده بوده باشد و پنجم تکبیر بر جمله خلق.

\* روزی یکی در مجلس شیخ برخاسته بود و از مردمان چیزی می خواست می گفت من مردی فقیرم. شیخ گفت چنین نباید گفت باید گفت که من مردی گدا میم برای آنکه فقر سری است از سرهای حق جلّ جلاله.

\* حکایت \* در آن وقت که شیخ قدس الله روحه العزیز به نشابور بود یک روز در خانقاه نشسته بود، دختر علوی پیش شیخ در آمد و مادر و پدر این دختر سؤال کردند

از مردمان. شیخ آن دختر را پیش خویش بنشانید و گفت این پوشیده از فرزندان پیغامبر است و شما دعوی دوستی او می‌کنید و در وقت صلوات دادن بر وی آوازه بلند می‌کنید. اکنون برهان آن دعوی بنمایید که در حق جدّ او می‌کنید به نیکویی کردن با این فرزندان و با ذریت او. پس شیخ جامه از سر برکشید و بدان دختر داد و آن جمع که آنجا حاضر بودند موافقت کردند و دختر به مراد تمام رسید.

• حکایت • خواجه حسن مؤدب گفت که در آن وقت که شیخ به نشابور بود ایمه و بزرگان شهر به خدمت شیخ می‌رسیدند، چون شیخ بمحمد جوینی و استاد امام ابوالقاسم قشیری و استاد اسماعیل صابونی، و از شیخ چیزی می‌پرسیدند و بحثی می‌کردند. یک روز شیخ را سخنی می‌رفت و این جمع و دیگر بزرگان شهر حاضر بودند، در میان سخن برزفان شیخ این بیت برفت که:

یک دم زدن از حال تو غافل نیم ای دوست    صاحب خبران دارم آنجا کی تو هستی  
 آنکه شیخ روی بدیشان کرد و گفت معنی این بیت در قرآن کجاست؟ بزرگان بسیار اندیشه کردند، پس گفتند شیخ فرماید. شیخ گفت ما را می‌باید گفت؟ گفتند بلی. شیخ گفت خداوند می‌گوید اَمَّ يَخْبِيُونَ اَنَا لَا نَسْمَعُ سِرَّهُمْ وَ نَجْوَاهُمْ بَلَى وَ رُسُلُنَا لَدَيْهِمْ يَكْتُبُونَ ایشان همه تعجب کردند از ادراک شیخ.

• حکایت • حسن مؤدب گفت که شیخ یک روز مجلس می‌گفت، چون از مجلس فارغ شد من پیش وی ایستاده بودم و عادت چنان بودی که چون مردمان برفتندی من در پیش شیخ ایستادمی تا شیخ چه اشارت فرماید، شیخ گفت ای حسن به شهر بیرون شو و بنگر که در این شهر که ما را دشمن تر دارد و این حدیث را منکرتر است، به نزد وی شو و بگو درویشان را بی‌برگی است و چیزی معلوم نیست که به کار برند نیابتی می‌باید داشت. من بیرون آمدم و به خاطر گرد شهر برآمدم. هیچ کس را منکرتر از علی صندلی ندانستم، گفتم شاید که این خاطر صواب نباشد، دیگر بار به همت گرد همه شهر برآمدم

و هم خاطر من بدو شد. دیگر بار اندیشه به همه اطراف شهر فرستادم هم خاطر من بدو شد. دانستم که حق باشد. رفتم تا به خانقاه وی او نشسته بود، شاگردان در خدمت وی، و او کتابی مطالعه می کرد، سلام گفتم، جواب داد از سر نخوتی عادت او بود، و گفت شغلی هست؟ گفتم شیخ سلام می گوید و می گوید که هیچ چیز معلوم نیست نیابتی می باید داشت در حدیث درویشان. و او مردی نکته گوی بود و طناز، گفت اینت مهم شغلی و فریضه کاری! پنداشتم که آمده که چیزی بررسی، بروای دوست که من کاری دارم مهم تر ازین که من چیزی به شمار دهم که شما بحد کورند؟ و کخ کخ کنید و این بیت بر گوید و رقص کنید:

آراسته و مست به بازار آیی ای دوست ترسی که گرفتار آیی؟  
 من چون این سخن شنیدم به خدمت شیخ آمدم و خواستم که آنچه رفته بود باز نمایم. گفتم که می گوید وقت را چیزی معلوم نیست تا پس ازین چه بود. شیخ گفت خیانت نباید، چنان که رفته است باید گفت. من آنچه رفته بود بر راستی حکایت کردم. شیخ گفت دیگر بار بیاید رفت و او را بگویی که آراسته به زینت دنیا و مست و مخمور دوستی دنیا به بازار آیی، فردا در بازار قیامت ترسی که گرفتار آیی؟ که خداوند می گوید إهدنا الصراط المستقیم. من باز گشتی و به نزدیک وی شدم و پیغام شیخ بدادم. او سر در پیش افگند و ساعتی اندیشه کرد و گفت فلان نانوا را بگویی و صد درم سیم از و بستان که شما که سرود را چنین تفسیر توانید کرد من باشما هیچ چیز ندارم و کسی با شما برناید!

\* حکایت \* آورده اند که دران وقت که شیخ در خانقاه کوی عدنی کویان بود، روزی سفره نهاده بودند و شیخ با درویشان چیزی به کار می بردند، در میانه شیخ بو محمد جوینی درآمد و سلام کرد شیخ سلام وی جواب نداد و التفات نکرد، بو محمد بشکست و برنجید و بنشست. چون طعام به کار بردند و دست بستند شیخ بر پای خاست و سلام بو محمد جوینی جواب باز داد پس گفت که سلام نامی است از نامهای حق جل جلاله و ما را و نداریم که با دهان آلوده نام او بریم. بو محمد خوشدل گشت و گفت آنچه شیخ را

هست از طریقت و شریعت کس را نیست! و جمله متصوّفه که حاضر بودند از آن کلمه فایده گرفتند. از اینجاست که چون صوفیان بر سفره باشند سلام نگویند تا فارغ نشوند.

\* حکایت \* شیخ بوسعید قدس الله روحه همشیره داشت که فرزندان شیخ او را عمه گفتندی و او در غایت زهد بوده است چنان که تا ضرورتی عظیم نبودی از خانه بیرون نیامدی و چون به ضرورت بیرون آمدی چادر و موزه در پس سرای نهاده داشتی و چون بیرون شدی جامه که در خانه داشتی نپوشیدی و هم بدان چادر و موزه و جامه که در پس سرای داشت بدان بیرون شدی تا گردی که از کوی بران جامه نشیند به خانه نیارد. و بهر وقت که شیخ به خانه اورفتی عمه سرای را پاك بشستی و گفتی شیخ با کفشی که در شارع رفته است در سرای ما رفت. روزی شیخ در سرای عمه بود و سخن می گفت. عمه گفت ای شیخ این سخن تو زر شوشه است! شیخ گفت این سخن ما زر شوشه است و خاموشی تو گوهر نا سفته است! و از صومعه عمه سوراخی به صومعه شیخ کرده بود تا پیوسته شیخ را می دیدی و سخن می پرسیدی روزی شیخ در صومعه خویش بود و خضر علیه السلم که او را با شیخ بسیار صحبت بود نزدیک شیخ آمده بود و هر دو تنها نشسته بودند و سخن می گفتند. عمه بدان سوراخ آمد، بدانست به کرامت که آن خضر است که با شیخ سخن می گوید، پوشیده مراقبت احوال ایشان می کرد، خضر دو کورت از کوزه شیخ که در پیش نهاده بود آب خورد، چون خضر برخاست شیخ با او بهم برخاست و از پس او فراز شد. چون ایشان بیرون شدند حالی عمه به راه بام برآمد و در صومعه شیخ رفت و از بهر تبرک از کوزه شیخ از آن موضع که خضر آب خورده بود آب خورد و بیرون آمد. آن وقت را که عمه به صومعه خویش آمد شیخ به صومعه آمد و آن حال عمه به کرامت بدید و با عمه هیچ نگفت، خادم را آواز داد که تا آن سوراخ که به صومعه عمه بود برآوردند.

\* حکایت \* شیخ گفت قدس الله روحه که یکی بهشت به خواب دید و خوانی نهاده

و جماعتی نشسته، او خواست که بدیشان نیز موافقت کند، یکی بیامد و دست او بگرفت و گفت جای تو نیست! این خوان کسانی است که يك پیراهن داشته‌اند و تو دو داری، تو با ایشان نتوانی نشست. شیخ ما گفت اکنون خود کار بدان آمده است که مرقعی کبود بدوزند و در پوشند و پندارند که همه کارها راست گشت. بر آن سرخم نیل به‌ایستند و می‌گیرند که یکبار دیگر بدان خم فرو بر تا کبودتر گردد که چنان دانند که صوفی این مرقع کبود است و همگی خویش به آن آورده‌اند و در آراستن و پیراستن مانده، و آن را صنم و معبود خویش کرده. و در آن روز که شیخ این سخن می‌گفت شیخ را فرجی فوطه دوخته بودند و پوشیده داشت، گفت ما را اکنون مرقع پوشیده‌اند بعد هفتاد و هفت سال که ما را در این روزگار شده است و رنجها و بلاها در این راه کشیده آمده است و شب و روز یکی کرده آمده است، پس از این همه ما را مرقع پوشیده‌اند. اکنون هر کسی آسان مرقعی بدوزند و به سر فرو افکنند.

\* شیخ ما گفت که حق تعالی میگوید همه را می‌گفتم قُولُوا لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ ترا می‌گویم فَأَعْلَمَ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ بدان و بین که جز از و یکی نیست. پس یکی از ما وراء النهر حاضر بود این آیت برخواند که وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ و شیخ در آیه عذاب کم سخن گفتی، گفت چون سنگ و آدمی به نزدیک تو به یک نرخ است دوزخ به سنگ می‌تاب و این بیچارگان مسوز!

\* حکایت \* آورده‌اند که کسی از بغداد برخاست و به میهنه آمد نزدیک شیخ، و از شیخ سؤال کرد که ای شیخ حق سبحانه و تعالی این خلائق را به چه آفریده؟ حاجتمند ایشان بود؟ شیخ گفت نه اما از جهت سه چیز را آفرید: اول آنکه قدرتش بسیار بود نظارگی می‌بایست، دوم آنکه نعمتش بسیار بود خورنده می‌بایست، سه دیگر آنکه رحمتش بسیار است گناه کار می‌بایست.

\* حکایت \* وقتی درویشی در پیش شیخ خانقاه می‌رفت، شیخ گفت ای اخی چون

گوی می‌باشی در پیش جاروب، چون کوهی مباشر در پس جاروب.

\* حکایت \* یک روز شیخ با جمعی صوفیان به در آسیایی رسیدند، اسب باز داشت و ساعتی توقف کرد، پس گفت می‌دانید که این آسیا چه می‌گوید؟ می‌گوید که تصوف این است که من دارم درشت می‌ستانم و نرم باز می‌دهم و گرد خود طواف می‌کنم، سفر خود در خود می‌کنم تا آنچه نباید از خود دور می‌کنم. همه جمع را وقت خوش شد از این رمز.

\* حکایت \* آورده‌اند که استاد بوصالح را که مقری بود رنجی پدید آمد چنان که صاحب فراش گشت شیخ خواجه بوبکر مؤدب را گفت دوات و قلم بیار تا برای بوصالح حرزی املا کنم. پس فرمود که بنویس، بیت:

حورا به نظاره نگارم صف زد      رضوان بعجب بماند کف بر کف زد

یک خال سیه بران رخ مطرف زد      ابدال زبیم چنگ در مصحف زد

خواجه بوبکر مؤدب بنوشت و به نزدیک بوصالح بردند و بروی بسته، در حال اثر صحت پدید آمد و آن عارضه زایل گشت.

\* حکایت \* آورده‌اند که یکی از مشایخ در عهد شیخ به غزا رفته بود به ولایت روم، روزی در آن دارالحرب می‌رفت، ابلیس را دید، گفت: ای ملعون اینجا چه می‌کنی که دل تو از این جماعت که اینجا هستند فارغست؟ گفت من اینجا بی اختیار خویش افتاده‌ام. گفت چگونه؟ گفت من به میهنه می‌گذشتم، شیخ بوسعید بوالخیر از مسجد باسرای می‌شد در راه عطسه داد مرا اینجا افکند.

\* و هم از شیخ سؤال کردند که ای شیخ کسی است که به شب دزدی می‌کند و به روز نماز میکند. شیخ گفت عجب نیست که برکه نماز روزش از دزدی شب باز دارد.

\* شیخ رایکی از پیران گفت که ترا به خواب دیدم، گفتم ایهاالشیخ چه کنیم تا از این نفس برهیم؟ شیخ گفت هیچ چیز نباید کرد برای آن معنی که همه کرده است و بوده، هیچ چیز از سر توان گرفت. اگر خدای نهاده است توفیق دهد و اگر نهاده است ذره نه کم



باشد و نه بیش و نه پس باشد و نه پیش. اگر نهاده است ترا در طلب اندازد و به حقیقت او ترا می طلبد، آنگاه ترا نیز در طلب اندازد.

\* شیخ گفت که درخبر است قومی به نزدیک رسول صلی الله علیه و سلم آمدند و پرسیدند که درویشی چیست؟ یکی رازیشان خواند و گفت تو پنج درم داری؟ گفت دارم، وی را گفت که تو درویش نیستی. دیگری را بخواند و گفت پنج درم داری؟ گفت ندارم، گفت پنج درم معلوم داری؟ گفت دارم، گفت تو هم درویش نیستی. دیگری را بخواند و گفت پنج درم داری؟ گفت نه، گفت پنج درم و جوه داری؟ گفت نه، گفت به پنج درم جاه داری؟ گفت نه، گفت پنج درم کسب توانی کرد؟ گفت توانم، گفت برخیز که تو درویش نیستی، دیگری را بخواند و گفت ترا از این همه هیچ چیز هست؟ گفت نه، گفتا اگر پنج درم بدید آید گویی که مرا از این نصیب است؟ گفت کم از این نباشد، گفت برخیز که تو درویش نیستی. دیگری را بخواند و گفت از این همه که گفتیم ترا هیچ هست؟ گفت هم نه. گفت اگر پنج درم بدید آید ترا در آن تصرف باشد؟ گفتا نه یا رسول الله. گفت چه کنی آن را؟ گفت به حکم جمع باشد. رسول گفت تو درویشی و درویشی چنین باشد. چون رسول این بگفت ایشان همه در گریستن ایستادند و گفتند یا رسول الله ما را همه درویش می خوانند و درویش خود این است که تو نشان کردی، اکنون ما کیستیم؟ گفت درویش اوست و شما طفیل او باشید.

\* شیخ گفت قدس الله روحه العزیز وقتی زنبوری به موری رسید، او را دید دانه گندم به خانه می برد، مردمان پای بر او می نهادند و او را خسته می گردانیدند، زنبور آن مور را گفت که این چه سختی و مشقت است که تو برای دانه بر خویشتن نهاده؟ به یک دانه محقر چندین مذلت می کشی بیا تا ببینی که من چگونه آسان می خورم، بی این مشقت نصیب می گیرم پس مور را به دکان قصابی برد. گوشت آویخته بود، زنبور درآمد از هوا و بر گوشت نشست و سیر بخورد و پاره فراهم آورد تا ببرد، قصاب فراز آمد و کاردی بر میان وی زد و او را به دو نیم کرد و بینداخت. زنبور بر زمین افتاد، آن مور فراز آمد و پایش بگرفت و می کشید و می گفت هر که آنجا نشیند که خواهد چنانش کشند که نخواهد.

\* حکایت \* خواجه مصعد پسر خواجه امام مظفر حمدان نوقانی گفت که یک روز شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز با پدرم نشسته بودند. پدرم شیخ را گفت صوفیت نگویم و دروشت نگویم بلکه عارفت گویم به کمال، شیخ بوسعید گفت آن بود که او گوید. و خواجه مصعد گفت صاینه جدّه من بود و مادرم راحتی را پیش شیخ ابوسعید برد به نشابور و مادرم دوازده ساله بود و هنوز با پدرم سخن نکاح نگفته بودند. شیخ مادرم را سؤال کرد که چه نامی؟ گفت راحتی، گفت مبارک باد! اکنون صوفیان را دعوتی باید کرد، گفت هیچ چیز ندارم، گفت گدایی کن، گفت چون کنم؟ پس همان ساعت شیخ را گفت صوفیان را دعوتی خواهم کرد، چیزی بده. شیخ پیراهن و ردا هردو به وی داد، آن را برداشت و برد تا به سرای میکالیان. آنجا مادری بود و دختری، گفت شیخ بوسعید از من دعوتی خواسته است، من گفتم چیزی ندارم، مرا گفت گدایی کن، من از وی گدایی کردم، این هر دو به من داد، شما را این به چه ارزند؟ دختر برخاست و به خانه درشد و جفتی دست ورنجن بیاورد به قیمت شصت دینار و پیش من بنهاد و ردا برداشت و مادر عقدی بیاوردهم به قیمت شصت دینار و پیرهن برداشت. ساعتی بنشستیم، من گفتم این جامهای شیخ بامن سخنی می گوید، شما میدانید؟ گفتند نه. گفتم می گوید من با هیچ کس قرار نگیرم و درینجا یا من باشم یا غیر من، شما را برگ این هست؟ گفتند نه، گفتم بیاید نگریت تا چه باید کرد. پس ایشان برخاستند و ردا و پیراهن بوسه بردادند و پیش من نهادند و گفتند این به شما لایقتر است، دستورنجن و عقد به حکم شما است. برخاستیم و پیش شیخ آمدم و ردا و پیراهن و دست برنجن و عقد پیش شیخ بنهادیم، و گفتیم که صوفیان را دعوتی بسازید چنان که شما صواب بینید. شیخ بفرمود تا دعوتی ترتیب کردند و ردا و پیراهن پاره کردند. بعد از آن صاینه به نوقان آمد و پیش خواجه مظفر آمد و هر دو سخن می گفتند. صاینه درفنا سخن می گفت و خواجه مظفر در بقا. خواجه مظفر راسخن صاینه خوش آمد، گفت هر که موافق تو موافق حق، و هر که مخالف تو مخالف حق. صاینه گفت شکر این نثاری باید و من هیچ ندارم این راحتی را درکار تو

کردم. خواجه مظفر گفت من از این فارغم. و ده سال بود که قوم خواجه مظفر برحمت خدای تعالی شده بود و ده سال که قومش زنده بود حاجتش نبود. بعد بیست سال راحتی رابخواست و خواجه مصعد از وی در وجود آمد به برکات همت و نظر شیخ قدس الله روحه.

\* حکایت \* ابوالفضل محمد بن احمد العارف النوقانی گفت که با شیخ بوسعید درنشابور به گورستان حیره بیرون شدیم به جنازه عزیزی. چون برابر خاک احمد طابرائی رسید، اسب شیخ به ایستاد و چشم شیخ بر خاک احمد طابرائی بماند و یک ساعت نیز در آن خاک می نگرست، پس اسب براند و گفت: احمد الطابرائی یَتَكَلَّمُ معی.

\* شیخ گفت به خواب دیدم خویشتن و استاد بوعلی دقاق را و استاد ابوالقسم القشیری را که نشسته بودیم هر سه، ندایی درآمدی که برخیزید و هریکی چیزی قربان کنید. ما هردو آن برخاستیم و آن بجا می آوردیم. استاد ابوالقسم قشیری هر چند می کوشید آن به جای نمی توانست آوردن و می گریست، اگر آن به جای آوردی در جهان چون او نبودی.

\* حکایت \* آورده اند که شیخ قدس الله روحه العزیز می رفت. ماری عظیم بیامد و خویشتن را در پای شیخ می مالید و به وی تقرب می نمود. در خدمت شیخ درویشی حاضر بود، از آن حالت تعجب می کرد. شیخ درویش را گفت که این مار به سلام ما آمده است تو خواهی که ترا همچنین باشد؟ مرد گفت خواهم. شیخ گفت هرگز ترا این نباشد چو می خواهی.

\* حکایت \* شیخ مابوسعید قدس الله روحه العزیز بر سر خاک شیخ ابویزید بسطامی قدس الله روحه العزیز نشسته بود اشارت به خاک شیخ بایزد کرده و گفت قَالَ هذا

الشَّيْخُ إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى جَعَلَ أَقْدَامَ الْاُولِيَاءِ يَنَازِلُ الْاَرْضَ فَمَا لَهُمْ لِاِلْاِجْسَادِ يَعْنِي لَا يَرْقُصُونَ بِذَلِكَ.

**\* حکایت \*** وقتی احمد بوليث نزديک شيخ آمده بود، چون باز می گشت شيخ کسی را با وی بفرستاد، چون باز آمد پرسید که در راه احمد چه می گفت؟ گفت حديث نعمتهای خدای تعالی می گفت. شيخ گفت کدام نعمتها را می گفت؟ این نعمتها بر درجات است، آن نعمت که با ما کرده است یا آن نعمت که باشما کرده است؟ آن نعمت که با ما کرده است بلندترین و بزرگترین نعمتهاست و آن نعمت که باشما کرده است میانه است و تمام شود. پس گفت پیری بوده است و موی سرباز نکرده تا کژدم در سرش آشیانه نهاد و بچه کرد. و آورده اند که چون کسی به نزدیک شيخ ما در آمدی گفתי در ابتدا ما آزادیها را خداوند خویش باشما بگوئیم به شهر شما این چنین هست کدام نعمت را شکر کنیم اکنون به عجز پشت اینجا باز نهاده ایم.

**\* حکایت \*** آورده اند که خواجه علی خباز از مرو به مینه آمد که به جانب باورد می شد. شيخ ابوسعید در مسجد نشسته بود و خواجه احمد نصر و بسیار مشایخ با هم بودند و سخنی می گفتند. در میان سخن حديث یکی از ابنای دنیا می رفت خواجه علی خباز گفت آری مردی باهمت است، شيخ گفت جوامردی باید، آن را همت نخوانند آن را امنیت بخوانند. آنکه مال را نفقه کند آن را امنیت گویند نه همت. صاحب همت آن باشد که اندیشه او بدون خداوند به هیچ چیز فرو نیاید.

**\* حکایت \*** آورده اند که شيخ قدس الله روحه العزيز در مسجد نشسته بود و کاهی بر محاسن مبارك او افتاده بود، درویشی دست دراز کرد و آن کاه برگرفت و در مسجد بینداخت. شيخ روی به وی کرد و گفت ای اخي ترسیدی بدین که کردی که خداوند

عزوجل هفت آسمان بر زمین زند و نیست گرداند؟ که حق تعالی این روی بدین عزیزی را فرمود که بر آن خاک مسجد نهی و اشْجُدْ و اقْتَرِبْ تو این کاه را بر محاسن ما روا نداشتی، چون زوا داشتی که در خانه خدای بینداختی؟

\* حکایت \* آورده‌اند که در آن وقت که شیخ قدس الله روحه العزیز به نشابور بود استاد امام بوالقسم قشیری را پیغام فرستاد که می‌شنوم که تو در اوقاف تصرف می‌کنی. جواب داد که اوقاف در دست ماست نه در دل ما. شیخ باز جواب داد که ما را دست شما چون دل شما می‌باید.

\* حکایت \* استاد عبدالرحمن گفت، که مفری شیخ بود، که در آن وقت که شیخ قدس الله روحه العزیز به نشابور بود یکی به نزدیک شیخ آمد و گفت مردی غریبم، بدین شهر درآمدم و همه شهر صیت و آوازه شما است و تراکرامتهای بسیار است اکنون از آن یکی بنمای. شیخ گفت به آمل بودیم، یکی به نزدیک بوالعباس قصاب در آمد و همین سؤال کرد، شیخ بوالعباس گفت می‌بینی آن چیست که آن نه کرامات است آنچه آنجا بینی پسر قصابی بود که از پدر قصابی آموخت، چیزی بدو نمودند و او را به‌ربودند، به بغداد تاختند، پیر شبلی او را به مکه فرستاد و از مکه به مدینه فرستاد و از مدینه بیت المقدس، خضر را بدو نمودند و در دل خضر افکندند تا این را قبول کرد و صحبت افتاد و اینجا باز آورد و عالمی را روی به وی آورد تا از خراباتهای می‌آیند و از ظلمتها بیزار می‌شوند و توبه میکنند و از اطراف عالم سوختگان می‌آیند و از ما او را می‌جویند، کرامت بیش از این بود؟ پس آن مرد گفت کرامتی می‌باید در وقت که بینم، گفت نیک بین نه کرم اوست که فرزند بزکشی را در صدر بزرگان بنشانند و بزمین فرو نشود و دیوار بر وی نیفتد و این خانه بر وی فرو نیاید؟ بی ملک و مال ولایت دارد، بی آلت و کسب روزی خورد و خلق را بخوراند، این همه نه کرامات است؟ آنکه شیخ ما گفت ای جوامرد ما را

باتو همان افتاد که وی را. این مرد گفت یا شیخ من از تو کرامات تو می‌طلبم تو از شیخ  
 بو‌العباس می‌گویی؟ شیخ گفت هر که به جمله کریم را گردد همه حرکات وی کریم را  
 گردد پس تبسم کرد و بگمارید و گفت:

هر باد که از سوی بخارا به من آید	زوبوی گل و مشک و نسیم سمن آید
بر هر زن و هر مرد کجا بوزد آن باد	گوید مگر آن باد همی از ختن آید
نه نه ز ختن باد چنان خوش نوزد هیچ	کان باد همی از بر معشوق من آید
هر شب بگرایم بی من تاتو بر آیی	زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید
کوشم که پوشم صنما نام تو از خلق	تا نام تو کم در دهن انجمن آید
با هر که سخن گویم اگر خواهم اگر نه	اول سخنم نام تو اندر دهن آید

پس شیخ گفت چو بنده را پاك گرداند حرکات و سکنات و قالت و حالت آن بنده همه  
 کرامات بود و صلی الله علی محمد وآله اجمعین.

## فصل سوم

در بعضی از فواید انفاس شیخ قدس الله روحه العزیز و شمتی از  
نامها و ابیات که بر لفظ عزیز او رفته است آن قدر که  
به نزدیک ما درست گشته است

\* شیخ گفت کار دیدار دل دارد نه گفتار زفان.

\* وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ تَا نَكْشَى نَفْسَ رَا زُو نَرْهَى بَدِينِ  
بسنده نباید شد که گویی لا اله الا الله گفتم مسلمان شدم.

\* وَمَا يُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِاللَّهِ الْإِوَهُمْ مُشْرِكُونَ گفت ایشان به زفان ایمان می آرند بیشتر  
آنند که به دل شرک دارند. خدای عزوجل می گوید من شرک نیامرزم. اِنَّ اللّٰهَ لَا يَغْفِرُ اَنْ  
يُشْرَكَ بِهِ وَ يَغْفِرُ مَا دُونَ ذَلِكَ لِمَنْ يَشَاءُ هر چه بیرون شرک بود آن را که خواهم بیامرزم و  
ترا هفت اندام به شک و شرک آکنده است بیرون باید کرد این شرکها ازیشان تا بیاسایند.  
فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ طَاغُوتٌ كُلٌّ اَحَدٌ نَفْسُهُ تَا به نفس خویش کافر نگردی به خدا مؤمن  
نشوی. طاغوت هر کسی نفس اوست آن نفس که ترا از خدای تعالی دور می داری و  
می گوید که فلان با تو زشتی کرد و بهمان با تونیکی همه سوی خلق راه نماید و این همه  
شرک است. هیچ چیز به خلق نیست، همه بدوست، این چنین بیاید دانست و بیاید گفت  
و چون گفته باشی برین بیاید ایستاد و استقامت باید کرد و استقامت آن باشد که چون  
یکی گفتی دیگر دو نگویی و خلق خدای دو باشد.

\* کسی به نزدیک رسول صلی الله علی و سلم آمد و گفت که مرا سخنی گوی در  
مسلمانی که اصلی باشد که دست در آن زنم. گفت بگوی اَمَنْتُ بِاللّٰهِ ثُمَّ اسْتَقَمْتُ و در این  
آیت می گوید که اِنَّ الَّذِیْنَ قَالُوْا رَبُّنَا اللّٰهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوْا معنی در این آیت آن می گوید

لَا تَرْوَعُوا رَوْعَانَ الثَّغْلَبِ که چون روباه چرخه مزید که هر زمانی سربه جایی دیگر زنید که آن ایمان درست نباشد ایمان چنان آرید که گوید اللَّهُ اللَّهُ و برآن استوار باشید و استوار بودن آن باشد که چون خدای گفتی نیز حدیث مخلوق بر زفان نرانی و بدل درنگذاری که همچنان است که خلق نیست چند توان گفت ازیشان آنچه بینی و گویی از هستی بین و گوی که هرگز نیست نشود و دوستی با کسی دار که چون تو برسی او نرسد و باقی باشد تا تو نیز هست باشی که هرگز نرسی.

\* شیخ گفت داوری کافری است و از غیر دیدن شرک است و خوش بودن فریضه است.

\* شیخ را گفتند یکی توبه کرده بود بشکست، شیخ ما گفت اگر توبه او را نشکسته بودی او هرگز توبه بنشکستی.

\* شیخ پیوسته می گفتی که تو بی نوایی و همو گفت که معشوقه بی عیب مجوید که نیاید.

\* شیخ گفت هزار دوست اندك بود و یک دشمن بسیار بود.

\* شیخ گفت روزی در مناجات بار خدایا بیامرز که دوست چنین دارد و مپرس که خرده دارد.

\* شیخ را پرسیدند که مردان او در مسجد باشند؟ گفت در خرابات هم باشند.

\* شیخ گفت ما آنچه یافتیم بیداری شب و به بی داوری سینه و بی دریغی مال یافتیم.

\* شیخ را پرسیدند که صوفی چیست گفت آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و آنچه بر تو آید نجهی.

\* شیخ گفت: كُلُّ مَا شَغَلَكَ عَنِ اللَّهِ فَهُوَ عَلَيْكَ مَشْغُومٌ

\* شیخ گفت در شبانروزی سی هزار نفس از تو بر می آید، هر آن نفس که نه به حق بود گنده بود چون مرداری که فریسته از آن بینی بگیرد.

\* شیخ گفت: وَقْتُكَ بَيْنَ النَّفْسَيْنِ. وقت تو میان دو نفس است یکی گذشته و یکی ناآمده. پس گفت دی شد و فردا کو؟ روز امروز است. الْوَقْتُ سَيِّفٌ قَاطِعٌ.



- \* شیخ گفت تصوف دو چیز است: به یکسو نگرستن و یکسان زیستن.
- \* شیخ گفت الله و بس و ماسواه هوش و انقطع النفس.
- \* شیخ گفت: من صح قَصْدُهُ إِلَيْنَا وَجَبَ حَقُّهُ عَلَيْنَا، هر که قصد او بدین راه درست تر این راه بدو پاینده تر.

- \* شیخ ما گفت: الذِّكْرُ نِسْيَانُ مَا سِوَاهُ
- \* شیخ بسیار گفتی که: كُنْ يَهُودِيًّا صِرْفًا وَالْأَفْلَا تَلْعَبُ بِالتَّوْرَةِ.
- \* شیخ گفت: رَاحَةُ النَّفْسِ كُلُّهَا فِي التَّسْلِيمِ وَبِلَاؤُهَا فِي التَّدْبِيرِ.
- \* شیخ گفت آن پیر را گفتند که دعایی در کار ما کن. گفت: اِخْتِيَارُ مَا جَزَى لَكَ فِي الْأَزَلِ خَيْرٌ مِنْ مُعَارِضَةِ الْوَقْتِ. الْخَيْرُ أَجْمَعُ فِيمَا اخْتَارَ خَالِقُنَا وَإِخْتِيَارُ سِوَاهِ الشَّرِّ وَالشُّؤْمِ.
- \* شیخ گفت این است وبس و این برناختی بتوان نبشت: اِذْبَحِ النَّفْسَ وَالْأَفْلَا تَشْفِئُ بِتَرْهَاتِ الصَّوْفِيَّةِ.

- \* شیخ گفت مسلمانی گردن نهادن بود حکمهای ازلی را و الاسلام أَنْ يَمُوتَ عَنْكَ نَفْسُكَ.

- \* شیخ گفت بنده به نماز باز نگردد خداوند سبحانه و تعالی گوید منگر به هر چه می نگری من ترا بهتر از آنم، به من نگر. چون بار دوم باز نگردد خدای تعالی گوید منگر بچه می نگری بزرگتر و عزیزتر از من؟ چون بار سوم باز نگردد خداوند تعالی گوید شو بر آن که بدو می نگری.

- دانی که مرا بار چه گفتست امروز جز ما به کسی در منگر دیده بدوز
- \* شیخ ما گفت روزی بر سر جمع که: به خدای که داند، و این هفتاد سوگند است که هر که را خدای عزوجل راه دیگر فراموش او نهد آن کس را از طریق حق بیفکنده بود. آنگه شیخ این بیت بگفت:

- گفتار دراز مختصر باید کرد    وز یار بد آموز حذر باید کرد
- یار بد آن بود که دو گوید، دو گفتن کفر باشد، از این حذر باید کرد و این نفس تو است که سخنها بتو در می گوید و ترا با خلق به هم در می افکند. گفتار دراز مختصر باید کرد آن

است که یکی گویی و بس.

\* شیخ گفت خدای می‌گوید: إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقِيكُمْ گرامی‌ترین شما پرهیزگارترین شما است و پرهیز کردن از خودی خودست و چون تو از نفس خویش پرهیز کردی به وی رسیدی وَ هَذَا صِرَاطُ رَبِّكَ مُسْتَقِيمًا این است راه من دیگر همه کوری است. این راه صوام را نبود و قَوَّام را نبود، عابد را نبود و ساجد را و راکع را نبود، این راه پرهیز کردن است از خویشتن وَ هَذَا صِرَاطُ رَبِّكَ مُسْتَقِيمًا این است راه من اگر راه مرا می‌خواهی.

\* شیخ ما گفت «التَّصَوُّفُ إِسْمٌ وَاقِعٌ فَإِذَا تَمَّ فَهُوَ اللَّهُ» گفت درویشی نامی است واقع چون تمام شد و به غایت برسد آنجای خود جز خدای چیزی دیگر نماند.

\* درویشی روزی در پیش شیخ مایستاده بود به حرمت چنان که در نماز ایستند.

شیخ گفت نیکو ایستاده چنان که در نماز ایستند و لکن بهتر از این آن باشد که تو نباشی.

\* شیخ گفت هر چه نه خدای را نه چیز و هر که نه خدای رانه کس.

\* شیخ گفت هر کجا پنداشت تو است دوزخ است و هر کجا تونیستی بهشت است.

\* شیخ گفت حجاب میان بنده و خدای آسمان و زمین نیست و عرش و کرسی نیست پنداشت و منی تو حجاب است، از میان برگیر به خدای رسیدی.

\* شیخ گفت چهار سخن از چهار کتاب خدای تعالی برگزیده‌اند برای کار بستن. از تَوْرَةٍ مِنْ قَنْعِ شَبَعٍ و از انجیل: مَنْ اعْتَزَلَ سَلِيمَ و از زبور: مَنْ صَمَتَ نَجَا و از قرآن: وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ

\* شیخ گفت مردان تن رایله کرده‌اند و بریک جای ملازمت کرده‌اند و تن در داده‌اند سالها برامید به وی این حدیث.

\* از شیخ سؤال کردند که ای شیخ در نماز دست بر کجا نهیم شیخ گفت دست بردل و دل بر حق جل جلاله.

\* شیخ گفت همه عنان و ران به سرکوی بایزید رسیده‌اند عنان باز کشیده‌اند، بایزید کو تا عنان قوی بیند؟

\* شیخ را پرسیدند که بنده از و ایست خود که باز رهد؟ گفت آنکه که خداوندش

برهاند. این به جهد بنده نباشد به فضل و خداوندی وی بود و به صنع و به توفیق وی. نخست وایست این حدیث در وی پدید آرد، آنگه در توبه بر وی بگشاید، آنگه در مجاهده افگند تا بنده جهد می کند، یک چند در آن جهد خود سر می کشد پندارد که از جایی می آید و یا کاری می کنی پس از آن عاجز آید و راحت نیابد که حایض است و آلوده است، آنگه بداند که آن طاعتها پنداشت کرده است توبه کند و بداند که به توفیق خداوند بوده است چون این بداند آنگه راه حق بدلتش درآید آنگه در یقین بروی بگشایند، یکچندی می رود و از همه کسی هر چیزی فرا می ستاند و خوارها بکشد و به یقین میداند که این فراز کرده کیست آنگه شک از دلش برخیزد. پس در محبت بروی بگشایند تا در آن دوستی یک چندی فراماید و در آن دوستی منی سر از مردم برزند و دران منی ملامتها برپذیرد و ملامت این باشد که هر چیزی پیش آید برپذیرد در دوستی خدای و از ملامت نیندیشد، پنداشتی در وی پدید آید گوید من دوست دارم، در آن نیز یک چند بدود، از آن نیز برآید و بنه آساید و نیارامد و بداند که خداوند را دوست میدارد و خداوند را با او فضل است این همه بدوستی و به فضل اوست این همه به دوستی و بفضل اوست نه بجهد ما، چون این همه بدید بیاساید، آنگاه در توحید بروی بگشاید تا بداند و ببیند و شناسا گرداند شب تا شناسد که کارها به خداوندست جل جلاله إِنَّمَا الْأَشْيَاءُ بِرَحْمَةِ اللَّهِ اَيْنَجَا بداند که همه اوست و همه بدوست و همه ازوست و این همه پنداشت است که بدین خلق نهادست ابتلای ایشان را و بلای ایشان را و غلطی است که بریشان می راند بجباری خویش برای آنکه صفت جباری او راست، بنده به صفتهای او بیرون نگردد بداند که خداوند اوست و آنچه خبر باشد عیانش می شود و معاینه می بیند و در کردار خداوند نظاره می کند آنگاه به جمله بداند که او را نرسد که گوید من یا از من، اینجا در این مقام بنده را عجزی پدید آید و وایستها از وی بیفتد، بنده آزاد و آسوده گردد، آنگاه بنده آن خواهد که او خواهد خواست، بنده رفت و به آسایش رسید، همه اوست و تو هیچ کس نیستی، اکنون همی گوید که هیچ کس نه ام ولیکن اگر سرمویی فراتر کند در فریاد خواندن ایستی اول کار می باید آنگه دانش که تابدان هیچ چیز نمی دانی و بدانی که هیچ کس نه،

این چنین آسان نتوان دانست و این به تعلیم و تلقین بنه آید و این بسوزن بر نتوان دوخت و به رشته بر نتوان بست، این عطای ایزد است تا بکه ارزانی دارد و این ذوق که را چشاند، تعلیم حق می باید ذلک مِمَّا عَلَّمَنِي رَبِّي الرَّحْمَنُ عِلْمَ الْقُرْآن. ثم قال الشيخ: جذب جذبة من الخلق الى مُعَايَنَةِ الذَّاتِ فَحِينَئِذٍ صَارَ الْعِلْمُ عَيْنًا وَالْعَيْنُ كَشْفًا وَالْكَشْفُ شُهُودًا وَالشُّهُودُ وَجُودًا وَصَارَ الْكَلَامُ خَرْسًا وَالْحَيَوَةُ مَوْتًا وَانْقَطَعَتِ الْعِبَارَاتُ وَانْمَحَتْ الْخُصُومَاتُ وَتَمَّ الْقَنَاءُ وَصَحَّ الْبَقَاءُ وَزَالَتِ التَّعَبُ وَالْعَنَاءُ وَطَاحَ الْمَاءُ وَالطَّيْنُ وَبَقِيَ مَنْ لَمْ يَزَلْ كَمَا لَمْ يَزَلْ حِينَ لَا حِينَ قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمَاءٍ مَعِينٍ.

\* شیخ گفت خلق از آن در رنجند که کارها پیش از وقت می طلبند.

\* شیخ گفت ایزد تعالی در همه جایها حق خود را تبع حقوق خلق گرداند و از کرم و فضل تقصیر در حق خود عفو کند و در گذارد و در حقوق خلق روا ندارد برای آنکه رحمت صفت حق است و عجز صفت خلق آنکه این بیت بگفت:

آری چنین کنند کریمان که شاه کرد      سوی رهی به چشم بزرگی نگاه کرد

\* شیخ روزی در میان سخن روی به یکی کرد از قوم و گفت وحشتها از نفس است اگر او را نکشی او ترا بکشد اگر تو او را قهر نکنی او ترا قهر کند و مغلوب خود.

\* شیخ ما گفت روزی بر منبر: اِنْ سَأَلَكُمُ سَائِلٌ بَعْدِي مَاذَا كَانَ أَصْلُ شَيْخِكُمْ فَقُولُوا إِرْبَعَةُ أَصُولٍ: حُكْمُ الْوَقْتِ وَإِشَارَةُ السِّرِّ وَفَتْوحُ الْغَيْبِ وَسُلْطَانُ الْحَقِّ

\* شیخ را روزی سؤال کردند که یا شیخ ما الصِّدْقُ وَكَيْفَ السَّبِيلُ إِلَى اللَّهِ؟ شیخ گفت: الصِّدْقُ وَدِيْعَةُ اللَّهِ فِي عِبَادِهِ لَيْسَ لِلنَّفْسِ فِيهِ سَبِيلٌ لِأَنَّ الصِّدْقَ سَبِيلٌ إِلَى الْحَقِّ وَأَبَى اللَّهُ أَنْ يَكُونَ لِصَاحِبِ النَّفْسِ إِلَيْهِ سَبِيلٌ.

\* شیخ گفت اگر کسی در مقامات به درجه عالی رسد و برغیب مطلع شود که او را پیری و استادی نبود، از وی هیچ چیز نیاید و هر حالت که از مجاهدت خالی بود زیان آن بیش از سود بود.

\* شیخ گفت روزی در میان مجلس که: این تَصَوُّفِ عزتست در ذُلِّ، توانگری است در درویشی، خداوندی است در بندگی، سیری است در گرسنگی، پوشیدگی است در

برهنگی، آزادی است در بندگی، زندگانی است در مرگ، شیرینی است در تلخی. هر که در این راه و بدین صفت نرود هر روز سرگردان باشد.

\* شیخ گفت مرد باید که به دوکار مشغول باشد: هر چه او را خدای باز دارد از پیش برمی دارد و راحتی به درویشی می رساند اگر این ارادت بدین صفت به سربرد به مقصود رسد

\* از شیخ ما سؤال کردند که از خلق به حق چند راه است؟ به یک روایت گفت هزار راه بیش است و به روایتی دیگر گفت بعدد هر ذراتی از موجودات راهی است به حق اما هیچ راه نزدیک تر و بهتر و سبکتر از آن نیست که راحتی به کسی رسد و مابدین راه رفتیم و همه را بدین وصیت می کنیم.

\* درویشی از شیخ سؤال کرد که او را از کجا طلبیم؟ گفت کجا شر جستی که نیافتی؟ اگر قدمی از صدق در راه طلب نهی در هرچه نگری او را بینی.

\* شیخ گفت آن بنده که بدوزخش می برند از دور نوری بیند، گوید آن چه نورست؟ گویند نور فلان پیرست. گوید من در دنیا آن پیر را دوست داشتمی. باد آن سخن را بگوش پیر رساند، آن عزیز به شفاعت در حضرت حق سبحانه و تعالی سخن گوید در حق آن عاصی، خداوند به شفاعت آن عزیز او را آزاد کند.

\* شیخ را سؤال کردند که چیست که بعضی از دوستان را پدید آورد و بعضی را نهان می دارد؟ شیخ گفت آن را که حق تعالی دوست دارد پنهان دارد و آنکه حق را سبحانه و تعالی دوست دارد آشکار کند

\* از شیخ پرسیدند که صوفی کیست؟ گفت آن است که هرچه کند بپسند حق کند تا هرچه حق کند او بپسندد.

\* شیخ گفت منعمان دنیا به دنیا متنعم اند و منعمان آخرت به اندوه متنعم اند.

\* شیخ گفت پیران ماوراء النهر گفته اند که شرك را منزل بطرست و ایمان را منزل حزنست.

\* شیخ گفت اندوه حصاری است بنده را از حمایت حق از بلاها.

\* شیخ گفت اهل دنیا صید شدگان ابلیسراند به کمند شهوات و اهل آخرت صید شدگان حقاند به کمند اندوه قال الله تعالى لا تَفْرَحْ اَنْ الله لا يُحِبُّ الفَرَحِيْنَ وقال رسول الله صلى الله عليه وسلم: اِنَّ الله تعالى يُحِبُّ كُلَّ قَلْبٍ حَزِيْنٍ.

\* شیخ گفت چون کسی راهمی پیش آید در خاطر آید به حق تعالی بیاید گفت، آنکه به هرکه از غیب بران خاطر گذر کند بیاید گفت و خود را در میان نباید دید.

\* شیخ گفت درویشی را که هر چه بیاید گفت تو بگوی که ناگفته نماند و هر چه بیاید کردن تو بکن که ناکرده نماند.

\* به خط خواجه ابوالبرکات شیخ دیدم که نبشته بود که از پیر ابوبکر درونی شنیدم که گفت از پیربوالحسن باروزی شنیدم که وی گفت که این خبر از شیخ بوسعید بوالخیر شنیدم و سماع دارم که رسول الله علیه وسلم گفته است: مَنْ احَبَّ قَوْمًا عَلَى اَعْمَالِهِمْ حُسْرًا فِى زُمْرَتِهِمْ وَ حُسْبٍ بِحَسَابِهِمْ وَاِنْ لَمْ يَفْعَلْ بِاَعْمَالِهِمْ.

\* شیخ گفت: الْغَنَى تَعَبٌ مَحْبُوْبٌ وَالْفَقْرُ رَاحَةٌ مَكْرُوْهَةٌ. و جمله فضلا و مشایخ اختیار کرده اند که هیچ کس در این معنی موجزتر و نیکوتر از این نگفته است.

\* آورده اند که هر فرزند و نبیره که پیش شیخ آوردند در آن ساعت که در وجود آمده است تا بانگ نماز به گوشش فرو گوید شیخ دهان برگوش وی نهاده است و به گوشش فروگفتی به جای بانگ نماز که این حدیث را باید بود.

\* شیخ گفت: مَنْ نَظَرَ اِلَى الْخَلْقِ بِعَيْنِ الْخَلْقِ طَالَتْ خُصُوْمَتُهُ مَعَهُمْ وَ مَنْ نَظَرَ اِلَيْهِمْ بِعَيْنِ الْحَقِّ اسْتَرَاحَ مِنْهُمْ.

\* شیخ گفت رسول گفت صلى الله عليه انْ اَوَّلَ مَنْ يَقْرَعُ ابْوَابَ الْجَنَّةِ مِنْ اُمَّتِىْ فُقَرَاؤُهَا وَاَكْثَرُ اَهْلِ الْجَنَّةِ مِنْ اُمَّتِىْ ضَعَفَاؤُهَا وِشِرَارُ اُمَّتِىْ مَنْ يَسَاقُ اِلَى النَّارِ الْاِقْمَاعُ، قِيلَ يَا رَسُولَ اللهِ وَ مِنَ الْاِقْمَاعِ؟ قَالَ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ الَّذِيْنَ اِذَا اَكَلُوْا لَمْ يَشْبَعُوْا وَاِذَا جَمَعُوْا لَمْ يَسْتَفْنَوْا.

\* شیخ گفت: مَنْ لَمْ يَتَذَكَّبْ بِاَسَاذٍ فَهُوَ بَطَالٌ وَ كُلُّ حَالٍ وَ وَقْتٍ لَا يَكُوْنُ مِنَ الْعِلْمِ وَ عَزَّ نَتِيْجَةُ الْمُجَاهِدَةِ وَاِنْ حَلَّ فَضْرُوْهُ اَكْثَرُ مِنْ نَفْعِهِ وَلَوْ اَنَّ رَجُلًا بَلَغَ اَعْلَى الْمَرَاتِبِ وَ الْمَقَامَاتِ

حَتَّى يَنْكَشِفَ لَهُ مِنَ الْغَيْبِ أَشْيَاءَ وَلاَ يَكُونُ لَهُ مُقَدَّمٌ وَأَسَاطِدٌ فَلَا يَجْنَى أَلْبَتَّ مِنْهُ شَيْءٌ.

\* شیخ را در مجلس سؤال کردند که ما التصوف؟ شیخ گفت: التَّصَوُّفُ الصَّبْرُ تَحْتَ الأَمْرِ وَالنَّهْيِ وَ الرِّضَا وَ التَّسْلِيمِ فِي مَجَارَى الْأَقْدَارِ. پس گفت: لَمْ يَظْهَرْ عَلَى أَحَدٍ حَالَةٌ شَرِيفَةٌ مُنِيفَةً إِلَّا وَأَصْلُهَا الصَّبْرُ تَحْتَ الأَمْرِ وَ التَّهْيِ وَ الرِّضَا وَ التَّسْلِيمِ بِقَضَاءِ اللَّهِ وَ أَحْكَامِهِ عَزَّ وَجَلَّ.

\* شیخ گفت در هر دلی که از حق سَرِی نیست و با حقش رازی نیست و از کلام حقش سماعی نیست از آن است که در آن دل اخلاص نیست و هر که را اخلاص نیست به هیچ روی خلاص نیست، آنگاه گفت خبرست از رسول صلی الله علیه انه قال اذا كان يَوْمُ الْقِيَمَةِ يُجَاءُ بِالْأَخْلَاصِ وَ الشِّرْكِ كَحَيَوَانٍ بَيْنَ يَدَيِ الرَّبِّ تَعَالَى فَيَقُولُ اللَّهُ لِلْأَخْلَاصِ ائْطَلِقُوا أَنْتُمْ وَ أَهْلَكُمْ إِلَى الْجَنَّةِ وَ يَقُولُ لِلشِّرْكِ ائْطَلِقُوا أَنْتُمْ وَ مَنْ مَعَكُمْ إِلَى النَّارِ ثُمَّ تَلَا رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ خَيْرٌ مِنْهَا وَ هُمْ مِنْ فَرْعٍ يَوْمُئِذٍ آمِنُونَ وَ مَنْ جَاءَ بِالسَّيِّئَةِ فَكَبَّتْ وَجُوهُهُمْ فِي النَّارِ هَلْ تُجْزَوْنَ إِلَّا مَا كُنتُمْ تَعْمَلُونَ. پس گفت: اَطْلُبُوا الْإِخْلَاصَ فَإِنَّ فِي الْإِخْلَاصِ خَلَاصَ فِي الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةِ، كَذَا قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ: يَا مَعَاذُ أَخْلِصْ دِينَكَ يَكْفِيكَ الْقَلِيلُ مِنَ الْعَمَلِ.

\* شیخ گفت: الْعَالِمُ هُوَ الْمُخْلِصُ فَمَنْ لَإِخْلَاصَ لَهُ فِي قَلْبِهِ فَلَا عِلْمَ لَهُ فِي دِينِهِ وَ شَرْعِهِ. یکی گفت یا شیخ اخلاص چیست؟ گفت رسول الله علیه و سلم گفته است که اخلاص سَرِی است از اسرار حق در دل و جان بنده که نظر پاک او بدان سراسر است و مدد آن سر از نظر پاک سبحان است و آن مدد رقیب آن سراسر است و موحّد که موحّد است بدان سر است. کسی گفت ای شیخ آن سر چیست؟ گفت لطیفه از الطاف حق چنان که گفته است اللَّهُ لَطِيفٌ بِعِبَادِهِ وَ آن لطیفه به فضل و رحمت حق تعالی پیدا گردد نه به کسب و فعل بنده، ابتدا نیازی و حزنی و ارادتی در دلش پدید آرد آنگه بدان نیاز و حزن نظری کند به فضل و رحمت لطیفه در آن دل بنهد که لا يَطْلَعُ عَلَيْهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَ لَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ وَ آن لطیفه را سر الله گویند و آن اخلاص است و خدای تعالی با رسول صلی الله علیه گفت تا با خلق بگویند قُلْ بِفَضْلِ اللَّهِ وَ بِرَحْمَتِهِ فَبِذَلِكَ فَلْيَفْرَحُوا هُوَ خَيْرٌ مِمَّا يَجْمَعُونَ.

\* شیخ گفت: مَنْ كَانَ حَيَاتُهُ يَنْفُسِهِ فَحَيَاتُهُ إِلَى ذَهَابِ رُوحِهِ وَ مَنْ كَانَ حَيَاتُهُ بِالْإِخْلَاصِ وَ الصِّدْقِ فَهُوَ حَتَّى بَقْلِهِ يَنْقُلُ مِنْ دَارِ إِلَى دَارٍ. پس گفت: الْإِخْلَاصُ الَّذِي لَا يَكْتَبُهُ الْمَلَكُانَ وَ لَا يُطْلَعُ عَلَيْهِ إِنْسَانٌ.

\* شیخ گفت هر کس که به نفس زنده است به مرگ بمیرد و هر که به اخلاص و صدق زنده است هرگز نمیرد، از سرایی به سرایی نقل کند. پس شیخ گفت:

يَا عَزُّ أَقْسِمُ بِالَّذِي أَنَا عَبْدُهُ      وَلَهُ الْحَجِيصُ وَ مَا حَوَتْ عَرَفَاتُ  
لَا ابْتِغَى بَدَلًا سِوَاكَ خَلِيلَةً      فَتَقَى بِقَوْلِي وَ الْكِرَامُ ثِقَاتُ  
وَلَوْ أَنَّ فَوْقِي تَسْرِبَةٌ وَ دَعَوْتُنِي      لَأَجَبْتُ صَوْتِكَ وَ الْعِظَامُ رُفَاتُ  
وَإِذَا ذَكَرْتُكَ يَا خُلُوبُ تَقَطَّعَتْ      كَبْدِي عَلَيْكَ وَ زَادَتْ الْحَسِرَاتُ

پس شیخ را وقت خوش گشت و این بیت برگفت:

گر مرده بوم برآمده سالی بیست      چه پنداری که گورم از عشق تهیست  
گردست به خاک برنهی کاینجا کیست      آواز آید که حال معشوقم چیست

پس شیخ گفت معشوقه موحدن آن سرپاک است و این سر باقی بود آن سر به نظر حق قایم است و حق راست و از نصیب خلق پاک است و در این قالب عاریتی است هر که را آن سر هست حی است و هر که را نیست او حیوان است.

\* شیخ گفت روزی بر سرمنبر: إِيَّاكَ عَاشَ بِاللَّهِ لَا يَمُوتُ أَبَدًا.

\* قَالَ الشَّيْخُ: إِذَا أَرَدْتَ أَنْ يَصِيرَ الْحَقُّ فِي قَلْبِكَ مُوجُودًا فَطَهِّرْ قَلْبَكَ عَنْ غَيْرِهِ فَإِنَّ الْمَلِكَ لَا يَدْخُلُ بَيْتًا فِيهِ الْخُرَافَاتُ وَالْأَقْمَشَةُ وَإِنَّمَا يَدْخُلُ بَيْتًا فَارِغًا لَيْسَ فِيهِ إِلَّا هُوَ وَ لَا تَكُونُ أَنْتَ مَعَهُ كَمَا قِيلَ: زُو بِيْرُونِ رُوْ خَانَةَ مَرَا بِنْكَاهِ اسْت.

\* شیخ گفت فضل ما بر شما از آن است که شما با ما گوید و ما با او گویم، شما از ما شنوید و ما از وی شنویم شما با ما باشید ما با او باشیم.

\* شیخ گفت: حَقِيقَةُ الْمُتَبَوِّدَةِ شَيْئَانِ: حُسْنُ الْإِفْتِقَارِ إِلَى اللَّهِ وَ هَذَا مِنْ بَاطِنِ الْأَحْوَالِ وَ حُسْنُ الْقُدْوَةِ بِرَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ وَ هَذَا الَّذِي لَيْسَ لِلنَّفْسِ فِيهِ نَصِيبٌ وَ لَا رَاحَةٌ. گفت: طَوْبِي لِمَنْ كَانَ لَهُ فِي عُمْرِهِ نَفْسٌ وَاحِدَةٌ، خَنَكَ أَنْكَهْ أَوْ رَا دَرِ هَمِّهِ عَمَرِ



نفسی صافی بر آید و آن نفس ضد نفس باشد و هر کجا نفس غالب بود این نفس نباشد بلکه دود تنور بود آن که از نهاد او برمی آید و چون نفس مقهور و مغلوب شد نور اسلام غالب گشت آنگاه نفسهای صافی وافی از قالب برآید چون نسیم صبا که برگلستان گذر کند به هر بیماری که آن نسیم برسد راحتی به نقد بیاید و سبب شفای او باشد.

\* شیخ گفت: التَّصَوُّفُ إِرَادَةُ الْحَقِّ فِي الْخَلْقِ بِإِلْخَلْقٍ. پس گفت این تغییر و تلون و شورش و اضطراب همه نفسی است آنجا که اثری از انوار حقیقت کشف شود آنجا نه ولوله بود و نه دمدمه و نه تعیر و نه تلون لیس مع الله وَحُشَّةٌ وَلاَمَعَ النَّفْسُ رَاحَةً. پس گفت:

مرد باید که جگر سوخته خندان بودا نه همانا که چنین مرد فراوان بودا  
\* از شیخ سؤال کردند که ای شیخ مالِ قُتُوَّة؟ شیخ گفت: قال النبی صلی الله علیه: أَنْ تَرْضَى لِأَخِيكَ مَا تَرْضَى لِنَفْسِكَ. پس گفت حَقِيقَةُ الْقُتُوَّةِ أَنْ تَعْذِرَ الْخَلْقَ فِيمَاهُمْ فِيهِ وَمَنْ صَحِبَ الْفِتْيَانَ مِنْ غَيْرِ قُتُوَّةٍ يَفْتَضِحُ سَرِيعاً.

\* شیخ گفت: إِنَّ لِلَّهِ تَعَالَى فِي كُلِّ يَوْمٍ ثَلَاثَمِائَةٍ وَسِتِينَ نَظْرَةً إِلَى قَلْبٍ عَبْدِهِ يَنْظُرُ هَلْ يَنْظُرُ إِلَيْهِ قَلْبُ الْعَبْدِ فَإِنْ وَجَدَهُ نَاطِقاً إِلَيْهِ الْحَقُّ الْمَزِيدَ وَآكْرَمَهُ بِالزِّيَادَاتِ وَالْأَنْوَارِ وَجَدَتْ قَلْبَهُ إِلَيْهِ وَمَا لَمْ يَكُنْ لَهُ جَذْبَةٌ مِنْ فَوْقٍ لَا يَنْتَظِمُ أَمْرُهُ وَلَا يَصْلُحُ شَأْنُهُ كَمَا قَالَ الشَّيْخُ جَذْبَةٌ مِنَ الْحَقِّ تَوَازَى عَمَلُ الثَّقَلَيْنِ جَمِيعاً.

\* پس گفت: کشش به از کوشش، تا کشش نبود کوشش نبود و تا کوشش نبود بینش نبود.

\* پس گفت: مَنْ طَلَبَهُ بِالْعُبُودِيَّةِ لَا يَجِدْهُ وَمَنْ طَلَبَهُ بِهِ يُوشِكُ أَنْ يَجِدْهُ.

\* پس گفت: لَوْ بَسَطَ بَسَاطَ الْمَجْدِ وَالْفَضْلِ لَدَخَلَ دُثُوبُ الْأَوَّلِينَ وَالْآخِرِينَ فِي حَاشِيَةِ مِنْ حَوَاشِيهِ وَلَوْ بَدَتْ عَيْنٌ مِنْ عُيُونِ الْجُودِ الْحَقِّ الْمُسَىءِ بِالْمُحْسِنِ.

\* پس گفت: درویشان نه ایشان اند اگر ایشان ایشان بودندی نه درویشان بودندی اسم ایشان صفت ایشان است هر که به حق راه طلبد گذرش بر درویشان باید کرد که در وی ایشانند.

\* شیخ ما گفت: انقطع عَنِ الْكُلِّ حَتَّى يَكُونَ لَكَ الْكُلُّ، پس گفت:

الذِّكْرُ يُسْتَنْعَى وَالْجُودُ يُطْمَعَى وَالْحَقُّ يَمْتَنَعُ عَنْ هَذَا وَ عَنْ ذَاكَ  
فَلَا وَجُودَ وَلَا ذِكْرَ اسربه حتى قُوَ آدَى إِذْ نَأَذَيْتُ إِسَاكَ

\* شیخ ما را پرسیدند که یا شیخ کَيْفَ الطَّرِيقُ؟ شیخ گفت: الصَّدَقُ وَالرَّفَقُ، الصَّدَقُ مَعَ  
الْحَقِّ وَالرَّفَقُ مَعَ الْخَلْقِ وَقَدْ اتَّفَقَ الْمَشَايخُ عَلَى أَنَّ الْمُرُوءَةَ إِخْتِمَالٌ زَلَلَ الْأَخْوَانَ وَلَا يُشَوِّدُ  
الرَّجُلَ حَتَّى يَكُونَ فِيهِ خَصْلَتَانِ الْيَأْسُ عَمَّا فِي أَيْدِي النَّاسِ وَ التَّغَافُلُ عَمَّا يَكُونُ مِنْهُمْ.

\* شیخ گفت: روزی مریدی را که به مراد مرساد که هر که را مراد در کنار نهادند  
بدرش بیرون کردند و هر که در وایست و ناوایست خود ماند دست از وی بشوی که بلای  
خود و خلق گشت. پس گفت هر کسی را وایستی است و وایست ما آن است که ما را  
وایستی نبود، آنگاه گفت روزی ما به نزدیک شیخ ابوالعباس قصاب بودیم، سخنش  
می‌رفت، در میان سخنانش این یک کلمه برفت که هرکسی را بایستی است و ابوالعباس  
را بایست آن است که او را هرگز بایست نبود.

\* شیخ ما را سؤال کرد درویشی که یا شیخ این چه سوز است که در این دلهاست؟  
شیخ گفت این را آتش نیاز گویند و خدای تعالی دو آتش آفریده است یکی آتش زنده و  
یکی آتش مرده. آتش زنده آتش نیاز است که در سینه‌های بندگان نهاده است تا نفس  
ایشان سوخته گردد، و آن آتشی است نورانی، چون نفس سوخته گشت آنگاه آن آتش  
نیاز آتش شوق گردد و آن آتش شوق هرگز بنرسد نه در این جهان و نه در آن جهان. و این  
آتش است که رسول گفت صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ إِذَا أَرَادَ اللَّهُ بَعْدَ خَيْرٍ أَقْدَفَ فِي قَلْبِهِ نُورًا قَبْلَ  
رَسُولِ اللَّهِ مَا عَلَامَةُ ذَلِكَ الثُّور؟ قَالَ: التَّجَافَى عَنِ دَارِ الْغُرُورِ وَ الْإِنَابَةُ إِلَى دَارِ الْخُلُودِ وَ  
الاسْتِعْدَادُ لِلْمَوْتِ قَبْلَ تَرْوِيلِ الْمَوْتِ. آن سایل گفت یا شیخ چون آتش شوق باشد و آن  
دیدار پاك عطا کند آن آتش شوق آرام گیرد؟

شیخ گفت: از دیدن ماه بهره برتوان داشت! آن دیدار تشنگی زیادت کند نه سیزی آرد  
چنان که امروز غیب است فردا که بخواهند دید هم غیب خواهد بود. گردش بر صفت او  
روا نیست هر کسی که بیند او را بر حد ایمان خود بیند آن نور ایمان بود که از دلها به

چشمها آید تا بدان نور ایمان بر حدّ خود جلال خود بیند و آتش مرده آتش دوزخ است و آتش ظلمت و وحشت هر که بآتش زنده می نسوزد به آن آتش مرده می بسوزندش چه در این جهان و چه در آن جهان پس این بیت بگفت:

آتش نمرود هرگز پور آزر رانسوخت    پور آزر پیش از این آتش چو خاکستر شدست  
تابدین آتش نسوزی تو یقین صافی نه    خواه اگر دیوانه خوانی خواه گویی بیه دست  
\* شیخ گفت هفتصد پیر از پیران در طریقت سخن گفته اند اوّل همان گفت که آخر، اما عبارت مختلف بود و معنی یکی بود که التَّصَوُّفُ تُرْكُ التَّكَلُّفِ. و هیچ تکلف ترا بیش از تویی تو نیست که چون به خویش مشغول شدی ازو بازماندی.

\* شیخ ما گفت که گفته اند تصوّف دو چیزست یکسو نگرستن و یکسان زیستن.  
\* شیخ را پرسیدند که اگر کسی خواهد که راه پیری برود تواند؟ شیخ گفت نتواند از آنکه کسی باید که بدان را رسیده تا او را بدان دلالت کند و عیب و هنر این راه با او گوید و در هر منزل میگوید این فلان منزل است، اینجا زیادت مقام باید کرد و اگر مهلکه جایی باشد بگوید که حذر باید کرد و او را برفق دل میدهد تا او به قوت دل آن راه می رود تا به مقصود رسد. و آن کس که تنها رود دیوی باشد در میان بیابانی فرو مانده، نداند که راه از کدام جانب است چنان که حق عزوجل میفرماید کَالَّذِي اسْتَهْوَتْهُ الشَّيَاطِينُ فِي الْأَرْضِ حَيْرَانٍ و اصل این راه فرمان بردن پیر بود فَإِنْ تُطِيعُوهُ تَهْتَدُوا تهتدوا چون مرید پیر را فرمان بردار باشد همچنان بود که خدای را طاعت دارد وَ مَنْ يُطِيعِ الرَّسُولَ فَقَدْ أَطَاعَ اللَّهَ، والشيخ في قَوْمِهِ كَالْتَبَى فِي أُمَّتِهِ.

\* شیخ گفت: إِيَّاكَ وَصُحْبَةَ الْأَشْرَارِ وَلَا تَنْقَطِعْ عَنِ اللَّهِ بِصُحْبَةِ الْأَخْيَارِ.

\* شیخ گفت: صحبت را شرطهاست، نیکوترین لباسی که بنده پوشد لباس تواضع است. و هیچ پیرایه بنده را نیکوتر از پیرایه تواضع نیست و عزیز نگرداند بنده را مگر تواضع وَمَنْ تَوَاضَعَ لِلَّهِ رَفَعَهُ اللَّهُ و تواضع شکستگی بود و سر نهادن در این راه و کارها پدید نا آمدن و هیچ آفت بنده را در راه بتر از تکبر نیست و تکبر سرفرازی باشد و منی کردن چنان که ابلیس گفت انا خبرمنه. به یک منی طاعت هزار ساله او ناچیز شد

وگویند ابلیس در بازارها می‌گردد و می‌گوید با مردمان نگر تا منی نکنی و نگویید من و بنگرید تا چه آمد بر من از منی کردن تکبر و بزرگواری صفت اوست و هر که با خداوند منازعت کند و در برابر آید قهرش کنند.

\* شیخ گفت: التَّصَوُّفُ بِالتَّلْقِينِ كَالْبَنَاءِ عَلَى السَّرْقِينِ، پس گفت: هذا الامر لا يُخَاطُ عَلَى أَحَدٍ إِلَّا بِإِثْرَةٍ وَلَا يُشَدُّ عَلَيْهِ بِالْخَيْطِ إِنْ نَهَ أَنْ كَارَسَتْ كَهَ بَرَشْتَه بِرَكْسِي بِرَتْوَانِ بَسْتِ يَا بَسُوزَنْ بِرَتْوَانِ دُوخْتِ و این کاری است که به سیخن به سر شود تا نبری خون ندود، این کار به نیاز به سرتوان بردن، نیاز باید.

\* شیخ گفت هر که با ما در این حدیث موافق است او ما را خویش است اگر چه از و تا ما مرحله‌است و هر که هم پشت ما نیست در این حدیث او ما را هیچ کسی نیست اگر چه ما را اقرار است، تو بامن بهم و میان ما منزلهاست. آنکه گفت قحط خدا آمده است، قحط خدای آمده است و هر که که کاروانی را دیدی گفتی از هم کاران ما هیچ کس با شما بودند که جامه‌های پاره پاره پوشند و آنکه با جمع خویش گفتی هم کاران ما اندکی اند و ایشان را در دو جهان کار نیست.

\* شیخ گفت که حکم وقت راست و فرمان غیب راست آنگاه گفتی:

زلفت سیه است مشک را کان گشتی از بس که بجستی تو همه آن گشتی  
شیخ گفت که این همه خلائق را آسان است که با رحمن و رحیم کار افتاده است ما را بتر است که با جباری و قهاری کار افتاده است.

نزدیکان را بیش بود حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی

\* شیخ گفت هر چند می‌کنیم ما بدین بار خدای کلاه گوشه خود راست می‌توانیم کرد.  
\* شیخ گفت ما می‌نگریم از شرق تا به غرب چنان که شما به طبقی فرو نگرید و هر چه بر وی باشد ببینید ما نیز می‌نگریم همچنان و می‌بینیم تا هیچ کس هست جایی که بدین حدیث گرفتار است؟ می‌بینم که ختم شد و اینجا ختم شد و اگر در همه دنیا کسی بودی یا قومی بودی که گرفتار این آیدی واجب استی بر ما بپهلوی آنجا خزیدن.

\* شیخ ما گفت: قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ سَتَفَرِّقُ أُمَّتِي نَيْفًا وَسَبْعِينَ فِرْقَةً النَّاجِي مِنْهُمْ

واحدة و الباقر في النار. شيخ گفت یعنی: في نارِ أَنْفُسِهِمْ

\* مقری عبدالرحمن گفت که مقری شیخ بود، که شیخ روزی در سماع در حالتی بود و نمرها می زد و رقص می کرد در حلقه جمع، چون بنشست و ساکن گشت ما خاموش بودیم شیخ گفت هفتصد پیر در ماهیت تصوف سخن گفته اند تامترین و بهترین همه قولها این است که استعمال الوقت بما هو اولی به.

\* شیخ ما گفت: كَانَ التَّصَوُّفُ أَلَمًا فَصَارَ قَلَمًا.

\* شیخ ما گفت: مُطَالَعَةُ الْأَثَارِ مِنَ الْخَلْقِ غَلَطٌ وَ مَا الْخَلْقُ إِلَّا سَقَطٌ بَلَى سَقَطَ

\* شیخ گفت: أَهْلُ الرُّسُومِ فِي حَيَاتِهِمْ أَمْوَاتٌ وَ أَهْلُ الْحَقَائِقِ فِي مَمَاتِهِمْ أَحْيَاءُ

\* شیخ گفت وقتها هرجایی می گشتیمی و این حدیث سر برپی مانده بود و ما خدای را می جستیم در کوه و در بیابان، بودی که باز یافتیمی و بودی که باز نیافتیمی و اکنون چنان شده ایم که خود را باز نمی یابیم که همه او مانده ایم و آن صفت او بود و ما بنودیم، او خواهد بود و ما نخواهیم بود و اکنون یک دم زدن بخودی خود می توانیم که باشد و ما را دعوی مشاهده و تصوف و زاهدی نرسد، کسی که او را چیزی نبود و نامی نباشد او را نامی توان نهاد؟ این خود محال باشد و روا نبود.

\* شیخ گفت هر که را که او باید اینجا باید آمد تا بوی او شنود و آن مجلس های دیگر مجلس علم است و این مجلس حق است ایشان در آن کلاه و جاه و عز جویند و اینجا کلاه و عز و جاه از خود دور می کنند. عز خداوند راست وَلِلَّهِ الْعِزَّةُ جَمِيعًا به کلام خویش می گوید لم يَزَلْ که عز جمله مراست.

\* شیخ گفت هر قرایی که در سماع درویشان انکار کند او بَطَّال طریقت است.

\* شیخ مجلس می گفت در میهنه کاروانی بدانجا بگذشت شیخ گفت فرخ این کاروان! سگکی بر آنجا بگذشت گفت فرخ این سگ! فردا در قیامت او را بر سگ اصحاب الکهف شرف خواهد بود که وی این سخن را بشنید.

\* شیخ را در نشابور سؤال کردند که هیچ نشانی هست در دنیا که خداوند از بنده راضی باشد؟ شیخ ما گفت که هست بیاید نگرستن تا بدان صفت که حق سبحانه و تعالی

بنده را می دارد در دنیا، آن بنده از خداوند راضی هست یا نه، اگر راضی است خداوند هم از وی راضی است.

\* شیخ گفت هر کجا که ذکر بوسعید رود دلها خوش گردد زیرا که از بوسعید با بوسعید هیچ چیز بنمانده است.

\* از شیخ سؤال کردند که چون است که حق را بتوان دید و درویش را نتوان دید؟ گفت برای آنکه حق تعالی هست است، هست را بتوان دید و درویش نیست است و نیست را نتوان دید.

\* شیخ گفت ای مسلمانان بدانید که بی بار شما را بنخواهند گذاشت، اگر با حقیقت بردارید به نقد براحث افتید و فردا بیاسایید و گرنه باطلی برگردن شما نهند که نه درد دنیا بیاسایید و نه در آخرت.

\* شیخ را پرسیدند از معنی این آیت که وَلَذِكْرِ اللَّهِ أَكْبَرُ گفت: معنی آن است که یاد کرد خداوند بنده خویش را بزرگتر. زیرا که بنده او را یاد نتوان کرد تا از نخست او بنده را یاد نکند، آن بزرگت که خداوند بنده را یاد کند و بنده را توفیق دهد تا بنده نیز خداوند را یاد کند. نیکو بنگری او می خود را یاد کند و بنده هیچ کس نیست در میانه، بنده بسیاری بدود و گرد جهان برآید، پندارد که راحت است، جایی بی او راحت نباشد، هر کجا شوی تا او نبود راحت نبود، او خود همه جایی هست، هم اینجا او را می بینی بیت:

یک چند دویدم و قدم فرسودم      آخر بی تو پدید نامد سودم

تا دست به بیعت وفایت سودم      در خانه نشستم و فرو آسودم

\* پیش شیخ مقری این آیه برخواند إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ كَانَتْ لَهُمْ جَنَّاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلًا خالدين فيها شیخ گفت بیت:

جز درد دل از نظاره خوبان چیست      آن را که دودست و کیسه از سیم تهیست

مقری بر خواند فَأُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ گفت:

ما را به سر چاه بری دست زنی      لاحول کنی دو دست بر دست زنی

\* شیخ گفت عزیزتر از سلیمان نیاید و ملک از وی عظیم تر نیامد با این همه به دست

وی جز بادی نبود. وَلَسَلِيمَانَ الرِّيحَ آنکه قدر ملکتش به وی نمودند که او را از تخت فرو آوردند و صخر جَنی را برجای او نشاندند تا همان ملک که وی را بود وی نیز براند آنکه سلیمان را به وی باز نمودند که این مملکت کرای آن نکند که به وی باز نگری، این را استحقاق آن نیست که تو گویی هَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِّنْ بَعْدِي .

\* شیخ را پرسیدند که دولت چیست؟ شیخ گفت در این معنی بسیار سخن گفته‌اند و ما می‌گوییم: الدولة اتفاق حسن. چون پدید آید آن عنایت ازلی باشد سبقت العناية فی البداية فظهرت الولاية فی النهاية همه رنگها را در دنیا کنند، دلها را رنگ در ازل کرد چنان که میفرماید صِبْغَةَ اللَّهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً وَتَخُو لَهُ عَابِدُونَ.

وَهَوَاكَ أَوَّلُ مَا عَرَفْتُ مِنَ الْهَوَى وَالْقَلْبُ لَا يَنْسَى الْحَبِيبَ الْأَوَّلَا  
این دولت از آن جمله نیست که او را به سوزن بتوان دوخت یا به رشته توان بست یا به میزان برتوان سخت چون نبود نبود. بیت:

آن را که بیامدست دنیا آمد دانی که بیامده چو آورده نبود  
\* در مجلس شیخ یکی برپای خاست، گفت ای شیخ پس ما از چه تدبیر؟ شیخ گفت: التَّدْبِيرُ فِي الْعَقْلِ تَدْمِيرٌ وَالتَّدْبِيرُ فِي الْعِشْقِ تَزْوِيرٌ هیچ خطایی بتر از آن نبو که در حق دوست و خداوند خویش با دشمن خود تدبیر کنی، تدبیر صفت نفس است و نفس دشمن است، اگر تدبیر خواهی کرد بازیرکی باید کرد و از اول عهد تا منقرض عالم زیرك تر از مصطفی صلی الله علیه نبود و نخواهد بود، تدبیر با وی کن و بنگر تا چه گفته است بران رو و از آنچه نهی کرده است از آن دور باش.

گفتار دراز مختصر باید کرد و زیسار بد آموز حذر باید کرد  
یار بد آموز تو نفس تو است أَفْرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ اللَّهَ هَوًى تا توباتویی هرگز راحت نیابی نَفْسُكَ سَحْنُكَ إِنْ خَرَجْتَ مِنْهَا وَقَعْتَ فِي رَاخَةِ الْأَبَدِ.

\* شیخ را وقتی سؤال کرد درویشی که یا شیخ عقل چیست؟ شیخ گفت الْعَقْلُ آلَةُ الْعُبُودِيَّةِ، به عقل اسرار ربوبیت نتوان یافت که وی محدث است و محدث را به قدیم راه نیست.  
\* شیخ را درویشی گفت یا شیخ دعایی در کار ما کن. شیخ ما گفت هیچ کار را مشایا

که شایسته هرکار که گشتی در بند آن ماندی و آن حجاب تو گشت از خدای تو قاعده بندگی بر نیستی است تا ذره اثبات در صفات تو می ماند حجاب می ماند. اثبات صفات خداوند است و نفی صفات بنده. موسی گفت فَأَرْسِلْ إِلَى هَارُونَ أَنْ يَخُودَ نَفْسِي وَلَكِنْ نَفْسِي رَاقِيَةً يَدُوكَ يَا هَارُونَ. رسول صلی الله علیه وسلم همچنین گفت در غار که یا جبرئیل ما را همچنین بی سرو پای بگذار و اُمی گفت اِقْرَأْ و او می گفت اَنَا لَسْتُ بِقَارِيٍّ إِنِّهَا بَرْزَخٌ بَيْنَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ هُمَا مِنْ دُونِهَا

مزدور خدیجه و یتیم بو طالب چه می خواهی؟

سودت نکند به خانه در بنشستن دامنست به دامنم ببايد بستن

شیخ گفت پادشاهان بنده نفروشد شما جهد کنید تا بنده شوید چون او به بندگی پذیرفت و خطاب یا عبادی شنواید کار شما از قیاس و تصرف در گذشت

\* یکی گفت یا شیخ بنده به گناه از بندگی بیفتد؟ شیخ گفت چون بنده بود نه، پدر ما آدم چون بنده بود به گناه از خداوند بته افتاد بنده او باشی هر کجا خواهی باش ذنب مَعَ الْإِفْتِقَارِ خَيْرٌ مِنْ طَاعَةِ مَعَ الْإِفْتِقَارِ آدَمُ الْإِفْتِقَارِ آوَرْدَ وَ ابليس افتخار لَوْلَا الْعَصَا لَصَاعَ رَحْمَةُ اللَّهِ.

\* شیخ روزی سخن میگفت گفت سر در این سخن جنبانید تا روز قیامت از شما سؤال کنند که شما کیستید گوید سر جنبانان سخن کسهای تویم تا به نقد بند از شما بردارند.

\* شیخ را سؤال کردند از این آیت که وَرَبُّكَ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَيَخْتَارُ شیخ گفت اختیار کرده خداوند می باید، شایسته و آراسته خداوند می باید، اختیار بنده به کار نیاید ما نتوانیم که دم زنیم بی او اما چیزی نیاید البته که نیاید ما آن بهتر باشیم که نباشیم، اگر کششی پدید آید بنده بدان کشش آراسته گردد و پیراسته کوشش گردد و شایسته بینش گردد چون بینا گشت شنوا گردد آنکه با او گوید قُلْ بِفَضْلِ اللَّهِ وَبِرَحْمَتِهِ فَبِذَلِكَ فَلْيَفْرَحُوا هُوَ خَيْرٌ مِمَّا يَجْمَعُونَ بگوی به فضل و رحمت ما شاد باشی که بدین نازیدن ترا بهتر از هر چه گرد کنی ما را گفت هو خیر یا ابن ابی الخیر ما شما را می گویم هو خیر یا آل ابی



الخیر. هر کسی به چیزی می‌نازند: گروهی به دنیا گروهی به عقبی گروهی به درجات گروهی به حسنات، ما می‌گوییم شما را که این همه نبود و او بود و هست و باشد. بوالقاسم بشر یاسین در میهنه پیرزنان را این ذکر در آموختی: یاتو، یا همه تو، یا همه ترا. وحدک لا شریک لک و این جمله آن است که حق تعالی گوید هُوَ خَیْرٌ مِّمَّا یَجْمَعُونَ ای مسلمانان غریب شد کسی که از این بویی دارد و یا کسی که از خودی خود سیر آمده است. سخن که گشاید بر نیاز کسی گشاید که به وی گرفتاری دارد، نیاز می‌باید! نیاز خواستی به کار نیاید، نیاز مغناطیس است که اسرار حقیقت را به خود کشد.

\* شیخ گفت خداوند تعالی پیش از آنکه این قالبها بیافرید جانها را به چهل هزار سال بیافرید و در محل قرب بداشت و آنکه نوری بریشان نثار کرد و دانست که هرجانی از آن نور چه نصیب یافت بر قدر آن نصیب ایشان را نواخته می‌داشت تا در آن نور می‌آسودند و در آن پرورده می‌گشتند، و کسانی که در این دنیا با یکدیگر قرار و انس یابند، آنجا با یکدیگر شان نزدیکی بوده باشد، اینجا یکدیگر را دوست دارند ایشان را دوست خدایی گویند و در آن باشند که برای خدای یکدیگر را دوست دارند آنکه هر که خدای را جوید بدان طلب به یکدیگر بوی برند کما تشام الخیل، گفت آن جانها یکدیگر را بوی شناسند چون اسبان. اگر یکی به مغرب باشد و یکی به مشرق انس و تسلی بحديث یکدیگر یابند و اگر یکی در قرن اول افتد و دیگر در قرن پنجم این آخر را فایده و تسلی جز به سخن اول نباشد، این قوم به فضل حق تعالی آراسته باشند، به هیچ چیز از خداوند برنگردند نه بیلا نه بنعما نه بکرامات و نه بمقامات. هر که بچیزی ازین معانی فرود آید جز دروغ زن نباشد برای آنکه کرامات و مقامات و درجات همه نه خدایی است، همه نصیب بنده است و هر که بدین فرود آمد نصیب پرست گشت.

\* شیخ گفت ای مسلمانان تاکی از من و من شرم دارید مکنید چیزی که در قیامت نتوانید گفت اینجا مگوید که آن بر شما و بال شما این منیت دمار از خلق برآرد این منیت درخت لعنت است. اول کسی که گفت من ابلیس بود و درخت لعنت او آن من بود. هر که می‌گوید من ثمره آن درخت بدو می‌رسد و هر روز از خدای دورتر می‌شود. جابرین

عبدالله در حجره رسول علیه السلام بزد، رسول علیه السلام گفت آن کیست؟ جابر گفت  
 انا. رسول علیه السلام برخاست و می آمد تا در باز کند و می گفت: اَنَا اَنَا اَنَا فَلَا أَقُولُ اَنَا.  
 چون او از منی خود بیزار شد و در آن درست و راست بود گفتند اکنون به دستوری ما  
 بگوی قُلْ هَذِهِ سَبِيلِي اَدْعُو إِلَى اللَّهِ عَلَى بَصِيرَةٍ اَنَا.

- \* شیخ ما گفت لَا تَكْرَهُوا النَفْسَ فَإِنَّ فِيهَا خَسَارَ الْمُنَافِقِينَ
- \* شیخ را پرسیدند از تفسیر این خبر تَفَكَّرُوا سَاعَةً خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَنَةِ شیخ گفت یک  
 ساعت اندیشه از نیستی خود بهتر از یک ساعت طاعت به اندیشه هستی خویش.
- \* از شیخ سؤال کردند از سماع، شیخ گفت: للسمع قلب حی ونفس میت.
- \* شیخ گفت ما مجلس بی علم کنیم و دعوت بی سیم.
- \* شیخ گفت مدتها حق را می جستیم گاه می یافتیم و گاه نه، اکنون خود را می جویم  
 نمی یابیم همه او شدیم و همه اوست. بیت:

به چون و چرا در شدم سالیان      که چون این چنین و چرا آن چنان  
 چو از خواب بیدار شد خفته مرد      به بیداری آسان ترش گشت درد

- \* شیخ گفت مرد را همه چیز بیاید تا هیچ چیزش در نباید یکی از بزرگان این سخن را  
 تفسیر کرده است که مرد باید که به همه کوی ها رسیده بود و آزموده تا دلش به هیچ چیز  
 باز ننگرد.

- \* شیخ گفت هر که بخویشتن نیکو گمانست خویشتن را نمی شناسد و هر که به  
 خدای بداندیش است خدای را نمی شناسد.

- \* شیخ گفت: لَوْلَا أَنَّ الْعَفْوَ أَحَبُّ الْأَشْيَاءِ إِلَى اللَّهِ تَعَالَى لَمَا أَبْتَلَى بِالذَّنْبِ أَحَبَّ الْخَلْقِ  
 إِلَيْهِ یعنی آدم.

- \* شیخ ما را پرسیدند مَنْ عَرَفَ اللَّهَ كَلَّ لِسَانَهُ، شیخ ما گفت: یعنی عَنْ خُصُومَةِ الْخَلْقِ  
 فَإِنَّ رَسُولَ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ كَانَ أَعَزَّ الْخَلْقِ وَلَمْ يَكَلَّ لِسَانَهُ.

- \* شیخ را سؤال کردند که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ» شیخ گفت: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ  
 بِالْعَدَمِ عَرَفَ رَبَّهُ بِالْوُجُودِ.

\* شیخ ما گفت: مِنْ فَضْلِ الْفَقِيرِ عَلَى الْغَنَى أَنَّ كُلَّ أَحَدٍ يَتَمَنَّى عِنْدَ الْمَوْتِ وَفِي الْقِيَامَةِ إِنَّهُ كَانَ فَقِيرًا وَ ذَلِكَ حَالَةُ الصِّدْقِ وَلَا يَتَمَنَّى أَحَدٌ فِي ذَلِكَ الْوَقْتِ الْغَنَى.

\* شیخ ما را پرسیدند که نصر عزیز چیست؟ شیخ گفت که دشمن دو است: یکی از اندرون پیراهن است و دیگر بیرون پیراهن، آنکه از بیرون پیراهن است هر وقت که ترا بر وی دست دادند آن را فتح ظفر گویند و آنکه از اندرون پیراهن است هرگاه که ترا بر وی دست دادند آن را نصر عزیز خوانند این است تفسیر نصر عزیز.

\* شیخ ما گفت هر چه خلق را شاید خدای را شاید و هر چه خدای را شاید خلق را نشاید.

\* شیخ ما گفت اصل زَلَّه ازینجاست که مصطفی علیه السلام ما را از آنجا زَلَّه آورد از نزدیک دوست اکنون زَلَّه از خانه دوستان باید کرد نه از خانه بیگانگان

\* شیخ ما گفت به رنج در رنج توان افزود و لکن در روزی توان افزود آن به بخشش بود نه بکوشش.

\* شیخ گفت کوه را به مویی کشیدن آسانتر از آنکه از خود به خود بیرون آمدن.

\* شیخ گفت: مَنْ عَاجَلَ اللَّهَ بِالْصَّدَقِ كُتِبَ لَهُ مَنُشُورُ الْوَلَايَةِ.

\* شیخ گفت مردمان گویند که ایشان را خوش است و براحات اند اگر آنچه ما می کشیم ایشان بینندی به همه رنجها در شوند و بگریزند.

\* شیخ گفت: این نه آن دیو است که بلا حول بشود، گزنده و جهنده است.

\* شیخ ما را پرسیدند که مَا الشَّرِّ وَ شَرِّ الشَّرِّ؟ شیخ گفت: الشَّرُّ أَنْتَ وَ شَرُّ الشَّرِّ أَنْتَ وَ تَو

می ندانی

\* شیخ گفت حق سبحانه و تعالی بَاكَ ندارد که صد هزار صاحب نفس را فدای صاحب دلی کند.

\* شیخ گفت بعد هفتاد و اند سال معنی این بیت بدانستم. بیت.

وای ای مردم داد ز عالم برخاست جرم او کند و عذر مرا باید خواست

\* شیخ گفت سلیمان گفت هَبْ لِي مُلْكًا او را آن ملك بدادند چون آفت ملك بدید و

بدانست که آن سبب دوری است نه سبب نزدیکی به حضرت گفت لَا يَتَّبِعُنِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي

\* شیخ گفت چون مرد به راه تجرید رسید ملک سلیمان او را معلوم نیاید و اگر به تجرید نرسیده است فضله سر آستین که زیاد از دست بود معلوم او بود و از اینجا بود که امیرالمومنین عمر خطاب رضی الله عنه در بازار فضله سر آستین به کارد ببرید.

\* شیخ گفت: يَتَّبِعُنِي أَنْ يَكُونَ لَكَ وَارِدٌ وَلَا يَرِدُ.

\* شیخ گفت: كُلُّ مَا كَانَ مِنْ قَبْلِ الْهَوَى وَالْبَاطِلِ فَهُوَ نَفْسٌ وَمَا كَانَ فِيهِ رَاحَةٌ مِنَ الْخَلْقِ فَهُوَ نَفْسٌ.

\* شیخ را پرسیدند فَلَمَّا جَزَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا گفت: الليل ليل الإستتار والنهار نهار التجلّى.

\* شیخ گفت: لَمَّا خَلَقَ اللَّهُ تَعَالَى الْعَقْلَ وَقَفَهُ بَيْنَ يَدَيْهِ فَقَالَ مَنْ أَنَا؟ فَتَحَيَّرَ فَكَحَلَهُ بِثَوَرٍ وَخَدَّائِيَّتِهِ فَقَالَ مَنْ أَنَا فَقَالَتْ أَنْتَ اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ فَلَمْ يَكُنْ لِلْعَقْلِ طَرِيقٌ إِلَى مَعْرِفَتِهِ إِلَّا بِهِ.

\* شیخ را پرسیدند که معرفت چیست گفت آنکه کودکان ما گویند: بینی پاک کن پس حدیث ماکن.

\* شیخ گفت: الْقُرْبُ عَلَى ثَلَاثَةِ أَوْجِهٍ: قُرْبٌ مِنْ حَيْثُ الْمَسَافَةِ وَهُوَ مُحَالٌ وَقُرْبٌ مِنْ حَيْثُ الْعِلْمِ وَالْقُدْرَةِ وَهُوَ وَاجِبٌ وَقُرْبٌ مِنْ حَيْثُ الْفَضْلِ وَالرَّحْمَةِ وَهُوَ جَائِزٌ.

\* شیخ گفت وقت تو این نَفْسُ تو است در میان دو نَفْسِ یکی گذشته و یکی نا آمده و شرح این گفته آمده است.

\* شیخ ما گفت گازر جامه یک هفتگی شوید ولیکن نیک نبود گازر چون به عنایت خواهد شست گوید من ترا خیانت نکنم و کار تو سرسری فرا نگیرم اگر نیکو می باید باش تا دیگر بار با آب برم لیکن دو هفته راشد آنگاه کرباسی بیرون آید که هر که بدان نگرده گوید زهی استاد! زهی استاد!

\* شیخ ما گفت: روزی در میان سخن که إِنَّ الَّذِينَ يُكْثِرُونَ الصَّلَاةَ وَالذِّكْرَ وَيَعْدُونَ مَا لَهُمْ عِنْدَ اللَّهِ فَلَوْ عَدَوْا مَا لِلَّهِ عِنْدَهُمْ لَا سْتَرَا حَوْا. پس گفت: قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ

إِيَّاكُمْ وَ مُحَآلِّسَةَ الْمَوْتَى، قِيلَ يَا رَسُولَ اللَّهِ مِنَ الْمَوْتَى؟ قَالَ أَهْلُ الدُّنْيَا الَّذِينَ وَلِدُوا فِي التَّنْعُمِ ثُمَّ قَالَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ يَا معاذ إِيَّاكَ وَالتَّنْعُمُ فَإِنَّ عِبَادَ اللَّهِ لَيَسُورُوا بِمُتَنَعِّمِينَ

\* شیخ گفت در میان مجلس: الْحَيَوَةُ بِالْعِلْمِ وَالرَّاحَةُ فِي الْمَعْرِفَةِ وَالدُّوْق فِي الذِّكْرِ وَ ثَوَابُ التَّوْحِيدِ النَّظَرُ إِلَى اللَّهِ تَعَالَى فِي الْجَنَّةِ وَ ثَوَابُ ادَاءِ الْأَمْرِ الْجَنَّةِ وَ ثَوَابُ اجْتِنَابِ النَّهْيِ الْخُلَاصُ مِنَ النَّارِ ثُمَّ قَرَأَ الشَّيْخُ: يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمْ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَ اللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ إِنْ يَشَأْ يُذْهِبْكُمْ وَيَأْتِ بِخَلْقٍ جَدِيدٍ وَ مَا ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ بِعَزِيزٍ.

\* شیخ گفت: لَمَّا خَلَقَ اللَّهُ تَعَالَى الْأَرْوَاحَ خَاطَبَهُمْ بِلَا وَاسِطَةٍ وَاسْمَهُمْ كَلَامَهُ كِفَاحًا وَ قَالَ: خَلَقْتُكُمْ لِتَسَارُونِي وَ أُسَارُكُمْ فَإِنْ لَمْ تَفْعَلُوا فَتَنَاجُونِي وَ أَنَا جِيئُكُمْ فَإِنْ لَمْ تَفْعَلُوا فَكَلِّمُونِي وَ حَدِّثُونِي فَإِنْ لَمْ تَفْعَلُوا فَاسْمِعُوا مِنِّي ثُمَّ قَرَأَ الشَّيْخُ: وَ إِذَا سَمِعُوا مَا أُنْزِلَ إِلَى الرَّسُولِ تَرَى أَعْيُنُهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ مِمَّا عَرَفُوا مِنَ الْحَقِّ ثُمَّ قَالَ إِنَّ كَلَامَ اللَّهِ صِفَةُ قَدِيمَةٍ مُخْتَصِمَةٌ بِذَاتِهِ لَيْسَ بِحَرْفٍ وَ لَا صَوْتٍ وَ هُوَ مَسْمُوعٌ فِي ذَاتِهِ فَإِذَا أَسْمَعَ عَبْدُهُ مِنْ غَيْرِ وَاسِطَةٍ حَرْفٍ وَ لَا صَوْتٍ يَسْمَى مُكَالِمَةً وَ مُخَاطَبَةً إِذَا اعْتَبَرَهُ عَلَيْهِ بِأَنْ يَخْلُقَ فِي الْمَحَلِّ مَا يَدُلُّ عَلَيْهِ مِنَ الْعِبَارَاتِ وَ الْحُرُوفِ أَوْ غَيْرِ ذَلِكَ مِنَ الْأَدَلَّةِ فَيُسَمَّى مُسَارَةً إِذَا خَلَقَ فِي قَلْبِهِ مَعَانِي كَلَامِهِ فَيُسَمَّى مُنَاجَاةً وَ مِنْ شَرْطِ هَذَا الْقِسْمِ الْآخِرَانِ يَتَعَقَّبُهُ عِلْمٌ ضَرُورِي بِأَنَّ هَذَا مِنْ كَلَامِ اللَّهِ. فَمَا وَرَدَ مِنَ الْفَاطِ الْمُسَارَةِ وَ الْمُنَاجَاةِ وَ الْمُخَاطَبَةِ فَمَحْمُولٌ عَلَى هَذِهِ الْمَعَانِي وَ أَمَّا الْوَحْيُ وَ الْإِبْجَادُ فَإِذَا الْكَلَامُ فِي النَّفْسِ بِوَاسِطَةِ رَسُولٍ مِنْ رُسُلِهِ.

\* شیخ گفت در میان سخن: سَيُرَوُّوا إِلَى اللَّهِ سَيَرًا جَمِيلًا وَ سَيُرَوُّوا إِلَى اللَّهِ بِالْهَمِّ لَا بِالْقَدَمِ.

\* شیخ گفت: مَنْ عَرَفَ اللَّهَ بِلَا وَاسِطَةٍ عَبْدُهُ بِلَا عَوَاضٍ وَ مَنْ عَرَفَهُ بِوَاسِطَةٍ عَبْدُهُ عَلَى الْعَوَاضِ.

\* شیخ گفت: الرِّزْمُ بَابًا يَفْتَحُ لَكَ الْأَبْوَابَ وَ اخْدُمَ سَيِّدًا وَاحِدًا يَخْضَعُ لَكَ الرِّقَابُ پسر شیخ گفت: تَأَنَّنْ تَنَلَّ فَإِنَّ هَذَا رَبُّ لَيْسَ الْعَجَلَةُ مِنْ شَأْنِهِ

\* شیخ را پرسیدند از معنی این خبر إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورَتِكُمْ وَ لَا إِلَى أَمْوَالِكُمْ وَلَكِنْ يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ وَ أَعْمَالِكُمْ، جواب داد: قِيمَةُ كُلِّ امْرِءٍ قَلْبُهُ لِأَنَّ الصُّورَ هُوَ الصَّدْفُ.

وَالْقَلْبُ هُوَ الْجَوْهَرُ وَ الْمُلُوكُ لَا يَنْظُرُونَ إِلَى الصَّدَفِ بَلْ يَنْظُرُونَ إِلَى الْجَوْهَرِ وَالْجَوَاهِرُ مُخْتَلِفَةٌ وَ قِيَمَةٌ كُلُّ أَمْرٍ قَلْبُهُ وَ غَايَةُ كُلِّ أَمْرٍ قَلْبُهُ وَ الْقَلْبُ نَاطِقٌ بِالْفَضْلِ وَ الرَّحْمَةِ، كَذَا قَالَ تَعَالَى: ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ.

\* شيخ گفت: الدُّنْيَا صُورُكُمْ وَ الْآخِرَةُ صُورُكُمْ وَ جَمِيعُ مَا فِي الْكَوْنَيْنِ صُورُكُمْ وَ الْأَمْرُ وَ الْأِسْمُ وَ الصُّورُ فَالْمَقَامَاتُ حَرَكَاتُ الظَّوَاهِرِ وَ الْأَحْوَالُ حَرَكَاتُ السَّرَايِرِ وَ التَّوْحِيدُ وَ الْمَعْرِفَةُ وَ زَاةِ الظَّوَاهِرِ وَ السَّرَايِرِ وَ لَا يَصِلُ الْعَبْدُ بِرُوحِ التَّوْحِيدِ وَ صَفَاءِ الْمَعْرِفَةِ إِلَّا بِكَيْفَايَةِ وَ رِعَايَةِ وَ عِنَايَةِ مِنَ الْحَقِّ تَعَالَى وَ تَقَدَّسَ.

\* شيخ گفت: السَّمْعُ يَحْتَاجُ إِلَى إِيْمَانٍ قَوِيٍّ لِأَنَّ اللَّهَ تَعَالَى قَالَ إِنْ تُسْمِعَ إِلَّا مَنْ يُؤْمِنُ بَايَاتِنَا فَالسَّمْعُ غَذَاءُ الْأَرْوَاحِ وَ شِفَاءُ الْأَشْبَاحِ وَ السَّمْعُ لِسَالِكِ الطَّرِيقِ وَ مَنْ لَمْ يَسْلُكِ الطَّرِيقَ لَا يَكُونُ لَهُ سَمْعٌ بِالتَّحْقِيقِ.

\* شيخ گفت: إِنْ أَرَدْتَ أَنْ تَجِدَهُ فَاطْلُبْهُ فِي رُجُوعِكَ عَمَّا دُونَهُ.

\* شيخ گفت: السَّلَامَةُ فِي التَّسْلِيمِ وَ الْبَلَاءِ فِي التَّذْيِيرِ.

\* شيخ گفت: مَنْ أَحَبَّ الدُّنْيَا حُرْمَ عَلَيْهِ طَرِيقَ الْآخِرَةِ لِأَنَّ النَّبِيَّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ قَالَ: حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ.

\* شيخ گفت: مَنْ سَكَنَ إِلَى شَيْءٍ دُونَ اللَّهِ تَعَالَى فَهَلَاكُهُ فِيهِ.

\* وَقَالَ مَنْ حَدَّثَ فِي نَفْسِهِ غَابَ عَنْ مَوْلَاهُ وَ رَدَّهُ اللَّهُ إِلَى نَفْسِهِ لِأَنَّ أَوَّلَ جِنَايَةِ الصِّدِّيقِينَ حَدِيثُهُمْ مَعَ أَنْفُسِهِمْ.

\* شيخ گفت: لَا يَجِدُ السَّلَامَةَ أَحَدٌ حَتَّى يَكُونَ فِي التَّذْيِيرِ كَاهِلٍ الْقُبُورِ لِأَنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ الْخَلْقَ مُضْطَرِّينَ لِاحْتِيلَةِ لَهُمْ وَ أَسْعَدَ النَّاسِ مَنْ أَرَاهُ اللَّهُ قَلْبَهُ حَيَلِي.

\* شيخ را پرسیدند یا شیخ! مَا السَّرِيعَةُ وَ مَا الطَّرِيقَةُ وَ مَا الْحَقِيقَةُ؟ فَقَالَ السَّرِيعَةُ أَفْعَالٌ فِي أَفْعَالٍ وَ الطَّرِيقَةُ أَخْلَاقٌ فِي أَخْلَاقٍ وَ الْحَقِيقَةُ أَحْوَالٌ فِي أَحْوَالٍ فَمَنْ أَفْعَالٌ لَهُ بِالْمُجَاهَدَةِ وَ مُتَابِعَةِ السُّنَنِ فَلَا أَخْلَاقَ لَهُ بِالْهِدَايَةِ وَ الطَّرِيقَةُ وَ مَنْ لَا أَخْلَاقَ لَهُ بِالْهِدَايَةِ وَ الطَّرِيقَةُ فَلَا أَحْوَالَ لَهُ بِالْحَقِيقَةِ وَ الْاسْتِقَامَةِ وَ السِّيَاسَةِ.

\* شيخ ماگفت: مَنْ حَيَوْتُهُ يَنْفُسِهِ فَحَيَوْتُهُ إِلَى ذَهَابِ رُوحِهِ وَ مَنْ كَانَ حَيَوْتُهُ بِالْأَجَابَةِ وَ

الْصِّدْقِ فَهُوَ حَقٌّ يُنْقَلُ مَنْ دَارٍ إِلَى دَارٍ أَمَا سَمِعْتُمْ قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ: يَا أَهْلَ الْخُلُودِ وَالْبَقَاءِ خَلِيقَتُمْ لِلْبَقَاءِ لَا لِلْفَنَاءِ وَلَكِنَّكُمْ يُنْقَلُونَ مِنْ دَارٍ إِلَى دَارٍ.

\* شیخ گفت: أَوْحَى اللَّهُ تَعَالَى إِلَى نَبِيِّ مِنَ الْأَنْبِيَاءِ تَزَعَمَ أَنَّكَ تُحِبُّنِي فَإِنْ كُنْتَ تُحِبُّنِي فَاخْرُجْ حُبَّ الدُّنْيَا مِنْ قَبْلِكَ فَإِنَّ حُبَّهَا وَحُبِّي لَا يَجْتَمِعَانِ. پس شیخ گفت: مَا تَرَكَ عَبْدُ فِي اللَّهِ شَيْئًا إِلَّا عَوَّضَهُ اللَّهُ خَيْرًا مِنْهُ وَمَنْ لَمْ يَكُنْ عَيْشُهُ بِاللَّهِ وَلِلَّهِ فَلَا عَدَّةَ لِمَوْتِهِ. پس سائلی سؤال کرد یا شیخ! فَفِيمَ الرَّاحَةِ؟ فَقَالَ الرَّاحَةُ فِي تَجْرِيدِ الْقَوَادِ عَنْ كُلِّ الْمُرَادِ لِأَنَّ اللَّهَ تَعَالَى قَالَ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا أَيْ فَضَّلْنَاهُمْ بِأَنْ بَصَرْنَاهُمْ بِعُيُوبِ أَنْفُسِهِمْ وَكَذَا قَالَ رَسُولُ اللَّهِ: إِذَا أَرَادَ اللَّهُ بِعَبْدٍ خَيْرًا بَصَّرَهُ بِعُيُوبِ نَفْسِهِ كَذَا قَالَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ: مَنْ زَهَدَ فِي الدُّنْيَا أَسْكَنَ اللَّهُ الْحِكْمَةَ فِي قَلْبِهِ وَنَطَقَ بِهَا لِسَانَهُ وَبَصَّرَهُ عُيُوبَ الدُّنْيَا وَضَارَدَهَا دَوَائِهَا وَمَنْ قَالَ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ فَقَدْ بَايَعَ اللَّهَ وَلاَ يَحِلُّ لَهُ إِذَا بَايَعَهُ أَنْ يَعْصِيَهُ وَمَنْ لَمْ يَتَنَعَّمْ بِذِكْرِهِ وَأَمْرِهِ فِي الدُّنْيَا لَمْ يَتَنَعَّمْ بِرَوْحَتِهِ وَجَنَّتِهِ فِي الْمَقْبَرَةِ.

\* شیخ گفت هیچ سخن بهتر از این نیست که ما می گوییم لکن اگر این می نبایدی گفتن بهترستی.

\* وقتی جماعتی از بزرگان پیش شیخ بودند یکی از ایشان گفت ما هر چه بگوییم بکنیم شیخ ما گفت ما را بر خلاف این است ما هر چه بیندیشیم آن کنیم  
\* شیخ ما گفت:

چون نیست شدی هست بیودی صنما چون خاک شدی پاک شدی لاجرما  
مرد تا نیست نگرده از صفات بشریت بدو هست نگرده.

\* شیخ را سؤال کردند از عشق شیخ ما گفت: الْعَشْقُ شَبَكَةُ الْحَقِّ.

\* شیخ گفت ندانی و ندانی که ندانی و نخواهی که بدانی که ندانی.

\* شیخ بسیار گفتی خداوند! هر چه از مابتو رسد استغفر لله و هر چه از توبه مارسد الحمد لله.

\* شیخ هر وقت که قرآن خواندی چون به آیتی رسیدی که سوگند بودی گفتی خداوند! این عجزت تا که بود؟

\* شیخ گفت هر دل که درو دوستی دنیا بود آن دل پراکنده بود و دل پراکنده نه سود را شاید و نه زیان را.

\* حسن بصری عزیز تابعین بوده است روزی یکی وی را پرسید که: کَيْفَ أَنْتَ وَ کَيْفَ حَالُكَ؟ حسن گفت: یا اخی سی سال است تا ما در نفس خویش را در بسته ایم. و منتظر فرمان نشسته.

\* آنکه شیخ گفت پراکندگی دل از دوستی دنیا بود و تادوستی دنیایی بود هرگز دل جمع نگردد که رسول گفت صلی الله علیه وسلم: حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ. سر لشکر همه خطاها در خانه دل نشسته، آنکه چیزی دیگر را راه دهد تابه خانه دل در آید؟ شیخ گفت بوالقسم بشر یاسین بسیار گفتی این بیت:

مهمان تو خواهم آمدن جانانا      مُستواریک و زحاسدان پنهانا  
خالی کن خانه و زبیر مهمان آ      با ماکس را به خانه درمنشانا  
\* آنکه شیخ گفت تمامی سخنی است آنکه رسول صلی الله علیه گفت طُوبَى لِعَبْدٍ جَعَلَ اللَّهُ هُمُومَهُ هُمًّا وَاجِدًا وَ مَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهُمُومُ لَا يَبَالِي اللَّهُ فِي آئٍ وَادَّاهَلَكَهُ.

\* آنکه گفت: كُلُّ مَا شَغَلَكَ عَنِ اللَّهِ فَهُوَ مَشْغُورٌ عَلَيْكَ هر چه آن مشغول کننده تو است آن دنیای تو است اگر همه سوزنی باشد و هر چه دنیای تو است آفت و پراکندگی تو است و در هر چه پراکندگی تو است و اماندگی تو است از این معنی درد دنیا و آخرت.

\* آنکه شیخ گفت پیر بوالقسم بشر یاسین از بزرگان میهنه بود، بسیار گفتی این بیت را:

که گشت زنده بهو هر که گشت مرده بدو      ازو حیات نیابی که از جزو نَبْری  
مقام صفوت خواهی و پایت آلوده      خسیس همت ترسم که اندرو نخوری  
\* شیخ را سؤال کردند که یا شیخ هر چند تدبیر می کنیم در این معنی نمی رسیم شیخ گفت التَّدْبِيرُ تَذْمِيرٌ تَدْبِيرُ کَارِ بِي خَبْرَانِ بُوَد وَ هِیْجَ رَاهِ زَنْ عَظِیمِ تَرِازِ تَدْبِیرِ نِیْسِت، ایشان گفته اند: اَطْلُبُوا اللَّهَ بِتَرْكِكُمْ التَّدْبِيرَ فَإِنَّ التَّدْبِيرَ فِي هَذَا الطَّرِيقِ تَزْوِيرٌ.

\* آنکه گفت ابله ترین خلق کسی بود که در حق دوست با دشمن تدبیر کند، این تدبیر



از قَلْتِ معرفت بود. پیری بوده است که در این دعا بسیار گفته است اللَّهُمَّ إِنِّي أَشْكُرُ إِلَيْكَ مِنْ قَلَةٍ مَعْرِفَتِي بِكَ.

\* آنکه گفت: سَعِيدَةُ الصَّوْفِيَّةُ از ناسکات این طریق بوده است و شیخ بو عبدالرحمن او را در طبقات ناسکات آورده است، جمعی از این طایفه به تبرک به سلام به در حجره وی شدند و گفتند دعایی بگوی مارا، آن موفقه گفته است: قَطَعَ اللَّهُ عَنْكُمْ كُلَّ قَاطِعٍ يَقْطَعُكُمْ عَنْهُ.

\* آنکه شیخ گفت: الْمُتَكَلِّفُ مَحْجُوبٌ بِتَذْيِيرِهِ مَقْطُوعٌ بِدَعْوَاهُ فِي جَمِيعِ أُمُورِهِ.

\* شیخ در آخر عهد گفت: ما بو الفضل حسن را به خواب دیدیم و گفتیم ما از دوستان دست واداشتیم گفت نیکو دوستان که داشتی آنکه که داشتی و نیکوتر اکنون که دست باز داشتی.

\* شیخ گفت: إِبْغَابُ الزِّيَارَةِ مَعَ حُضُورِ الْقَلْبِ خَيْرٌ مِنْ دَوَامِهَا مَعَ نُفُورِ الْقَلْبِ.

\* پس گفت بنده آنی که در بند آنی.

\* آنگاه گفت تا کسی صفاء مَعَامَلَتِ خود ببند می گوید أَنْتَ وَأَنَا، چون نظرش به فضل و رحمت وی افتاد به جملگی گوید أَنْتَ، انت آنکه بندگان حقیقت گردد.

\* شیخ گفت: مَنْ لَمْ يَرْتَفَعْ إِلَى ثَوَابِ الصَّدَقَةِ أَخْرُجَ مِنَ الْفَقِيرِ إِلَى صَدَقَتِهِ فَقَدْ بَطَلَتْ صَدَقَتُهُ.

\* شیخ را پرسیدند از شریعت و طریقت و حقیقت، شیخ ما گفت این اسامی منازل است و این و منازل بشریت را بود. شریعت همه نفی و اثبات بود بر قالب و هیکل، و طریقت همه محو کلی باشد و حقیقت همه حیرت است. بوبکر صدیق رضی الله عنه از دنیا می رفت و می گفت: يَا هَادِي الطَّرِيقِ خَرْتُ، از حیرت حقیقت آواز می داد این گفتهها نشان است و نشان از بی نشان کفرست.

\* شیخ گفت این کار به سر نشود تا خواجه بد نشود، آن ما این است! پس این ابیات در اثناء این سخن گفت، بیت

چونان شده ام که دید نتواندم تا پیش تو ای نگار نشانندم

خورشید تویی به ذره من مانندم چون ذره به خورشید همی دانندم  
شیخ گفت طمع از کار بیرون باید کرد اگرخواهی که عمل برتوسبک گردد در عمل  
بی طمع باید بود پس این ابیات در اثناء این سخن گفت. بیت:

کمال دوستی از دوستان بی طمعی است چه قیمت آرد آن خیرکش بهاباشد  
عطا دهنده ترا بهتر از عطا به یقین عطا چه باید چون عین کیمیا باشد

\* شیخ را سؤال کردند یا شیخ: الْفَقْرُ أَمْ الْغِنَى؟ شیخ گفت:

بوالعجب یاری ای یار خراسانی چاکر بوالعجیبهای خراسانم  
پس گفت اَتَمُّ و اکمل و افضل در شریعت است چون نظر سبحانی خود بر کسی پیدا کند  
فقرش غنا گردد و غنا فقر، بشریت آینه ربوبیت است وی به هرچه آفرید بدان نظر نکرد  
جز بآدمی اِنَّ اللَّهَ تَعَالٰی لَمْ يَنْظُرْ اِلَى الدُّنْيَا مِنْذُ خَلَقَهَا بُغْضًا لَهَا چون بحديث آدمی رسید  
گفت: اِنَّ اللَّهَ تَعَالٰی لَا يَنْظُرُ اِلَى صُورَتِكُمْ وَلَا اِلَى اَعْمَالِكُمْ وَلَكِنْ يَنْظُرُ اِلَى قُلُوبِكُمْ همه عالم  
را در آفرید که امری بس بود که گفت کُنْ فکان چون به آدمی رسید از امر در گذشت گفت  
خَلَقْتُ پیدی و این قالب را بود، چون بارواح رسید گفت وَنَفَخْتُ فِيْهِ مِنْ رُوحِيْ.

\* شیخ گفت اگر برای اسمعیل از آسمان فدا فرستادند در قیامت برای او باش  
امت محمد فدا فرستند، یجاء بالكافر و يقال للمسلم هذا فداؤك من النار.

\* شیخ گفت هر که با هرکسی بتواند نشست و از هرکسی سخن تواند شنید و با  
هرکسی خورد و خواب تواند کرد بدو طمع نیکی مدار که نفس او را به دست شیطان باز  
داده است.

\* شیخ را پرسیدند که ای شیخ اصل ارادت چیست؟ شیخ گفت آنکه خاستش  
خواست گردد، و فرق است میان خواست و خاست، درخواست تردد در آید خواهد کند  
و خواهد نکند، و درخواست مویی را راه نبود. خواست جزوی بود و خاست کلی،  
حدیثی در آید برقی به جهد کششی پدید آید پس کوششی پدید آید پس بینشی پدید آید  
آنگاه حرّ مملکت گردد.

\* شیخ را درویشی سؤال کرد که ای شیخ بندگی چیست؟ گفت: خَلَقَكَ اللَّهُ حُرّاً فكن

کَمَا خَلَقَكَ. گفت یاشیخ سؤال از بندگی است گفت ندانی که تا آزاد نگردی از هر دو کون بنده نگردی؟ پرس گفت، بیت:

آزادی و عشق چون همی نامد راست      بنده شدم و نهادم از یکسو خاست  
زین پس چونان که داردم دوست رواست      گفتار و خصومت از میانه برخاست  
حدیث فتوت توان کرد، با صاحب منیت حدیث فتوت توان کرد. پرس گفت: زَلَّةُ صَاحِبِ  
الْهِمَّةِ طَاعَةٌ وَ طَاعَةُ صَاحِبِ الْمَنِيَّةِ زَلَّةٌ وَ فَتَوْتُ وَ شَجَاعَتُ وَلَطَافَتُ وَ ظَرَافَتُ نَبَاتَهَا  
است که در بوستان کشتش روید در بوستان کوشش نمازهای دراز و روزها و گرسنگیها و  
بیداریهای شب و صدقه بسیار، هر چه کوشش اثبات می کند کشتش محو می کند.

\* شیخ گفت روزی: رَأَى النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ لَيْلَةَ الْمِعْرَاجِ قَوْمًا مِنَ الْمَلَائِكَةِ كُلُّهُمْ  
نُورٌ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِمْ وَ مِنْ خَلْفِهِمْ نُورٌ وَ فَوْقَهُمْ نُورٌ وَ تَحْتَهُمْ نُورٌ قَالَ قُلْتُ يَا جَبْرِئِيلُ مَنْ  
هَؤُلَاءِ؟ قَالَ هَؤُلَاءِ قَوْمٌ لَمْ يَغْرُقُوا سِوَى اللَّهِ.

\* شیخ گفت روزی: بَلَّغْنَا أَنَّ السَّيِّدَ الصَّادِقَ جَعْفَرَ بْنَ مُحَمَّدٍ قَالَ مَا رَأَيْتُ أَحْسَنَ مَنْ  
تَوَاضَعَ الْاَغْنِيَاءُ لِلْفُقَرَاءِ وَأَحْسَنَ مِنْ ذَلِكَ إِعْرَاضُ الْفَقِيرِ عَنِ الْغَنِيِّ اسْتَغْنَى بِاللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ.  
پس مقری برخواند وَلِلَّهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ

\* شیخ ما روزی گفت: غَايَةُ عِزِّنا الْإِنْفِقَارُ إِلَى اللَّهِ تَعَالَى وَ التَّذَلُّلُ بَيْنَ يَدَيْهِ لِأَنَّ النَّبِيَّ  
صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ قَالَ إِذَا أَرَادَ اللَّهُ بِعَبْدٍ خَيْرًا ذَلَّهُ عَلَى ذُلِّ نَفْسِهِ.

\* شیخ ما را پرسیدند: که الْفَقْرُ أَثَمٌ أَمْ الْغَنَى؟ شیخ گفت الْغَنِيُّ عَنِ الْكُلِّ. پرس گفت:

إِذَا نَحَرْنَا أَذْلَجْنَا وَأَنْتَ أَمَامُنَا      كَفَى لِمَطَايَانَا بِذِكْرِكَ هَادِيَا

\* شیخ گفت: كَيْفَ يُذَكِّرُ الْخَالِئُ بِالْمُحَدَّثِ أَمْ كَيْفَ يُذَكِّرُ دُومَدَى مَنْ لَامَدَى لَهُ.

\* شیخ گفت روزی در میان سخن: سَمِعْتُ أَنَّ السَّيِّدَ الصَّادِقَ جَعْفَرَ بْنَ مُحَمَّدٍ يَقُولُ  
الْغَنَى بِاللَّهِ أَنَّهُ لَا يُرِيدُ بِهِ بَدَلًا وَلَا يَبْقَى عَنْهُ حَوْلًا وَمَنْ قَالَ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ فَقَدْ بَايَعَ اللَّهَ وَلَا يَحِلُّ  
لَهُ إِذَا بَايَعَهُ أَنْ يَغْصِيَهُ

\* شیخ گفت کسی که به راه حق درآید نخستین نامی که برو نهند نام مریدی بود و  
هزار چیز آورده اند که مرید را بیاید تا نام مریدی بر وی افتد اول آن است که چون جامه

بگرداند همه چیزها او را به خلاف خلق باشد، گفتش نه چون آن خلق باشد و رفتنش نه چون آن خلق باشد و چند گویی بنرسد.

\* شیخ را پرسیدند که پیر محقق کدام است و مرید مصدق کدام است؟ گفت نشان پیر محقق آن است که این ده خصلت در وی باز یابند تا در پیری درست باشد: نخستین، مراد دیده باشد تا مرید تواند داشت، دوم، راه سپرده باشد تا راه تواند نمود، سیم، مَهْدَب و مؤدَب گشته باشد تا مؤدَب بود، چهارم، بی خطر سخی باشد تا مال فدای مرید تواند کرد، پنجم، از مال مرید آزاد باشد تا در راه خودش به کار نباید داشت، ششم تا به اشارت پند تواند داد به عبارت ندهد، هفتم، تا برفق تأدیب تواند کرد به عفو و خشم نکند، هشتم، آنچه فرماید نخست به جای آورده باشد، نهم، هر چیزی که از آتش باز دارد نخست او باز ایستاده باشد، دهم مرید را که به خدای فرا پذیرد به خلقتش رد نکند. چون چنین باشد و پیر بدین اخلاق آراسته بود مرید جز مصدق و راه رو نباشد که آنچه بر مرید پدید آید آن صفت پیراست که بر مرید ظاهر می شود. اما مرید مصدق را کمترین چیزی در وی ده چیز باشد تا مریدی را بشاید: اول، زیرک باید که باشد تا اشارت پیر بداند، دوم مطیع تن بود تا فرمان بردار پیر بود، سیم، تیزگوش باشد تا سخن پیر اندر یابد، چهارم روشن دل باشد تا بزرگی پیر ببیند، پنجم، راست گوی باشد تا هر چه خبر دهد راست دهد، ششم، درست عهد بود تا هر چه گوید وفا کند، هفتم، آزاد مرد بود تا آنچه دارد بتواند گذاشت، هشتم، راز دار بود تا راز پیر نگاه تواند داشت، نهم، پند پذیرد تا نصیحت پیر فرا پذیرد، دهم، عیار بود تا جان عزیز در این راه فدا تواند کرد. مرید بدین اخلاق آراسته باید تا راه بروی سبکتر انجامد و مقصود پیر در طریقت از وی زود حاصل آید ان شاء الله تعالی.

\* شیخ یک روز سخن مترسمان می گفت، پس گفت: اول رسمی بود که مرید به تکلف بکند آنگه آن عادت شود آنگه آن عادت طبیعت شود آنگه آن طبیعت حقیقت شود. پس شیخ ابوبکر مؤدب را گفت: برخیز و دوات و کاغذ بیار تا از رسوم و عادات خانقاهیان فصلی بگویم، چون بیاورد گفت بنویس. و بدانکه اندر عادت و رسوم

خانقاهیان ده چیز است که بر خود فریضه دارند به سنت اصحاب صفّه رضی الله عنهم و اهل خانقاه را، صوفی از آن گویند که صافی باشند و به افعال اهل صغه مقتدی باشند اما این ده چیز که بر خود فریضه دارند و در موافقت کتاب خدای تعالی و سنت مصطفی علیه السلام بود، یکی، آن است که جامه پاک دارند که گفت وَثِيَابَكَ فَطَهِّرْ و پیوسته باطهارت باشند که گفت فِيهِ رَجَالٌ يُجِبُّونَ أَنْ يَتَطَهَّرُوا وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُطَهَّرِينَ دوم، آنکه در مسجد یا بقعه از خیر نشینند چنان که گفت يُسَبِّحُ لَهُ فِيهَا بِالْغُدُوِّ وَالْآصَالِ رَجَالٌ سِمْ، آنکه به اوّل وقت نمازها به جماعت کنند چنان که گفت: وَالَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَوَاتِهِمْ يُحَافِظُونَ چهارم، آنکه به شب بسیار نماز کنند چنان که گفت: وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدُ بِهِ نَافِلَةً لَكَ پَنَجْم، آنکه سحرگاه استغفار و دعا بسیار کند چنان که گفت: وَبِالْأَسْحَارِ هُمْ يَسْتَغْفِرُونَ ششم، آنکه بامدادان چندانکه تواند قرآن برخوانند و تا آفتاب بر تابد حدیث نکنند چنان که گفت إِنَّ قُرْآنَ الْفَجْرِ كَانَ مَشْهُوداً هفتم، آنکه میان نماز شام و خفتن به وردی و ذکر مشغول باشند چنان که گفت وَمِنَ اللَّيْلِ فَسَبِّحْهُ وَإِدْبَارَ النُّجُومِ هشتم، نیازمندان را و ضعیفان را و هر که بدیشان پیوست وی را در پذیرند و رنج ایشان بکشند چنان که گفت: وَلَا تَطْرُدِ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ نَهَم، آنکه بی موافقت یکدیگر چیزی نخورند چنان که گفت وَالْمُؤَقَّدُونَ بِهَمْدِهِمْ إِذَا عَاهَدُوا دَهَم، آنکه بی دستوری یکدیگر غایب نگردند چنان که گفت: وَ إِذَا كَانُوا مَعَهُ عَلَى أَمْرٍ جَامِعٍ لَمْ يَذْهَبُوا حَتَّى يَسْتَأْذِنُوهُ. و جز از این اوقات فراغت ایشان بسه کار بود یا علم آموختن یا به وردی مشغول بودن یا به کسی راحتی و چیزی رسانیدن. پس هر که این جمع را دوست دارد و بدانچه تواند ایشان را یاری دهد در فضل و ثواب ایشان شریک باشد که گفت فَاسْتَجَابَ لَهُمْ رَبُّهُمْ أَنِّي لَا أُضِيعُ عَمَلَ عَامِلٍ مِنْكُمْ مِنْ ذِكْرٍ أَوْ أَتَى بَعْضُكُمْ مِنْ بَعْضٍ و پیغامبر گفت: صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ مِنْ أَحَبِّ قَوْمًا فَهُوَ مِنْهُمْ و اندرین قوم باشد آنکه مصطفی گفت رَبِّ أَشَقَّتْ أَعْيُنِي عَلَى طَائِفَتَيْنِ لَا يُؤْتِيَهُنَّ بِهِنَّ لَوْ أَقْسَمَ عَلَى اللَّهِ لِأَبْرَهُ مِنْهُمْ الْبَرَاءُ ابْنِ عَازِبٍ. و بار خدای عالم در حق ایشان گفت: أُولَئِكَ هُمُ الرَّاشِدُونَ فَضْلًا مِّنَ اللَّهِ وَنِعْمَةً وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ و صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ.

\* شیخ گفت هر که ما را بدید و در حق فرزندان و خاندان ما سمی کند فردا در مَظَلَّة شفاعت ما باشد و از شفاعت ما محروم نماند.

\* شیخ گفت ما همسایگان چپ و راست و پسر و پیش را از خدای بخواسته‌ایم و خداوند تعالی ایشان را درکار ما کرده است پس گفت همسایگان ما بلخ و مرو و نسا بور و هری است و هم شیخ ما گفت که در حق کسانی که گرد ما درند هیچ چیز نمی‌باید گفت که آن کس که بر خری نشسته یکبار بدین کوی و بدین خانقاه ما گذشته است یا برگردد و یارو شنایی شمع ما بر وی تابد خداوند تعالی بروی به کرامت رحمت کند.

### الدعوات

\* خواجه بوطاهر شیخ ما گفت که خواجه بومنصور ورقانی یک روز به زیارت به نزدیک شیخ ما آمد و گفت یا شیخ راهی در پیش من نه. شیخ گفت آن را نگاه‌دار که خداوند تعالی بدان راه فرموده است. گفت آن کدام راه است گفت آنکه گفت وَاتَّبِعْ سَبِيلَ مَنْ أَنَابَ إِلَيَّ، نگفت وَاتَّبِعْ سَبِيلَ مَنْ خَاب، گفت متابع کسانی باش که با ما گشتند و ما را بودند نگفت متابع آن قوم باش که راه نابه کاری رفتند و نابه کاران دنیا و آخرت بودند. گفت یا شیخ این راه بچه زاد رویم؟ گفت پیوسته میگوی یا رَجَاءَ الرَّاجِينَ یا أَمَلِ الْأَمَلِينَ لَا خَيْبَ رَجَائِي وَلَا تَقْطَعُ أَمَلِي یا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ تَوْفَنِي مُسْلِمًا وَالْحَقْنِي بِالصَّالِحِينَ.

\* هم خواجه بوطاهر شیخ گفت روزی سلطان طغرل کس فرستاد و خواجه بومنصور ورقانی را که وزیر وی بود بخواند، او گفت من هنوز نماز چاشت نگزارده‌ام، نتوانم آمد. آن کس چون این سخن بشنید به خدمت سلطان باز نمود سلطان هیچ چیز نگفت، چون خواجه بومنصور از او راد فارغ شد به خدمت سلطان آمد سلطان گفت ای خواجه هر وقت که ما را با توشغلی باشد و ترا بخواهیم گویند قرآن می‌خواند یا نماز می‌گزارد و شغل فرو می‌ماند. بومنصور گفت چنین است که سلطان می‌فرماید و بدانکه من بنده خدایم و چاکر تو، تا حق فرمان خدای به جای نیارم به چاکری تو نیز نپردازم اگر تو

وزیری یابی که بندهٔ خدای نبود و جمله چاکر تو بود من رفتم به خانه باز شوم. سلطان گفت البته من هیچ چاکرنیابم که نه بندهٔ خدای بود و مرا بر تو هیچ مزید نیست تو هر بندگی که بتوانی کرد بر درگاه بکن آنگه به شغل من آی. بو منصور از خدمت سلطان باز گشت و به خانه آمد. این خبر به شیخ ما رسید و شیخ در آن وقت به نشاپور بود چون این خبر به سمع شیخ رسید فرمود تا ستور زین کنند تا روی به تهنیت وی نهد، چون از خانقاه بیرون آمد حسن مؤدب درویشی را پیش فرستاد تا خواجه بو منصور را خبر دهد، چون شیخ بدر سرای وی رسید، دروان حسن مؤدب را گفت زودتر در شوید که تا خبر آمدن شیخ به خواجه رسیده است خواجه در میان سرای به پای ایستاده بود هر چند می‌گویند که بنشین می‌گوید نیکو نبود که چنان بزرگی به عزم سلام ما برپای باشد و ما نشسته چون شیخ در سرای شد وی را دید در میان سرای ایستاده، گفت سبب چیست که خواجه ایستاده است چنین برپای؟ گفت چون خبر آمدن شیخ شنیدم بر پای ایستادیم روا نداشتیم که شیخ بر پای باشد و ما نشسته. شیخ گفت یا خواجه ما نیز روا نداریم در قیامت که تو برپای باشی و ما نشسته تا ترا نشانیم نشینیم خواجه گفت کار دو جهانی ما برآمد. چون شیخ بنشست وی را تهنیتها گفت. خواجه گفت یا شیخ می‌ترسیدم که این سلطان ترکست و متهور نباید که به تهور کاری کند، شیخ گفت چون به خدمت می‌شوی دعاء یوم الأحزاب می‌خوان که از رسول صلی الله علیه و آله درست شده است که هر که پیش سلطان رود و دعاء احزاب می‌خواند او را هیچ رنجی نرسد و مقضی الحاجة باز گردد و دعا این است: اَللّٰهُمَّ اِنَّا نَعُوْذُ بِتَوْحِيْدِكَ وَ عَظَمَةِ طَهَارَتِكَ وَ بَرَكَتِكَ جَلَالِكَ مِنْ كُلِّ آفَةٍ وَ مِنْ كُلِّ سُوءٍ عَاقِبَةٍ وَ مِنْ طَوَارِقِ اللَّيْلِ وَ النَّهَارِ اِلَّا طَارِقًا يُطْرَقُ بِخَيْرٍ مِنْكَ يَا رَحْمَنُ، اَللّٰهُمَّ اَنْتَ غِيَاثُنَا فِيْكَ نَعُوْثُ وَ اَنْتَ مَلَاذُنَا فِيْكَ نَلُوْذُ. يَا مَنْ ذَلَّتْ لَهُ رِقَابُ الْجَبَارَةِ وَ خَضَعَتْ لَهُ اَعْنَاقُ الْفِرَاعِيَةِ نَعُوْذُ بِكَ مِنْ خِيْرِكَ وَ كَشَفْ سِتْرِكَ وَ نَسِيَانِ ذِكْرِكَ وَ الْاِنْصِرَافِ عَنْ شُكْرِكَ. ذِكْرُكَ شِعَارُنَا وَ ثَنَاؤُكَ دِثَارُنَا فَي تَوْمَنَا وَ قَرَارِنَا وَ ظَنُّنَا وَ اَسْفَارِنَا وَ لَيْلِنَا وَ نَهَارِنَا. اِضْرِبْ عَلَيْنَا سُرَادِقَاتِ حِفْظِكَ وَ اَدْخِلْنَا جَمِيْعًا فِيْ خَفَضِ عَنَائِتِكَ وَ جَدِّ عَلَيْنَا بِخَيْرٍ مِنْكَ يَا رَحْمَنُ يَا اِلَهَ اِلَآهٍ اِلَّا اَنْتَ وَ حُدُكْ لَا شَرِيْكَ لَكَ نَسْتَغْفِرُكَ وَ تَتُوْبُ اِلَيْكَ.

\* خواجه بو طاهر گفت ک در آن وقت که شیخ مرا به نسا فرستاد مرا این دعا آموخت و گفت از این دعا غافل مباش: یا حَتَّانُ یا مَتَّانُ یا دَيَّانُ یا بَرهَانُ یا سُبْحانُ یا رَحْمَنُ یا مُسْتَعانُ یا عَزِيزُ الشَّانِ یا اِذا نُمِ السُّلطانِ یا کَثِیرُ الخَیرِ و الإِحسانِ تَعُوذُ بِکَ مِنَ الحِزْمَانِ و الخِذلانِ.

\* شیخ این دعا در اوراد بامداد خوانده است: بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ بِسْمِ اللّٰهِ ماشاء اللّٰه لا یأتی بالخَیْرِ الاّ اللّٰه، بِسْمِ اللّٰهِ ماشاء اللّٰه و ما یُنا مِنْ نِعْمَةٍ فَمِنِ اللّٰهِ ماشاء اللّٰه و لا حَوْلَ و لا قُوَّةَ الاّ بِاللّٰهِ، بِسْمِ اللّٰهِ لا یَضُرُّ مَعَ اسمِهِ شَیْءٌ فِی الْاَرْضِ و لا فِی السَّماءِ وَهُوَ السَّمِیعُ الْعَلِیْم. بِسْمِ اللّٰهِ الشّافی، بِسْمِ اللّٰهِ الکافی، بِسْمِ اللّٰهِ المُعافی، بِسْمِ اللّٰهِ ذِی الشَّانِ الشَّدیدِ السُّلطانِ الْعَظِیمِ الْبَرهانِ ماشاء اللّٰه کان اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّیطانِ و نَزَلَ مِنَ الْقُرْآنِ ما هُوَ شِفاءٌ و رَحْمَةٌ لِلْمُؤْمِنِینَ فَتَحَصَّنّا بِالْحَقِّ الَّذِی لا یَمُوتُ وَ رَمِینّا مَنْ ارادنا بِسُوءٍ بِلا اِلهَ اِلاّ اَنْتَ وَ تَمَسَّکْنَا جَمِیعاً بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقٰی لا اَنْفِصامَ لَها وَ اللّٰهُ سَمِیعٌ عَلِیْمٌ.

\* این دعا هم به روایتی درست از شیخ ماقَدَس اللّٰه روحه العزیز درست گشته است که هر روز بعد از نماز بامداد می خوانده است: اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِینَ حَمْدًا کَثِیرًا طَیِّبًا مُبَارکًا کَمَا یَحِبُّه رَبُّنا وَ یَرْضٰی کَمَا یَنْبَغِی لِکَرَمِ وَجْهِهِ وَ عِزِّ جَلالِهِ وَ الْحَمْدُ لِلّٰهِ حَمْدًا لا اِنْقِضاءَ لَعَدِیدِهِ وَ لا اَنْتِهاءَ لِمَدِیدِهِ وَ الْحَمْدُ لِلّٰهِ حَلَّلَنا لِیَوْمِ عاقِبَتِهِ وَ اَقالَنا بِعَمَلِ عافیتِهِ وَ الْحَمْدُ لِلّٰهِ حَمْدًا یُعَدُّ اِحسانَهُ وَ فَضْلَهُ عَلَینا وَ عَلٰی جَمِیعِ خَلْقِهِ وَ اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ حَمْدًا یُعَدُّ حَسَناتِ خَلْقِهِ وَ سَیِّئاتِهِمْ اِذْ فَضَّلَنا عَلٰی کَثِیرٍ مِمَّنْ خَلَقَهُ اللّٰهُمَّ لَکَ الْحَمْدُ بِجَمِیعِ مَحامِدِکَ کُلِّها عَلٰی جَمِیعِ نِعَمائِکَ کُلِّها عَلَینا وَ عَلٰی جَمِیعِ خَلْقِکَ کُلِّهِمْ وَ صَلَّواتُ اللّٰهِ وَ مَلَائِکَتِهِ وَ رُسُلِهِ وَ جَمِیعِ خَلْقِهِ عَلٰی نَبِیِّنا مُحَمَّدٍ وَ عَلٰی اٰلِهِ عَلَیْهِمُ السَّلَامُ وَ رَحْمَةُ اللّٰهِ وَ بَرَکاتُهُ مَرَجَبًا بِالْحافِظِینَ وَ حِیا کُما اللّٰهُ مِنْ کائِیْنِینَ مَلِکِیْنِ رَفِیقِیْنِ شاهِدِیْنِ عَدَلِیْنِ جَزاکُما اللّٰهُ عَنّی مِنْ جَلِیْسِیْنِ کَرِیْمِیْنِ خَیْرًا کُما رَجَمَکُما اللّٰهُ وَ رَضِی عَنْکُما بِسْمِ اللّٰهِ وَ بِاللّٰهِ وَ لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ اِلاّ بِاللّٰهِ وَ اَشْهَدُ اَنْ لا اِلهَ اِلاّ اللّٰهُ وَ حَدهُ لا شَرِیکَ لَهُ وَ اَشْهَدُ اَنْ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَ رَسولُهُ وَ اَنَّ الْجَنَّةَ حَقٌّ وَ اَنَّ السَّاعَةَ اَتیةٌ لا رَیْبَ فِیْها وَ اَنَّ اللّٰهَ یَبْعَثُ مَنْ فِی الْقُبُورِ اَصْبَحْتُ عَبْدًا مَمْلُوکًا لا اَقْدِرُ اَنْ اَسْوَقَ اِلٰی نَفْسِ خَیْرٍ ما اَرْجُو وَ لا اَنْ اَصْرِفَ عَنْ نَفْسِ شَرٍّ ما اَخْذَرُ اصْبَحْتُ عَلٰی فِطْرَةِ



الاسلام و کَلِمَةُ الْاِخْلَاصِ وَ عَلَى دینِ نَبینا مُحَمَّدٍ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ عَلَیْ مِلَّةِ اَبینا اِبْرَاهیم علیه السلام و ولایَةِ وَلِیْهِمَا وَ الْبَرَانَةِ مِنْ عَدُوِّهِمَا اللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَصْبَحْتُ فِی عَافِیَّتِكَ وَ نِعْمَتِكَ فَاتِّمِمْ عَلَیَّ عَافِیَّتَكَ وَ نِعْمَتَكَ اللّٰهُمَّ بِكَ اَصْبَحْتُ وَ بِكَ اَمْسِیْتُ وَ بِكَ اَحْیِی وَ بِكَ اَمُوتُ وَ عَلَیْكَ اَتَوَكَّلُ وَ اِلَیْكَ التَّشَوُّرُ وَ لَاحَوْلُ وَ لَاقُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِیِّ الْعَظِیْمِ.

\* هم به روایتی درست از شیخ ما نقل کرده اند که هر روز بامداد بعد از فريضه بیست و یکبار می گفته است: اَللّٰهُمَّ بَارِكْ لِیْ فِی الْمَوْتِ وَ فِیْمَا بَعْدَ وَ اَجْرِنِیْ مِنَ النَّارِ.

\* به خط خواجه ابوالبرکات شیخ دیدم که نبشته بود که از خواجه اسمعیل عباس شنودم که او گفت از محمد عارف نوقانی شنودم که گفت از شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز شنودم که گفت در خبرست از رسول صلی الله علیه که روز آدینه میان نماز شام و نماز دیگر ده رکعت نماز گزارد به پنج سلام در هر رکعتی فاتحه یکبار و ده بار قل هو الله احد، و چون فارغ شد صدبار بگفت سبحان الله و الحمد لله و استغفر الله و اتوب الیه.

\* بدانکه سنت شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز آن بوده است که دعاء سفره به آخر گفته است بعد از آنکه از طعام خوردن فارغ شده بوده اند و دعا این بوده است اللّٰهُمَّ بَارِكْ لَنَا فِیْمَا رَزَقْنَا وَ اَرْزُقْنَا خَیْرًا مِنْهُ وَ اَفْضَلِ وَ اَعْطِنَا جَمِیْعَ مَا سَأَلْنَاكَ مِنَ الْخَیْرِ وَ مَا لَمْ نَسْأَلْ وَ زِدْنَا مِنْ فَضْلِکَ الْوَاسِعِ وَ اِنَّا اِلَیْکَ رَاغِبُونَ.

### نامهای

شیخ ما قدس الله روحه العزیز بعضی آورده شد برای تبرک

سلطان جفری نامه نوشته بود به شیخ به دست خواجه حمویه که رئیس میهنه بود و مرید شیخ مابود و از شیخ ما درخواستی کرده و خواجه حمویه رابدان مهم فرستاده، شیخ ما جواب نبشت:

بسم الله الرحمن الرحيم خداوند عزوجل امیر جلیل ملک مظفر را بداشت خویش

بداراد و به خویشتن و به مخلوقات باز مگذاراد و آنچه رضای او در آن است به ارزانی داراد و هر چه عاقبت آن پشیمانی است از آن به فضل خویش نگاه داراد بمنه و رحمته.

نامه امیر جلیل ملک مظفر که ایزدش در خیرها موافق داراد رسیده بود بردست خواجه حمویه سدّ ده الله، خوانده آمده بود و مراد شناخته شده و عذر ها که ظاهر بود او را باز نموده آمده بود و او آن تمام بدانسته بود و خود همه باز گوید و به شرح باز نماید و امید همی داریم که پذیرفته شود و خداوند عزّ اسمه به فضل خویش عذر های امیر جلیل ملک مظفر همه پذیرفته کناد و بلاهای هر دو جهانی از و به جسته کناد و هر چه صلاح و نجات او بهر دوسرای در آن است توفیقش بدان پیوسته کناد و الحمد لله وحده لاشریک له.

\* در آن وقت که شیخ ما قدّس الله روحه العزیز به نشابور بود درویشی پیش شیخ آمد و گفت اندیشه میهنه دارم، شیخ دوات و کاغذ خواست و گفت ساعتی توقف باید کرد تا چیزی بیوطاهر بنویسم پس بنوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم سلام الله اللطيف الخبير على الكبير والصغير وهو على جميعهم اذا يشاء قدیر والسلام. کاغذ بدرویش داد تا ببرد.

\* شیخ را درویشی گفت ای شیخ به مروالرود می روم خدمتی هست؟ شیخ ماگفت تا به قاضی حسین چیزی نویسم، بنوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

ألا حظها فتعلم ما بقلبي وتلحظني فأعلم ما تريد والسلام

\* و به یکی از بزرگان نویسد شیخ به درخواست خطیبی عزیز:

بسم الله الرحمن الرحيم سلام الله تعالى على الشيخ العالم ورحمة الله وبركاته وهذا الخطيب الأفضل أدام الله فضله من أهل بيت العلم والفضل وقد قصد ساحتَه وطلب مجاوزته متفينا ببركته ونرجو أن ينزله منازل أمثاله بإظهار شفقتَه عليه وأسأله بكرمه وأفضاله والسلام.

\* خطیب از جاه به شیخ ما چیزی نوشت شیخ جواب نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم وصل أدام الله فضله كتاب الخطيب الأفضل الأديب وفقه

اللَّهُ عَلَى جَمِيعٍ مَا يَقْرَبُهُ إِلَيْهِ دُنْيَا وَآخِرَةً وَكَشَفَ لِي عَنْ جَمِيعٍ مَا يُضْمِرُهُ مِنْ صِحَّةِ  
الاعتقادِ وَمَخْصِرِ الودادِ وَلَا غَرْوَ أَنْ يَكُونَ كَذَا إِذَا الْقُلُوبُ مُتَشَاهِدَةٌ وَالصَّمَايِرُ بِنُورِ الْحَقِّ  
مُتَلَحِّظَةٌ وَاللَّهُ يُبْقِيهِ وَعَنِ الْأَسْوَءِ يَقِيهِ وَأَمَّا حَدِيثُ الْمُتَوَفَّاتِ تَوَرَّ اللَّهُ قَبْرَهَا وَبَثَّرَ بِلِقَائِهِ  
صِنْدَرَهَا وَأَنْشَدَ عَلَى فِرَاقِهَا قَصِيرَةً عَنْ طَوِيلَةٍ.

وَلَوْ كَانَ النِّسَاءُ كَمَنْ فَقَدْنَا لَفُضِّلَتِ النِّسَاءُ عَلَى الرِّجَالِ

والسلام

\* خواجه امام محمد بن عبدالله بن يوسف الجوينی در نشابور به رحمت خدای  
تعالی رسیده بود شیخ ما نامه نوشت از میهنه به بزرگان شهر نشابور به تعزیت او، نبشت:  
بسم الله الرحمن الرحيم سلام الله تعالى على الآجلة السادة ورحمته وبركاته فيقول  
إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ ثُمَّ إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ رَضًا بِقَضَائِهِ وَتَسْلِيمًا لِحُكْمِهِ وَحُموداً  
تَحْتَ قَهْرِهِ

\* در آن وقت که شیخ ما قدس الله روحه نبشته بود درویشی فراپیش شیخ آمد پای  
افزارپوشیده و گفت به میهنه می شوم خدمتی هست؟ شیخ گفت تا فرزندان را چیزی  
نویسم، نبوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

هیچ صورتگر به صدسال از بدایع وز نگار آن نداند کرد و نتواند که یک باران کند

روی تازه و پیشانی به کار گشاده و زمیهمان چاره نی والسلام

\* این نامه شیخ ما نوشت به فقیه ابوبکر خطیب از میهنه به مرو:

بسم الله الرحمن الرحيم پیوسته ذکر دانشمند اوحد افضل ادام الله قوته ونصرته و  
استقامته على طاعته می رود به اندیشه و دعا، به هیچ وقت از وی و از فرزندان وی خالی  
نباشیم، از خداوند عز اسمم می خواهم تا وی را و ایشان را جمله بداشت خویش بدارد و  
شغلای دو جهانی کفایت کند و آنچه بهین و گزین است بارزانی دارد، به خود و به خلق  
باز نماند به فضله انه خیر مسؤول. پیوسته راحتهای دانشمند افضل اوحد ادام الله توفیقه

می‌رسیده و اندران فراغت‌ها می‌بوده است و از بس دیدار می‌بود و هست نرجو که زود به وقت رسد. سلام و تهنیت مابه خود و به فرزندان و دوستان هر که آید خرد و بزرگت برساند انشاء الله تعالی و الْحَسَنُ الْمُؤَدَّبُ نُحْصِصُهُ أَدَامَ اللَّهُ عِزَّهُ بِالسَّلَامِ الْجَزِيلِ وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ وَالسَّلَامُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ

### ابیات

که بر زفان شیخ ما قدّس الله روحه العزیز رفته است

جانا به زمین خاوران خاری نیست      کش بامن و روزگار من کاری نیست  
بالطف و نوازش جمال تو مرا      در دادن صد هزار جان عاری نیست

صاحب خبر آن دارم آنجا که تو هستی      یا جمله مرا هستی یا عهد شکستی

مارا بجز این جهان جهانی دگرست      جز دوزخ و فردوس مکانی دگرست  
فلاشی و عاشقی سرمایه ماست      قرآیی و زاهدی جهانی دگرست

ما و همین دوغ وا و ترب و ترینه      پخته امروز یا زیباقی دیسه  
عز ولایت به دُلّ عزل نیرزد      گرچه ترا نور حاج تا به مدینه

بس که جستم تا بیابم من از آن دلبر نشان      تاگمان اندر یقین گم شد یقین اندر گمان  
در خیال من نیامد در یقینم هم نبود      نی نشان که صواب آید ازو دادن نشان  
چند گاهی عاشقی برزیدم و پنداشتم      خویشتن شهره بکردن کوچنین و من چنان  
در حقیقت چون بدیدم زو خیالی هم نبود      عاشق و معشوق من بودم بین این داستان

هرآن دلی که ترا سیدی بدان نظرست      خطر گرفت اگر چه حقیر و بی خطرست  
اگر چه خرد یکی شاخکی گیاه بود      که تو بدو نگری زاد سرو غاتفرست  
هرآن دلی که نهفتست زیرهفت زمین      که تو بدو نگری همتش زعرش برست

\*

در راه یگانگی نه کفرست و نه دین      یک گام ز خود برون نه و راه بین  
ای جان جهان تو راه اسلام گزین      با مار سیه نشین و باخود منشین

\*

شیخ ما روزی به درختی که برادر مشهد مقدس است برنگریست، برگ زرد گشته دید،  
این بیت بگفت:

ترا روی زرد و مرا روی زرد      تو از مهره ماه و من از مهر ماه  
وقتی قوال در پیش شیخ ما این بیت می گفت:

سمرگشتم نگاری را که دیدار پری دارد      نبوت را همی سازد نه کار سرسری دارد  
شیخ گفت چنین نباید گفت معاذالله چنین باید گفت شعر:  
نبودت را همی سازد نه کار سرسری دارد

\*

یک روز دیگر قوال پیش شیخ این بیت می خواند:  
نه همراهی تو مرا از راه خویش گیر و برو      ترا سلامت باد و مرا نگونساری  
شیخ گفت چنین نباید گفت، باید گفت:

ترا سلامت باد و مرا سبکباری

\*

شیخ گفت امشب ابرهیم خوانده است:  
من بودم و او و او و من اینت خوشی  
این چنین سه چهارتن بود چنین باید گفت:  
من بودم و او و او و او اینت خوشی.

شعر:

خواهی که کسی شوی ز هستی کم کن      ناخورده شراب وصل مستی کم کن  
بازلف بتان دراز دستی کم کن      بت راجه گنه تو بت پرستی کم کن

بیت

تازلف تو شاه گشت و رخسار تو تخت      افکند دلم برابر تخت تو رخت  
روزی بینی مرا شده کشته بخت      حلقم شده در حلقه زلفین تو سخت

بیت

گرفت خواهم زلفین عنبرین ترا      به بوسه نقش کنم برگ یاسمین ترا  
هر آن زمین که تو یکره برو قدم بنهی      هزار سجده برم خاک آن زمین ترا  
هزار بوسه دهم بر سقاء نامه تو      اگر بینم بر مهر او نگین ترا  
بتیغ هندی گو دست من جدا بکنند      اگر بگیرم روزی من آستین ترا  
و گرچه خامش مردم که شعر باید گفت      زبان من بروی گردد آفرین ترا

بیت

تا روی ترا بدیدم ای شمع طراز      نی کار کنم نه روزه دارم نه نماز  
چون با تو بوم مجاز من جمله نماز      چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

شعر

تَقَنَّعٌ بِالْكِفَافِ تَعِشْ رَحَاءَ      وَلَا تَتَّبِعِ الْقُضُولَ مَعَ الْكِفَافِ  
فَقِي خُبْرَ الْقَفَارِ بِغَيْرِ أَذَمٍ      وَفِي مَاءِ الْقَرَّاحِ غَضِيٌّ وَكَافٍ  
وَكُلُّ تَزَيْنٍ بِالْمَرْءِ زَيْنٌ      وَأَزْنَتُهُ التَّجْمُلُ بِالْعَفَافِ

بیت

وَآخَبْتُ أَوْلَادَ الْيَهُودِ بِأَسْرِهِمْ      لِأَجْلِكَ حَتَّى كَذَبْتُ أَنَّ أَتْهَوْدَا  
أُصَلِّي فَأُزَوِّي قِبَلْتِي مُتَعَمِّدًا      لِقِبَلَتِكُمْ فَأَشْهَدُ صَلَاتِي لِتَشْهَدَا  
وَأَنِّي لَأَهْدِي فِي صَلَاتِي بِحَبْكُمُ      بِتَوْرَةِ مُوسَى ثُمَّ قُرْآنِ أَحْمَدَا  
وَلَوْلَا مَقَالُ الْكَاشِحِينَ وَبُغْضُهُمْ      لَعَبَدْتُ يَوْمَ السَّبْتِ فِيمَنْ تَعْبَدَا

وَكَانَ دُخُولُ النَّارِ فِي الْحُبِّ هَيِّنًا إِذَا كَانَ مَنْ نَهَوَاهُ فِي الْحُبِّ مُسْعِدًا

امام اسمعیل ساوی گفت من رقعۀ نوشتیم به شیخ و بنوشتیم که کسی ترا غیبت کرده است او را بحل کن، شیخ گفت کردم و به خط مبارک خود بر پشت رقعۀ نوشت:

تَقَشَّعَ غَيْمُ الْجَهْدِ عَنْ قَمَرِ الْحُبِّ وَأَشْرَقَ نَوْرُ الصُّبْحِ فِي ظُلْمَةِ الْغَيْبِ  
وَجَاءَ نَسِيمُ الْإِعْتِذَارِ مُخَفِّفًا فَصَادَقَهُ حُسْنُ الْقَبُولِ مِنَ الْقَلْبِ

\*

ازیکسو شیر و از دگر سو شمشیر مسکین دل من میان شیر و شمشیر

\*

کار همه راست شد چنان که ببايد  
انده و اندیشه را دراز چه داری  
رای وزیران ترا به کار نیاید  
چرخ نیارد بدیل تو ز خلاق  
ایزد هرگز دری نبندد بر تو  
تاصد دیگر به بهتری نگشاید

\*

آنجا که ببایی پدیدی گویی  
عاشق کنی و مراد عاشق جویی  
آنجا که نبایی از زمین بر رویی  
اینت خوشی و ظریفی و نیکویی

\*

ای ساقی پیش آر ز سرمایه شادی  
زان باده که با بوی گل و گونه لعلست  
زان می که همی تابد چون تاج قبادی  
قفل در گرم است و کلید در شادی

\*

خوش آید او را چون من بناخوشی باشم  
مرا چو گریان بیند بخندد از شادی  
مرا که خوشی او بود ناخوشی شاید  
مرا چو کاسته بیند کرشمه بفزاید

\*

هر کسی محراب کردست آفتاب و سنگ و چوب

من کنون محراب کردم آن نگارین روی را

\*

در شب تاریک برداری نقاب از روی خویش	مرد نایبنا یسیند باز یابد راه را
طاقت پنجاه روزم نیست تا بینم ترا	دلبر! شاها ازین پنجاه بفکن آه را
پنج و پنجاهم نباید هم کنون خواهم ترا	اعجمی ام می نداند من بن و بنگاه را

\*

جایی که تو باشی اثر غم نبود	آنجا که نباشی دل خرم نبود
آن را که ز فرقت تو یکدم نبود	شادیش زمین و آسمان کم نبود

\*

شیخ این دو بیت به خط خویش نوشته بود:

لَا نَ كَانَتْ الْإِيَّامُ فَرَقْنَ بَيْنَنَا	فَلَا نَا بِقُرْبِ الْقَلْبِ مُجْتَمَعَانِ
تَصَوَّرْتُ فِي قَلْبِي لِفَرْطِ صَبَابَتِي	فَشَخْصُكَ لِي نُضِبْتُ بِكُلِّ مَكَانِ

\*

ای دوست ترا جملگی گشتم من	حقا که در این سخن نه رزق است و نه فن
گر تو ز وجود خود برون جستی پاک	شاید صنما به جای تو هستم من

بیت

چندانکه بکوی سلمه بارست و ربود	چندانکه درخت میوه داراست و مرود
چندانکه ستاره است برین چرخ کبود	از ما ببرد دوست سلامست و درود

بیت

بر رسته دگر باشاد و بر رسته دگر

بیت

تنگ دلی نی و دل تنگ نی	تنگ دلانرا بر مارنگ نی
------------------------	------------------------



بیت

دریغم آید خواندن گزاف وار دونام  
 یکی که خوبان را یک سره نکو خوانند  
 بزرگوار دو نام از گزاف خواندن خام  
 دگر که عاشق گویند عاشقانرا عام  
 دریغم آید چون مر ترا نکو خوانند  
 وقتی پیشر شیخ ما می خوانده اند:

فا ساختن و خوی خوش و صفراکم  
 تا عهد میان ما بماند محکم  
 فاساختن و خوی خوش و صفرا هیچ  
 تا عهد میان ما بماند بی پیچ

بیت

رنج مردم ز بیشی و پیشی ست  
 راحت و ایمنی ز درویشی ست  
 برگزین زین جهان یکی و بس  
 گرت بادانش و خرد خویشی ست

## باب سوم

### درانتهاء حالت شیخ و آن سه فصل است

فصل اول : در وصیتهای وی در حالت وفات

فصل دوم : درحالت وفات وی و کیفیت آن

فصل سوم : درکرامات وی که بعضی در حال حیات برزفان مبارك او رفته است و بعد از وفات وی ظاهر گشته است و بعضی آنکه او نشان باز داده است و بوجه کرامات بعد از وفات او دیده اند.

## فصل اول

### در وصیتهای وی در وقت وفات وی

\* در آخر عهد که شیخ را قدس الله روحه العزیز وفات نزدیک رسیده بود گفت ما را بیگاهانیدند که این مردمان که این جا می آیند ترا می بینند، اکنون ما ترا از میان می برداریم تا مردمان که اینجا آیند ما را ببینند. این حدیث از من برجوشید، گر باشیم و گر نباشیم این حدیث می خواهد بود تا به قیامت.

\* شیخ در آخر عهد گفت که جایگاهها پدید آید و مرقع داران بسیار گردند و لکن ستر این مردمان باشند تا خلق فرانگرد همه را یکی ببینند و یکی دانند و این جماعت خود پوشیده مانند از چشم خلق.

\* جدم شیخ الاسلام خواجه بوسعید شیخ گفت که شیخ ما قدس الله روحه العزیز در آخر عهد مدت یکسال هر روز که مجلس گفتی در میان مجلس بگفتی ای مسلمانان قحط خدای می آید، و در آخر مجلس که مجلس وداع می گفت، و بعد از آن نیز مجلس نگفت، روی به جمع کرد و گفت اگر شما را فردا سؤال کنند که شما که آید چه خواهید گفت شما؟ گفتند تا شیخ چه فرماید. شیخ گفت مگویید ما مؤمنانیم، مگویید ما صوفیانیم، مگویید ما مسلمانیم، که هر چه گوئید حجت آن از شما بخواهند و شما عاجز شوید. گوئید ما کهترانیم، مهتران ما در پیش اند، ما را نزدیک مهتران ما برید که جواب کهتر بر مهتر باشد جهد کنید تا مهتران خود را دریابید که اگر شما را به شما باز گذارند بسا فضایح که از شما آشکارا شود.

\* یک روز خواجه بو منصور ورقانی که وزیر سلطان طغرل بود به خدمت شیخ ما آمد و گفت ای شیخ مرا وصیتی فرمای. شیخ گفت: «أَوَّلُ مَقَامَاتِ الْعِبَادِ مُرَاعَاتُ قَدْرِ اللَّهِ وَ

آخِرُ مَقَامَاتِ التَّوْبَةِ مُرَاعَاةَ حَقِّ الْمُؤْمِنِينَ» کار تو امروز اداء حقوق خلق است پیوسته چشم برین خبر می دار که فردا دستگیر تو باشد که رسول صلی الله علیه گفت: لَا يَدْخُلُ الْجَنَّةَ أَحَدُكُمْ حَتَّى يَرْحَمَ الْعَامَّةَ كَمَا يَرْحَمُ أَحَدُكُمْ الْخَاصَّةَ. این خلق جمله ابناء دولت تواند به جمله به نظر فرزندی نگر. به حطام دنیا و زحمت خلق فریفته مشو که خلق بنده حاجات خویش اند اگر به حاجات ایشان وفا نمایی قبولت کنند اگر چه بسیار عیب داری و اگر حاجات ایشان نگراری به تو التفات نکنند اگر چه بسیار هنرداری.

\* شیخ در آخر عهد در وصیت روی به جمع کرد و گفت: به خدمت درویشان مشغول باید بود و خدمت ایشان را میان باید بست، کودکان را بازی نباید کرد و جوانان را بوالعجبی نباید کرد، پیران را قزایی و مرایی نباید کرد، علم هر دو جهان در این کلمات گفته شد اِنَّ اللَّهَ وَاَنَا لِيهِ رَاجِعُونَ قحط خدای آمد! قحط خدای آمد! قحط خدای آمد! پیش ازین قحط نان و آب بوده است اکنون قحط خدای آمده! در مانگرید که این سخن بر ما ختم شد، و دست فرود آورد و ختم کرد.

\* شیخ گفت در مجلس وداع که در کودکی ما پیش محمد عنازی بودیم، قرآن می آموختیم، چون تمام آموختیم گفتند به ادیب باید شد، استاد را گفتیم ما را بحل کن. او گفت تو ما را بحل کن و این لفظ از ما یاددار: لَأَنْ تَرُدَّ هِمَّتَكَ إِلَى اللَّهِ طَرَفَةَ عَيْنٍ خَيْرٌ لَكَ مِمَّا طَلَعَتْ عَلَيْهِ الشَّمْسُ و ما شما را همین وصیت می کنیم، از حق غایب مباشید. پس مؤدب را گفت بر پای خیز! حسن بر پای خاست، شیخ گفت بدانید که ما شما را بخود دعوت نکردیم شما را به نیستی شما دعوت کردیم، گفتیم هست او بس است، شما را برای نیستی آفریدست اگر کسی طاعت ثقلین بیارد در مقابل آن نیفتد که راحتی به کسی رساند و رسول الله علیه در وصیت اصحاب را گفته است تَخَلَّقُوا بِأَخْلَاقِ اللَّهِ، ما شما را همین می گوئیم، راه خدای گیرید و همه را به خدای ببینید، از خدای به خلق نگرید که: مَنْ نَظَرَ إِلَى الْخَلْقِ بِعَيْنِ الْخَلْقِ طَالَتْ حُصُومَتُهُ مَعَهُمْ وَمَنْ نَظَرَ إِلَى الْخَلْقِ بِعَيْنِ الْحَقِّ اسْتَرَاحَ مِنْهُمْ.

\* شیخ قدس الله روحه العزیز در این مجلس وداع روی به خواجه حمویه کرد و گفت

یا خواجه! ترا حمویه برای آن می خوانند تا خلق را درحمایت داری، گوش با خلق خدای دار و گوش با شغل ما دار که روز آدینه ما را اینجا خواهند آورد و روز بازار ما خواهد بود و در آن روز زحمتها خواهد بود هم از جماعتی که بینند و هم از جماعتی که نبینند، تو ایمان خود نگاه دار و جهد کن تا به یکبار ما را از سرای به خاک رسانی که عقبه عظیم در پیش است. خواجه نجارگفت ای شیخ آن جماعت که نبینند کدامند؟ شیخ گفت یا احمد بدانکه سه کسی را از خلفاء رسول الله صلی الله علیه بر جنیان خلیفه کرده بودند: عمر و بحر و عقب، و عقب را با ما صحبت بود و بر سرخاک ما پس از وفات ما مجاور باشد تا وقت وفات، وی جز روز عرفه و عید اضحی غایب نبود. و جمعی بسیار از جنیان به سخن ما آسایشها داشته اند چه به نشابور و چه اینجا و انس ایشان با این انفاس بوده است، و در سماع درویشان به خدمت ایستاده بودند و تا درویشان و شما بر سر تربت ما سماع می کنید ایشان به خدمت می آیند، حق ایشان نگه دارید به پاکی، و در سراها خود هرگز شب سپند سوزید که جنیان کافران از بوی سپند بگریزند، و بفرمایید تا نماز دیگر رفت و روی کنند و همه آرایشها به پاکی بدل کنند، و در وقت نماز ما اگر آوازی شنوید و کسی را نبینید بدانید که ایشانند. و بدانید که ما رفتیم و چهار چیز بر شما میراث گذاشتیم: رفت و روی، شست و شوی، جست و جوی، گفت و گوی. تا شما برین چهار چیز باشید آب جوی شما روان باشد و زراعت دین شما سبز و تازه بود و شما تماشاگاه خلقان باشید، و جهد کنید تا از این چهار اصل چیزی از شما فوت نشود که آخر عهدست چیزی نماند و آنچه مانده بود نیز رفت، این کار بر ما ختم شد و ما را هزار ماه تمام شد، و رای هزار شمار نیست اِنَّاللَّهَ وَاَنَا لَیْهِ رَاغِبُونَ

\* هم در این مجلس شیخ گفت کاغذ و دوات بیارید، بیاوردند. ببوالحسن اعرج ابیوردی اشارت کرد، و او کاتب شیخ بود، گفت بنویس! او بنوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

ابوطاهر سعید بن فضل الله طهره الله و اسعده بفضله و مئته و عونه و نصرتيه و لا قوة الا بالله. ابوالوفاء المظفر بن فضل الله طفره الله و ائده و سدده و خيره و مهده و لا قوة الا

بِاللَّهِ - ابوالعلا ناصربن فضل الله نَصَرَهُ اللهُ وَ ظَفَرَهُ وَأَيَّدَهُ وَ خَيَّرَهُ وَ نَصَرَهُ وَ لَاقُوهُ إِلَّا بِاللَّهِ -  
 ابوعلی المظهر بن فضل الله اعلاه الله و طَهَّرَهُ وَ حَمَلَهُ وَ نَصَرَهُ وَ آذَبَهُ وَ خَيَّرَهُ وَ لَاقُوهُ  
 إِلَّا بِاللَّهِ - ابوالبقا الْمُفَضَّلُ بن فضل الله أَبَقَاهُ اللهُ وَ فَضَّلَهُ عَلَى كَثِيرٍ مِنْ خَلْقِهِ تَفْضِيلًا وَ لَاقُوهُ  
 إِلَّا بِاللَّهِ - اولاد ابی طاهر ابو الفتح طاهر بن سعید فَتَحَ اللهُ لَهُ وَبِهِ وَ مِنْهُ وَ بِجَمِيعَتِهِ وَ لَاقُوهُ إِلَّا  
 بِاللَّهِ - ابو سعید اسعد بن سعید أَسْعَدَهُ اللهُ وَ أَيْدَهُ وَ أَكْرَمَهُ وَ سَدَّدَهُ وَ لَاقُوهُ إِلَّا بِاللَّهِ - ابو العز  
 الْمُؤَقَّقُ بن سعید وَفَّقَهُ اللهُ وَ نَصَرَهُ وَ أَيْدَهُ اللهُ وَ خَيَّرَهُ وَ آذَبَهُ وَ سَدَّدَهُ وَ لَاقُوهُ إِلَّا بِاللَّهِ -  
 ابو الفرج الفضل بن احمد العامری فَرَّجَ اللهُ عَنْهُ وَ بِهِ وَ مِنْهُ وَ لَاقُوهُ إِلَّا بِاللَّهِ - ابو الفتح مسعود  
 بن الفضل أَسْعَدَهُ وَ فَضَّلَهُ وَ فَتَحَ لَهُ وَ بَجَلَهُ وَ لَاقُوهُ إِلَّا بِاللَّهِ.

پس گفت این ده تن اند کی پس از ما تا ازیشان یکی می ماند اثرها می باشد و طلبها می بود، چون جمله روی به خاک بیوشند این معنی از خلق پوشیده گردد، آنگاه گفت:

فَانْمَا نَحْنُ بِهِ وَلَهُ.

\* چون شیخ این کلمات در این مجلس بگفت ساعتی سر در پیش افکند، پس سر برآورد، اشک از دیده روان گشته، و همه جمع می گریستند، شیخ گفت داعیه ما از حق سؤال کرد که این معنی چند مانده است؟ جواب آمد که به وی این معنی صد سال دیگر در میان خلق بماند، بعد از آن نه بوی ماند و نه اثر، اگر جایی معینی بود روی در خاک آرد و طلبها منقطع گردد. و این معنی را ما معاینه بدیدیم که چون این اشارت که شیخ فرموده بود بدین صد سال تمام شد، آغاز فترت و تشویش هم در این ماه پدید آمد تا رسید به جایی که مدتها آن بود که کس به زیارة مشهد در میهنه نتوانست شد و فرسنگی در پس کوه به موضعی که آن را سَرگُله گویند زیارت می کردند و می رفتند چنان که این معنی روزی در مجلس بر لَف مبارک او رفته بود که روزگاری پدید آید که کس به زیارت ما به میهنه در تواند آمد. به سَرگُله پوشیده ما را زیارت می کنند و می روند. و در مدت این صد سال که شیخ فرموده بود که خادم ما باشیم هرگز پنج نماز به جماعت و بامداد و شبانگاه سفره خالی نبود و هر روز بامداد بر سر تربت ختم بود و هر شب تا به وقت خواب و سحرگاه تا به روز شمع و ترتیب مقریان بامداد و شبانگاه، و جمع صوفیان زیادت از

صد کس از فرزندان و مریدان او بر سر تربت او مقیم فرو بماند و هیچ فتور و خلل بدان راه نیافت بلکه هر روز به نو فتوحی و راحتی روی نمود و از اطراف جهان بزرگان هر سال بدان حضرت بزرگوار می آمدند و پیوسته سماعها و خرقه بازیها می رفت و هر که را در طریقت اشکالی بودی از آن فرزندان حل شدی. و آن حرمت و رفاہیت که در این صد سال که فرزندان او را بود و مردمان میهنه را، در هیچ موضع کس نشان نداد و چنان شده بود که بر لفظ مبارك شيخ رفته بود که روزگاری بیاید که آنچه به درم سنگ است به سیر گردد و آنچه به سیر باشد به من گردد و آنچه به من باشد به خروار گردد و آنچه به خروار باشد بانبار گردد یعنی خواجگی ما چنان شود که از این حدیث بویی نماند یعنی از فقر، آنگاه خود روی آنچه رود و این آن وقت باشد که صد سال تمام شد که هم در آن ماه از این همه آثار بنماند و از فرزندان و مریدان او الاثنی چند معدود برسر مشهد او نماند، باقی همه شهید شدند بردست غزان و بعضی به اطراف جهان به غربت افتادند و همه در آن غربت به جوار رحمت حق سبحانه و تعالی انتقال کردند. اکنون سی و چهار سال است تا بر سر روضه مقدس هیچ ترتیبی ظاهر نشده است. امید بدو چیز می داریم: یکی آنکه بر لفظ مبارك شيخ رفته است که بعد از ما بصدواند سال هم از ما چو ما نه چو ما کسی پدید آید که این کار بردست وی زنده گردد، و دیگر آنکه از پدرم نورالدین منور رحمه الله روایت است که او گفت از خواجه بوالفتح شيخ شنیدم که شيخ گفت صد سال خادم ما باشیم و صد سال فرزندان ما و هزار سال بدارد. و از خواجه عبدالکریم که خادم شيخ بود روایت کردند که او گفت که شيخ گفت که تا دامن قیامت بدارد. امید ما بدین هر دو اشارت و بشارت است تا باشد که ما به آخر عمر این سعادت در یابیم که روزی چند بر سر آن تربت بیاساییم.

\* شيخ ما قدس الله روحه العزيز هم در این مجلس روی به خواجه عبدالکریم کرد و گفت این کودک خواست که این راه بسپرد و لکن این پسر اینجا که رسیده قدم نگاه دار، زیارت طلب مکن که نیابی! پس روی به فرزند بزرگ کرد و گفت یا باطاهر برپای خیز! چون برخاست شيخ جامه او بگرفت و بخوشتن کشید و گفت ترا و فرزندان ترا

بر خدمت درویشان وقف کردم و گفتم، شعر:

عاشقی خواهی که تا پایان بری    بس که بسپندید باید ناپسند  
 زشت باید دید و انگارید خوب    زهر باید خورد و انگارید قند  
 پس گفت قبول کردی؟ گفت کردم. شیخ گفت کسانی که حاضراند بدان جماعت که  
 غایباند برسان که خواجه بو طاهر قطب است بدو بچشم بزرگان نگرید، دو خواجه  
 بوده اند صوفیان را یکی خواجه علی حسن به کرمان و دیگر خواجه علی خباز به مرو و  
 سیم خواجه صوفیان بو طاهرست و پس از وی صوفیان را خواجه نبود، والسلام.



## فصل دوم

## در حالت وفات شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز

شیخ ما روز آدینه بیست و هفتم ماه رجب سنة اربعین و اربعمائه مجلس می گفت در آخر مجلس ختم برین بیت کرد:

دردا که همی روی به ره باید کرد وین مفرش عاشقی دوته باید کرد  
 پس خواجه علیک را که از نشاپور بود و مرید شیخ بود گفت برپای باید خاست، علیک  
 برخاست، گفت اکنون به نشاپور باید رفت به سه روز و به سه روز مراجعت باید کرد نیم  
 روز آنجا باشی چنان که روز پنجشنبه نماز پیشین اینجا باز آیی و آنجا روی گر را سلام  
 گویی و بگویی ایشان می گویند که آن کرباس که برای آخرت نهاده در کار ایشان کن. علیک  
 هم در ساعت روی به راه نهاد و مقصود حاصل کرد. و صوفیان را اضطرابی می بود تا روز  
 دو شنبه بامداد اول روز ماه شعبان بود که شیخ این وصیتها بکرد در مجلس، پس هم در  
 مجلس روی به خواجه عبدالکریم کرد و گفت در غسل ما تقصیر مکن و باحسن یار باشی  
 و باخبر باشی تا در آن دهشتی نیفتد و به شرایط و سنن قیام کنی که ایشان محفوظند و اگر  
 ترک سنتی رود باز نمایند. چون وصیتها تمام کرد و مجلس به آخر رسانید از منبر فرود  
 آمد و حسن مؤدب را گفت ستور زین کنید. چون اسب زین کردند برنشست و گرد میهنه  
 می گشت و هرجایی که خلوت کرده بود وداع می کرد. حسن مؤدب گفت که من در رکاب  
 شیخ می رفتم و می اندیشیدم که بعد از وفات شیخ من خدمه چنین کنم و چنان سازم و  
 دلم عظیم با و ام مشغول بود در این اندیشه بودم، شیخ عنان باز کشید و روی به من کرد و  
 گفت،

شعر:

ایابرجان ما ماهرچو بر شطرنج اهوازی چومارا شاه مات آید ترا سپری شود بازی من از دست بشدم، شیخ گفت ای حسن دل مشغول مدار که بوسعد دادا می آید بعد از وفات ما و دل تواز و ام فارغ گرداند. و آن هر دو سخن چنان بود که شیخ اشارت کرده بود چون شیخ ما را وفات رسید بعد از آن هرگز خواجه حسن مؤدب هیچ خدمت نتوانست کرد درویشان راه خدمت درویشان بعد از وفات شیخ ما خواجه بوطاهر و فرزندان او کردند چنان که اشارت شیخ بود. و بعد از وفات شیخ به سه روز بوسعد دادا از غزنین برسید و وام بگزارد: پس شیخ با سرای خویش آمد و اندک ماه رنجور گشت و پیوسته مریدان و فرزندان شیخ به خدمت وی بودند و از شیخ ما سؤال کردند که در پیش جنازه شما کدام آیت خوانند؟ شیخ گفت این کار بزرگ باشد اما این بیت باید خواند:

خوبتر اندر جهان از این چه بود کار؟ دوست بر دوست رفت و یار بر یار  
آن همه اندوه بود و این همه شادی آن همه گفتار بود و این همه کردار  
پس آن روز که جنازه شیخ از سرای بیرون آوردند مقریان به حکم اشارت شیخ در پیش جنازه او این بیت برخواندند. و هم در این روز از شیخ پرسیدند که بر تربت شما شهد الله و آیت الکرسی نویسیم یا تبارک؟ شیخ ما گفت آن کاری بلند است این قطعه باید نوشت:

سَأَلْتُكَ بَلْ أَوْصِيكَ إِنْ مِتُّ فَأَكْتُبِي عَلَى لَوْحِ قَبْرِي كَأَن هَذَا مَتِّمًا  
لَعَلَّ شَجِيحًا عَارِفًا سُنَنَ الْهَوَى يَمُرُّ عَلَى قَبْرِ الْغَرِيبِ مُسْلِمًا

و کثیر در حق عزّه قطعه می گوید و املا کرد:

يَا عَزَّ أَقْسِمُ بِالَّذِي أَنَا عَبْدُهُ وَلَهُ الْحَجِيحُ وَمَا حَوَتْ عَرَافَاتُ  
لَا أَبْتَغِي بَدَلًا سِوَاكَ خَلِيلُهُ فَتَقْبَلْ بِقَوْلِي وَالْكَرَامُ ثِقَاتُ  
وَلَوْ أَنَّ فَوْقِي تُرْبَةٌ وَدَعَوْتَنِي لَأَجَبْتُ صَوْتَكَ وَالْعِظَامُ رُفَاتُ  
وَإِذَا ذَكَرْتُكَ مَا خَلَوْتُ تَقَطَّعْتُ كَبَدِي عَلَيْكَ وَزَادَتْ الْحَسَرَاتُ

پس بعد از وفات شیخ این هر دو قطعه در سه خط بر تربت شیخ او نوشتند هر دو بیتی در یک خط. و پیش از وفات شیخ ما به دو روز بر لفظ مبارک شیخ برفت به وقتی که فرزندان و مریدان پیش او نشسته بودند روی بدیشان کرد و گفت: نِعْمَةُ اللَّهِ مَجْهُولَةٌ مَا

دَامَتْ مَحْصُولَةً فَإِذَا قُفِّدَتْ عُرِفَتْ. و باز پسین سخن که شیخ گفت این بود که گفت گوش باز دارید تا ایمان به کار خلق به زبان نیارید. خواجه عبدالکریم گفت که شیخ روز پنجشنبه نماز پيسشين چشم باز کرد و گفت به خواجه بوطاهر: عليك آمد؟ گفت نه. شیخ چشم برهم نهاد. من برخاستم و بیرون شدم، عليك در رسید، من به درخانه شدم و باخواجه بوطاهر گفت چه می‌گویی؟ گفت عليك رسید. و شیخ گفت الحمدلله و نفس منقطع شد چهارم شعبان سنة اربعین و اربعمائه شب آدینه نماز خفتن، خروشی از میان سرای شیخ بر آمد چنان که آواز به همه میهنه رسید و چون شیخ خبر باز داده بود دانستند که آن جنیان بودند و در میان آن آواز این سخنها می‌شنودند که: دریغا، دریغا که رفتی و بردی و هیچ چیز خلق را نگذاشتی! همچنین بود تا نیم شب و ما وقت صبح به غسل مشغول شدیم و شیخ گفته بود که این کرباس نیمی میز رکنید و نیمی بدوش ما در گیرید و ما را در وطاء ما پیچید و زیادت مکنید. خواجه عبدالکریم گفت چون شیخ را برکنن نهادیم خواجه بوطاهر و جمله فرزندان شیخ حاضر بودند و من از سوی پای شیخ بودم چون به شیخ نگاه کردم شیخ چشم بگشاد و به مسبحة دست راست بر ران خود اشارت کرد چنان که همه جمع که آنجا بودند بدیدند، بنگریستم یک نیمه از گوشه میز بوی برنکشیده بودم و ران شیخ یک طرف که عورت بود برهنه بود حالی راست کردم. و این سخن بود که گفته بود که گوش بازدار که تا به شرایط و سنن قیام کنی که اگر ترکی رود ایشان محفوظند، باز نمایند من ترکی کردم و او باز نمود. چون آفتاب برآمد شیخ را بیرون بردند و بروی نماز گزاردند و جنازه برداشتند تا از در سرای شیخ در مشهد آوردند. تا وقت چاشت آن جنازه در هوا مانده بود و هر چند خلق قوت می‌کردند می‌رفت تا خواجه نجار خواجه حمویه را گفت شیخ ترا چه فرموده است وقت آمد یا نه؟ حمویه به حکم وصیت شیخ چوب بکشید و خلق را دور می‌کرد تا جنازه به مشهد آوردند و دفن کردند و از جمله کرامات که در این بین مشاهده افتاد این بود که تختی بلند بود چنان که کرسی دیگر بودی چون پایه که در پیش مشاهده افتاد این بود که تختی توانستی شد و شیخ برین تخت مجلس گفتی در میهنه و او را بران تخت غسل کردند در وقت وفات او در

زاویه او که در سرای اوست در برابر مشهد، و آن تخت را از آن موضع که شیخ را شسته بودند، هرگز از آنجا نجنبانیدند و بهر وقت که زاویه مرتب کردند زمین او را ارزخ کردند و زیر این تخت را ارزخ کردند، چنان بودندی که دست از آن برداشتنی حالی آن جمله ارزخ به زمین فرو شدی و خاک ر زور آمدی و به گرات این تجربه کرده بودند و در يك روز چند بار به گچ و ارزخ آن موضع محکم کرده بودند و هم در ساعت به زمین فرو شده بود و همان خاک نرم بر زور آمده، هرگز آن قدر زمین که آب شستن شیخ بوی رسیده بودی قرار نگرفت. و دیگر آنکه چون شیخ را وفات بود این پایه تخت و کرسی که شیخ بر وی وضو کردی هر دو به زیر تخت بودی نهاده، و مردمان آن را زیارت می کردند تا به وقت فترت غزکی میهنه خراب کردند و هر کجا دری و چوبی بود بسوختند، آن تخت و هر دو کرسی ناپدید شد و هیچ کس از آن جماعت که در دست ایشان اسیر بودند از هر سه خبر ندادند، و چون فرزندان شیخ و مریدان اسیر بودند، چون پیامدند تخت و کرسیها در این موضع دیدند به سلامت، دیگر روز بامداد در شدند هیچ ندیدند. و در این حادثه غریب بیفتاد هم در این بقعه ویکی از آن جمله آن است که در آن وقت که سلطان سعید سنجرین ملکشاه بر دالله مضجع از دست غزان خلاص یافت و بدار الملک مرو آمد این دعاگوی از سرخس با جمعی از مشایخ به مرو رفت به مبارک باد قدوم سلطان و از جهت مصالح بقعه شیخ، و از خویشان و فرزندان شیخ کس با دعاگوی نبودند چه آنچه مانده بودند متفرق بودند و بیشتر به عراق رفته بوده اند، چون دعاگوی به مرو رسید رئیس میهنه چند روز بود که آنجا رسیده بود از جهت مصالح ولایت و هنوز سلطان را ندیده بود چه پیش از آن به همه اوقات در مصالح آن ولایت جز فرزندان شیخ نتوانستندی گفت و اگر کسی گفתי مسموع نبود و رئیس و عامل و شحنة و هر که در آن ولایت شغلی توانستی کرد جز به اشارت فرزندان شیخ نتوانستی کرد و اگر کسی ظلمی کردی بر یک کس در آن ولایت بدین قدر که مقدم و پیر فرزندان شیخ بنوشتی که فلان کس در خابران نمی باید و آن کاغذ درویشی به لشکرگاه بردی حالی که بر سلطان عرضه کردند مثال عزل آن شخص بنوشتندی. القصه چون رئیس از رسیدن دعاگوی خبر یافت حالی بر ما

آمد و شاد گشت و گفت چند روزست که من منتظر یکی از شماام از جهت مشاورت کار فردا سلطان را باید دید دیگر روز با یکی از شماام از جهت مشاورت کار فردا سلطان را باید دید دیگر روز با یکدیگر سلطانرا بدیدیم، چون دعاگوی را بدید استقبال کرد چون بنشستیم دعاگوی دعایی بگفت، سلطان سنجر گفت میهنه جایی مبارک است و تربت شیخ موضعی که از آن عزیزتر و بزرگوارتر نبود، و چون از آن غزان یکی دست فراتر بت شیخ کرد و خواست که نعمت دنیاوی مدفون یابد و برگردد، در حال دستش خشک شد، خویشان او او را به لشکرگاه آوردند و بدیدم، و من این حکایت نشنیدم الا از لفظ سلطان والمعهده علیه. پس هزار خروار غله فرمود از جهت تخم و زراعت خاوران و صد خروار از جهت تخم اسباب مشهد، پس ملک میهنه استدعاء گاو جفتی کرد، سلطان گفت خراسان خراب است و مرا حزینه نیست حال را باین باید ساخت و از جهت مشهد صد دینار نقد فرستاد. پس رئیس مهنه مراجعت کرد و کس به اطراف فرستاد تا از فرزندان و مریدان شیخ آنچه مانده بودند زنده همه را آوردند، تنی پنجاه جمع شدند و سفره و پنج وقت نماز و ختم سرتربت و شمع و مقریان همه به روتق گشت و روشنایی تمام پدید آمد و ترتیبی بواجب می رفت و دعاگوی همگی خویش بران خدمت وقف کرده بود و از اطراف عزیزان و غربا روی بدان حضرت نهادند و آسایشها روی نمود. در این میانه سلطان سنجر رحمه الله برفت و سلطان محمود بنشست، مصادف دندانقان به مرو باغزان اتفاق افتاد و دیگر بار لشکر سلطان شکسته و منهزم شدند و غزان دست یافتند و این نوبت به یکبارگی کار آن بقعه از دست بشد و رسید آنجا که رسید. خدای تعالی به لطف خویش ایمنی و عدلی و آبادانی خراسان را و جمله عالم را روزی کناد بمنه و فضله.

## فصل سیم

در کرامات وی که بعضی در حال حیات بر زفان مبارك او رفته است و بعد از وفات وی ظاهر گشته است و بعضی آنکه او نشان باز داده است و بر وجه کرامات بعد از وفات او دیده‌اند.

\* حکایت \* در ابتداء حالت شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه پیرزنی بوده است که در سرای شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه مطبخی کردی او را داده مطبخی گفتندی و او پسری داشت بوسعید نام هر وقت که او را مادرش کاری فرمودی گفتی: هلا دوست دادا فلان کار بکن! یک روز شیخ در صومعه خویش سر باز نهاده بوده به وقت قیلوله و صوفیان جمله در مسجد سر باز نهاده بودند و گرمایی عظیم گرم بود، سبوی بیوسعید داد و گفت هلا دوست دادا سبوی آب بیار تا از جهت شیخ و صوفیان چیزی سازم. بوسعید سبوی برگرفت و آب می‌آورد و پایها برهنه داشت و زمین گرم گشته بود، بوسعید را پایکها می‌سوخت و آب از چشمش می‌دوید و سبوی بر پشت گرفته آب می‌آورد. چون از در سرای شیخ در آمد شیخ از اندرون صومعه آواز داد که ما بغداد بیوسعید دوست دادا و فرزندان او دادیم بدین سبوی آب. بعد از آن مردمان او را بوسعید دوست دادا گفتندی تبرک لفظ مبارك شیخ را، بعد از آن بوسعید بزرگ شد در خدمت شیخ، به جایی رسید که از اصحاب عشره شیخ گشت و صلی الله علیه ده یار بوده‌اند که ایشان را اصحاب عشره خوانده است ما را نیز حق جل و علاه مرید داد بر متابعت سنت مصطفی صلوات الله علیه و ایشان را اصحاب عشره ما گردانید. و شیخ ما هر کسی را بعد از وفات خود به جایی فرستاد و ایشان و فرزندان ایشان در آن ولایت مشهور گشتند و پیشوای این طایفه شدند در آن ولایت و بر دست این طایفه کارها برآمد و آسایشها یافتند. پس شیخ در آخر

عهد خویش یک روز بوسعد دوست دادا را بخواند وگفت ما ازین عالم می توانیم رفت که حسن مؤدب را از جهت صوفیان فامی جمع آمده است سه هزار دینار. ترا به شهر غزنین می باید رفت به نزدیک سلطان غزنین و سلام ما بوی رساندن و او را بگویی که ما را سه هزار دینار فام است، دل ما را از آن فارغ می باید گردانید که بدین سبب از دنیا بیرون نمی توانیم شد. بوسعد گفت چون شیخ این سخن بگفت حالی به دل من اندر آمد که من این سخن با سلطان چگونه توانم گفت و سلطان مرا چه داند و این حکایت به سمع او که رساند؟ چون این اندیشه به دل من اندر آمد شیخ گفت ای بوسعد دل فارغ دار که ما این چند کلمه سخن باوی گفته ایم و او قبول کرده است. بوسعد گفت من حالی پای افزار کردم و پیش شیخ آمدم شیخ گفت ای بوسعد ما را وداع کن که چون باز آیی ما را نبینی و زینهار که چون به میهنه رسی سه روز بیش مقام نکنی و به بغداد روی که ما بغداد را به تو و به فرزندان تو داده ایم باقطاع، زینها تا به هیچ موضع مقام نسازی مگر در بغداد که آنجا بردست تو بسیار راحتها و گشایشها پدید آید این طایفه را، بوسعد گفت من بسیار بگریستم و در دست و پای شیخ افتادم و شیخ را وداع کردم و رفتم تا به غزنین چون به در شهر غزنین رسیدم اندیشمند و متردد که من سلطان را چون بینم و این سخن چون توانم گفت با او؟ با خود اندیشه کردم که مرا بر در سرای سلطان مسجدی طلب باید کرد و در آن مسجد نزول کرد، هراینه از خاصگیان سلطان کسی به نماز آید، من این سخن با وی در میان نهم تا او به سمع سلطان برساند. بدین اندیشه به شهر اندر آمدم و بی خویش می رفتم و نمی دانستم که کجا می شوم. چون باره راه نیک برفتم به محلتی رسیدم فراخ روی، سربدان محلت فرو نهادم چون قدری برفتم در پیش کوی در سرای بزرگ پادشاهانه پدید آمد چنان که از آن ملوک و سلاطین باشد و بر در سرای دوکانها کشیده و جمعی مردم انبوه دست در کمر کرده و برپای ایستاده. چون من از دور پیدا شدم آن جمع راه باز دادند، خادمی نیکو روی دیدم بران دوکانی نشسته، چون مرا دید برپای خاست و پیش من باز آمد و مرا در برگرفت و گفت ای شیخ اینجا بنشین تا من بیرون آیم. من بنشستم، او در آن سرای رفت و حالی بیرون آمد و گفت شیخ بوسعید دوست دادا مرید

شیخ بوسعید بوالخیر از میهنه تو هستی؟ گفتم هستم. گفت برخیز و درآی. برخاستم گریان و به سرای سلطان درشدم و تعجب می‌کردم که ایشان مرا چه میدانند و نام من از که شنیده‌اند و سلطان با من چکار دارد. آن خادم مرا درسرای آورد و از آنجا در حجره برد، درآدم سلطان را دیدم درآن حجره خالی بر چهار بالش نشسته، من سلام گفتم سلطان جواب داد و گفت بوسعید دوست دادا تویی؟ گفتم آری. سلطان گفت چهل شبانروز است تا من شیخ بوسعید را به خواب دیده‌ام و این خادم را برین در سرای بنشاند منتظر رسیدن تو، و شیخ قصه فام با من گفته است و من قبول کرده‌ام. اکنون خدایت مزد دهد که از دنیا می‌برود. من چون این سخن بشنودم مدهوش گشتم و نعره بر من افتاد و بسیار بگریستم و سلطان نیز بگریست. پس سلطان آن خادم را فرمود که او را بیر تا پای افزار بیرون کند. مرا هم در سرای سلطان بحجره بردند آراسته چنان که از آن ملوک باشد و خدمتکاران آمدند و پای افزار از پای من بیرون کردند و مرا تکلفها کردند چنان که لایق سرای ملوک باشد و همان روز مرا به حمام فرستادند و جامه‌های نیکوی صوفیانه به در حمام فرستادند و سه روز مرا میهمان داشتند چنان که از آن نیکوتر نتواند بود. روز چهارم بامداد آن خادم آمد و گفت سلطان ترا می‌خواند، من برخاستم و پیش سلطان آمدم، سه هزار دینار زر بسنجیده بودند و درجایی کرده به من دادند. سلطان گفت این از جهت فام شیخ است، و هزار دیگر به من داد و گفت این از جهت عرس شیخ است تا بر سر تربت شیخ از جهت ما عرسی کنند شیخ را، و هزار دینار دیگر به من داد و گفت این از جهت تو است تا خویشان را پای افزار ترتیب کنی که راهی دور آمده، پس آن خادم را گفت که او را به قافله خراسان برسان که فردا به جانب خراسان می‌روند و از برای او چهارپایی کراگیر تا به خراسان برود و برگ راه او به واجب بساز و او را به معارف آن قافله سپار و بگوی که او ودیعت ماست به نزدیک شما تا او را به سلامت به خراسان رسانید در راه خدمت کنید. من سلطان را خدمت کردم و سلطان مرا اعزاز کرد و برگرفت و خادم پیامد با من و مرا به کاروان خراسان سپرد و برگ راه من بساخت و ستور که را گرفت تا به خراسان و مرا وداع کرد و بازگشت. و من می‌آمدم تا به خراسان رسیدم. و در



راه هرچه آسوده تر بودم و روی به میهنه نهادم و رنجور و گریان بودم از وفات شیخ، چون به کنار میهنه رسیدم جمله فرزندان شیخ و مریدان و متصوفه مرا استقبال کردند به حکم اشارت شیخ که گفته بود حسن مؤدب را که بعد از وفات ما به سه روز بوسعد دوست دادا از غزنین برسد و دل تو از فام فارغ گرداند و آن روز که من به میهنه رسیدم روز چهارم بامداد بود از وفات شیخ. ایشان چون مرا بدیدند فریاد برآوردند و دیگر باره ماتم شیخ تازه شد و حالتها پدید آمد. من در خدمت ایشان به سر تربت شیخ آمدم و زیارت کردم و قصه خویش پیش جمع حکایت کردم و سه هزار دینار که از جهت فام شیخ بود پیش خواجه ابوطاهر بنهادم و گفتم این از جهت فام شیخ است و هزار دینار که از جهت عرس شیخ داده بود تسلیم کردم و آن هزار دینار که مرا داده بود پیش خواجه ابوطاهر بنهادم و گفتم این از جهت من شیخ را عرسی کنید و خویش را هیچ چیز باز نگرفتم و آن روز فام شیخ بگزاردند و کار عرس بساختند و دیگر روز از جهت من عرس شاهد کردند و خرقة شیخ و خرقه‌ها جمع که موافقت کرده بودند پاره کردند. و روز چهارم به حکم اشارت شیخ عزم بغداد کردم و مریدان شیخ را وداع کردم و برفتم به جانب بغداد. چون به بغداد رسیدم، و آن وقت آبادانی بدان سوی آب بود، من در مسجدی نزول کردم چون روزی چند بیاسودم با دوستی این حکایت را در میان نهادم که مرا می‌باید که اینجا بقعه سازم از جهت صوفیان و ایشان را خدمت کنم. آن کس گفت همه مسجدها به ما گذاشته است، در هر مسجدی که خواهی برو و خدمت می‌کن و اگر می‌خواهی که خانقاهی سازی برین سوی آب ترا میسر نگرود که اینجا مردمانی منکر باشند و تو سیمی و آلتی نداری مصلحت تو آن است که چیزی نویسی به خلیفه و از آن سوی آب چندان جای خواهی از وی که آنجا بقعه سازی، من رقعہ نوشتم به امیرالمؤمنین که مرا اندیشه می‌باشد که اینجا از جهت صوفیان خانقاهی سازم و من مردی‌ام از خراسان از مریدان شیخ ابوسعید ابوالخیر، از میهنه اینجا آمده‌ام تا جماعت را خدمتی کنم، بدان سوی آب مرا چندان جای آفرید که بقعه سازم از جهت این طایفه. خلیفه به خط خویش توفیق فرمود که چندان که او را باید از آن سوی آب جای گیرد که او را مسلم است. من بیامدم و کناره

اختیار کردم و موضعی نیکو برگزیدم و می‌رفتم و گاه می‌ریختم، قرب دو هزار گز جای نشان کردم و بگرفتم. سرزنبیلی برگرفتم و شب و روز در زیرانه‌ها بغداد می‌گشتم و خشت پاره پخته بر می‌چیدم و بر پشت بدان موضع می‌آوردم و در میان آن کاهها که نشان کرده بودم می‌ریختم. تا آن وقت که خبر آمد که قافله خراسان می‌آید من برخاستم و به استقبال قافله خراسان شدم تا به نهروان، چون ایشان مرا بدیدند مراعاتها کردند و تقریبا نمودند که بیشتر آن بودند که مرا در خدمت شیخ دیده بودند و قربت من در حضرت او دانسته، و ایشان مریدان شیخ بودند و بعضی نیز مریدان من، من از ایشان درخواست کردم که من اندیشه دارم که اینجا از جهت صوفیان بقعه سازم، اکنون شما می‌باید که بدان موضع نزول کنید و نزدیک من فرود آید که نخست مسافران شما خواهی بود، جماعتی صوفیان در قافله بودند و جمعی بازرگانان و مردم انبوه، همه اجابت کردند و به موافقت بیامدند و در آن موضع فرود آمدند و خیمها بزدند، من برخاستم و زنبیل برگرفتم و روی به دریاچه نهادم و هر روز بامداد و شبانگاه سفره می‌نهادم و پنج وقت بانگ نماز می‌گفتم و امامت می‌کردم و بامداد قرآن به دور می‌خواندیم و در این مدت که ایشان آنجا بودند بسیار روشنیها بود، چون ایشان می‌رفتند و چشم ایشان برزندگانی من افتاده بود و خدمت پسندیده بودند، برفتند و هر کسی مرا مراعاتی کردند و مرا چیزی نیک به حاصل آمد، چون قافله برفت من روی بعمارت آوردم و چهار دیوار خانقاه برپای کردم و صفا بزرگ نیکو و جماعت خانه خوب و مطبخ و متوضاء تمام کردم و مسجد خانه بزرگ عمارت کردم و همه را درها نهادم و دیگر بناها و حجرها را بنیاد نهادم چنان که جمله مواضع پدید آمد که این چه جای خواهد بود. چون سابق الحاج در رسید و خبر داد که قافله آمد من تا به فرات استقبال کردم و از همان جمع در خواست کردم که شما به وقت رفتن بدان سفر مبارک به درخواست من و از جهت تربیت و رضاء خدای به موضع خانقاه من فرو آمدید و به وقت رحلت سعیها کردید، اکنون بیاید آمد و اثر سعی خویش مشاهده کرد و ترتیبی که فرموده‌ایت تمام کرد، ایشان اجابت کردند و همچنان به موافقت آنجا فرود آمدند و چون آن چندان عمارت نیکو بدیدند، تعجبها کردند که به مدتی اندک

چندین عمارت نیکو چگونه کرده‌ام و اعتقاد ایشان یکی صدگشت و من هم بران قرار در یوزه می‌کردم و سفره می‌نهادم و پنج نماز را بانگ نماز می‌گفتم و خود امامی می‌کردم و هرروز در خدمت می‌افزودم تا وقت رفتن هرکسی مرا چیزی نیک بدادند چنان که مبلغی حاصل آمد. چون قافله برفت من روی به کار آوردم و دست به عمارت کردم و خانقاهی سخت نیکو با همه موافق از حجرها و حمام و جماعت خانه و غیر آن تمام کردم و فرشهای نیکو و اسباب و آلات مطبخ و هرآنچه دربابست آن بود از همه نوع بساختم و بر درخانقاه بازاری با دکانها و کاروان سرای و غیر آن ترتیب کردم و خدمت نیکو می‌کردم و از اطراف عالم صوفیان روی بدین بقعه نهادند و این آوازه در جهان منتشر شد که بوسعد در بغداد چنین بقعه ساخته است از جهت متصوفه و خدمتی می‌کند که در این عهد کسی نکرده است و بیشتر اهل بغداد مرید گشتند. و پیوسته این سخن به سمع خلیفه میرسانیدند تا شب نماز خفتن گزارده بودیم و کسی در خانقاه برد، فراز شدم در باز کردم امیرالمومنین بود با تنی چند از خاصگیان خویش که به زیارت من و نظاره خانقاه آمده بود چون استاد الدار و حاجب الباب و صاحب المخزن و امثال ایشان، خدمت کردم و خلیفه در خانقاه آمد و چون در عمارت نگریست و در جماعت خانه درویشان آمد جمعی سخت نیکو دید، زیادت پنجاه تن از مشایخ و متصوفه بر سر سجاده نشسته بودند ایشان را زیارت کرد و بنشست، من حالی آن قدر که وقت اقتضا کرد بنشستم و چند حکایت از کرامات شیخ ابوسعید ابوالخیر بگفتم، خلیفه را وقت خوش گشت و بسیار بگریست و مرید این طایفه گشت و هم آنجا که نشسته بود استاد سرای را فرمود به مشافهه که هروقت ابوسعید بدر سرای ما آید در هر حال که ما باشیم او را باز نباید خواست و حالی بی اطلاع ما او را در حرم باید آورد. پس فرمود که ای ابوسعید ما مصالح مسلمانان در گردن تو کردیم و هرچه ترا خبر بود باید که بر رأی ما عرضه داری تا ما بر مقتضی اشارت تو آن مهم به اتمام رسانیم. چون خلیفه باز گشت دیگر روز به سلام به دارالخلافه شدم حالی بی توقف و اجازت مرا در اندرون حرم بردند، من پیش خلیفه شدم و او را دعا گفتم و عذر تقصیر شبانه خواستم و امیرالمومنین مرا بسیار اعزاز و کرام

کرد و همان سخن که گفته بود اعادت کرد و عهده خلق در گردن من کرد، چون برون آمدم از پیش خلیفه همگنان تعجب کردند و مردمان به یکبار روی به من نهادند و حاجات بر من رفع می کردند و من بر رأی خلیفه عرضه می کردم و اجابت می فرمود و بیشتر از مردمان به جوار من رغبت کردند و در پهلوی خانقاه من سرایها می ساختند چنان که آن موضع انبوه گشت و هر روز حرمت من پیش خلیفه زیادت می گشت و اعتقاد در حق من زیادت می شد تا چنان شد که خلیفه گفت ما نیز به موافقت شیخ ابوسعید دوست دادا دارالخلافة باز آن سوی آب بریم و باز آن نیمه آب آمد و جمله خلق به یکبار خانها باز آن سوی آوردند و شهر به یکبار باز اینجا آمد و آن سوی آب خراب شد و من شیخ الشیوخ بغداد گشتم و حرمت من در بغداد کم از حرمت خلیفه نبود به برکت نظر مبارک شیخ. و اکنون فرزندان او شیخ الشیوخ بغداداند و حلّ و عقد به دست ایشان است و خلیفه نشان گشته، چنان که هر خلیفه که بخواهد نشست آنکه از فرزندان شیخ که بزرگتر باشد دست آن خلیفه بگیرد و در چهار بالش بنشاند و نخست او بیعت کند آنگاه از ابناء خلیفه باشند آنگاه خاصگیان و امرا آنگاه عوام مردمان تا آن وقت که همه خلق بیعت کنند و در بغداد حلّ و عقد به دست فرزندان شیخ ابوسعید دوست دادا باشد.

\* حکایت \* از اشرف ابوالیمانی شنیدم که او نقل کرد از پیر محمد ابو اسحق، گفت از پدر خود شنودم که شیخ اسبی کمیت داشت که هیچ کس را دست ندادی که برنشستی از تندی که بودی، و چون شیخ خواستی که برنشیند پهلوی فرا دکان داشتی تا شیخ پای در وی درآوردی و چون شیخ از دنیا برفت او را دیدند افسار گسسته و آب از دیده وی می دوید و آب و علف نمی خورد و هفت شبانروز آن اسب همچنین می بود و در روز هفتم گفتند این اسب لاغر شده است نه آب می خورد و نه علف و بزبان خواهد آمد چکنیم؟ با خواجه ابوطاهر بگفتند خواجه ابو طاهر گفت ببای کشت تا درویشان از و چیزی بخورند و به مردمان دهیم پس بگشتند و تبرک را بیردند.

\* حکایت \* از پیر زین الطایفه عمر شوکانی شنودم که او گفت که یک روز خواجه ابوالفتح که پسر شیخ بود از دختر شوکان با پدر در خانقاه نشسته بودند و خواجه امام ابوالفتح حکایت وفات شیخ می کرد که پیش از وفات خویش به سه روز روی به ما کرد و گفت روز پنجشنبه ما را وفات خواهد بود و روز آدینه زحمتی عظیم باشد چنان که شما فرا جنازه ما نتوانید آمد. پس بفرمود تا چادری آوردند و چهار گوشه آن چادر بگرفتند و در هوا باز کشیدند و ما را گفت به زیر این چادر بیرون شوید وانگارید که این جنازه ماست. فرزندان شیخ چنان کردند که شیخ فرموده بود، بعد از آن به سه روز همان که شیخ اشارت نموده بود بیود، چون جنازه بیرون آوردند چندان زحمت بود که ما فرزندان شیخ فرا نزدیک جنازه نتوانستیم رفت این حکایت می گفت و هر دو می گریستند.

\* حکایت \* شیخ بوالقسم روباهی مرید شیخ ما بود و مقدم ده معروف از صوفیان چون بونصر خُزّی و احمد عدّنی باف و مثل ایشان. چون خبر وفات شیخ به نشابور رسید استاد امام بوالقسم قشیری به نشابور بود گفت رفت کسی که از هیچ کس خلف نبود و هیچکس از او خلف نیست. برخاست و به خانقاه کوی عدنی کویان آمد و به ماتم بنشست و صاحب ماتمی کرد و آن روز در ماتم گفت که چون ما شیخ بوسعید را بدیدیم هم صوفی نبودیم هم صوفی ندیدیم و اگر او را ندیدیمی صوفی از کتاب برخواندیمی. چون از تعزیت فارغ شدیم و استاد امام عُرس شیخ بکرد روز هفتم علی محتسب را که وکیل در استاد امام بود نزدیک ما ده تن فرستاد و گفت اگر مقصود شیخ بود او رفت و شما هر ده تن از من بوده اید، چون شیخ بیامد شما پیش وی رفتید اکنون شما را پیش من باید بود. جماعت گفتند ما را مهلتی ده تا ببیندیشیم، دیگر روز یکی آمد و گفت استاد می گوید ببیندیشید؟ ایشان خاموش شدند، مرا صبر نماند گفتم چرا جواب نمی دهید؟ مرا گفتند چه گوییم؟ گفتم به دستوری شما جواب دهم؟ گفتند بده. گفتم استاد امام را خدمت برسان و بگوی که شیخ بوسعید را عادت بودی که چون دعوتی بودی کاسه خوردنی و یکی قلیه و شیرینی که پیش او بودی به من دادی و کاسه خوردنی و یکی قلیه

و شیرینی از مطبخ از جهت زلزله من روان بودی، یک روز دعوتی بود و من رکوزه خوردنی و کاسه قلیه در سر آن و نواله شیرینی از مطبخ که زلزله من بود بستم، نواله در یک آستین نهادم و رکوزه و کاسه در یک دست گرفتم و رکوه و کاسه و نواله شیرینی که شیخ از پیش خود به من داده بود در دیگر آستین نهادم و در دیگر دست گرفتم. و گرمگاه بود، شیخ در خانه خویش سر نهاده بود و جمع جمله خفته به آسایش، من بدین صفت از خانقاه بیرون آمدم چون پای از در خانقاه بیرون نهادم بند ایزار پای بگشاد و در زحمت بودم، آواز شیخ می آمد از زوایه او که بانگ می داد که بوالقسم را در یابید! در حال صوفی را دیدم که می دوید و می گفت تراچه بوده است؟ حال باز نمودم و مدد من داد. اکنون ما پیر و مشرف چنین داشته ایم اگر چنین ما را نگاه توانی داشت تا به خدمت تو آییم. علی محتسب باز گشت، دیگر روز بامداد استاد امام نزدیک ما آمد و از ما عذر خواست و از ما درخواست کرد که اکنون تا مازنده باشیم این سخن باکس مگویید، ماقبول کردیم و استاد امام برفت. بعد از آن قصد زیارت شیخ کرد به میهنه و چهل کس از بزرگان متصوفه با استاد موافقت کردند و در خدمت او برفتند. چون به رباط سرگله رسیدند و چشم استاد و جمع بر میهنه افتاد از ستور فرود آمد و به ایستاد و مقریان را که با او بودند بفرمود که این بیت شیخ بگویید که :

جانا به زمین خاوران خاری نیست      کش با من و روزگار من کاری نیست

با لطف و نوازش جمال تو مرا      در دادن صد هزار جان عاری نیست

مقریان این بیت می گفتند، استاد را وقت خوش گشت و از خرقة بیرون آمد و جمله جمع موافقت کردند و از خرقة برون آمدند و فرزندان شیخ را خبر شد که استاد امام با جمع از نشابور می آیند و جمله فرزندان و مریدان استقبال کردند و در راه به یکدیگر رسیدند و مقریان همچنان می خواندند و جمع میهنه نیز به یکبار از خرقة بیرون آمدند و همچنان می آمدند تا پیش تربت شیخ آمدند. و مقریان می خواندند و درویشان در خاک می گشتند و حال آنها رفت پس حرقها پاره کردند و یک روز استاد امام بیاسود، پس فرزندان شیخ از استاد امام درخواستند تا بر در مشهد شیخ مجلس گوید، اجابت نکرد، بعد از الجاح تمام

مسجد جامع مجلس گفت در میان مجلس گفت: كُنَّا نَعْتَرِضُ عَلَى الشَّيْخِ أَبِي سَعِيدٍ فِي أَشْيَاءٍ كُنَّا نَظْلِمُهُ لِأَنَّ مَنْ قَابَلَ صَاحِبَ الْحَالِ بِالْعِلْمِ ظَلَمَ. پس چند روز به میهنه بود و باز گشت.

\* حکایت \* درابتداء حالت شیخ قدس الله روحه العزیز مستوره از بزرگ زادگان میهنه به خواب دید که در این موضع که اکنون مشهد شیخ است آدم علیه السلام آمده بود با جملگی پیغامبران و آنجا ایستاده چنان که مستوره ابرهیم و یعقوب و موسی و عیسی را علیهم السلام يك به یک می دانستی و در آن وقت آن موضع سرایی بود که آن را شیخ بخريد و اسب شیخ آنجا بستندی، شیخ آن را عمارت کرد و مشهد ساخت و در آنجا می نشست و صوفیان در آنجا می نشستند و در آن وقت که شیخ آن را عمارت می کرد و اسم مشهد بر وی نهاد خواجه امام ابولبدر مشرقی در خدمت شیخ این قطعه بگفت:

بَنَى شَيْخُ الزَّمَانِ لَنَا بِنَاءً    تَصَاغَرُ فِيهِ مَا قَدْ كَانَ قَبْلَهُ  
فَكُفَّةٌ قَبْلَهُ لِلنَّاسِ طَرًّا    وَ هَذَا الْبَيْتُ لِلْعُشَاقِ قَبْلَهُ

چون شیخ را وفات رسید بفرمود تا او را در آن خانه ان موضع که اکنون تربت است دفن کردند، مستوره گفت تعبیر آن خواب که من دیده بودم پدید آمد. او گفت چهل سال منتظر تعبیر این خواب بودم چون شیخ را دفن کردند نگاه کردم آن موضع آن بود که پیغامبران را آنجا ایستاده بودم، بعد چهل سال تعبیر آن خواب پدید آمد که مضجع این بزرگوار دین گشت.

\* حکایت \* از اشرف بوالیمان شنودم که او گفت از شیخ حسن جاناروی شنودم که او گفت از خواجه بوالفتح شیخ شنیدم که گفت پدرم خواجه بوطاهر شیخ به کودکی به دبیرستان می رفت روزی استاد او را بزده بود چنان که نشان زخم در تن او گرفته بود، خواجه بوطاهر گریان از دبیرستان باز آمد و نشان چوب به شیخ نمود، شیخ استاد را پیغام فرستاد که ما ازیشان مقربى و امامى برنخواهیم ساخت چندان می باید که در نماز به کار

آید، گوش باز دار که ایشان نازنینان حضرت اند، حق تبارک و تعالی ایشان را به لطف خود پرورده است و به لطف خود آفریده گوش دار تا هیچ علف نکنی با ایشان. بوطاهر دبیرستان را عظیم دشمن داشتی زیادت تر از کودکان و سخت به دشواری رفتی و پیوسته فرصتی می جستی که به نوعی از دبیرستان رهائی یابد. روزی بر لفظ مبارک شیخ برفت که هر که ما را خبر کند که درویشان می آیند هر آرزو که خواهد از ما بدهیم و چند روز بود که شیخ را هیچ مسافر نرسیده بود و آرزوی مسافر بود خواجه بوطاهر چون بشنید حالی بر بام آمد و از اطراف تجسس آمدن درویشان می کرد و مترصد می بود، اتفاق را هم در ساعت جمعی درویشان از جانب طوس پدید آمدند بوطاهر خوش دل از بام فرو آمد و شیخ را گفت ای بابا جمعی درویشان می رسند! شیخ گفت اکنون چه خواهی؟ گفت آنکه امروز به دبیرستان نروم شیخ گفت روا باشد. گفت و فردا نیز گفت مرو گفت این هفته نروم گفت مرو گفت هرگز به دبیرستان نروم گفت مرو لکن إِنَّا نَقْتَحِنَا بیاموز و از برکن و دیگر به دبیرستان مرو. بوطاهر خوش دل گشت. پس شیخ ما دست دراز کرد و شاخی از آن درخت توت که بر در مشهدست باز کرد و بر میان بوطاهر بست و جارویی به وی داد و گفت جامه مسجد برو. بوطاهر جای می رفت، درویشان در رسیدند و پیش شیخ آمدند شیخ ایشان را گفت شما را بوطاهر چگونه می آید؟ گفتند سخت نیکو. شیخ گفت اکنون ما او را و فرزندان او را نصیب خدمت شما دادیم. پس شیخ بوطاهر را إِنَّا نَقْتَحِنَا از بر فرمود کردن. چون شیخ به جوار رحمت حق تعالی نقل کرد و چند سال برآمد نظام الملک وزیر ملک شاه بود و دارالملک با صفاهان بود و نظام الملک. مرید شیخ بود و مربی جمله متصوفه به سبب شیخ، پس خواجه بوطاهر را از جهت صوفیان قرضی افتاد، خواجه بوطاهر با جملگی فرزندان شیخ با صفاهان شدند پیش نظام الملک، و او تربیتها فرمود زیادت از حد وصف. و در آن وقت علویی آمده بود به رسالت از سلطان غزنین مردی فاضل و صاحب رأی و متعصب و اهل تصوف را منکر، و در این مدت که آنجا بود پیوسته نظام الملک را ملامت می کردی که مال خویش به جمعی میدهی که ایشان وضویی به سنت نتواند ساخت و دورکعت نماز ندانند کرد و ندانند که چند فرض است و چند



سنت، و از علوم شرع بی بهره مانده، مشتی جاهل دست زده شیطان و نظام الملك می گفت که چنین مگوی که ایشان مردمان با خبر باشند و آن هیچ کس نباشد که علم شرع آن قدر که در مسلمانی به کار آید نداند و مقتدایان ایشان علماء شریعت اند و طریقت و مقصود از علم عمل است و عمل دارند. فی الجمله آن مقاتل میان ایشان دراز شد و آن رسول غزنین شنوده بود که خواجه بو طاهر قرآن نداند و نظام الملك نمی دانست، رسول غزنین نظام الملك را گفت اتفاق هست که شیخ ابوسعید مقتدای صوفیان همه عالم است؟ گفت بلی گفت اتفاق است که بعد از و پسر او بهتر از همه صوفیان وقت است؟ گفت بلی. گفت شیخ گفته است که با طاهر قطب است؟ نظام گفت هست. رسول غزنین گفت خواجه با طاهر قرآن نداند. نظام گفت داند. نظام گفت او را آواز دهیم و تو سوره از قرآن اختیار کن تا من بگویم برخواند. بو طاهر را طلب کردند، بو طاهر با جمع متصوفه و فرزندان شیخ پیش نظام آمدند چون بنشستند نظام الملك از رسل غزنین پرسید که کدام سوره برخواند؟ گفت بگویی انا فتحنا. نظام الملك اشارت کرد، بو طاهر انا فتحنا برخواند تا همه را وقت خوش شد، چون سوره به آخر رسید نظام الملك شاد شد و رسول غزنین شرمسار شد که در پیش چندین صدوری و مجمعی دروغ زن گشت و از شکستگی برخاست و برفت پس نظام الملك از خواجه بزرگوارگی من قرآن ندانم و این حکایت از اول تا آخر باز نمود. نظام الملك را اعتقاد زیادت شد گفت کسی که پیش از این به هفتاد سال ببیند که بعد از وفات او معترض در فرزندی از فرزندان او خواهند شد بنگر که درجه او چون باشد. پس از آنچه بود هزار بار مرید تر گشت و بسیار بگریست. و خواجه ابو طاهر کم از ده سال بود که شیخ او را فرموده بود که انا فتحنا از برکن و چهل سال بود که شیخ را وفات رسید و بعد از وفات شیخ چهل سال بزیست و وفات یافت در سنه ثمانین و اربعمائه.

\* حکایت \* در آن وقت که شیخ به مجاهدت و ریاضت مشغول بود به یک ماه و دو ماه از خانه غیبت بودی و او را کسی باز نیافتی، خواجه بو طاهر کودک بود و شیخ را

دوست داشتی و به هر وقت که شیخ غایب بودی او سخت مضطرب گشتی و همه روز شیخ را طلب کردی. وقتی شیخ چند روز بود که غایب بود و باسرای نرسیده بود، بوطاهر اضطراب می کرد و تابستان گرم بود یک روز بامداد بگاه برخاست و گرد صحراهای میهنه و عبادت جایهای شیخ می گشت و هر جا که رباطی و مسجدی و گورستانی بود که می دانست که آنجا خلوتی تواند بود همه بگشت و هیچ جای شیخ را باز نیافت، روز نیک گرم و او مانده شده، نماز پیشین بد رباطی کهن آمد و آن رباطی است بر سر راه باورد که از عبادت جایهای شیخ بود چنان که بعضی در اول این مجموع شرح داده آمده است، چون خواجه ابوطاهر بدر این رباط آمد در رباط بسته بود، در نزد اتفاق را شیخ در آنجا بود شیخ در باز گشاد، بوطاهر را دید بر آن حالت، گرما در وی اثر کرده و هزار قطره آب از روی و موی و اندام روان گشته، از حرارت هوا و ماندگی هوش از وی رفته بود. چون شیخ را بدید بیفتاد، آب از چشم شیخ روان شد، گفت یا باطاهر چه بوده است و به چه کار آمده؟ گفت ای شیخ مرا تو را می بایستی شیخ گفت چون ترا ما را می باید درد دنیا با ما باشی و در خاک با ما باشی و در بهشت با ما باشی پس دست باز برد و بوطاهر را در کنار گرفت و در رباط برد و پیوسته باشی بودی تا وقت وفات شیخ. و بعد از آن چون خواجه بوطاهر را وفات رسید، فرزندان شیخ ازین سخن غافل مانده بودند و فراموش کرده خواستند که او را به گورستانی دفن کنند چون او را بشستند و قصد کردند که او را بیرون برند حالی بارانی عظیم آغاز نهاد، ایشان توقف کردند تا باران باز ایستد و باران هر دم زیادت بود سه شبانروز جنازه را در مشهد می داشتند هر ساعت باران زیادت می بود. چون عاجز شدند یکی از خواص مریدان شیخ گفت نه شیخ فرموده است که تو در خاک باما خواهی بود، او را در جوار تربت شیخ دفن باید کرد که این باران الا گفت شیخ را نیامده است و کرامات وی، چون او این کلمه بگفت همگنانرا سخن شیخ یاد آمد و او را تصدیق کردند. و قتیکه نامی بود در کوی صوفیان در جوار مشهد شیخ که کارگل کردی و شیخ را خاک او حفر کرده بود، او را طلب کردند و فرمودند تا در پس پشت شیخ خاک خواجه ابوطاهر فرو برد قتیبه به کار مشغول شد چون خاک تمام کرد اینجا که جایگاه سر

بود از لحد راست میکرد کلنگی بزد تا خاک بر کند پاره از کلوخ بیرون افتاد و سوراخی به خاک شیخ در شد، قتیبه نمره بزد و کلوخ را باز در آن سوراخ نهاد و بیهوش بیفتاد و مردمان به خاک نگاه کردند او بیهوش بود، از خاک بر کشیدند و به خانه بردند و بوطاهر را دفن کردند هنوز دست از خاک تمام نیفشانده بودند که باران بازااستاد و آفتاب برآمد و همگنان را محقق گشت که آن کرامت شیخ بود و قتیبه همچنان بیهوش چهل روز بمانده بود و هیچ چشم باز نکرد و حدیثی نگفت و تحقیق نشد که او چه دیده بود و بعد چهل روز برحمت خدای پیوست و هرکس در آنکه او چه دید از کرامات شیخ سخن گفته اند اما از زفان قتیبه که صاحب واقعه بوده است هیچ روایت نکرده اند که او خود سخن توانست گفت و عقل باز وی نیامد و وفات یافت.

\* حکایت \* شیخ بوالفضل شامی مردی سخت عزیز و بزرگوار بوده است و از مشاهیر مشایخ متصوفه و سفر بسیار کرده و در جوانی و در آخر عمر سالها مجاور بیت المقدس در خانقاهی بود خفته با جماعتی متصوفه در شب به خواب دید که شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز در خانقاه در آمدی و طبقی در دست پر قندن در میان جمع آمدی و از کنار در گرفتی و هرکس را از آن قند نصیب می کردی چون به شیخ بوالفضل رسیدی آنچه بر طبق مانده بودی جمله در دهان وی کردی چنان که دهان او پر شدی. از آن شادی از خواب درآمد و دهان خویش را پر قند یافت حالی خادم را آواز داد و گفت تا روشنایی آوردند و جمع را بیدار کردند و بنشستند و او خواب خویش بگفت و از آن قند جمع را نصیب کرد و برخاست و غسلی بر آورد و دوگانه بگزارد و پای افزار خواست و گفت صلاه زیارت شیخ بوسعید! جمعی موافقت کردند و او پیاده از بیت المقدس به میهنه آمد که در راه هیچ به دستور ننشست و در این وقت او را هشتاد سال زیادت عمر بود چون به میهنه رسید چند روز مقام کرد و به وقت بازگشتن جمله فرزندان شیخ را بخواند و گفت شما را وصیت می کنم تا حرمت این بقعه و حق این تربت بزرگوار چگونه نگاه دارید و جمع را وداع کرد و بیت المقدس بازگشت.

\* حکایت \* و بعد از وفات شیخ به روزی چند یکی از بزرگان شیخ را به خواب دید بر تخت نشسته و می گفت من ثبت نبت هر که از شما از این پس بر آنچه می رفته است در این حدیث ثبات گیرد و پی افشارد به مراد رسد سر فرو گذارید و نگرید تا هزیمت نکنید و کسی دیگر از عزیزان بعد از وفات شیخ ما به مدتی مدید شیخ را به خواب دید که می گفت نان درویشان می خورید و کار درویشان نمی کنید؟

\* حکایت \* از جدم شیخ الاسلام ابوسعید شیخ رحمه الله روایت کردند که او گفت: وقتی به راهی بیرون شدیم با جمعی از درویشان، بارانی سخت بیامد، ما در پناهی شدیم چند شبانه روز و ستوران بی برگ مانده بودند، یکبار از دل تنگی برزفان من رفت این چیست که می کنی؟ آن شب بخفتم شیخ را به خواب دیدم که گفت: ای ابوسعید چنان سخن گفتن به چه کار آید، چندان گوی که در شفاعت ما گنجد. بیدار شدم، توبه کردم و بسیار بگریستم.

\* حکایت \* شیخ مهد باوردی مردی عزیز و بزرگوار بوده است و معتقد فیه، و سلطان سنجر مرید او گشته با تمامت لشکر او، و او را احوال نیکو و به نزدیک اهل روزگار مقبول. در عهد پدرم نورالدین منور رحمه الله علیه که او خادم بقعه شیخ بود و پیرو پیشوای فرزندان شیخ، به میهنه آمد به زیارت روضه شیخ و هیچکس خدمت درویشان چنان نکرد که او و آن توفیق که او در عمارت بقعه مبارک و نگاه داشت جمع غربا یافت کس نیافت. القصه چون زیارت بکرد آن روز بیود و شب درآمد و جمع از سفره و نماز خفتن فارغ شدند، شمع مشهد به قرار هر شب بنهادند و مقریان پیش تربت شیخ قرآن برخواندند و جمع متصوفه و مردمان زیارت به جای آوردند، شیخ مهد گفت مرا اندیشه می باشد که امشب در این مشهد بر سرتربت مقام کنم و به عبادتی مشغول گردم. فرزندان شیخ گفتند که این معهود نبوده است و بعد از وفات شیخ هیچ کس به شب در اینجا اقرار نتواند گرفت که شیخ اشارت فرموده است که روز شما راست و شب

جمعی دیگر را یعنی جنیان را، و همه شب که در مشهد بسته بود و قفل بر نهاده، هر که گوش دارد آواز بشنود و حس حرکت جمعی دریابد و معلوم گردد که آن اشارت که شیخ کرده است که شب نوبت جنیان است که بر سر تربت من مجاور باشند حقیقت است بدین سبب که به شب در مشهد قرار نتواند گرفت و چندانکه گفتند فایده بنود و گفت البته من امشب در اینجا خواهم بود. چون بسیار الحاح کردند و او قبول نکرد خادم بیرون آمد و روشنایی برگرفت و در مشهد از بیرون بیست و قفل کرد و برفت و جمع صوفیان بر بام شدند که فصل تابستان بود و سر باز نهادند، هنوز در خواب نرفته بودند که فریاد شیخ مهد از مشهد بر آمد، صوفیان از بام به زیر آمدند، مهد را در کوی بر در حوض خانه صوفیان برکنار جوی نشسته دیدند و هر دو پای در آب نهاده، او را برگرفتند و بدر مشهد شدند، بنگریستند در مشهد برقرار قفل بود، او را بر بام بردند و از و سؤال کردند که چه حالت بود؟ شیخ مهد گفت چون شمع برگرفتند و در مشهد بیستند و من به نماز مشغول شدم رکعتی چند بگزاردم و بنشستم و سر به جیب خود در کشیدم تا ساعتی تفکری کنم، تری از آب بیایم رسید چشم باز کردم خویشتن در میان کوی دیدم برکنار جوی نشسته، پای در آب نهاده چنان که شما مشاهده کردید. آن شب شیخ مهد بر بام بخت، سحرگاه که خادم در مشهد باز کرد و شمع در مشهد بنهاد کفش، شیخ مهد از مشهد بیرون آورد و پیش وی بنهاد. پس شیخ مهد چند روز به میهنه مقام کرد و بازگشت. چون به نسا باز رسید مشایخ نسا از وی سؤال کردند که فرزندان شیخ چگونه یافتی گفت منور منوری دیدم و این در حق پدرم گفت رحمة الله علیه.

\* حکایت \* از تاج الاسلام ابوسعید بن محمد السمعانی شنودم در مجلس بر در مشهد شیخ قدس الله روحه العزیز که گفت: من با پدر بهم به حج بودیم، چون از مناسک حج فارغ شدیم پدرم گفت تا شیخ عبدالملك طبری راز یارت کنیم، و او از خواجه بزرگان مشایخ عصر بوده است و او کرامات مشهورست، چنان که خواجه بوالفتح غضایری حکایت گفت که از یکی از بزرگان متصوفه شنیدم که گفت روزی در مسجد حرام نشسته

بودم پیش شیخ عبدالملك طبری، شخصی از در مسجد درآمد بر هیئت آدمی ولكن نه چون آدمیان، شیخ عبدالملك را گفت: اَلْقَدْ اَنْتُمْ اِلَى سَالَارٍ؟ شیخ عبدالملك گفت: نعم، آن شخص برفت. درویشی حاضر بود گفت ای شیخ به حرمت مصطفی صلی الله علیه وسلم که بگویی که این چه کس بود و چه گفت. شیخی عبدالملك گفت: خضر بود علیه السلام، گفت فردا می آیی تا به مدینه شویم؟ گفتیم آیم و از این چنین کرامات او را بسیار است. تاج الاسلام گفت بهم به خانقاه مکه شدیم به طلب او، گفتند او نماز کرده است و به مسجد عایشه رضی الله عنها شده است راه میقات و عمره نیکو می کند که آنجا سنگها درشت و ناخوش است، نرم می کند تا پای حاجیان مجروح نگردد. او را آنجا باید طلب کرد. آنجا رفتیم و از دور به ایستادم و او را دیدم مرقعی پوشیده و میان در بسته و آستینها باز نور دیده و بر سنگی نشسته و سنگی دیگر پیش نهاده و بمیتین خرد می کرد. چون سنگ تمام بشکست روی سوی ما آورد و پدرم سلام گفت، او جواب داد و گفت نزدیک تر آید، فزادتر شدیم، پدرم گفت من از خراسانم از شهر مرو پسر مظفر سمعانی. گفت می دانم، پرس گفت به حج آمده؟ پدرم گفت آری گفت به میهنه نرسیده؟ گفت رسیده ام گفت زیادت شیخ بوسعید بکرده ای؟ گفت کرده ام. گفت پس اینجا چه میکنی و این راه دراز به چه کار آمده؟ این بگفت و به کار خویش مشغول گشت و ما خدمت کردیم و باز گشتیم. پس تاج الاسلام گفت از آن وقت باز که من این سخن بشنودم برخوشتن فریضه کرده ام هر سالی که مردمان به حج روند من به زیارت شیخ اینجا آیم.

\* و به اسنادی دیگر همین حکایت از ناصح الدین بومحمد پسر عم خویش شنودم که او گفت با رئیس میهنه به سرخس رفته بودم، رئیس میهنه گفت تا به سلام خواجه امام کبیر بخاری شویم، و او امامی بود که او را امیر اجل از بخارا به تدریس مدرسه خویش آورده و د به سرخس، چون در شدیم و مرا تعریف کردند که فرزند شیخ بوسعید بوالخیرست او دیگر بار برخاست و مرا در برگرفت و تقریبا کرد و گفت من در جوانی در مرو بودم پیش خواجه امام محمد سمعانی و بروی فقه تعلیم می کردم، او را سفر قبله در افتاد و مرا به معیدی سپرد و برفت. چون باز آمد مرا می بایست که آنچه در غیبت او

تعلیق کرده بودم بر وی خوانم، یک روز به نزدیک او رفتم تنی دو از بزرگان ائمه مرویش او نشسته بودند و با وی حدیث می کردند، خواجه امام سمعانی حکایت حج خویش می گفت، پس گفت چون به مکه رسیدم خواستم که عبدالملک طبری را زیارت کنم و این حکایت همچنین که نوشته شد بگفت.

\* حکایت \* حکیم محمد الابیوردی گفت به نزدیک ما مردی بود عظیم زاهد و متعبد و با مجاهدات بسیار، او گفت من یکسال پیوسته عبادت می کردم و از خداوند سبحانه و تعالی به تضرع و زاری در می خواستم تا مرا دلالت کند بر خیری که بدان خیر به درجه شیخ بوسعید رسم. چون یک سال تمام برین اندیشه عبادت و مجاهدت کردم، شبی خفته بودم، بخواب دیدم که هاتفی مرا گویدی که شیخ بوسعید به حدیثی از احادیث مصطفی صلوات الله و سلامه علیه کار کرد تا بدان درجه رسید که دیدی و شنیدی. از خواب درآمدم یک سال دیگر عبادت کردم و مجاهدت بسیار بجا آوردم و به تضرع و زاری از خداوند تعالی درخواستم تا آن حدیث بامن گویند و به من نمایند که آن کدام حدیث است از احادیث مصطفی صلوات الله علیه و سلم که شیخ بدان کار کرد. بعد یک سال دیگر عبادت و مجاهدت شبی به خواب دیدم که هاتفی گویدی آن حدیث که شیخ بدان کار کرد این است که مصطفی می گوید صَلِّ مَنْ قَطَعَكَ وَاَعْطِ مَنْ حَرَمَكَ وَاَعْفُ عَمَّنْ ظَلَمَكَ. بیدار شدم و بدانستم که مرتبه شیخ ابوسعید طلب کردن کا من و امثال من نیست که مرا دو سال عبادت و ریاضت و مجاهدت باید کرد تا بامن بگویند که او به کدام حدیث از احادیث مصطفی صلوات الله علیه و سلم کار کرده است، آن کار که او کرده باشد من نتوانم کرد.

\* حکایت \* ابوالفتح محمد بن علی الحداد گفت پدر من سالهای خدمت شیخ کرده بود و چون شیخ را وفات رسیده بود او غایب بود، چون باز آمد در خانه بنشست و هر سال دو نوبت به زیارت شیخ شدی به میهنه، و من به دست وی فرزندان شیخ را چیزها

فرستادمی و بران مراعات به حضرت شیخ تقرب کردمی. و پدرم پیوسته حکایت‌های شیخ بر می‌گفتی و صفت چهره و روی و موی مبارک او می‌کردی. چون پدرم به رحمت خدای تعالی رسید مرا در دل افتاد که به زیارت شیخ ابوسعید روم. چون بکنار میهنه رسیدم توقف کردم تا شب در آمد و به شب در میهنه شدم و غسل بکردم و بر در مشهد دوگانه بگزاردم و بنشستم و سر فرو بردم و خوابم بیرد. شیخ را به خواب دیدم بدان صفت که پدرم شرح داده بود، مرا گفت گرد فرزندان ما مگرد. اگر خواه که راه خدای تعالی درآموزی به نزدیک بانوفله شو به سرخس. من بیدار شدم و حالی پای افزار در پای کردم و به سرخس شدم به نزدیک بانوفله. و او از بزرگان و مریدان شیخ بود و چون شیخ را وفات رسید او را فرموده بود که به سرخس شود به خانقاه پیر ابوالفضل حسن رحمة الله علیه، و او چنان کرد و بر دست او آنجا کارها رفت و مرید بسیار پدید آمد و این طایفه را از و روشناییها بود و اکنون آن خانقاه را خانقاه بانوفله گویند. و من به خدمت او شدم و مرا در خدمت او بسی روشنایی بود در راه دین. و چون او را وفار رسید پیش ابوالقسم قشیری شدم و او مرا پرسید که از کجا می‌آیی؟ من حکایت خواب که دیده بودم با او بگفتم او بگریست از کرامات شیخ و گفت مرا بانوفله حادثه افتاده است، که من به سرخس بودم به مهمی، چون بآنجا رسیدم همه ائمه و بزرگان متصوفه شهر و ولایت به استقبال من آمدند الا بانوفله که نیامد و مرا توقع بود که به سلام من آید و نیامد، من از آن برنجیدم. شبی مصطفی را علیه الصلوة والسلام به خواب دیدم که مرا گفت که احمد بانوفله از پس درها باز ایستاده است و تو هنوز به درها می‌شوی، ترا به سلام او باید شدن. من از خواب بیدار شدم و دیگر روز به حکم اشارت مصطفی علیه الصلوة والسلام به زیارت بانوفله شدم. و این محمد حداد از بزرگان این طایفه گشت به اشارت شیخ و ارشاد بانوفله رحمهم الله.

\* حکایت \* از خواجه امام ظهیرالدین اسعد قشیری شنیدم، که نیره استاد امام بود، که گفت مرا در نشابور از جهت صوفیان هفتصد دینار نشابوری قرض افتاده بود، عزم



لشکرگاه کردم و لشکر به مرو بود، چون به میهنه رسیدم فرزندان شیخ بوسعید مرا باز گرفتند چند روزها، و بسیاری مراعات کردند چون مدتی مقام کردم و کارها ساختم تا به مرو روم و پای افزار پوشیده بودم و برین اندیشه در مشهد شدم، چون چشم بر تربت شیخ افتاد سر در پیش افکندم و چشم بر هم نهادم، گفתי جمله حجابها از پیش چشم من برخاست، شیخ را دیدم معاینه که مرا می گفت این که تو می کنی پدرت کرد یا جدت؟ برو، باز گرد و بنشین که هم آنجا مقصود حاصل آید. من بیرون آمدم و گفتم ستور باز دهید و کری باز ستانید، کری تا به نشابور گیرید. من باز گشتم و به نشابور آمدم و در خانقاه بنشستم، حق سبحانه و تعالی چنان ساخت که هم در آن ماه هفتصد دینار نشابوری وام گزارده شد و آن سال چندان فتوح بود که بیرون خرج خانقاه چند مستغل نکو از جهت خانقاه راست شد و هیچ سال مرا معیشت بدان فراخی و خوشی نبود به برکت همت و اشارت شیخ قدس الله روحه العزیز.

\* حکایت \* خواجه امام ابوالمعالی قشیری گفت: بعد از وفات شیخ بوسعید به چند سالها به نشابور در خانقاه شیخ دعوتی کرده بودند و من با پدر خویش و با هر دو عم خود امام ابونصر و امام ابوسعید در آنجای بودیم و جمله شهر از اکابر ایمه و متصوفه حاضر بودند و فخرالاسلام ابوالقاسم پسر امام الحرمین ابوالمعالی با ما بود و او مردی متکبر بود و جوان بود، با پدرم سخن بسیار می گفت، او را گفت بسیار سخن مگوی شاید که صوفیان ما را باز خواست کنند. فخرالاسلام گفت برسبیل همه صوفیان خندی آنگاه که به منزلت جنید رسیده باشند! این کلمه بگفت و همچنان سخن می گفت. گریه از در خانقاه در آمد و از کنار در گرفت و یک يك را از آن جمع می بویید، چون به فخرالاسلام رسید او را ببویید و بروی شاشید و به در خانقاه بیرون شد. فخرالاسلام بشکست و بدانست که این قفا از کجا خورد، برخاست تا استغفار کند، جمع اشارت به خواجه امام بوسعید قشیری کردند که او بزرگتر جمع بود، چون بدانستند که چه رفته است. گفت این استغفار در شیخ ابوسعید ابوالخیر باید کرد که این کرامات وی بود که این خانقاه وی

است و او بعد به چندین سالها از وفات خویش مشرف است بر حالات که چون از جمع یکی بی‌خرد که در وجود آمد گوش مال آن بچه وجه داد. پس همه جمع برین مستفق گشتند و فخرالاسلام روی سوی میهنه کرد و استغفار کرد و جمع را حالتها پدید آمد و خرقها افتاد و وقتی خوش برفت.

\* حکایت \* خواجه ناصر پسر شیخ ما قدس الله روحه العزیز در میهنه بیمار شد بعد از وفات شیخ، به مدتی به طبیب به طوس شد، چند روزها آنجا بود، چون اندکی صحت یافت روی به گورستان سفالقان نهاد به زیارت مشایخ. چون باز آمد آن شب بخفت، شیخ را دید که با او گفت ای ناصر.

مشك تبتي داری با عنبرتر ای دوست به بویهای دیگر منگر  
خواجه ناصر از خواب در آمد، حالی عزم میهنه کرد و دیگر روز بگاه از طوس بیرون آمد و به میهنه آمد و هم در آن ماه بر حمت پیوست.

\* حکایت \* امام ابوبکر محمد بن احمد الواعظ السرخسی گفت که از خواجه احمد محمد صوفی شنودم که گفت درویشی از اصحاب خانقاه من بعد از وفات شیخ ما قدس الله روحه العزیز او را به خواب دید که شیخ را گفتی ای شیخ تو در دنیا بر سماع و لوعی تمام داشتی اکنون حال تو با سماع چیست؟ شیخ او را گفتی:

از لحنهای موصلی و لحن ارغنون آواز آن نگار سرا بی نیاز کرد  
چون شیخ این بگفت درویش نعره بزد و از خواب بیدار گشت و حالتی بر وی پدید آمد، چون ساکن شد از وی حال پرسیدیم، ما را این حکایت برگرفت.

\* حکایت \* در آن وقت که سلطان سنجر را به سمرقند کفار خطا بشکست و آن حادثه بدان عظیمی بیفتاد، خوارزمشاه اتسبز به خراسان آمد، چون بیاورد رسید و قصد خاوران کرد در دل داشت که غارت کند چون به یک فرسنگی میهنه رسید به موضعی که

آن را رباط سر بالا گویند اسبی که بر نشسته بود بر جای به ایستاد، چندانکه تازیانه زد نمی رفت. جنیبت خواست و برنشست آن اسب نیز پیش نمی رفت. وزیر او در خدمت او بود، خواجه عراق الصابندی گفت ای پادشاه عادل این موضع را جای عزیز و متبرک نشان می دهند، در این بقعه تربت شیخی است که یگانه عالم بوده است اندیشه که در حق این بقعه داشته به دل فرمای. گفت راست گفתי چنان کنم پس در حال اسب روان شد و او را اعتقادی عظیم در حق شیخ پدید آمد، و جاندار خاص را به میهنه فرستاد به شحنگی و فرمود که اهل این بقعه را بشارت ده که ما اندیشه که داشتیم به دل فرمودیم و فرمود این جان دار را که چنان می باید که ایشان را هیچ زحمت نداری که این ولایت خاص خزینه ماست و فرمود که سه روز اینجا مقام خواهد بود. پس فرزندان شیخ و صوفیان بیرون شدند، بسیار اعزاز و اکرام فرمود و جمال الدین بو روح که پس عم دعا گوی مؤلف این مجموع بود و در فنون علم متبحر، دعا و فصلی نیکو بگفت و از حالات شیخ و کرامات و ریاضات او فصولی مشبع تقریر کرد، او جمع را باز گردانید و جمال الدین را باز گرفت و بعد نماز خفتن حالی باز و به زیارت آمد و چون زیارت به جای آورد جمال الدین را باز گردانید بر آن قرار که بامداد پیش او آید و در این سه روز پیوسته به خدمت باشد. چون به لشکرگاه باز شد و مردمان آرام گرفتند آتشی از پیش قبله پدید آمد و هر ساعت آن آتش زیادت می شد و شعاع آن بر آسمان می افتاد و آسمان سرخ می نمود چنان که گفתי در آسمان پدید آمده است و بادی خوش می جست چنان که جمله کوه میهنه آتش گرفته بود به نزدیک دو فرسنگی، و چنان می نمود که آتش روی به میهنه نهاده است و نزدیک رسیده گفت و گوی در لشکرگاه افتاد، خوارزمشاه از خواب بیدار شد و آن حال مشاهده کرد و ترس لشکر بدید، از آنجا برانند و گفت شیخ آتش در ما زد! و لشکر حالی بر اثر برفتند و اهل میهنه چون به لشکرگاه شدند همه لشکر رفته بودند کس ازین حال خبر نداشت الا آنکه آن آتش در پیش قبله و کوه می دیدند و سرخی آسمان و هول آن مطالعه می کردند و دیگر روز بامداد یک جانوران از آن چندان خشم و چهارپای و مردم در صحراء میهنه هیچ نمانده بود. مردمان تعجب کردند که چگونه در شب برفتند

که هیچ کس را خبر نبوده بود و آواز حرکت ایشان نشنوده پس اهل میهنه پرسیدند تا آن آتش چه بوده است؟ معلوم شد که جمعی از برزگران در آن کوه نزدیک میهنه است غله کشته بودند و بدروده و خرمنها بسیار جمع کرده، در شب آتش کرده بودند قدری آتش در سودای زار افتاده باد آن را تهییج کرده و می سوخت و شعاع آن بر آسمان افتاد. و از جمله کرامات شیخ ما یکی این بود که آن فتنه و ظلم خوارزمشاه را رفع کرد و این چنین آتشی بدین عظیمی که به یک دو فرسنگ طول و عرض آن بود می سوخت و در میان آن بسیار مردم و چهار پای و غله بود البته یک دانه غله کسی بزیان نیاورد و این چنین بلاها از میهنه و جمله خابران دفع شد که هیچ مضرت به هیچ کس نرسید.

\* حکایت \* اوحد الطایفه محمد بن عبدالسلام از مولا زادگان جدّ این دعاگوی بود و در این وقت که حادثه غز بیفتاد و بیشتر از فرزندان شیخ در آن حادثه شهید گشتند چنان که در میهنه از صُلب شیخ ما قدس الله روحه العزیز صد و پانزده کس از شکنجه و زخم تیغ کشته شدند بیرون آنکه بعد ازین حادثه به ماهی دو سه در بیماری و وبای و قحط که سبب این حوادث بیشتر ایشان بودند، وفات یافتند و اهل میهنه همچنین. و فساد آن بود که در جلاء کلی بودند و میهنه خالی مانده و آنچه از مردمان میهنه مانده بودند متفرق بودند تا بعد از آن به سالی دو سه درویشی چند باز آمدند و حصار که خراب که در میهنه بود عمارت کرده بودند و در آنجا متوطن گشتند و از آن حصار تا به مشهد شیخ مسافتی باشد نیک دور. و این اوحد محمد عبدالسلام در این مدّت بر سر روضه مقدس مجاور بود چه او را عرجی فاحش بود چنان که حرکتی به دشواری توانستی کرد. و چون به وقت حرکت و تفرقه مردمان در میهنه چهار پای نبود و آنجا که می گریختند زن و فرزند در پیش کرده پیاده و اطفال برگردن نهاده می رفتند، او به حکم ضرورت آنجا بماند و پناه با در مشهد کرد و همچنین تنی سه چهار از نایبانیان و ضعفا با او بودند. چون مردمان برفتند ایشان تنها و بی کس بماندند، حق سبحانه به کمال فضل خویش ابواب روزی و نعمت بر آن ضعفا گشاده گردانید و خیرات روی بدان موضع نهاد و مفسدان تاختن و قصد در

باقی کردند و بانواع احسانها می رسید تا به حدی که او حکایت کرد که در عمر خویش ما را خوشتر از آن یک دو سال نبود و چون مردمان باز آمدند و در حصار متوطن شدند، او همچنان بر سرتربت شیخ به خدمت به ایستاد مدّت بیست سال زیارت و خدمت آن بقعه مبارک می کرد و اگر درویشی رسیدی خدمت او به جای آوردی و عورات را بحصار فرستادی و او بر در مشهد می بود. پس فراهم آوردند این کلمات دعاگوی بخیر پس از آن به مدّتها آنجا رسید، از وی سؤال کرد که در این مدّت که تو بر سر روضه مبارک مقیم گشته از کرامات شیخ چه دیده؟ گفت هیچ روز نباشد که مرا کراماتی از آن شیخ ظاهر نگردد که بر شمردن آن متعذّر باشد، اما من ترا دو واقعه خویش حکایت کنم این هر دو کرامات من دیدم و بامرمدان بگفتم که طاقت پوشیدن نداشتم بعد از آن نیز مثل آن ندیدم و بدانستم که اگر آن سر نگاه داشتمی بعد از آن چیزها دیدمی بیش از این، پشیمان شدم و سود نداشتم. یکی آن بود که به تابستان با حصار نشدمی به نزدیک فرزندان بلکه همه تابستان بر در مشهد خفتمی، یک شب خفته بودم و آن شب از شبهای ایام البیض بود که ماه تمام بود، برقرار هر شب درهای مشهد بسته بودم در خواب اول مردی از اهل میهنه اینجا رسید که به صحرا بوده بود. چون مرا بدید بر در مشهد بر زمین بخفت، چون از شب نیمی بگذشت بیدار شدم، از اندرون مشهد آواز قرآن خواندن می آمد، گوش داشتم کسی به آوازی خوش اِنَّا فَتَحْنَا می خواند، تعجب کردم که من درهائ مشهد بسته ام کسی چگونه این درها باز کرد و در مشهد شد برخاستم و بنگریستم در مشهد همچنان بسته بود و ماه به میان آسمان رسیده و مرا محقق گشت که این الا آواز شیخ و قرآن خواندن او نیست. حالتی بر من پدید آمد و هر چند جهد کردم خود را نگاه نتوانستم داشتن آن مرد را که آنجا خفته بود بیدار کردم و گفتم بشنو که بعد صد و اند سال از وفات او چگونه صریح می توان شنود! چون مرد از خواب بیدار شد آواز در حجاب شد نه من شنودم و نه او. دیگر آنکه مرا معهود بودی که هر روزی بامداد به زمستان که از حصار به مشهد آمدمی از جهت چاشت، ما حضری با خود آوردمی که تا به مشهد مسافتی نیک دور بود و مرا رفتن منعذر. یک روز چیزی نخورده بودم و رنجور گشتم و در آن تب استفراغی بر

گرفت، دیگر روز بامداد گرسنگی غلبه کرده بود که یک شبان روز بود تا چیزی نخورده بودم، پاره نان و بیضه برگرفتم تا به در مشهد به کار برم. چون آنجا رسیدم درویشی دیدم مرقعی پوشیده بر در مشهد نشسته و سر بخود فرو برده و عصا و ابرق در پهلوی خود نهاده، چون چشم من بر وی افتاد از آدمی گری با من هیچ چیز بنماند و روحی و آسایشی به من رسید چنان که بی خویشتن گشتم، پس آهسته بدر مشهد فراز شدم و در مشهد باز کردم چون آواز در مشهد بشنود سر برآورد، من سلام گفتم او برخاست و جواب داد و مرا در برگرفت، بنشستم و پی رسیدم و اگر چه هیچ نگفت مرا معلوم گشت که او نماز شام رسیده است و آنجا کسی نبوده است که او را مراعاتی کردی و بی برگ مانده است و همه شب آنجا بیدار داشته است. حالی آن نان و بیضه پیش وی بنهادم و من طریق ایشار می سپردم و از جهت موافقت او اندکی به کار می بردم و خدمتی به جای می آوردم چون فارغ شد دست بست و وضو تازه کرد و دوی بگزارد و پای افزار کرد و مرا وداع کرد و برفت. و من آن روز نیز گرسنه بماندم اما از راحت صحبت آن درویش آن روز مرا گرسنگی یاد نیامد. چون نماز شام به خانه رفتم در خانه چیزی ناموافق ساخته بودند، نتوانستم خورد و ایشان اعتماد کرده بودند که من چیزی خورده ام، آن شب گرسنه بخفتم و دیگر روز بامداد چون نماز گزاردم برقرار معهود بدر مشهد آمدم و در باز کردم و در رفتم و خدمت کردم. اینجا که مردمان کفش بیرون کنند برابر پای تربت شیخ کوزه نو کبود دیدم پر آب آنجا نهاده و دو تا نان سپید گرم بر سر آن کوزه نهاده، چون دست فرا آن نان کردم اثر حرارت آن نان به دست من می رسید، برداشتم و گریستن بر من افتاد و دانستم که این الا محض کرامات شیخ نیست چه در این ساعت اینجا هیچ کس نبود و در دیه کس متوطن نبود که آن ساعت آن نان پخته بود. بنشستم و آن به کار بردم و هرگز تا عمر من بود از آن خوشتر هیچ طعام نخورده بودم و از آن سردتر و خوشتر و شیرین تر آب نخورده بودم و کرامتی دیگر که من گرسنه دو شبانروزه بودم، بدان دوتانان سبک چنان سیر شدم که تا دو روز دیگر مرا اشتهای هیچ طعام نبود. چون نماز شام به حصار آمدم و مردمان به جماعت آمدند این سخن در حوصله من نگنجید چندانکه جهد کردم خود را نگاه

توانستم داشتن، گفتم ای مردمان شما ندانید که چه دارید و حق این تربت بزرگوار به واجب نگاه نمی دارید و این همه بلاها و محنتها از آن می بینید و این قصه حکایت کردم، پس حاضران بگریستند اما من پس از آن از این جنس هیچ دیگر ندیدم که نا اهلی کردم و بدانستم که اگر این کرامت شیخ اظهار نکردمی بسیار چیزها بر من آشکارا خواست گشت، پشیمان گشتم اما هیچ سود نداشت و لکن از کرامتهای او که بر دیگران ظاهر شد در حضور من، سخت بسیار است و برشمردن آن متعذر \* شیخ گفته است قدس الله روحه فرخ آن کس که ما را دید و فرخ آن کس که آن کس را دید که ما را دید، همچنین هفت کس برشمرد که فرخ آن کس که او هفت کس را دید که او ما را دید.

\* حکایت \* بدانکه کراماتی که بعد از وفات شیخ ما قدس الله روحه العزیز ظاهر گشته است بیش از آن است که در بیابان قلم توان آورد چنان که پسر خال داعی ابوالفرج بن المفضل و برادرزاده داعی المنور بن ابی سعید حکایت کردند که در این ایام فترت غزکی میهنه خراب شده بود و در دیه کسی متوطن نه، مردم میهنه آن قدر که مانده بودند در حصار بودند و به دیه می آمدند، از جهت هیزم درختان توت که در محلها بود می افکندند، ما هر دو باشاگردان به محله صوفیان آمدیم به نزدیک مشهد درختی می زدیم و روزگرمگاه بود و جز ما در محله کسی دیگر نبود و ما چنان که بی ادبی کودکان باشد مشغله می کردیم و شاگردان تبر می زدند و آواز غلبه ما در محله افتاده، از در مشهد آوازی شنیدیم که این چیست که شما می کنید! ما باز نگریستیم پیری دیدیم بر در مشهد ایستاده، محاسنی تا به ناف چنان که صفت شیخ مابود، سرخ و سپید، بانگ بر ما زد که آخر وقت نیامد که ما از بی ادبی برهیم؟ چون چشم ما بروی افتاد بگریختیم، آلتها آنجا بگذاشتیم تا بعد از نماز دیگر که در آن محله آدمی پدید آمد ما رفتیم و تبر و جامها برداشتیم و برفتم و بعد از آن نیز در آن محله از آن جنس بی ادبی نکردیم. و از این جنس وقایع بسیار است که حصر آن دشوار بود و اگر آن همه بیاریم کتاب دراز گردد. و همچنین فواید انفاس او و حکایات و کرامات او امثال این بیست مجلد با حالت شیخ قطره

بوده است از دریایی، چنان که خواجه امام بوالحسن مالکی گفت که از چند کس از مشایخ بزرگ شنوده‌ام که می‌گفتند مردمان تعجب می‌کنند از بسیاری کرامات شیخ بوسعید و اشرافی که او را بر خاطرها و احوال بندگان خدای تعالی بود و شیخ بوسعید گفت که صاحب کرامات را در این درگاه بس منزلتی نیست زیرا که او به منزلت جاسوسی است و پدید بود که جاسوس را بر درگاه پادشاه چه منزلت تواند بود و صاحب اشراف را در ولایت بس خط و نصیب نیست مگر به مثل از هر دینار دانگی تو جهد کن تا صاحب ولایت باشی تا همه تو باشی و هر چه باشد ترا باشد. و ازین سخن شیخ معلوم می‌شود که کرامات و اشراف بر خواطر هیچ نیست با حالتی که شیخ ما را بوده است، اما عوام خلق را چشم برین قدر از منزلت شیخ بیش نمی‌افتاده است و این نیز عظیم می‌دانسته‌اند و ایشان را آن حالت شگرفت می‌آمده است و این خود به نزدیک منزلت شیخ هیچ چیز نبوده است به سبب آنکه تا مرد به مقامی بزرگتر نرسد آنکه دانسته باشد حقیرش نیاید و او را این به نسبت باز آنکه او در آن بوده است هیچ نیامده است اما ما را عظیم از آن سبب می‌آید که از آنچه حقیقت است بی‌خبریم و از کارها جز ظاهر نمی‌بینیم و آن نیز تمام نه، حق سبحانه و تعالی بینایی کرامت کناد پیش از مرگ که فردا همه زنده این کلمات مبارک خواهند بود.

دعاگوی بخیر در می‌خواهد از کرم بزرگان که این مجموع مطالعه کنند و از حالات و مقالات شیخ ما قدس الله روحه لذتی یابند یا حالتی و وقتی روی نماید در آن حالت و وقت این ضعیف و دعاگوی را فراموش نکنند و این گناه کار عاصی را به دعا یاد دارند و اگر کسی را ازین سخنهای مبارک و از این حالات شریف هدایتی روی نماید و یا رونده را در راه طریقت و حقیقت از این انفاس عزیز گشایشی حاصل آید به هم و دعا ازین بیچاره غافل نباشد و در اوقات و خلوات بر خاطر مبارک می‌گذارند و فراموش نفرمایند ان شاء الله تعالی.

حق سبحانه و تعالی برکات این پادشاه دین و سلطان اهل یقین و پیشوای اهل طریقت و مقتدای اهل حقیقت در هیچ حالت از ما و از کافه اهل اسلام منقطع مگرداناد و ما را در



دنیا و آخرت در زمره خادمان آن حضرت مبارك و چاکران مقدس حشرکناد و در قیامت به خدمت او مستسعد گرداناد تا چنان که فرموده است که جواب کهنتر بر مهتر بود، شفیع خطاها و زلات ما باشد و دل ما را بر محبت خویش و تن ما را بر خدمت دوستان خویش وقف دارد و ما را یک طرفه العین و کم از آن به ما و خلق باز مگذاراد و آنچه ناگزیر دین و دنیا و آخرت ماست یا خدمت و دوستی او و حضرت اوست و محبت او، به ارزانی دارد به حق محمد و آلہ اجمعین و الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی رسولہ محمد صلی الله علیه و سلم - هذا کتاب استکتابه العب الضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالى علی بن القاضی ابن علی الجوینی لنفسه متع به وقد الفراغ من استکتابه فی غرة جمادی لآخر سنة سبعمائة بخط محمد صالح.

